



مجموعه کامل مباحث مولانا  
سجانی استرلینگ

بازرسی شد  
۶ - ۲۷

بازرسی شد  
۶ - ۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۹۴۳-نی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب طبابت سجانی اثر ابوبکر ابنزی بکرمه بزمی

مؤلف: محمد بن ابوالفتح (رباعی است)

موضوع: سجانی بکرمه بزمی

تاریخ: ۱۴۴۹

شماره ثبت کتاب: ۸۷۳۸۲

خطی - فهرست شده

۱۴۲۱۹



بازرسی شد  
۲۷ - ۹

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۹۴۳- نی  
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب طبعیه و سجایه برای ابنزی بقدره حضرت  
مؤلفه اعمده النسخه - رباعیه است (بار هفتم)  
موضوع ستیغای برآوردیده در باره قضیه

۱۴۲۹

شماره ثبت کتاب  
۸۷۳۸۱

۱۳۵۶

کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی

حقی "فهرست شده"

۱۴۴۱۹



مكتبة  
الشيخ  
الشيخ

10933-3

Handwritten text: *Handwritten text in a cursive script, possibly a signature or name, written in blue ink.*

خطی - فرد  
۱۹





۱۰۹۴۳

بوعسیر

المثنوی المولانا

در جهانت شد خام طمع	کید خود را بنده نام و رع
هر یک از دیگر است ضایع	پی اسی که هست شایع
دیگری گفته که آن میر	آن یکی گفته که آن فلان
نه ز تقویت مدعا معلوم	نه ز دینت منتهی معلوم
تقوی و دین طبعی هستند	معرفت ذات و آیه هستند
تا تو ما عارفی و از خود دو	مع ذمت کی شود منظور
چو مکه عارف شدی چه در مکه	آزمان فروگیت و عالم

ازاد

خطی - فهرست  
۲۱۹

ای برادر تو خوشتر نشنا	من خاکش کنی خیر از من
پیشوایان که راه دین رفتند	راه دین چه چرخش رفتند
چو تو باشی ز شیعه ایشان	که باشند نه ز همکیشان
تا تو در بند خویش باشی	در تشیع و در عقرب باشی
قصه این موج را طلب	بعل اهل باش ز منیب
کار این قوم و ز رسیا	که به بیلا خاند کی باری
ز آنکه چو هست از میان کسی	این که او خود کسی است یا نه
به پیر بر زال پوی داد	که بجز سبزی و پیان داد
لیک بقال را که بوی که من	بستم از خانه میر حسین
کم مرده شرم دار از درویش	پیشتر و پیر پس از خویش
پیر که این چو گفت با بقال	گفت بقال و قضا از احوال





کز تو دپوالت بس طاهر خانه میر و خوی آن طاهر  
 در میان یکم کم کردی شیره و ادکای تو مایه فریادم  
 خلق عالم اسیر کام خود غافل از نیک و پیکر زبند  
 غیر آن پس مرا و میجو آمد همه را آنچه با میدادند  
 می گویند کان تبا چه است دهن فلان دور از الدیر  
 آن کی چون قیود و بخت و آن حق و عز چون شده است  
 آن کی زود از برای چهره یون چرا دیر ماند در زود و بخت  
 بهو پس فرمودی هم غافل از نیک و پیکر زبند  
 آرقا به حقیقی عسیرین غافل از نیک و پیکر زبند  
 خلقی اندر و الهی و دور و غافل از نیک و پیکر زبند  
 یک مردان ز کام شربت رسته از جو خوش گشتند

**الحکایت**

بود دیوانه برهنه بر آه یکدو زن را بر قیاد کفاه  
 هر یکی حنجره و نارنجی داشت که چه و اعانه و بازی داشت  
 می گفتند حالت و کیش بل بریدند از دگر بین  
 یا چه بگفته است دیوانه یا معاشش کدام ویران  
 همه می جواری بودند جز از خاکساری او نه

**قصه**

خلق بیرون مذکوری شدند و بگفتند و بگفتند  
 همه از آن یکدیگر خواستند که باز از یکدیگر خواستند  
 پس خوانان بر یک یک کردند همه مشتاق مرگ یکدیگر کردند  
 شرم در ویزه و بزم در دل است بآن فرجه و بزم در دل  
 با میدی که کام خود بیزند یکدیگر را چو ام و دو و بیزند  
 همه شایسته و طلب زعم بیزند یخو این صفت و در خلاف و بیزند

یا ز دیوانه گشتند  
در دل او کفاه داشتند

X



۱۰۹۴۳

کتابخانه

خطی - فهرست ۲۱۹

کتاب

الحکایت

فانی گفت آن مودب را  
 زمینم آنرا بگوئی مطلب را  
 گفت اندک قضاوی توام  
 که ازین دم و ششم خود کام  
 که گزارد بر کسی پیغم  
 من نه از آنرا زان بسی نام  
 یا هر جا و هر کسی که رسیم  
 کنم و گویم آنچه شد و رسیم  
 چون رود این دو بند را کام  
 شادم اندم و هر چه غم دارم  
 که چه میدارین چنین بر  
 پیغم رحمت پس بلا می بار  
 یک گفت از برای خوش  
 که از وقت و بهت خوش طر

فصل

که چه پند و ویرانیشی  
 و قضا از جمله غافل از خوشی  
 آن مخمدم را بچم آنکه بود  
 از قضا چون خبر نشد پند  
 که قضا را نیست من باریک  
 بروشنی بهر دور و گمار

افزون

کتاب

از قضا پیش مردم حق دان  
 با خبر نیست بر قضا جهان  
 چه بهر پیش مدرك بهار  
 جان بجان تن بجا که بهار  
 من خوش میوم که جارت  
 که بخوابد کند خبر دار است

الحکایت

سوماری بر پیش خانه بدست  
 دید شخصی و دیده باشت  
 آنکس از در و در نیز او را دید  
 بجان در نهاد و گیرشید  
 بس که دیدی شخص از پی پا  
 تیر اندازیش که در حسا  
 شد چنان تیر در که در کردن  
 که بغر و دوش اندکی کردن  
 جنت در خانه و امان دان  
 حال او را در که توان دان

تنبيه

معرفت کار هر زمانه است  
 خود شناسی بخود دماست  
 هستی خویش زیر پا او  
 تا شوی ملک دید را او





پیش کن عشق کن نیست  
راه این خوشی با نیست  
تا شده پیشان مرده  
هرگز این ده بهر نبرد  
تا تو بیرونی و لولاهوی  
به بندی وقت در نبرد  
راه این روشنی سبزه  
عالم بین عبده کبارت

### الحکایت

رو پستان می نشاند  
خوبت تا برود و بسپارد  
بنمودن از من ره درش  
در شد و شد مناره از نظر  
با کرد که دیگر نه ره بود  
این نه ره بود بلکه چه بود

### توجیه

هر درشتی که معذرت دارد  
زنی نیک و محبت دارد  
پی هر رفته کن اوج  
شاد شو یا و کن ز قوت  
بکله از هر گرفت و داد  
هست لعل را خود مراد او را

هر چه برد از توبه از آن  
هم شناسایی که جان بخش  
اوز لا تفرغوا علی ما فات  
گفت لعل مرا خواه اقا  
هم ز لا تفرغوا علی ما فات  
گفت در خود همان این  
چون مرایافتی و هر همه  
شمع چون هست پر تو شمع  
لیک پیرون ز حد زیادت  
در شن سحرست و در شت

### الحکایت

در میان رسیدن بی با  
مهر چه بی کشیدن آب  
پای او از خویش از سنگی  
دشت در دست و با ملک سنگی  
میکشد آب که قصه ناکاه  
پای او را و قضا و بجا  
پس بود آن بلا شد آدم  
با و بندی و کرد و بختی هم  
ما خیر و حاضر آن سنگ  
تا شده آن کرد و باد در این  
پای به نه ز راه می رسید  
قدی چند چون و آن شکر

۱۰۹۴۳

خطی - فهرست

خطی - فهرست

۱۹۹



که شده ره زگر و بچو بند  
کو با سایش قدم بچد

**قصیدت**

بگذر از قید هر قفسی  
کین جهان نیت بر نماشای  
کل این مکان و بگویند  
که چه دار و نمود بود نیت  
و فقر صنعت است اگر چندی  
نیت بر خستنی کرش صنی

پی پی خرد و علم و عمل  
مهر یکدم خیال طول امل  
نیت بر یکدم بهیمه خور و  
که چه می کشد چو برن و شبها

**الحکایت**

یادم آمد از آنکه در بانه  
بدریوز ز کشتی آن آوار  
شعر خوانان کلامی جواد  
تا رسید او سیله طرار  
چون دمی دشت بگذشت  
طبع آورد و در فرشتان  
بله معذور آنکه نسیم  
او از آن خوش که یا نسیم

و قافیه

خواند آخر تاب و تابا گلول  
هر چه بودش خاطر ز پی بول  
آخر لا کونست آنه کیش  
بار که آمد خوش آمدی درو  
گفت درویش تمسک کای  
بسکه خواندم فنا که کشتیم  
این دل بگو که تا کز رم  
هر زده هر زده گلوی خودم

**الحکایت**

کو دکی میکشست فضل بهار  
کلکی دید بر سپردیوار  
رفت و آوردنی که گل  
آن کلک را بدست خود بیند  
چون بهر بی کل رسید بخت  
همچو دینا که رو نمود و کر

**قصیدت**

بنو این پند را ز بخت  
گرچه بیرون ز حد و نیت  
سخن کا ملان بود و جان  
ابتدا آورد و انتها دران  
قلب تنگ تر از زرقاب  
با ده ریز و بسا غایت

ص ۲۲

۱۰۹۴۳

کتابخانه

خطی - فهرست  
۱۹



لا فادر گشت نه از ادب و ادب  
چون گشتی در گشت که گشت  
در نیانی هم از تو حاصل  
مبدار گشتی پیروی میکن  
بر دست تا بدست بسیار

### اطاعت

ما تکی گشت با کشتی تار  
که تو سی دیده و تو سی دیده  
بود غافل از ان مقام افرو  
بپنجه مرغی کار مرغی کرد  
نه ز تاویل غیر دایستی  
نه بخود فهم این تو ایستی  
گاه گفتی عجب زینت  
گاه چرخ من در میانم ام  
گاه ازین گزینش غافل و  
بیت و خا خا می میگذا  
کر چه از جهل روی زردی  
لیک در حیرت اهل درویشی

در دو آفرینش و دو گشت  
یعنی آمدن و پیرانچه شنید

### فضل

امروا عبد زرب وینا  
در حقیقت یقین بهوت  
تر و اخلاص این عیادت  
در عبادت چو مرد کامل  
تا شوی محرم اذ اظہر  
در عبادت کمال ده گد  
جز بی نیست راه کوئی است  
پی عبادت مجرب است  
تا بنشیند زرب بر کوب  
نکنند عباد را کی حرکت  
که نشان قدم هم از رفت  
از تقاضای فاعل و بی ادب  
میر عبادت که عید دارد و  
ماتد و رحمت لغوب و لب



هر کس اندرستی ز نیست  
که ز کار خدا اگر نیست  
آن یکی گفته رند و غوغم  
وز کار خدای عمل بر و نم  
چه عبادت کنم چه عبادت  
این صرافاتی و چه عبادت

**فصل**

کر چه رنجش ز عبادت و نه  
چون بر نیست جسد و نه  
کر چه سوادش مگر و نه  
کم نخواهد شدن ز غافل گشت

**تجربیت**

شاه را بود شاه و نه  
شبیه به شبح و نه  
همچنان بر خواب و نه  
که در میان و نه  
تیر کشت ز غیری و نه  
که در میان و نه  
چون خدمت چنین و نه  
خدمت و کنون و نه  
شاه در خدمت و نه  
حکومت و نه

بزن

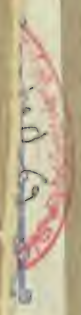
حسبت از خواب آن غلامم  
کشت در گوشه و نه  
کس در نیت و نه  
کس نشانی و نه  
خواجیه شد مگر و نه  
آه و از پیش و نه  
پیش رفت و نه  
کشت ای و نه  
کشت حیران و نه  
در تو ای و نه

**فصل**

هر چه فرموده و نه  
بته عبادت و نه  
انگسائی که و نه  
در لباسی و نه  
هر بلا بر سپهر و نه  
به این آمد و نه  
هر چه سخن و نه  
میت و نه



ن ۱۰۹۴۳



خطی - فهرست  
۱۹

چسبید این خلق جز غم و غی	ایمده اوده از بی بیتی
عشق را دایم این سخن باشد	که چه خوبی که بدی نباشد
تا در احوال صفا نیست کسی	که چه اورا تو غفلت می
خالی طاعت اندک نیست	تا در کام خود جدا باشی
تا در کام خود جدا باشی	که بغیر شمی که با شمی
تا میر خود می خرد در دنیا	که چه افلاک زیر پر دریا

**بیت**

بخواه فلک کسی ره داشت	مهری از لایحه نیست
آرزو کرد تا که در بطین	هر کجا با پیش کن میران
و دست ماسا آموه مرا	داد اما پیش از آنش داد
که نزار و نماند دنیا	کنید مگر که تنها
از کسی هیچ چیز نبرد	چیز کسی بر منای پس تجر

بخوان

سکون از زهر بویس خود	تحماید بچکن خود را
حاصل قصه آن رسید کام	یعنی افا ده میر و اندام
از طعام و لباس و عیش و	کداسی نشد ز خلق صبور
نیش تبص او حیا کیست	رفت و بر بام قصر شاهیست
کای شده قصه کوشش و	یکوان کوشش و شش و
در طاعت و محنت آن بکن	شال سبزی میر و شش
بخودش خوان کوی کام	تا بری نشاء ز جام و شام
رفت از آنجا بوضع نمود	نیشست و دو چشم بر دنا
شام از آن حال مرتد و	عمر را سو می خود خواند
که برود در طاعت و طلب	بهر پوشش او رشتن یاد
رفت القصد تا رسید بکجا	رفت پیش سلام کرد و دعا
احترام تمام کرد و اورا	گفت بر بنفشه خواند و دعا



نویس ۱۰۹۴۲

فصل اول

نویس ۱۹۹

برد انقضای شش مجلس شاه  
 گفت با او ز بعد گفت شنید  
 گفت دیدم که پس که او را  
 شاه گفتش بگو چه میخواست  
 گفت نه شاه و بی وزیر من  
 که جز این هر چه هست نه است  
 شاه بگماشت خانی از میان  
 این جز در مقام شد افتاد  
 جوی پختند خلق و شکست  
 ماند از آسمان خورشید  
 این مثل زمان ندیدم که راداد  
 یعنی از خلق در آید بود

فصل

از

حرکت کرد چو شخص نهاد دارد  
 حق که هم شاه است و هم شهید  
 مصطفی کبیرت نوع انسان  
 کیت انسان بجان حق نهد  
 قول و قوت در و خدا داد  
 ماییت از تربیت خود خود  
 کر تو انسانی این سخن و ادب  
 باطنش خواجیه طاهر شاد

فصل

حق از آفت کوشه دیده  
 بر تو و هر چه بگری بیند  
 قول و فعل کسی که نماند  
 شر کردی اگر ندیدی خبر  
 او که شد شر که غیر از ارد  
 خبر و شر هر چه که در هم خود  
 بلکه آید چو نور در دیده  
 که کند و دو کاه بگریند  
 آن ز اندیشه که غیر است  
 بنید کسی بخود و غیر  
 شر بشیر کرده روی باز  
 شد و فن بعل از آنکه شنید

فصل



نویس ۱۰۹۴۳

کتابخانه

نویس ۱۹

مرد عارف چو پند خود دید  
همه عالم متصل خود دید  
عالم آرد که را و بخود  
کار او نیز کار عالم بود  
داد و چون متصل آید  
او عالم نشاء عالم آرد  
باطنت را چو کشت قلم  
در رسیدی مجمع البحرین  
که در آنجا رسی بحضرتی  
کیست حقیر بنی که میطلبی  
آنکه بزد و زیدی و غیر  
محل تضرعی کلیم را تو کلام  
در خدا رو بنیست و عالم  
بلکه بودش غرض این عالم  
تا بدانی که دستور عالم  
که نو از دو کر باز آرد  
در پیدا ز او بیاز آرد  
مرد چون در رسد به علم لدن  
هر چه بخواهد از دستش آید  
هر زمان تو ای یلین  
نوشه خلق آدم و آیس  
تو چه در فکر هر من و ششی  
دو رینی و دو و زانشی

مرازی

هر زمان در تو نشود عالم  
ای تو در فکر که نشد آدم  
کار او تو خود آدم آرد  
حق با جد جلال نمود و  
کار آدم از پیش بود و آرد  
کار حق نیست پیش و پس  
هر که حق جلال بنماید  
رفته و آید عالم بنماید  
ز بهمان دلی که رفت بجا  
بر آمد و فلا اصواب

فصل

ای تو در عالم فلا اصواب  
همه را دیده خود وقت بجا  
در کلام تو ای پیا به تمام  
فارغ از جسم و جسم و عوالم  
تا بدانی از خویش کجایی  
رفته از کعبه جلال عوالم  
تو چه شخصی و عالم آید  
مرد را هر که کینه کینه  
هر که بنش پیش سجده کند  
تو کمان پیری که آرد  
هر که با خود پیش خیرست  
ششیش که چه صفت



چون رسل میشتند از رنج  
لا تفرق طلائع من زود و د  
بست عین تو هر کس و چیز  
که برانی و گردانی نیست  
و عدا محبت ای دوستی  
دری نیست بود دوستی نقد  
از تو هر که جزو دوست تو  
و عدا با جمعه سر نهند تو  
این راضی نیست و شیطانی  
که یکمیزد به از رسید  
زین سبب خلق که تفرقند  
و دشمنان یکدگر کشیده اند  
دشمن و دوست هر یک که  
در میانان و قتل و غیره  
خلفای زمین این است  
و دو دیو و همه این است  
هر کجا اتفاق و یاری شد  
چار شد و شست عاری شد  
هر کجا اختلاف و دشمنی  
و در رخ آمد و بر و نه طین  
**فی بحره شوی**  
موسیقی یکف و خوشن  
در چه کاری کشش ای کشند

کفین

گفت میوه و هم زود و هم  
و ارم اینجا از همه عالم است  
ای خدا هسته در مکان  
چو آن موشی مورخ امل  
که کسی شرح عمل فرموده  
چو زبانی و سود هستی بوده  
مستی از کار خدا آگاه است  
و یوراد و همه مهارت  
خدا تا با شدت هستی  
سوز و تفریق هستی  
تا که زدی خواهی دوستی  
کل شیء با ملک الا و به  
**فصل**  
مرو اگر از شکر از روست  
طاهر شکر باطن است  
رسم هر یک که از طاهر است  
باطن اندیشه شانی است  
هر که در ظاهر بی بین و بی  
چون طین یکایمین و بی  
پنجمین هر که در بی کوشش  
از میان جات مانی گفت و گو  
و فقر خود را کنی که هست  
نیست حرفی در میان پرده

۱۰۹۲

نسخه ۱۹



مکات

اوشا و اردو چرخ برآورد  
آهوی که پاک و مزل

مکات

اگر چو نشان پاک بود  
هر دم آن آهوی خوش بود  
آن که پیری که دایه بود  
ز آفرین و کاشمش بود  
گفت ای آهوی زخم آرد  
ما ز تو که ز تو نشان بود  
گفت آهوی ز من خرم  
آهوی با آهوان خود خرم  
من بخواهی خرم کل خورد  
لاله و سزین و سبیل خورد  
این زمان که چون خرم کاش  
که چه بود و چه چاک کاش  
پیر و گفت ترا بخواستم  
سرکش خود را می و خود پند  
آن عزد که جوان بود  
گفت و آرسید ازین  
که طریقی کنج دالانو کو  
توبه و جل و پالانو کو  
غایت حق نیست ای ماسی  
پیکر و پستی و پریشی

نور

صورتیکت ای مسافر  
تا درون صورت برآوردی

مکات

جوی سخن را چو لریافتی  
جله نوی مسیح گریافتی  
در زنج رفتش آرمی شتاب  
گم کنی او را و درافتی شتاب  
شمع صفت تا به پاسر  
تا نشوی چو صراحی خوش  
با همه کس تیر زبانی کن  
در همه جای پیش ما کن  
پای ترا که روتا نکست  
رو ز ترا که کوشش نکست

مکات

بر طرف باغ و درختی شد  
رو بهنالی چو کزبنت بند  
بست ازین باغ و درختی  
کوست چو دریا و ازما  
چو خوشی بر سر و پا  
نمیکن آن دم شودت کارگر  
تا چه جوایس بر ما بود  
در نظر ما چه مقابله بود

۱۰۹۴۳

۱۰۹۴۳

نظم - مکرر

۱۹



۱- ای تو خداوند پند پر فروز در شکوه و ربوبی مستور

**حکایت**

سوی من از خلق یکی نشنا آید و صد گونه سلام و دعا  
کرد و گفت بسی اما چون بود بود دل از غفلت آه پاک دور  
رشته میم جو جو دست بود خست ز پیش هر کس دست بود  
هست مرا با قوی ششیا یک شد و کثرت شلم واق  
بودی اگر خاطر من شش شغل کی آمدی اندر شش

**مفسر**

خلق گرفتاری در غم جمیع شد و خدایش و دهم  
دست نشان دوقی کنایه صفت فلان شد و فلان خود  
قوم چنین را که ندانند از جمیع توانی که بر آکنده اند  
ز در روی دولت نیست حکم شدن عادت میو نیست

جمله

جمله جهان پند و اندرز کی کوره پر از آتش و زراد کی  
مرعیه را بر خط فرمان او چون ره نشسته را بر خور

**المثنوی**

خلق عالم با پی بستند بی ستان آبا میر بستند  
مقتل و نقصان رخصه و کلاه بند که هفتکانشان  
نامی تا که در پیشان بگذرد هر یکی که بر خدش ز آسمان  
پا و سر بر کند مورخها کرد خست تخته بحد شامان  
بعد از او گوید در و لولاه زمان حدیثها و کماله  
خلق اگر یکی نماید در جوی نیست خراب لب خلق از د  
هر که اینی غریب خسته مال صورتش همچو آن بودی  
کیست کی گرفت و تواند زین وصف حال بی زانی بر یک  
نی که نامی هر دشتن خست آلت کو با پی خود خسته



خیز این می نزار و گشتی  
 و قضا مضمون بیت موی  
 بشه اندی چون چک می کند  
 و ز جبارتیا شکر می کند  
 پیش قمر و مصلح مبینی  
 به سلطان مندرست مبینی  
 یک جواسی از خلق مبینی  
 به رخصت مبینی و رکن مبینی  
 تا بر می ره بکار فانی  
 صفت شخص من و شخص مبینی  
 خلق خوش بین است آن خند  
 خلق فانی همه پیش پیرا

**نعل**

بر می میگذشت سلطان  
 با سپاه کران یکدیگر  
 بر سپه راه جوی آید  
 تنگ دست و شور و گوز  
 که سالکین ز پیر کشته  
 کشت از آن آب تازه  
 جلوه راندند بر چنان جو  
 رفته که جوی را زهر سو  
 هرزه رو کشت آب و رگ  
 چه زره و در گشت غافل

ناکه بجا رسید درویش  
 دید آن حال کشف فیل شاهی  
 رختها را تا ماست و کشت  
 مرد در پیش سلطان  
 هم بخود گفت و غیره بگفت  
 کان ناه این صلاح را ام

**نعل**

آنچه گوید می نزار سلطان  
 دیده داری ز جو زنون  
 دیده هم بر باد شطرنجی  
 طرعه رفی نه منزل کنی  
 بود یک سگ شکر سینه چمن  
 شکر دیگرش سیاه گوت  
 مرد شطرنجی که ما دان  
 بر و لشکر سفید را بر بود  
 و آنکه در ما و پیش تخت  
 بد خود هم زد و بر خود

**نعل**

مرد صحرای شنید کمر  
 صفت شهروشا پیش  
 خواست آن شنید و پند  
 بل رود پیش شاه شنید



روز به روز جوی شهر نهاد  
چون را از شهر شربت بود  
شاه را بود دعوی بی این  
بست بود اندر را از این  
اتفاقا بیدر هر سوط  
پهلوان سپید و دیو خلق  
گفت با خود که خوشی  
لشکر و شهر با کسی بود  
تا زمانی که هر که در خدمت  
بشنید این را جل شربت  
بلکه این خلق و هر چه شنید  
غیر نام و مکان چنان بود  
آنکه نیست نه ملک بستان  
عالم آریست در دستش

بکایت

پادشاه را بزم خاص بود  
خاموش و بیرون و خفت بود  
که چو آن مجلس این بی ملک  
در مجلس نشستند ز هر ملک  
بشنید آن ندیم و برده خا  
بوزیری که بود محمد شاه  
که مراد او بود و دردی  
که مجلس نمود تا شبست

(۱۹)

بودم افتاد و خسته حال  
چون شدم به بند لطمه شتاب  
در زمان فتنه و فساد  
که فلانی که خسته بود و فقیر  
شادمان که حکم مارت  
تیر را رفت مست و آید  
شربت نشد ز صرغند ز پیر  
و در شفاست یک شربت  
شاه را بود عجب حکمی بود  
که شادمان را را عیبی بود  
گفت من دیدم در راه  
کریم و شکریم پیش  
کان قدر ز هر کان بود  
آنکه اندک و مصلحتش  
آنکه اندک و مصلحتش  
کر چه بخش رسد از آن  
همین شربت و مصلحتش  
آنکه اندک و مصلحتش  
عبارت ز بهشت و بهشت  
کلیت آن دشت و مصلحتش  
چهار آن دشت و مصلحتش  
آن دشت و مصلحتش  
عکس است کرد که در علم



۱۰۹۴

کتابخانه

۱۹

کر سدی مشو غناک  
 اندک اندک بروموز و بنا  
 بی ریاضت که عارف شد  
 بهر تن آخر جانشند  
 هر که بچا ز برک میکند  
 این منسل منانه فزون  
 بر کوکر بطن و فرج سرشوند  
 ز آنکه ایشان بخدمت آیند  
 نفس کشن بیاکی ز سپهر  
 کان که شستن بود ز کوی ملک  
 تانیزی چو آیدت هم باز  
 دوزخ و جحیم و درد و دشت  
 معنی هر که ترک هر کس  
 بر کوکر کامرک میکند  
 یعنی از فعل تو پزشت  
 چرخ و اجرام هر زده کرد  
 نه خبر و در غلظت و شد  
 ما را به کوب و دم بگذار

المثنوی

خلق اندر عالم حقی و عیا  
 ذکر خالی مست خون و عیا  
 کل نفس فایده الموت خون  
 خونین شمع الی راجعون

ک

الحکایت

کرد و شفیق سوال از مرد  
 که بگوید تو در جهان  
 که چه عاشق ز فعل کشید  
 پیش او یکسر شاه و کد  
 عشق چه بود بمن پاز کن  
 چند باشد همان پیش کن  
 گفت آمد و در جواب داد  
 سخن از آن سوی جواب داد  
 عاشق را از آن نیست  
 که هیچ و شود و پیر نیست  
 او مترو سواهی او هم چهر  
 تا لک اینجا چه میکند نیز

نکته

تمت تمام شد شوی بجای تبارج چمت و ششم ماه  
 ذی الحجه روز پنجشنبه وقت نماز ظهر پسند  
 یکم از او چهل و یک

و ششم است غفران یا هم ای چه ماه من جمعه از هر که از هر که  
 و بیکم از هر که شهادت و شهادت و شهادت و شهادت  
 و شهادت و شهادت و شهادت و شهادت

۱۲۷

تبریز  
 ۱۱۱۶  
 ۸۰۱۷۰

۱۹



کتابخانه مجلس شورای ملی  
 تهران  
 شماره ثبت کتابخانه  
 ۱۱۱۶  
 ۸۰۱۷۰



کتابخانه مجلس شورای ملی  
 تهران  
 شماره ثبت کتابخانه  
 ۱۱۱۶  
 ۸۰۱۷۰

۱۱۱۶-۱۰۹۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

مجلس شورای ملی

۱۹



بسم الله الرحمن الرحيم  
 تا بنامه زد جای خسرور  
 شکر از سر کلامش غور  
 ده ز ملاش بملاش برده  
 غنای  
 اسلام ای فلک گشته کاشا  
 قتل کل و پاج و دیوان اسرا  
 اسلام ای نوح روح القدس یحیی  
 بر تنق او خالمت چشک شایا  
 اسلام ای علم و فضل انبیا و اولیا  
 پرتوی از آفتاب و ماه انوار شایا  
 اسلام ای هم کونیه و کنایه کمال  
 وصف کفار شایا و شرح کردار شایا  
 اسلام ای کل شیء الیک الارجاس  
 مت از وی معیت متواضع شایا

السلام

السلام ای بادشاهان جهان سرور  
 بر خیز پسر بنی نقاش و نوار  
 السلام ای بنده گشت دایمی ساج  
 کرده آرد از دود عالم شوق شایا  
 السلام ای روان راه اسیر کاشا  
 شوق دیدار شایا معراج رخ شایا  
 السلام ای معون در بایشن تکیه  
 کنت کافی از ان لعل در شایا  
 هر کس اولی نموده و این نسخه ولید  
 دورست از دنیا که در پاک شایا  
 یعنی که در به چوت علم و فن  
 ابواب تحلیف و پیاپی کید  
 و الله اعلم خفی بدان تو که اندک خانی که نفی در جودات خود کرد خفیت  
 غیر من رویت حق نودرت و در شوقی شملت عالم که حساب و نظیر  
 او بند او و مضیت کمال  
 تقیید بی من نیست او بهیچ زبانش از دنیا که در  
 پیر گشت داشت اگر با حق زبانت  
 هر که با چون و چرا پیشان  
 زود و فراشی ده او داشت  
 این خلق اگر طیب و طاهر گشته  
 و هر که و الجود و با هر گشته  
 بعضی حیران و به ظاهر گشته

۱۰۹۴۳

مجلس - ۱۹

بعضی گشته منظر گشته خوش آن معیت که در جبار است  
 روند و آه از آن طاعت که بخود خلق گرفتار شوند و بدی نیست  
 بگردن کسی بان رب غفور که **لا اله الا الله** و **محمد** و **آل محمد**  
 اینان عدد اعدا بپیر و مرآت چون چرخه که شمع اند و پروان  
 ضلالت اگر که گشت پرتو دیده **مست** که گویند شمع مشیت  
**گفت** که خود را چنین شناختند بویه یافتند و انان که در بی ایشان را  
 ارشاد و شایسته ولایت در یافتند **بدر**  
 در جهر اعدا و کف و درین یکی در سپه اعدا نور عین دید یکی  
 شمع و جودش بچرخه پیش **پست** چنین و چنین دید یکی  
 اگر ادرک تاری و درنا و بی بچرخه بودن اینان ز کافیت گشت درین دورا  
 آینه که تلک گشت و آتی و شایسته **بدر**  
 شمعیت پس شبکی دریای **گشت** با بخت رشت دیگر بر می

بدر

یعنی اینان سر کینه یا گوید **حق** ترا ندیده به **سپه**  
 نوری که نفع فیه را معقون شد **بدر** ناطق در وصف هر که داغون شد  
 آن ذات که در وجود خود چرخ **در** یافت بر آدمی و چند چون  
**گفت** راز و مومکم اینها گشتیم شوخی پرتو اوست هر کین و اندیشی بپوش  
 اینان شوی و هر جانب روی ملک هر چه که گشت شوی **بدر**  
 نیک و بد و شادی و غم از پست **گرفت** و شغف عالم از پست  
 و مومکم که بپوشش من بیکوید **گفت** چهار پیمبران هم از پست  
**گفت** از صاحب نظر طلب بر آید کرد و در باغی پستندار این آید کرد  
 و مومکم نهایت آید دین را **من** که در آن هزار دین و آیین  
 او با من و من هر طرف میگردم **پیش** که توان گفت **بدر**  
**از صاحب** نظر در باغی این معیت را تعریف نمود و او را بگشت با او  
 که از پیشش گزید و **بدر** در پرده راز ما جهان از پست **گفت** که بپوشش

X



چون او با ماست گرامی جویم  
 ربط اگر نه بر نوش بر جیت  
**بیت** درونی و پسر دنی و جندی و جانی نیست  
 بلکه هر زمان ترا سوزنا  
 دسازي دارد و دران سوز و پز هکتی و رانی  
 دارد و حال معرفت اله بوقت  
 این نرسیدنست و بوقت انسان رسیدن  
 او را چرخ خود برنت تا بوم باز  
 که در و باز که **بیت** کس جستم که بینی  
 و شود اما بافته و بونوشن  
 ان او کوالی الله که بینی میگوید  
 معنی الی الله شایستی وقتی بود  
**بیت** که نفس و رب شناختن است  
 شمه نظر از صاحب نظر یا همای  
**نظم** دل زدل آمد بعضا و حضور  
 شمع شمع در اندوخت نوز  
 قبض دلم عشق یک شمه بود  
 قفل از رک آمد و مفتاح خود  
**بیت** اینجا رسید مقدمه جذبیاید که دعا  
 او دفع و ظاهر نماید که کلمه که بود  
 درستی و حسن لطافتی در فرجام  
 دارد از خلوت خفا با سخن ظهور تمام دارد  
 در حرف حکیم امور را اگر استیلاست  
 ان پسنگاه تمام بود و کایتی

ظاهر شده و رنگت و نور پد  
 آن ذرات نهادت این چرخ  
 جیب که در برده انگیشتیم  
 بایست که بود و یا عیب دره  
**بیت** که برکت کشیم و بر مقامات شریف  
 که نشستم حایط بود و بهر نوبه  
 الا انک ظاهر حق صوت و حرفی  
 می شنید و باطن حق شناسی  
 دید **بیت** در نیست بلا مکان  
 کاشش در دم نکشته با باز نیانی آرام  
 او خود را شخص و تو هم بدست  
 شخص موهوم را وای پسکین تمام  
**بیت** هر چه می اندیشد وی با بصورت  
 ظاهر بر آینه با طر تابه  
 هر کس که بشی زمره ای سخن  
 حرفی بر زبان آردی و شخصی دره  
 هر چه که گوئی پای سخن  
 تا بخت نشود جز آنک که تمام  
**بیت** غر از نوزی که در بصری پیغم  
 از خود همه چپه چپه می پیغم  
 نقشیت که این ساقی ما  
 نه عالم و آدم نیست می پیغم  
**بیت** هر که سر چرخ در نقطه  
 و ظاهر دارد و تماشای دوران و ایراد دارد

نسخه بنویسید و در کتابخانه

۱۰۹۴۳

نسخه بنویسید  
 ۱۹

ن: ۱۰۹۶۳

۱۰۹۶۳

خطی، فهرست  
۱۹

پستی که بخاک جان رسد / حفظ جبر جهان میداد  
 کجی مخفی تمام در جبین ظهور / آفر تو چو پند را نشان میداد  
 از این مشغول پسین بسیارست / بک مدالتش آثار ای بر سر  
 صادق در مظلوم کانی نیست / چنانکه مرعوبان نادان و مرعوبان شایسته  
 یک شتر تلکفات را بر می نیست / و نه بی پاسخ ترا در آید  
 مملک جفا چو منم بظن آنکه ذکر آن نیست / بهر چه  
 از هر چه بجهت بود بر بر کوی / غریبی در زمانه کوه کوی  
 چیز که عبادت جواب میداد / از این که سنا نیست بگو کوی  
 کند از منظر علایق آنرا ختم و طالبان صادق را سبک سازیم  
 وفاق در آن روزه بر آید یعنی از کفر مجازیان حقیقت گرایند چون از غفلت  
 ذات و اشی نیست بر صحنه تمیز عوده الوافی نیست نیست بهر چه

اندر

این نامه که در بطن حق است / در خند که فصل بود و فصل کردیم  
 چون سیر سپهر منوی بود / بگوئی سستی چهار فصل کردیم  
 فصل اول در بی سهرات و علامتشناسی آثار و اوضاع و احوال  
 این کانی که فی ذلک اعلمی حق الاضرت / احوال و فصل بسیار است  
 اما کانت هذه البصائر لدلیلک ان بصارت چیست اندکی در بسیار  
 در اندکی دیدن یک واحد حسنه از وحدت مراد یکی دیدن بهر چه  
 مرعوب که پست خویش را نیست / از قطره او بقطر کل مرعوبان  
 این را از زخو و غلبه نشانی دارد / در حجاب عاریت  
 فصل دوم در بیان حق تعالی علم و حجب کشفیت از کجی که  
 شمع شهادت که جزا و نسیه / در خلق چه بهی کرد و سنجید  
 عینی علمی که در تحقیق / علم از لیت علم انداخت  
 فصل سوم در بیان بصارت او و بهت نیست که در عبادت او است



۱۰۹۴۳

کتابخانه

شماره ۱۹

هر چه بپوشته دین را ز امید و آس  
 دارد در حسنه و کل شمس را پاک  
 با هر کی اندر جسد پدیدار نیست  
 من اینجا تا کجا می آید لکس  
 جسم اعدا است و در پیمان صلاحت یونی و کی و قیامت و محاسبه  
 یعنی با وجود همه کی آن در جبهت تشنه لب مرده از بس که هر روز  
 و این راه برشته برده بلکه سپهر چشمه گردیده پیش آن که اهل یقین اندر سکینه  
 و خضر عبارت از این اندر بر خلق و فاضل و محال یکن گاه از جهان  
 در جبهه ای که گردد انعام در ده بسیار است هر روز منزل  
 جسم افسی از ایمان کائنات اما طینان قلب همه است  
 در عشق ز خود مرد نشان می آید و عالم بی نشان نشان می آید  
 علم و فن و عقل و دین تن است آرام دل آیت آن می آید  
 شخص را خبر از یک توان بود اگر چه دل و جانیت در دو مراد و مقصود و آس  
 با هر با صلب و مراد و مقصود و آس و دینیت در تن شخص هر کس

دل

دل آید جانان طبع جان در آتش و چون جسم ضعیف را همین آس  
 شخص آن هر کس مومن دینت و کافر و کجاست از امید و کما و صوابت  
 و از احاطه آیه و آیه با دین سوال و جواب  
 چون خالص گشت نقد قلب از آس کفرش باطل و ایمان همه بیست  
 در حضرت را زان جوهر قبول لم تو من را بطلین قیاس  
 از یک همه رسیدن و مردم شدن حدیث که در هر کس شدن کل جز و نمود  
 تلاقیست در قطره محیط وید هر کس صافیت از شدنی و دینی ریخام  
 که بشناسی بی گیت کائنات از عشق امریت توفیق فقه و فقه  
 را بافت و اختلاف بر سیمت طبعی خشی و بلوچی را و اوست بلکه در شلم  
 از حق نامصرف است فاضلان متفق به از فاضلان مختلفند  
 در عالم مختلف که کام دینت جز با همه است یک شدن منزلت  
 صدغه اگر مخالف باشند هم از هیچ که کام حالتی حاصلت

صالح

**که** خود را یافتن و شناختن است و در این دان خود را گشت  
**در** خرف که خدا جو عالم دیگر شادی و گشت آری نمی دیگر  
 همچون کوری به چشمه مرگدان این خلق هر گشت در دم دیگر  
**تبعیت** در نظر مرد جامعیت نه در گشت خلق طالع **که** صاحب نظر  
 باطنی را می یابد گشت بخت مندوانه که آفتاب عطوی و دیگر گشت  
 گشت نه بخت مندوانه و در آن دارد که جوته صاحب نظر را چنان  
 گشت مزبورین بخت مندوانه بر قیاس می کند و در شایع و مشغولی در نظر  
 حق جل و علای کم کم قیامت جبارت از دور نیست که افسار هر دارنده  
 به غیر رسید و ناریده و در نهایت پسر و متاثر شود مندوانه را چون بریده  
 این حال و احوال حکایت و روایت هر گشت و هر نفس و آن با قضا  
 آشناسات درون را که جویت جبارت گشت و می گوید که هر دو آشناسات  
 خدایت بر او درود و از جویت **در** از جهان در نظر چنانکه

و

نه و جهانی و جهان را **که** در یک شبهه بسی گشت  
 بتوان دیدن در روزی **که** به او پس میگرداند و در پیش  
 بعد از آنکه سبیل و صفت و او که طلب معرفت خود را آفتاب گشت  
 و گشت و گشت بر دست در پیش نیست و در گشت که این گشت  
 گشت بخت تر از معرفت شد و آنکه گشت و آنکه گشت که با چه گشت  
 می تواند بود اگر گشت که گشت و می گوید که این گشت و در گشت  
 می گوید که گشت می گوید که گشت و او پس می گرداند و در گشت  
 خیر و برادر گشت این گشت مخصوص تو نیست و گشت به گشت  
 خلق با وجود و لاف او این چنین اند و در گشت این سخن من نیست  
 که با تو در مقام وقت تا گشت و گشت و گشت و گشت و گشت  
**باید** نه چنانکه اند و نه آنان علوم بر اهل کمال خسته که کرده مجرم  
 حاکم که نماند است در حق علم و خیر از شک و گشت تمام دکان

ن ۱۰۹۴۲

فصل

مطبی ۱۹



۱۰۹۴۳

۱۰۹۴۳

۱۹

آن بواهی پس گفت که اینها وادیا اکل و کفایت بود و داده شد  
 و مولود بکبر کرده اند این افراسیاب و بیاض و بخت وایشان را برقی علم  
 و عمل بخت درویش گفت که ایشان محققین اند و حق تو حق همین اند  
 توحید در خلوت کار ایشان تمام این خبر در ده معاش مشغول و سارا  
 عاشرت و مقصود از یله و یوله ظهور اهد است و مرجع جز از اهد است  
 شت خاکستری است و مرجع است مقصود و دارد و آن مقصود را در وجودی  
 میدارد **بر** اما نگ ده از غم بطرب می بیند در کثرت جبه و ضرب می بیند  
 بر از پی وین مراد مقصود است رفتنه و شور را بسبب می بیند  
**باف** گفت راست میفرمایند بلاغت همین باشد اما اینها احکام کسب  
 که موهه اصل دن باشد **بر** شوری دیدم و کلاه در دایم خود نشاند و جرات  
 یک کس سید اسان خندید و یک کس چران شد و یکی ایشان  
 درویش گفت که آن موهه چنین خواهد گفت اگر سخن از دین و قیاس

مان

**بر** مان بخود شو این یله و کفایت عین از توحید راه جز نیست  
 گفتی بکن که مرده می یله و کفایت او تبس بر عین که بر اگر جویست  
**ببر** که عالم جیت و آدم کیت آن چو این کراست **نظم**  
 تو از عالم عین نای شنیدی ز آدم نیز جز شقی می بینی  
 بیادش کن آرا و این را و کز بشتوه بگذر کن را  
 عالم قیاسیت در میان دو قول قول خاصی و قول عامی لا حول  
 خاصی در اول است قول خاص که از صوت و حرف جداست  
 از او را در **نظم** **نظم** این بصوت و حرف بوده است  
 بلکه صوت و حرف از موجود است و قول عام که در آخر است آنست که  
 بفعل آید آن کویه دوز را روز و شب را شب و صبح را صبح آسان را  
 آسان گوید و آدم کیت که این مرد و قول را دوست هم در این بودم  
 بنی این دوست **بر** هم داده زگان کن دو عالم طول هم مذکره از اربابان

بر جنبه نچه می گنم بگوید است که قول بفعل آید و از فعل بقول  
**ب** اگر عارف وقت خود شود و آدم آیت که این مرد قول آیت  
 هم دل آن بود بم باطن ادولایت نیز نسبت و ظاهر او بیوت و نسبت  
 آنکه ظاهر را ظاهر باطنی نیست که از ظاهر باطنی شناخت **نظم**  
 می گوید همیشه مرد باطن که ظاهر نیست بر خیزان می  
 زنده ظاهر باطنی مستحق بی بر سرع باطنی است  
 و انگ هر ظاهر و باطنی شناخت حکمت که بر این وجه نیست  
**نظم** زکوری حردده از چه نهاده که از ظاهر باطنی نهاده  
 وجودی و هیچ از ظهور نیست و در باطنی که انسانش ظاهر نیست  
 و از آن باین بودن متعاش قیاس قیاس است شاه سواران که  
 درین میدان پسند بیان برانند قیاس باطنی و وجوب و علم  
 و قیاس تشبیه و امکان و عالم بخوانند **ب**

بزرگ

تشبیه جو انسان نیز نسبت کو یا که رسول پس بر اوج اثر  
 چون بر رخ تشبیه تویی و بر سر حقیقی است بخود بیا  
 تو باشه و حال خود بخود که می چنانی می باشد **ب**  
 یک کس که جهان نهاده که یک کس که شیت و شیت  
 کس هیچ ندید غیر عالم اما یک کس که ذات دید و کلک  
**نظم** که انسان قیاسی سبب عالمی که عاقلیت آدم و خاکیست **ب**  
 احوال ششمانی که بود در حال رسیدن بخود و کل  
 و آنکه که ز حال بخرج شدند مانده میان ماضی و مستقبل  
 بل حقیقت که ظاهر و باطنی عاقلیت و انسان و اسط پش نیست  
**ب** **هو الله لا اله الا الله و الله اعلم** در ویش نیست اگر یکدم هو باشد  
 که با هر است یک شش نی مانده و این ظاهر است **ب**  
 عالم که حکیم خوانده آرد ازلی آن ذات غیبت خویش را کرده



یکسکه باشد از بویایی بخش دم بناید نه ز سینه بویا  
 بلکه رخصت را بخیزد بر بخت بقیم می رسد شخص می شود شخص را  
 از برد و عطش و اشتاق و آشاد و جوع و غرایب پند آسمان و زمین  
 پدر و مادر نمانده فرزند شایسته که انسانیت وجودی باید بلکه یکم  
 بلکه خطینه نه مجال نمود و امکان بود می باید  
 خاف که ز سلطان قدر بخورد زمین ارض و پسمانده بخورد  
 بر تخت نشاند اگر طغیان را او در من مادر و پدر میخواست  
 یعنی بر این آن که خیر از این موجودی نیست و کیفیت محض تو تم  
 و نمود است و او را بودی نیست و انلاک با این محمولات از عقل  
 آثار ندارد چرا که ادراک و انلاک راحت ندارد  
 عالم همه چرخ عزیزان پند دارد کاکش که بر آن از همه دیند و در  
 با این محمولات فلک چرخست جسم بود و نبود عاری چرخند و در

انسان

انسان چون محض راحت و آسایش و لذت و در دفع آزار و سبب است  
 در کار است آن وقت را که دفع آزار و سبب راحت میداند عقل  
 را میگویند انسان پس که آسایش بخیزد زبانی که نمی باشد  
 جمیع تمام آلت در در عقل و جانی همه و اندیشه  
 عقل خلق می جمیده رحم را دیده اند و بهترین خلق می جم  
 را دیده اند و سران که درجه لطیف است و در پستگیر جوان و پست  
 و انان کمال را در حفظ انسان ناقص تر است و در حقیقت  
 افلاک محط انسان نیست بلکه انسان محط افلاک و این جهان  
 را بر بود بخود و این عالم امکان را بل در تو کفایت و در میان ما  
 سبحان الله که ساخت خود را در خود کم و در نقطه انان  
 حال انسان علت غایی است و در غایت بنمایا و بدست است  
 خدا را نیست را انسان اهل ارض و سما می نامند در ارض و سماش در عالم

چنی شیخ جوی داد و شجاریاد **مکن** پیتم لکن این ادای پیتم  
 با وجود مغروریت شبت که افک با این عطر از معنی است و در  
 صغر که صانع در آن هست لی بصارت او معنی و معنویت هر که بیا  
 نموده اند **ربانی** این حرف فلک که پوی و نیست جز تماشای هم که نیست  
 در کار جهان که صفت همه یک شته را دینی بر آن درک نیست  
 از فضل و کمالی است که او را خدا گفته اند و خارج او در دینی پذیرفته اند اگر  
 در شخص و دینه عاقل و تا صریح در عقل و رای قوی و قادر است  
**ربانی** همچون صفی و یم بر آن است عاقل و لدی داده ولی عاقل و  
 محسن و نواز عدم یم و آید عقلی و لذت سود و زیان نیست  
 میگوید که اگر جان در تن این و لذایلی بودی بایستی که او را هیچ ضرر نباشد  
 حار می نمودی و از مرتبه و تنی پاک بایستی و از لطیف تا پر بر یک  
 شیرین تر پس معلوم شد که او چون نبات و در دست و عقل جان و کمال

ملک بود در مورد مذکور

۱۰۹۳

۱۰۹۳

۱۹

جوهر طبع او بت زهر ریخته و مرده و بقدر زنده و باطل و شریف  
 زندگی توانستی بی دید و شنید درش کارها و در شتر و بر بطن خوشحال  
 و ضیح و بقیع علیل و مرص و با پنهانی صبح و سیله پخته مطبوع و شریف  
 و جوهر سرخوش و دیت و دلیر در فوی و جان زنده و در پرندگی  
 بر سر مرده این نکته که شناسد که بخود پی برده چنانکه **ربانی**  
 آنکس اسیر کار بر زن نهند آیند و بان زن و جان فونی نهند  
 بر فونی نهند خرد پس **ربانی** که همچو خوسرم آید و بر فونی  
 هم در حق او نموده و فرموده اند **ربانی** جز جوهر عقل و طبع و جان  
 چون نیست که بوی و رنگ او در ذکر **ربانی** سیرون دین زن که آب و کمال  
 یک نکته که در شتر و بر شتر **ربانی** اریسه کنو دین شاربک و شاربک  
 تن لازم ملزوم همه **لا اله الا الله** حال این رفند  
 پیش چشم او که از راز گپیت **لا اله الا الله** و جهان یک **لا اله الا الله**



لا اله الا الله و محمد رسالت  
 کی شود الا الله ایمان درست  
**کلی** هر طلب را یکدشنام آید و گاهی طلب صد کام آید طالب صادق را  
 درین حیرت رباعی رود و از انبره عارف کاشی زیستاد **رباعی**  
 غیر از یمن ندیدم از هر سویش جز یمن اثبات وجودش  
 یعنی بسیار گشتم و گم نامد ظن نابودش از اربعین بودش  
**مثنوی** از کمال معرفت حال کرد این رباعی در جوابش ارسال کرد  
 هر چند که پیش و کم و ندادی دگر حکمت وجود را که آن بر عدم است  
 چنین چه تعین تو چنان بود و چه بود بر لوح پان از قلم او قیامت  
 تا آن قلم هست این رقم هست چنانکه ناجان هست تن هم هست این شش  
 که از ظاهر حق روی نمود غیر تو انوار ظن او بنو دایم جوس و مبین آن  
 انعکاس و مبرهن شود **مثنوی** از هر که خیال و خواب برداشته شود حق و دوزخ  
 حساب برداشته شد که حق را چون دید در خلوت ارون و دیدار آن

پروین دید **رباعی** ظاهر عالم باطن درک عالم انسان بر رخ حجاب در  
 تا انسان هست انچه است و انچه می باید یکدشات پندین آیات نماید  
 اندک کردن میان خود ذات یکیت با آیت یکی الله است چه دعات  
**رباعی** تا ذاتی چه مصباح علی بودیت نسبت آیات راسمی او را نیست  
 این ظاهر و باطن نمی اندودنی چون هر دو یکی شوند آلبست  
 بطن از ظاهر شود و پنهان است چنانکه مصباح از زیت روشنست **رباعی**  
 در آیت جز هر خواه و نخواه جمدی که بر خویش بن بانی راه  
 ظاهرش محمد باطن کورست بی زیت بی خفیت مصباح الله  
 انسان هر چه می بیند و میگوید می بیند نورانی هست که بر لوح تشبیه می ماند  
 شخص و آینه و عکس نمایند نمی پسند و العبارتی نمایند اما چه آینه  
 در و می کنند می گزینند پیش آنکه اهل باور نیست در اجمال که اهل تفصیلست  
 مهدی محمد را دیدن و خود را نمودنست و جمال هیچ ندیدن و همه را آتش

ای صاحب کرامت

۱۰۹

۱۰۹

۱۰۹

کاه بودنت در سیرانگو نشتر که است هر نه درک دایره درکت **در باغی**  
 عالم جایست اندر آینه ها آدم خنجر با وجود آینه ها  
 این هر دو بخردین و درک نشند آن بنشین و درک کو مراد و دنیا  
**نیت** که عالم را آدم نیت همین لحظه داشت که عالم را آدم را داشت  
 که مراد از بد که از نیکو میگوید از نفع خیکم را از نیکو میگوید  
 یعنی در هر چه شرح که دانست مشروح بحسب ظاهر نیکو میگوید  
**در** هر لحظه ترا پیچیده زبان حال میگوید **بابی** از کون و کنان پیچیده نکرده  
 در چند جهان قدس مانند توام ای دیده همه عالم را در خدایانی  
 باقی نمی دمن در آن دید توام **در باغی** مدح که دین را تو است در کمال خود  
 آن است که کن ازین خود را پاک کن **سین** بفرمان **مطالعوت** و **بفرمان**  
**بفرمان** **بفرمان** **بفرمان** **بفرمان** **بفرمان** **بفرمان** **بفرمان** **بفرمان** **بفرمان** **بفرمان**  
 آدم مدست هر چه که است قابل که خدا در راه خلیلان خفته خفته

۱۰۹۴۳

در عالم عبارت داشت از پی انعکاس بقا است **در باغی**  
 ای که نیکو است بهر نیکو بود کاه این نفع و که آن ضرری باشد  
 نیت ترا که از پی اظهارش بر آدم بر عالم و کرمی تا بد  
**نیت** با آن تو در صلاح و پاک که نیت دینی خلقت خدا و آدم حق را نیت  
 توانست بود همچو آینه که با آن معانی باقی مان که در دست نیافت خلقت  
 نگاه داشتند هیچ صورت نیافت **در باغی** انسان که مکر را از انسان  
 فانی که خدا او صلاح و برود شد نظر عدل و علم و علم و علم  
 در پرده را از آنی اعلم این بود تویی منی که خدای چند هم می بیند  
 و معانی صورت می بندد و دنیا و کار می بندد و تغییر کرد و امید به این  
 خدا از حد بیرون و از حد افزون نیست **در باغی** دیدت که در آن نفع و نفع  
 خواهی منی نسیج و نوا که کن **در باغی** نیت جادون شد از حد بیرون  
 هر چند که در حد جان و نیت نیت نیت یعنی از آن کلمات ساخت و کار



پروا داشت **خواجه** غلامی که پوشیده بکار کوی پیش این را برادر ساید  
خزین اینجا بود کام د کام **کرچه** بود آهده رفت از غلام  
این مرد از اثران بهرست که تر از لطف کو که حقیقت است لطف توئی  
که آدمی چاقی هیچ سودا نم نیست بلکه که بدن افکاک لازم نیست چرا که  
عده برای رفع حاجات او دیده حاجات بافت مناجات او دیده بلکه  
تا آدم نیست از وی از عالم نیست **باجی** انسان چنان غیب چون بود  
این عالم بهر روی آدم بود **سحان** الله که ساخت عالم است  
کو هرگز که خواست هم با او بود **نیک** بلکه عرض حاجت زبان ملک است  
که ارض و سما در خدمت اوست **باجی** هر کس روزی یکسره میچد  
باران می بارد همین کی می روید **نیز** زبان عجب حاجت از آن  
با ارض و سما حق نسیر میگوید **که** اگر بنای خود را کرد افکاک و چر  
در دست سبک کرد **باجی** اما غلامی از ملک بود چو کرد از حاجت حق نگر کرد

ملکان

سلطان چو غیر خواب از وی نبرد **باجی** با او شوق فقرانه سخن باید کرد  
**نیک** هر اثران که بهرست که عالم او دشمن مختار است تا این دنیا بهر  
خستگی غیر از غایت که محو است بی این بهر تریقین نیست بلکه خیر از  
عالم دین نیست **باجی** کرسن بر آسمان دین می بودم **نیک** خفایا  
زین دین می بودم **آدم** که به پند این کرسن می بینم ای او پلا اگر من  
اینجا رسیدم و اینجا چن ندیده حکیم که دین مرد دوست و عالمش قدیم  
نمودست رتو فاعلت و این نه لایقت چاکر میگوید **نیک**  
**پند** کی و اندادندار کیست **کو** بسیاری زاد و مرگش در دست  
نزد است از غایت ناه و این که بی بصارت انسانی ز حدیقه و بهار و به  
پند است و ندرت و زاده و مرد و کودکی او متعلق همانا ازین بهر است  
چنانکه آفتاب را پرتو هست **نیک** توئی که بی ابرام و سبک هیچ نمی بیند و نیک  
بی کینه نیست بی این از آن بهر است که از نیش است چون خاک است

۱۰۹۲

فصل

۱۹

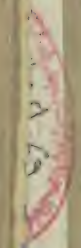




بر سر راهی را بطلب نیست ، و هر کوی فروتنی است پای خند  
 در شش جبهه از تحت بکلی نیست ، اینها این ششند که بعام  
 رسیدند و کوی ثبات حکم شدند در حرم محرم الله شدند و معاد عالم  
 و آدم شدند **بابی** بابت قدی که در دغم خورد و فرو عالم را بر دین و فرو  
 خاک ارجح پامال همه شد ، بنیک که چگونه جمله را پرورش  
**بیت** پرتو آبی دیدن آشیار کاهی دیدن **بابی** از زمین و عای  
 الاشیان ، هر خانه دل که گفته است آبادان ، این عالم نیست بل  
 کتیبت ، استاد کنند همه آیدان **بابی** واحد شناسن و احد  
 هر که انسان این کتبه را احد **بابی** توحید اول زنی بهر نیست  
 و انکه بدو نیک و خیر و شر نیست ، مرانرا علامت بی چه  
 هر چه چنانکه هست در این نیست ، پیارا هر چه بنظری آید از عالم  
 جزئی آید **بابی** هر چه چنانکه هست پدا و نیست ، در خدمت آدم است که بکلیت

چون نیک و بدین کار نظر کردی ، او که لمانعت او که گفت  
 ای برادران استادی غیر بهریت نیست ، با شما بصارت نیست بوی عبادت  
**بابی** نام و چشم و خطابت باید ، با کس نه سوال نه جوابت باید  
 جستی داری و عالمی جلوه کرد ، دیگر چه مصلحت کتیبت باید  
 بین جونی ثباتی کار عالم را دید که با از زبان عایکه شنیدند **بابی**  
**بابی** از این سخن دیدم در کتاب خاک و آب جزلد و الهوت و انوار  
 جمیع حق معده بر آنکه کست و دوست نامی بعبت و باینکه کست حق  
 عالم محو می شناسد هر چند که کفر و دین این و آنست **بابی** در دوزخ کایات  
 هر اوست ، در خانه از درون و بیرون همه اوست ، شریعت بر آنکه کی  
 خلق از هم ، جمیع نیست جز با وجود عداوت **بابی** هر چند و هر چند ترا بری از  
 و حقیقت نظر است چون در کوی آتشان بهر است **بابی** کتیبت داد و عیال  
 با وجود آنکه نو و نه زن و دشت مصلحت در زن مردی که یک زن **بابی**

۱۹۴۳



خلی  
 ۱۹

بکاشت ناکاه برود و کس در اندر خاک از ایشان برسد برسد کجایی  
 چون که چنین نشسته و دید یکی از ایشان گفت که ما در بر اویم و در دست صاحب  
 برابریم بر او رسد و در دستش یک پیش و در دستش یک پیش و در دستش یک پیش  
 طبعی که در میان ما نه سود ما و نه نفع ما و او علیه السلام گفت  
 او هم کرده است که بسیار دارد و طبع و اندک تو هم کرده است چون بر انداخته  
 حال خود دید که گفت بر سرش یک پیش بود که در صورتش بر خود چون در او  
 بود و صاحب دید در بر او از روح ملک نشین **الابراهیم علیه السلام** و در آن  
 نامحسوس معنی از محسوس چون در نفس زمان در اندر آن  
 بسیار که کار خضر آمد از او او خود همان زنده میگوید  
**فقط** از قاضی ری چری طلب کرد و آن طلب نه بر نظر ادب کرد قاضی بر داشت  
 گوشت که از آن استیده را برین بند اندک کار شود و نامش که در کرم و او هم  
 شود و طبع که بخت و در قاضی و بخت خدا که مشت و کردنی بخورد و دست

بافران

نقش

از قاضی کوها و میکرو از قاضی گفت که او را بگذارد که مرا موجب از او برآید  
 دست از دست بازند که شد قاضی را گفت داشت چرا که غیر از او که از قاضی است  
 این حال بنشیند و دیگر از او نپسندید بپای این را بدید و این آیتند  
**فقط** **الاعلیٰ من الله لا اله الا هو** گفت که اگر بخت اند  
 از خدا در خدا که بخت اند **راهم** تا دم زن از خود که گمان است  
 صد سیر بار بر است نیست فعال خداست هر چه در عالم رفت  
 بگریزد و گریه است اینست یکی دیگر را همه دیدن و صالت  
 دیگر همه نیست و لیس و دهم و نیت **رباعی** تنازع با یکدیگر هم از نیست  
 بالغت ظن و دهم جز با نیست یعنی گفتن و صالت حق میخوان  
 بخرا که بر کار و ساز نیست **فصل** **سیم** **شمار** **کف** **طهر** **است**  
**راهم** ستایم به هم را با طهور ایشان را پاک کردیم و از خون و خون بی پاک کردیم  
 نام عالم بقاره بر ده جام از گشت ساقی پستانم خود

۱۰۶۳



۱۹



یعنی اگر کسی طوطی در هند

۱۰۱۰

و الجب حال و طرفه الحوت **زهر** این اوست عمده و رعایا بد بود  
 یعنی کس مسلم رضا باید بود و زرا که نه اوست ابن دو عالم  
 بیایم کس و کچه باید بود با پای حسن و آب و گل شک و دلبسته  
 در کربان غیبت **رابع** هر چند که کس دیدند لار پیش دید  
 هر چند که کس در پیش دید در حق بی کار که کس پیش دید  
 در پرده فکر زاری اگر پیش آمد و در جزویت محسوس و از کثیبت  
 مایوس برده خشم اگر چه کسی است چون گل ویت آفت خوش است  
 فصل چهارم **حسب** **الاله** که **کد** این پیش خدایم و چون میرود  
 و از کجا میرود و زانه فلک در دمی خود راهم که فی نامی **آ**  
 یا مشی الخ و الناس ان تطعمهم ان تقودهم ان اقطار السموات  
 و الارض فانفذوا و الانفذون الالبه **کد** الحبار از ترقی  
 و حبش **کد** نیز از طبع و شهوات و اجتناب ببرد و صلست و بیرون از

فلک مکان و زمان و طبع تو فرج تست و در زیر فلک بند مکان **رباعی**  
 ای دیو صفتی باقی از نیستی / وی فرج تو شخص تو و خالی علمی  
 اصل تو نه اول و نه آخر دارد / فرج تو نه نقطه با خاک سحر و طبع  
 بالاروی صافی و پاک بر پاشی / در وی یعنی خاک ای سپهر صافی دید  
 طلب که نیست و پاک در خاک همه دروغ است **رباعی** که در دانه از  
 جز عین ز عالم ایچو بامست **رباعی** اصل خود رسیده است و امر است  
 بفرج آمدن در اصل امر استخدا و آرام است و فرج که چشمی در دو  
 کامست **رباعی** رویشته لامکان طلب که شری ما کجا کنی صید باقی  
 در زیر فلک غریزی نیست بلی / هر کس مرد است کی بپندد  
**حسن** و طبع خیری چند یکدیگر پیوسته و پای سر از وی ترا بسته  
 چنانکه قرض داری در جس قرض خواهی شد **رباعی**  
 حس و طبع که دست همافز نیست / نه صفت کردن از سواد نیست

بیم فلک صافی و نیست از چشم  
 صافی بطرف و در در و در و غایت

۱۰۰ - ۱۰۱

نسخه  
 ۱۹

پروان کن از دست ازین غمازه / مادام که جلد بازندی تو نیست  
**فلک این شمس** و چراغ را می بعدای خود نیاید تا نورانی از روشن  
 چشم اسان پروان شاید **رباعی** غنی نه افلاک که سپردن بود  
 افتاد و پروتی و روشن بود / آن روزن را که بود پروان  
 چون وادیدم روزن چشم بود **رباعی** ارکان وجود و بکر و او  
 انگاه وجود را بان یکتاده / زین دعوی باطل شده است از حق  
 هر چند که اصل شمس بر شمس داده **اکر** باصل خود با پستی بچسبیده  
 در خوب و زشت عالم خدای **رباعی** حقیقت که او خالق هر نور و در  
 هر چند که در خلق جهان خوف و رجا / دانی تو یکست از حق رایسته  
 یعنی که نگاه کن اصل تو کی است **رباعی** مولانا را قضا نموده  
 و موافقت فرموده **رباعی** تو نگاه و اصل تو در لامکان / این دکان بر بند  
 بکتان دکان / این باکشت مکانی نیست چرا که ندین و آسانی نیست **رباعی**



جدید که بیهوده را مکانی باشد ، در پرده از من رانی باشد  
 نه چون در آن که بیکان میگردند ، سرشته کوی نرالی باشد  
**مراج** از نه بخون دود بالا و دیدست بلک مراج بختی خود رسیدست از آن  
 مراج دودی تا سابل از آن مراج طیف نامنی **مراج** از آن عالم را که لا اله الا  
 این عالم تحت و فوق اشغال آید ، یعنی که ره بسی خودی است  
 مراج نیست صورت حال آید ، سخن نیست که راه بجای دار و چین  
 خوف در بجای دارد با هم دعوی تهر خود و دانست **مراج** چندی که فساد اهل کج  
 دعوی می نیست سرشته است ، اگر توان روی چهره آن و اک  
 از بادیه خیال تا کج ذرات **مراج** بلاء مبین که کوه زبان نشن است بخرا  
 ده نشد حافظ نشان بر کشتن کوفت **مراج** را از سادگی به تسلیم کند بکشت  
 تغییر نمایند و با دل کنند پیش آکس که حق را اهل است فصاحت  
 و بلاغت سلسله بل مقصود دانست که بخیری از خود بخیری باید باشد که **مراج**

نور

اثری باید که باز وقت مانوش و وظیفه نشود که از در و طبلد بر رسم و در  
 کلشن تحقیق بسبب ایم عالم و بیان راز حق آموخته ایم نه چراغ کبر و لا  
 حلق افروخته ایم **مراج** مطلق بی لایق بر هم وضع **مراج** از هم با هم است که  
 یعنی چو فقه در آیه ششمی ، هر سوی که ایت است **مراج** اص **مراج**  
 این نامه بلندست بهر پست من ، جز با دل و جان خویش بپوش  
 هر که با یک که در وی با پی ، سر رشته عالیت از دست  
 سخن زبان منظر نظرس و منظر منظران شاد و ادو که است ای که کلام  
 و منظر آبی بگوید از کوه با منی **مراج** آن شاه ازل که دست بر سر  
 انداخته از کون و مکان طریخی ، بگذر است یعنی این نامه خوان  
 نیز از بخت جمله این شرح سخن **مراج** این نامه چه در و شب چشم با در  
 یعنی که در شرح سدر مار احاد ، یارب که با پیشانی تو  
 بروی غرض ضبوطی خا و در **مراج** در هم جدا از خون در آن نمر و هم

ان طایفا پانصد ویم **بهار** الفت قد کباب نام خدا از خلق بیدم شد  
 هر که سخن از ان دین میگوید **بهار** من میگویم نام خدا نام خدا **بهار**  
 ان بعدی کن که بشنوی نوی **بهار** گزنی خدا را تو دور کوی خدا  
 نبوت می برد وادی پاک **بهار** هر سوی که میروی بر سوی خدا  
 آهسته نفس بجمد جانی خدا **بهار** بعضی خود را بدان که دانی خدا  
 از خود بشنو که ترجمانی خدا **بهار** بجان الله خالق هر دو مدد را  
 کو منظر خویش ساخت مرز و مرز **بهار** سازد همه را بست ملک نگاه  
 از دیده هر یکی به پسند خدا **بهار** هر کس هر چه در سرش است او را  
 بین مطوب چون بهشت او را **بهار** انسان خوش بخت جز با نیست  
 چون دیو که غیر که در سرش است او را **بهار** بگوید نموده پیرایه جانی ما  
 از نام رب و ازل و ابد **بهار** تاوی از ان بخت باقی برویم  
 دوزخ کردی پستی نانی ما **بهار** بهشتابی دین کشودن خود را

انکار

۱۰۹۹

بهار

۱۹

داری دایم رخ پندار مرا **بهار** از گوشش سنی قطع پند مرا  
 بشو وانی محسبی بنده مرا **بهار** روشن تر شد لسان رت و او شد  
 هر چند که انکار بکنی پند مرا **بهار** بگذرد بکار بزم طرب و افسار  
 بروا قدم علی مسافت مرا **بهار** یا آب تنون برود شربت و ان  
 یا انکه صلا و دوختن مرا **بهار** از جام تبین شراب و اذن مرا  
 در زمین حقیقت آب و اذن مرا **بهار** از آدم و خاتم هر کس می خواند مرا  
 در پرده و من جواب داد مرا **بهار** از یک جانب که بر کاست مرا  
 کم خدیش را که کاست مرا **بهار** کم کوی خدای او جاست مرا  
 از طاعت نیستی خودی بخش مرا **بهار** در دم کن تمام نوی بخش مرا  
 دعوی خوش نیست که چه باک مرا **بهار** معنی پیدا کردیم با پس مرا  
 فزود که لایسته و بعدی مرا **بهار** آتش نشیند و دم که شمس مرا  
 در خان طایفه فریضا ما فلما **بهار** یا چون بیدایت خبر فلما

بهار

بهار



عارف چه چو خلق پند گوید ش نه دیر بدل حالها سنا فلما  
 جزا که شایسته دانه اقدار ش در اسما یات معنی اسپ مار  
 زنی گویند و شخصی آیش کند ش خدمت درین سخن مکرر را  
 ای جان و دل زرد و چرخ ش هر دم زنی از تیر کشش تو مرا  
 خوش نیست زده بدین خبری ش باید چه نیاز پیش تو مرا  
 در سرنی یار و کی نیست مرا ش در نگاهبانه جوسی هست مرا  
 جزا که تو دشمن کنی تواند بود ش مادام که درین نفسی هست مرا  
 ای ادا زین مستی هر یک مرا ش برون ز خدمت و تنگ مرا  
 ازین درون ترسید و ترسید ش درین طوفان که هست عالمی مرا  
 خلق کنندن تابد و در ش آن فرقه که در طلب شایسته را  
 مادام که ترسید نیاید برون ش هر چند که کرده نیابست او را  
 بگذار کار خویش تن یزد و انرا ش بسند امیدم این و انرا

بر چرخ بزم تو سخن و لغو نیست ش جز و سوسه نمید که چرخ شایسته را  
 دینا بزم بود و جز زحمت و در انرا ش نشناخته در قباب مشهور را  
 بر صدر نشاندن آه مغرور را ش برادر کشیده و انصوار را  
 عشق آمد و برادر دل با عشق ما ش یعنی ما را بسوخت در آتش ما  
 نوحای امید و بیم کوا که نیست ش وقت ما را سرخوش و ناخوش ما  
 ای خبر کو تپانده منزل ما را ش جزا زوی و دیو باطل ما را  
 هر کس انداخت در جهان جز نیست ش جزا غمت بر کرده دل ما را  
 از عالم هر چه میکند شاه و کدا ش از شایسته توییست خیمه جدا  
 ای واقف کارخانه عالم تو ش بی غم که کار میکند بهر خدا  
 انقیض است چرخ تو بر تو را ش از انسان سعد و کس و حسد را  
 بفرست سواره کرد و میکرد ش بل هم اوصاف او محیط را  
 معز و کد با کد اردو و در ش نقصت در و ناکد اردو خود را

چون میگویم که ما خام بود که چنین  
 آن ذات که خالق است که خود را  
 بل میگوید نیست اندر چه  
 ای هر تو در سینه بی گنبد ما  
 جزدان تو که تو عالم را نیست  
 هست دوی که کنش هست ترا  
 یکی که خیر حق کی تا دین  
 هر کس و اگر دیده حق بین را  
 هر جا که دوی که هم پندار کن  
 در خلق اگر نشد از که بود مرا  
 هر چند که بود مرد پیکار نه بین  
 عشق اگر زده جزدان او را  
 سختی کند و او انکار از خود را  
 آیات نموده است که خود را  
 فیرا من گیت که خود را  
 وی در دو غم تو بار و بر سر  
 چری دیگر نماند در سینه ما  
 ز شمار که هم پیشی هست ترا  
 در قده اخلاص غشی هست ترا  
 بر منظر او نید هیچ آیین را  
 این را بسند آن و بان این را  
 از رده تو حجب تو بود مرا  
 هر چند که گفت است ما بود مرا  
 بیک و بد او برباد را داد

اینجا که هر کس بر طاعت ختم شد  
 بیرون رستم خانه اسم درسم  
 نام هر کس خیر او بروم گفت  
 که چرخ هزار گونه بچم او را  
 هر چند چرخ طاعتی و غوغایت  
 خوش آنکه حدیث فضل بنمود  
 کشته گوی فریاد ماکی باشم  
 کای طلسم دین و دنیا  
 ناپسند ازین خانه بزم و آساید  
 سلطانی او و هدایت همه را  
 در حبس مکان از نفس کان باو  
 بری همه که در تعین بوده مرا  
 بارش زشت افتاد او را  
 بیکوشت ایم بخیر حق کس ما  
 در کوش دلم کان بنی الاپیما  
 قبط پرستند کی و بپا او را  
 در سربند پسر تسلیم او را  
 بیا رتدیم وصل پند خود را  
 بخاک که بجای اصل پند خود را  
 که در طلب آخریم و دنیا  
 دیگر پیش اگر پیش پند دنیا  
 از حرف و دنیا و ملامت همه را  
 ز کج پند پای حیات همه را  
 هر چند جانی غم دین بوده مرا



کارم افرج خسته شکم شد نشد کوبامه عمر مشق این بود  
 حاصل شده گشته هر دو جای را نشد در برده من جنت نجای را  
 نه خوش نمانده نه ر جای را نشد در مانده هم ای ر جای را  
 آن عالم کل سلاکه در او را نشد آن بود که خردی بعد او را  
 سانی که زهر خم جسد او را نشد در بیم پسین جام نظر او را  
 در وحدت خالق عالم زوید نشد اگر کثرت خلق نیست ما را پروا  
 ما در یاسم و بر کسار و دیریا نشد سلسله اگر نشینت کردی با  
 تموده و آفتاب و یار مرا نشد دل تارکت چون شب تار مرا  
 از من چو فانی طایر خطبه نشد نهایی رخ و مول کذا را مرا  
 ای دیده چون دل منش خور نشد نهایی بدین خلق فرسوخ خود را  
 ای خورده کج چشم در کش نشد تا جان داری بگویش که کش خود را  
 عالی نظر مقرر نماید خود را نشد پند همه در نظر نیاید خود را

بجز

در چپ اگر قصدش باشد نشد یکدزد به چشم در نیاید خود را  
 ناکشته بخود باز شده پیدا نشد یعنی این شده مژه بدر که پیدا  
 خاتمی همه ساجد و عبادند چو نشد نشسته پیدا اند که نشسته پیدا  
 ناکره و رنود می ارشاد ترا نشد کی ابد عالم بقیت با و ترا  
 بهشت تاب که کس تران بهی نشد در هر من چند کند می را و ترا  
 تخت بدو کون مختلف ساخته نشد در گوشه صبر متکلم ترا  
 بزرگ عمده که از همه جود تر است نشد خواه و نا خواه معرف ساخته  
 این عقل خود و دست صفت دلیلا نشد چون زندان رخت سر کبر ترا  
 بر کس که بقدر عاقل حاصل کرد نشد بگرفت و بدین صدمه افکند ترا  
 صورت بکند و دود عوی و کپنها نشد پندیر بغیر معنی و عسر ترا  
 از خلق یکی و کون را جامع شد نشد ندان روی که نیست بر و نقل ترا  
 ای اکبر من رو و صالت ترا نشد کام و جهان نقص و و باست ترا

نشد

نشد

کم دادن و داده را علامت کردن  
 هر جز و پیش و کی و بر آنرا  
 که عاشق می بود یکی با مشوق  
 انسان اگر از میان نهد بیرون  
 سبحان الله حکیم که خطا کند  
 متنازع کن یافته ام این را  
 می بند خیالی که بمن یارست او  
 دعوی و جود کرد و پسر او را  
 کرد اندیش بگرد باز را معاش  
 و در احد سوخت همه کینا را  
 هر قدر هم بر سر دنیا و جنگ  
 اندر آید که او را احد دست مرا

هر زخم که داشت هر گروه عالم  
 پر کرد کنار هر بد و نیکو را  
 زان رو کوی کار با بسم الله  
 سالک که راه حق گزینست او را  
 آنست که بود هم میبرد و فکند  
 دل نشسته چو راست و پست را  
 آن عروه که در مقامت بخت است  
 پستندگی که برگزیند خود را  
 چنان کسی که برگزیند شخصی است  
 و ای که بگوید هرزه جوشی خود را  
 چون پیش خودی که انهدا نیاید  
 اس خوش بخان رسید کوشش او را

۱۸

۱۸  
 ۱۹



لطف و کرم و روح پندید که او ۱ چندین لیک گفت یک بار ب را  
 حق و احد و عالم بچو است او را ۲ هر کس که او دشمن بود دشمن را  
 هر کس که او دوست بود دوست او را ۳ چون ذکر و همان و چو است او را  
 ای سالک ره جسته حال را ۴ کویم تو معراج کمال او را  
 از در که خلق نه حاصل کرد ۵ خلق آید شد و شد و حال او را  
 هر کس که شش و ششین شد او را ۶ بنیست و بنا کرد و درین شد او را  
 یار خود را کسی که پیش خود دید ۷ محرومی اختیار یقین شد او را  
 از خلق جهان و مستحق باقی ما ۸ دانسته نشد تا آن پیتر ما  
 جراتی با بود و از همه چیز ۹ یارب چه مراد است از جراتی ما  
 ما شش و شش از این ملاحظت ما را ۱۰ شد محو با غایت و فصاحت ما را  
 خاموش شد از سخن و دل پستی ما ۱۱ خون ما را ساء از جراحت ما را  
 کل هر جز و کل کار بست و آرا ۱۲ بدست اگر چه چستند آرا

گفت بی و دید ولی جز غایت ۱ هر چند که بعضی نپسند آرا  
 از جم و امید خسته حالی ترا ۲ شربت حسدانی و جمالی ترا  
 هر کس که کسی و هر چه نپسند کنی ۳ بر تو نه نیست و حق حالی ترا  
 هر کس که تیر هست آتش غم او را ۴ دیو است و پارت هم او را  
 یعنی که تو ز غم می و در و مرد ۵ تا بهست و خلق عالم او را  
 که نیکی و کردی با خلق غار را ۶ با ما نشین طلب کن آن کتیا  
 که حجت در گرفت و کرد و گرفت ۷ هم دوست موقت و نیز ما را  
 هر کس که با ما سریت پنهان او را ۸ عالم تو شد سپید او را  
 آن شخص که بالای سرش نه بود ۹ سایه نشد مگر که در پناه او را  
 هر کس که قتل از می گشت مرا ۱۰ زبان پیش که عشق در می گشت مرا  
 این که که که در دو پنج حسنی همکار ۱۱ ای و ای اگر دوست می گشت مرا  
 این که که که در از طعم مرا ۱۲ و غیبت میند آدم و حاتم مرا

بر شش نهان پند ما را

هرگز بفرست از منبر نشدیم - اما خواندیم خطبه عالم را  
 تسبیح چو درو پیرخان را - بزمین که شناسد کمر آن سلطان را  
 لا هرگز که بود آدمی بخت - که بشناسد بوی بختی بختان را  
 در زانوید و بر دهن ترا - زانو که به بد بپوشد زدن ترا  
 تو را نصرت که باغ و جنت شد - از جنته دیدار به خوردن ترا  
 و تحقیق کمی که نماید خود را - حق از همه که میساخته خود را  
 زانو خود پس بگو و بر سر کف - در صورت او با و نشاند خود را  
 و او را بفرست از منبر نشد - نظاره عالم ازل دست او را  
 بزنج و سار و چینه ما بر می - در چشم کمی که پیش می آید او را  
 هر کس ال تیر و نباشد او را - در خلق نظیره نباشد او را  
 فیض از این نبوت بخت نیست - بوی که جوهره نباشد او را  
 بگزیدن و جوهره را - سخن از آنکه یعنی الله را

کافرا

بسم الله که کس از عکس او - در جویبار دارد در خوش  
 که خلق را با کد و لاف خود را - بزمین میبیش معاف خود را  
 که کرد و کردی او این مریخ - اما صاف کن تو نیز صاف خود را  
 که برده بر آسمان است طغنه را - اصلش طغی نماید ترش خود را  
 منی که در حرف اقول بپیر - یک میوه با زهر را گل کرده را  
 این واقعه خسته و سپید را - ابرار تو میکلند اهل را ترا  
 پیش تو دعای کب و چو قتلند - تا دانی که چیست در بار ترا  
 نور تو خنده دید آدم را - باید که کند آینه اش عالم را  
 کس را نشانت آید و در نشانت - هر چند که دید آدم و خاتم را  
 زینت بخت پیش را با کم را - که او کفایت آدم خاتم را  
 در اینجا که نشد قطره - هر چند که است عالم و آدم را  
 مسلت نشان و شکار با - باید نظری را عالم آرا با ما

تاریخ

تاریخ



عالم سویریم که با بی و خوشیم  
 کوفه تو کس کن در اربابا  
 عالم که نه و که ار کرده اورا  
 یک یکس دو کس اعتبار کرده اورا  
 آن ساخته خدای مجبور خدا  
 وین چو پست اختیار کرده اورا  
 طاقت که بخیر شود نباشد اورا  
 تار و پودی خود نباشد اورا  
 کاری از خود در بر روی خوش  
 کریش به قصد نباشد اورا  
 که آب جمال و دلدار ترا  
 که تشنگی قهر زدن و خا ترا  
 ای آیت و شکر که او کو  
 این کیت که گرم کرده باز ترا  
 در آب و تاب بلند خود را  
 یکسوی انداز چون و چند خود را  
 رضی خود او کس خود ساخت  
 بکه از پسند و ناپسند خود را  
 انسان که هر پیشین کم آمد اورا  
 بس تک و کش و در تمام آمد اورا  
 یک عالم دیده را اختلاف بهرست  
 کان مرده هزار عالم آمد اورا  
 در نیست قدرت و جود امکان ما  
 دل و دست در امکان شده طهار

ششم

شخصی شده بود و چندی شده بود  
 خلق آمد و رفت نام کرده از او  
 که با انسان یکست ترک شدا  
 قول حق نیست فریب شدا  
 هر چند که نیست اندر قسده ان  
 قریب محمد است و یزید شدا  
 رفته انوشیروان و همون بود اورا  
 چون مد و خور و سیر کن بود اورا  
 در حیرت هر مقام می آید  
 چون او دیدم رتبه دون بود اورا  
 ارباب سیر است در دگر دلی را  
 و بدین پس دل بر دگر دلی را  
 در خویشی حجاب داری با چار  
 در غیبت محاسن شکستن کل را  
 خوش نیست بهر احترام کردن  
 بر بنده کرم حرام کردن خود را  
 با بدی او بکند او و آبستن  
 و اگاه که نیم نام کردن خود را  
 بر وقت پیش تو گفت او کم ما  
 بر وقت هر نظر هر دم ما  
 هر دو بکرمانه ترا گفتند  
 ان سر وانی داین ندانی علم ما  
 که گوش نشوی و پس کنی و پست را  
 محمد شده است و پست نوی جان را

بنی که کرد بختی قفس خلق **ش** بهر تو بر آورد مخمربان را  
حق اینده خواست ساخت پرتو **ش** و نگاه بسینه کس انداخت ترا  
این چه تو نیست تو را دست کتو **ش** از زشتی تمام کو ساخت ترا  
عارف و ناست منی آدم را **ش** دیگر چه دعوی آدم و خاتم را  
بامد درنی اگر نمی بشیند **ش** بهتر که بگذرد همه عالم را  
ای مایه در باطن و ظاهر تو **ش** غایب دیده دو کون و حاضر تو  
خود را تو درین آینه خود می بینی **ش** دیگر که مینمائی آخر خود را  
هر کس که ز من بهر بامی **ش** نتوانستم گرفت و امن او را  
حق برون بود از شستاسان **ش** خود خلق مرا تو هست با من را  
زبان سوی رخ زده فلانست مرا **ش** زین سوخته خری و خانیست مرا  
چه خلق و چه نبات چه کفر و چه دین **ش** در چه جرات این شستاسانست مرا  
مستی خود هست صید از لقا **ش** در مکنی و ساز کاریت لقا

نگهی که بنگد و انگشتش نایت **ش** مکنی که بسنج فتح شد ملک بتا  
ایرانی و انجلی گشت و غلی **ش** نارسستی و دینیت کوری خطا  
آن خفته و لیس منست و غلی **ش** تو حق است بعضی الخطا  
یک کس شده مات این سو او ای **ش** یک کس شده محو می سوی از تو  
اودان بسا و از من بگو مایه **ش** زدیگان خود باوش شستاسانست  
مستحق بن سالد و مار خود را **ش** عاشق ماموران نیاز خود را  
هر چه جهان بجز و شست **ش** خود گفته و خود شست نقد از خود  
خلق بجز و شست و ساز خود را **ش** غافل حقیقت آن نیاز خود را  
در عالم عشق بجز و در مایه **ش** خود گفته و خود شست نقد از خود  
به نیت سوا می مایه **ش** از خویش چه است عاشق مایه  
عاشق که ز غم خویش پیرا نبود **ش** او عاشق خویش بود و نه عاشق  
ز تحت بقا دار و نه فوق بسا **ش** ممد و نداشت هو بود بسا

۱۰۹۳

۱۰۹۳

۱۰۹۳



گوشت و جوی اندرین ازین بها  
 آنست که لایوده حفظهما  
 هر یک یک شایق رده و چه همدا  
 خوری که او غنای شمشیر  
 آن جو خط از همه بوج زده  
 در هر یک در گشت سیره انکه در  
 مستقیمت مرد ناه را  
 چون گشت اهل در پی در در  
 در تخمین که نادرین نیست  
 تقریب ظهور فخر خود کرده اند  
 از خود و شتر و این فن به بنام  
 دین بهم و امید هر دو سیکور  
 هر یک که بدین نادره بنام  
 زینکو نه خیال چند افتاد  
 هر چه که پی ببرد از آن را  
 جز مردم و میت و زنده را  
 طفلی که می آید از آنرا  
 آن نیست که نفس بر نرود از  
 حق هر چه دیده کرد از او  
 نه شخص مکان و کلام  
 و بویست بر آن و سده و دو  
 هر دم ز حسیه انوار ام  
 این شخص مجازین و کلام  
 و در یکی در کلام و شمشیر

کمان نامه

بهمان اند که ساحت چرخ کای  
 و انگاه با بر نمود خدا و را  
 خلق کرده هستی بر نون را  
 در عالم نیستی است مکن باز  
 کم گشته روزگار نیک و بد  
 انجا که نبات روزگار انجا  
 در زنده ولی نیست رده و چه  
 این خواهم دانسته و انهم در  
 دانی که هر است روح مشیت  
 تا زایل هوا باز برده و خدا  
 هر کس که بخوای قیام و امان  
 تا ما و توئی از حق و صل کلام  
 انسان جام و قلبی حق می او  
 خود را چو شناخت جام و امان  
 تا ما و توئی مست چه شاد و چک  
 از کس بر حد نبیند و و به  
 دانی که جانی به کجا توان  
 انجا که تیر کبک است که خدا  
 هر نفس بدی نیک شود و نزار  
 کربش ای حکیم صاحب ساز  
 ملک اهل مملکت بود و در بایست  
 هر چند که روز و خشن دارد از  
 دوری از تو که نامشناختی  
 فرزندیشی که در هر اسی او

کمان نامه

کمان نامه

کس نیست که عالم انگوشت  
 از حق چه هراس اگر شای  
 پیرانند گفت سوائی مارا  
 از اهل وفا کرد جنبائی مارا  
 ره داد بافت بلای مارا  
 در کج گشت پند زبانی مارا  
 هر چند بکس حق نماید در در  
 عالم غرخت خدای نیکو را  
 هر کس نیست اصل خود را فرغ  
 وفات و وفات را می مری را  
 حق درین تفرقه گشتان  
 هم در حق این جی بر تیان  
 حق پیش و اینه و عشق از همه  
 ایشان در حق در ایشان  
 باین حدیث که هست انسان را  
 مباد بهشت کوشش کار را  
 بسمان الله که سازد از یک خاک  
 نیکی و بدی و شر و نیکو را  
 ط ناز و خوش باغ و رنگ و در  
 آمانه تفرق بکار این خود را  
 این شغل اهل که در پیش می خوانند  
 کل زمین یکدیگر می خوانند  
 مان کم نشوی نگاه از روی خود را  
 یعنی بهر آنکه نگاری خود را

را به  
بسته

پس جلد باید که نشوی چون کرنا  
 هر چند ز جلد به شمار خود را  
 ای ز قهر بران ز راه و دین  
 در هر دین تو شست برینا  
 در دین این خوش کن نام تو  
 در دین این کان که پندار  
 کر حق بلای دین نهادست ترا  
 با خلق چه کار و چه دامت ترا  
 بر روزن دل کوشش و آرزو  
 زان سو که مبد و نهادست ترا  
 هر جا که تویی قبله جانت اینجا  
 سر نامه خاک استانت اینجا  
 مباد چو مراد آفتاب رخ تو  
 هر جا که تو باشی آسمانت اینجا  
 بگو در حدیث پیش ریا که را  
 جز غلظت خوشتن چنین عالم  
 از هر چه که میکنی هیچ نخواه  
 قیام فعلت نه قول و م را  
 عشق است استاد کار و فنا  
 در صحت و غفلت و شهرت و فنا  
 آتش بجای آه و دست و شست  
 بجای بقلعه و خانه و فنا  
 ده و مسکن نماید آمد دین را  
 من سرگردان هزار دین را



او با من و من هر طرف میگویم پیش که توان گفتن آفرین را  
 بسیاری موت ذکر که رختها آسان سازد بر تو بختها  
 او دشمن نیست دوست در را که تو کند سهل میبختها  
 از خلق خرافین نباید او را بار کس نمیشد نباید او را  
 بجز خدا ایم نیارو میسد امید که خرافین نباید او را  
 دارم ز شراب معرفت شما زان بسنه عقول درستیها  
 یعنی که مرا نیستی پیش آمد کان دارد خنده بر همه بیستیها  
 خود آراستی و تنگ و نامست نه درند بپاشان حرمت اینها  
 این علم و فن تو بود خدایان بل ز روی قبول عاست انبیا  
 زاهد که همه خیال تو بپشت او را رای درون رخا که بپشت او  
 او که می پسند و حق بپشت آن چشم بپوشم بل حجاب او را  
 موجودی که وجود غیرند نیسا نفع و ضرر و کینه و دیرند نیسا

عق

خلقی با من بخت و چشم میسم خود معلومات راه سیر نیسا  
 جهان بخشی او می و میدن در را زاندم گفته شفته دیده همه را  
 بجان الله حکیم که از هر یک در رشته تو یکدشمن همه را  
 هستی خط عدم نباشد از را دم که هستی قدم نباشد از را  
 کس آن باشد که هر چه بگوید و ان دم که شود دم نباشد از را  
 خلق عالم زیاده جفتند او را بل آیند ذات نهفتند او را  
 او خلق نکره و غلطی و قبول تا منظر عدل و علم استند او را  
 عالم که می بزم بود دوست او را به خورده کی بکس نبود پست او را  
 بجان الله حکیم که کس نه بجزه دور است و خدعه نموده است او را  
 دیدم جهان و عقل و تدبیرش را اول و آخر اعجب و دگرش را  
 کشته بخت عمر او دیدیم طوبی بوان و سدره پیرش را  
 صد غلبه بر غیبت تحشش را با کعبه هزار سرکشی حشش را

۱۰۸۴۲

۸۴۲

۱۹

کل را خواجه گشت زانو در آید / در باشد پایمال هوا پس را  
 نهستی ز بگرد لاف مرا / ای جان جهان جای خست  
 برین عمل باشد اثبات کن / بر پی خود چرا افت مرا  
 تبسم برین ره احتیاج ترا / از مستی سر کشی چه حاجت ترا  
 کراوج دهم که بخت ارم / اینجا چه غم اینجا چه حاجت ترا  
 این عمر چه بود این همه سودا / شوالی و روحانی خست ترا  
 جنگ عجب بود میان تن و جان / آماج در آستان کرد ترا  
 خلق آنچه زوچ بذا از / در راه فقر تواند ترا  
 چون طفل که خواهد که بشنود / پیری که شمع خویش خواند ترا  
 ای صرخ ملک شکار کردی مرا / دل برده روزگار کردی مرا  
 نای بنمادی و مرادی دادی / خوش بیک بر کردار کردی مرا  
 کس را خوش نیست هر که دوست / خدودن و کد اکار و راه مرا

بی کس

یعنی هر کس ز خود کرده جدا / نه خلق موافقت با او خدا  
 که بنموده ندید هر کس را / از هر کس دهن فرو شدن مردم  
 آلاخه خیر که من اولی صدرا / یا بد جز که خالق کم را  
 صاحب نظای که کرد روشن خود / پیش حق دید آینه فن خود  
 هر که توان دید مرا یعنی چه / یو که بدین دیده من خود را  
 دوری تو چو دوری شست مرا / ایندست حور شست مرا  
 هر چند که دیم انتظار دیدار / کای دوزخ کی بهشت مرا  
 در انسان چندین سخن از ای / ارسال شمشاد سخن کی ترا  
 نادم که مانده دانی ما را / هر چند که خود منظرش نی ما را  
 ای در خط از و هم و گمان مرا / چون خالق کل شنی خوانی مرا  
 حق داه و ز خویش را جان مرا / در فعل با نشانش نی مرا  
 کیست که انجمن نخواهد خود را / بنموده رخ از اوج انانی مرا

بین

هر که توان کرد که  
 در آستان کرد که



۲ نعل نادران بدل کرده غم را      نتواند فرق کرده پشت و رو را  
 رویش دل اوست که بخت بدلم      وین رو که بخت کرد و پشت او را  
 شسته حقیقت شده هر این را      زانست یکی شاه و که ای پنا  
 عادل آن شده که فرامی آید این      عالم آن گشت که زانست این را  
 نقشه که او بگفت کار است از ما      با کس و صنادید و عمارت او را  
 از ما درست خلق حیرت و ایم      کین هست است با کین است  
 کشیم جهان و کعبه و پیشش را      هر کس طلبید از پیشش را  
 غری نشینیم غم ندیم و خود      دیمیم سو که ساکن و پیشش را  
 هست از منی خوشتر اگر اه مرا      خیر از آنست و خواه مرا  
 من نادر غم از سو و زبان عالم      جب الله بخت شد مرا  
 زان بی جایی تغیر شد عباد      چون غم کرد پیشش و از پنا  
 ای در طلب وصال او کم نشسته      فانی الارضی با بی غم ما

نکاح دل

۱ ان کما دل و اخذ بدوست او را      بام تو چند کم کند مست او را  
 یا طالب حاضرت یا نیست      بار از من آنکه نسبتی هست او را  
 ترسان زبانه زده کی حاصلت مرا      تا بر کشیده ز سر دل مرا  
 خلق بدین مغیر سبک و گن      زان پیش که تغیر گشتی مرا  
 تا کوش مراد دل ز غیبت نه      آرام نه دارم کرا از خلق مرا  
 هست و از غم ز خلق و خلق نیان      نیست بی علامت آنس مرا  
 ی دل و دهر بگشتی چند مرا      کرده نفس این جان خود مرا  
 - ی دل و دهر بگشتی چند مرا      کرده نفس این جان خود مرا  
 بر کنه آوار و آگاه نیست را      بل با و سپرد کرای و نسای  
 او خلق هم رسبند و بنای      بی بجز زانای چه بنای  
 به کار خرب کرده و زمان او را      به چون فغوی که نیست زان او را  
 بی جزئی و بی آری بی گواری      در دست که نیست هیچ در آن او را

۱۲

نکاح دل

۱۲

ای که هزار قبل و کمال ترا <sup>منش</sup> در کون و مکان یکی چه حالت ترا  
 این هم و غل چه بود و نامچه نه <sup>منش</sup> در سوختی را که این کمال ترا  
 در کون و مکان که جادو آن نیست ترا <sup>منش</sup> جز قیاسی آب و آن نیست ترا  
 در عالم لا محاله طلب کن کاخها <sup>منش</sup> حاجت بر بین و آسان نیست ترا  
 خلق کین کز چه جام اودا <sup>منش</sup> تا که در سینه نام و نام اودا  
 این ساقی را به هر چه که نیست <sup>منش</sup> اول بشنود شش کام اودا  
 از هم زبان یکی بجهت زجا <sup>منش</sup> گشته یکی که سوختن آید زجا  
 خود در جان خلق و در چیزی نه <sup>منش</sup> بر عارف میان و غفلت و غفلت  
 حق گفت لیک بود و نیسا <sup>منش</sup> یعنی بیای من در و کم نیسا  
 بخاک که جان را چنین زنده شود <sup>منش</sup> در سحر و نیش تو که هست ایضا  
 با نهم را که در هرشت نو و را <sup>منش</sup> نشسته در و نوح و بهشت خود  
 بنزد که راه طلب او هرگز <sup>منش</sup> و انداخته هم نوب در شست خود

در

شست است جز اتباع در جزو ترا <sup>منش</sup> چون یا رشتی چه جای بون ترا  
 تا تو جزوی چه بود و چون داری چه <sup>منش</sup> تا که کردی جهان علم شست ترا  
 از دل هر علم قسمی شد ما را <sup>منش</sup> در عشق و در عالم نیش ترا  
 الهام را به از پیش ما بستمی <sup>منش</sup> محو و الهی و کسی شد ما را  
 بان غیر کوی ادر علم ما قدر را <sup>منش</sup> از خویش کن طلب اینم آیدم  
 کافیت ترا شستی تو سیاه تو <sup>منش</sup> الهام حقیقت محمد مسلم را  
 بنشد و ز خویش پیش بند محمد را <sup>منش</sup> زان کاید و از خویش بند محمد را  
 یعنی که گفت پیش از محمد کس <sup>منش</sup> آنست که پیش از خویش بند محمد را  
 خالق نیست جمله کس و دین را <sup>منش</sup> در عین ظهور دیده حق بین را  
 نور نبی بر آمد و جبار گرفت <sup>منش</sup> به هر چه که نیست که دید این را  
 خالق که محمد بیدست اودا <sup>منش</sup> هر کس ز غناست ناپدیدست اودا  
 تا من خالق شدم نمی بینم هیچ <sup>منش</sup> بخاک که سوا می آید بیدست اودا



در عالم صورت غم جانست ترا **نش** معنی تو جان جاودانست ترا  
 ناخوشیست غایب محسوس **نش** این میرانی و خوف ازانست ترا  
 شیخ بشت شش و شست ترا **نش** این عالم غیب سرگزشت ترا  
 شادی و غم و خوف در جهانست **نش** زان سوگیر راه بازگشت ترا  
 شست کرده فلک روز نو و مارا **نش** برهم زد و صحت و جو و مارا  
 ای شمع برافروزش جاندا **نش** چشم بر آید این خود مارا  
 ط برجه که طایفه شبید اورا **نش** بکشت بخری پخته ما اورا  
 یکو از به هزار خنده ای شاید **نش** یک بند و کوبیت و دو ملا اورا  
 خلقی که هم در اختلاط انداخته **نش** زشت شطرنج بر لب و انداخته  
 کرد است روانه و کز یک روشن **نش** بر لب که داند کمال انداخته  
 هر کس که شناخت جان و جهان **نش** عالم از نیست کج پناشت را  
 کامل زان کرد ناقص از کمین **نش** تا هم کنند از پناشت را

هر چه که جان جهان شست ترا **نش** نه قصه و نه بیان عشقت مرا  
 این خشت قبله ام که بر دل **نش** مهرت که بر دمان عشقت مرا  
 تیر که گشتند قرآن ترا **نش** سووی ندیدم که کاران ترا  
 خود را نتوان ببول محسوس **نش** در فعل نشان انداخته مرا  
 نه خانه وین نه دینی آلوده **نش** نه بیند توان خواندند از اوده  
 باین غریب و عار و غنا **نش** شادم که نیکو کی یاد مرا  
 ای کرده بطن مستی جان **نش** بخود تو مکن معطل خود را  
 این خوف در جهان بود ناخود **نش** تا بود بین چنین که اول **نش**  
 ای جز در کل یافته سرشته **نش** نور آده است سایه کشته ترا  
 این که بصارت که ترا دیده **نش** جز در حق نیست و پیکشته ترا  
 رب نرسد علم و ذرات ازا **نش** کاش ناسد نش و در پنا **نش**  
 نه در مقصود از علم و حقیق **نش** فتح ملکیت با هر است ازا

۱۰۹

۱۰۹

۱۹

بز حال تو کرجی و محال ترا <sup>سنه</sup> هر زنده و آینه محال ترا  
 گفتی که قیامت آید و نیستی کنی <sup>سنه</sup> آری آن نیز شرح حال ترا  
 آن گفتم که در خود فکر این محال <sup>سنه</sup> وین گفته ز خود بگذر و حق بین  
 در خود بگذر خطا و سی یعنی <sup>سنه</sup> از خود بگذر یعنی از دین محال  
 با هم عمل دین که چو ارض اند <sup>سنه</sup> نزدیک نمایند اگر ز دست عی  
 کسی را نکند اسی و جسی دارا <sup>سنه</sup> عقل و دانش باید و غم بار بار  
 اسان در اصل نیست و بکلفه <sup>سنه</sup> آما بجز بار کشت و در بار  
 بر تنی چو شمع بر زبان نیست مرا <sup>سنه</sup> خود را که وجود جاودان نیست  
 هر چند که ترک خویش گویم در حق <sup>سنه</sup> چون اوست زبان من زیاده  
 بگشود در صورت و معنی زبا <sup>سنه</sup> گرفت زده وینی و جسی  
 خود را دیدیم خود را که دیدیم <sup>سنه</sup> هم از ما کرد حق تجستی بر ما  
 هرست که حافظت ساقی اورا <sup>سنه</sup> خواست بخت هر طاقی اورا

سر که در عالم بود و در خفا بود و در دیده بود

۱۰



یعنی در عشق مرا که از عالم هست <sup>سنه</sup> کامل شد و نیست هیچ باقی اورا  
 تا کار طلب تمام شد هر دارا <sup>سنه</sup> گشتند بر سر فلک کرد اورا  
 هر که گفتند تو گفتی <sup>سنه</sup> در هر وقتی نیست توان کرد اورا  
 ط از گلشن و لاک نیک من دارا <sup>سنه</sup> در کوئی نیست زیاده و کم دارا  
 نم نیست که هیچ چیز بهر نیست <sup>سنه</sup> ما هر غم تو ایم آن بس دارا  
 ساقی جو صلا بلند ز دست ما <sup>سنه</sup> بگرد چاله منی دست ما  
 گفت لعل نوبه بهشت با کف <sup>سنه</sup> این با ده حلال کرد در سار  
 خلق شده بهر تن لعل به جارا <sup>سنه</sup> ناجسته ز تن جان و ز جان  
 حکمت لعل کار بد نماند <sup>سنه</sup> تا بیک شود یکی که نکند آن را  
 هم دیده فردی کشایم ترا <sup>سنه</sup> هم آمیخته و شن با تو ایم ترا  
 ای خواسته خبر بندگان را <sup>سنه</sup> خوشباش که خبر خواه یا ایم ترا  
 این عشق هر شیوه بازده خود را <sup>سنه</sup> هر خطه بعد زبان نواز خود را



در عشق کس مخالفت نتوان کرد  
 کل تواند که فرسازد خود را  
 که میکند زرنه خلک مضطرب  
 که می افتد پهای هر غم سر را  
 آن مایه که عشقش زینش میزند  
 ساقی ازل ز کجاست او را  
 خود را چه شناسد و طرز او را  
 جامع گردید هر بد و نیکی را  
 او از سخن خالق زجمله کرد  
 زان روی که هست هر چه گویند را  
 هر کس که نشانت وقت خود کند  
 او آید شیشه آدم و خاتم را  
 هر دم که ز جان و دل با بی آورد  
 می بیند سلسل عالم را  
 بات که شهادت می جانی او را  
 هر دم نظری بی زبانی او را  
 دیدار وصال او بر نیست  
 وقت که انجمن ندانی او را  
 مایه و بکشد تیر این را  
 نه دیار است بهره و ندانی او را  
 حاصل گرفت چاکس بهره نیست  
 کارسان و تیرت شیرین را  
 بگذشته ایم مایه و نیکی را  
 جز آینه نیست هر چه است از او را

بر ما سخن دینی و نیست حرم  
 تا دیده درو یکا کنی او را  
 هر حرف که بر لوح چو شست ترا  
 پیرون ز حد کت و شست ترا  
 این ارض و سما که درو کی کردان  
 شریعت از آنکه در شست ترا  
 هر نیک و بد به بدست ظاهر را  
 چون هر که ذره در دست ترا  
 این سکه و تکه که چیت تیرانم  
 چون مایه جهان بدست او را  
 که کرد که بهره نیست او را  
 که آه که رفت عمر بر باد او را  
 یکسو غم زیت یکسو اندیشه درک  
 بردند خدا پرستی از یاد او را  
 دست عینت شر و درویش ترا  
 روزه ز در که آن که کشت ترا  
 هر چه چیت معنی آید ترا  
 یکجا صد شایسته بین ترا  
 کوبان عشقت یار جان پرور را  
 در که خود از لب سخن بکشد ترا  
 چو تیر چشم و چوین بیکویم  
 دین طایفه که تو تیر چوین ترا  
 نوری زو جبار دل جان خود را  
 در نامه بر نقش امکان همه را

۱۰۵

۱۰۶

۱۹

هر خرقه بر اند که خدای مست  
 این تحف از چو کوی وایم را  
 از کف نهان گرفت باری ما را  
 هر کش کش که دست خواری را  
 هر چه زبان حال جراح پرید  
 گویند خوشیم اگر که آری را  
 و بعد اخص یزرب ما را  
 نشکست کسی نه بترس را  
 گشت نه بخلص که نه از شب کن  
 گفتا هر روز نیست جز شب ما را  
 ای ذات تو بی نیاز از بازی ما  
 وی خلق تو یاد کار پردازی ما  
 هر کار که ما کنیم در خود نیست  
 خود آنچه تو میکنی ز فریادی ما  
 بنده برای خلق تو ایسا  
 یعنی که بی قستی زار یحسا  
 حکمت که سواد رض را پانیست  
 گفتا شت خرمی برست بکار ما  
 از ارض خود و سر نشو و نما  
 بآنچه لایوده حفظ ما  
 ما را بر بود حق سیر سما  
 چون عظم که گشت قوت برهما  
 مستی زنی پیشش گشت مرا  
 جان سرکش و هم سر خوشش گشت

انی که مرا اردو جهان و خشت  
 و نیست که از تشنه گشت مرا  
 عالم که هزار کار و بارست او را  
 یا خس پاکس حاصل کارست او را  
 این تو من سرکش که فلک یکپند  
 خس پاپاست و کس سوارست او را  
 و بر رخ خرافت و خیر و یار او را  
 دانسان همه دود او پراس او را  
 ای معج مقصد و عالم مگذار  
 زیکونه معشوق و معوق ما را  
 بحر من اگر چه مست مغرب همه  
 هم شمرده و دهنه لا تفرق همه  
 زانسان که عالم رسالت احمد  
 هم مایع بود و هم مصدق همه  
 کشتم فلکها و زمینها همه  
 دیدم جهان کفر و دینها همه  
 غیر از انسان کسی ندیدم که او  
 در نقطه علم دارد اینها همه را  
 شمر خوش خود اهل ناخوش را  
 در زین حساب کن زیادهش را  
 مرصع تیش از ویا که نیشرو  
 بهر هر برایش بدستش را  
 صاحب نظری که ذات بر بود او را  
 او هر که سخن که صفت بود او را

۱۰۵۳۳

۱۹



شرح بیان او که خود مرفوت  
 از انت هوای است مرقوم او را  
 می برز کار با چو پندار  
 پیدا و بیا چون و چو پندار  
 یعنی هر کشته که از لب یا می کند  
 می بست از آن ره پندار  
 میگیرم چپ که سر و سامان را  
 می افتادم ز جمله کمان را  
 در آتش عشق می پریم سودا  
 و امید و هراس می نیم نام از  
 چون و چه مرد و چو شد اکا ما  
 هر سو کی دیگر گفت شام شام  
 آن دیده که اینک تو آید  
 اجل شود و بجز تر ضیعا  
 بزمی که می کشد دست او را  
 جان سخت و دهن است او را  
 عاشق آن دان که جای آید او را  
 افشانم آید او را  
 بکره تر بس عشق پسر لای او را  
 نمک شسته در خاطر من جای او را  
 اعد و ز چنان پرست از این  
 کاجان بود و غم فرود او را  
 این دوست نه دوست بر خای او را  
 تادوست شود با و کپی کای او را

بس دست که محسوس کند  
 تا خاص کند بختش عامی را  
 بنمود ز پره آن رخ زیبا را  
 نمی کشد اشت چشمت از او را  
 کیستم چه حال با کمالی دارم  
 کشت و بد و پندار  
 عالم که همیشه در مخالفت ترا  
 او خسته از رشتنه قاندر ترا  
 این شده و این چه ایمان همان  
 تاشی فانوس خیانت ترا  
 پیوسته که تمسک میکند مرا  
 صد حجت سر و کرم و پندار  
 از هر تو که لقمه خوام خورد  
 بر دشته ام کرای عالم را  
 از دات و صفت که در رفت ترا  
 این ارض و سبکست و شنید ترا  
 یغور ز پستی و بلند می آید  
 بل پست و بلند است گفت ترا  
 هر کس نظر عشق مدو کرد او را  
 شایسته رفعت آید کرد او را  
 آن شاه جهان حسن چون آید  
 هر کس بدو رفت چه خود کرد او را  
 بشود چه جمله اشبا ما  
 در هر ذره معرفت پیدا ما

شش

باین همه شش خصلت عالم شش حق که تعین ندارد با ما  
 ای ساقی بچسب ساز مرا شش در چرخ زبر و زبر سپار مرا  
 زمین بستر خوشین بود پیر شش بای هر کس در کس سپار مرا  
 حسن چون تن و روز دل چو تابا شش چون شمس که در گاه ز تابا  
 هر چند خوشیت معنی اندر خا شش لذت همه و توف پادشاه را  
 جهان حکیم این همه فن او را شش تنبیه از عالم تو و من او را  
 از پس این بخت شش شام شش در شعله نظر کرد و روشن او را  
 خاک اندر راه تمشای ترا شش کو آنکه رسد کوی قشای ترا  
 در بوی خوش تو اهل دل خوشند شش آن کیت که پند از زیبای ترا  
 الا ای مرا نماز العت بال شش گفتا که با و عشق فارغ بال  
 هر چند نگاه میکنم پند نیست شش نه ارض بر زمین پند بال  
 ای فضل طبع و داندان او را شش خالده بکلیت خسر داندان او را

شش

شش تو بهین منظر حرفی چید شش لوح خود خوان نه عین خود خوان  
 عالم چکنی و عالم آرای شش هم را از کشش تبار اسرائی را  
 از خانه اگر هزار صور باشد شش در مان کشند در دیوار  
 بس خواه و نخواه و کلاه و نیت شش بر نظری که راه بین هست ترا  
 یکسر و لکان بیکه غوغای دیر شش میکت که مصلحت در نیت ترا  
 نوری که با عدالت پیوندا شش بر طاعت خلق بر تو انگشت ترا  
 مزاج وصال نیت غیر از دود شش بجان سده هرزه کردی خند ترا  
 کشته نشو کوی آمال و کلاه شش یعنی ز خدا که یکم خط جسد ترا  
 نازده بیت نصحت ز منست شش در خود دردی ترا سپردم ترا  
 هر کس چو ست جان بجان او را شش در ارض و سما کیت سپرد او را  
 چون نور بچو رشید و راه نیت شش پستی و بلندی شده بکسان او را  
 ماه و سیر چون سر است ترا شش از آتش تو حید فرا هست ترا



دانی که هست بختی و آرام  
 اندم که بود خود قرار است ترا  
 در هر گشت آینه بختی  
 یعنی بدو نیک انانید و بجا  
 جباری خلق هم برودند و رفتند  
 نه کم شد ارض و نه بزبون گشتند  
 می ماند ز پاهای پستی چون دریا  
 هر جادو صاف آب می خورد و دریا  
 این عقل هر پند نیاید کرد  
 عشق بی باک هر کجا بسوزد  
 منفعت هر بدو نیکو را  
 در پرده قول کرده پنهان رود  
 که می خورای که در این است  
 در فعل نگاه کن نه در قول و در  
 پاکت ز فیض جام او جامه ما  
 پاکت ز فیض نام او نامه ما  
 چون هر که شد در دمه و انجم کم  
 عشق آه در شکست بخاک ما  
 جدید که او را خواست خود را  
 زار و گشت او را از جان او  
 حکم از نه و پیش پشاه و چه  
 نفس امیر خواست و او خدا  
 صاحب نظر که دید این بستان را  
 حکم نشود در ستم و پستان را

و در صفتان نظر منجست  
 نریستی که مردنی است از  
 کام خود جسته هر که گشت ترا  
 که است از ما ازین صورت ترا  
 تا کام بری ز کام دوری بنگر  
 کان محض عین کام چه دوری ترا  
 آینه در خسته است باید او را  
 خود را بر حال بست باید او را  
 و کرد و نیک دوی و تو شمس بود  
 عالم زینا که است باید او را  
 سستی پست پیش گشت مرا  
 جان و دل دوست پیش گشت مرا  
 این در و جل ز من چه خواهد زدید  
 هر چه که است پیش گشت مرا  
 ترکیب وجود و در و صفای ما را  
 پیمانه چمن هرزه لای ما را  
 هم که کلمه است ما در بند  
 آزاد که بهر صفای ما را  
 من شتم و ذات از من پاک و در  
 دین خلق و صلاح یک آن پاک و در  
 که تواند که در گمن باشد  
 ایچ که گمن می کنم ادراک او را  
 بخود را در تنگ نیست مرا  
 از خلق جهان تو خیر نیست مرا

خوابم که نیم شب ز چو مهر <sup>منه</sup> در نه از کس تر نمی نیت مرا  
 علم و عقلت چو مهر است <sup>منه</sup> جی که چو مهر رسته قهر است او را  
 زانکه زاده است چو مهر <sup>منه</sup> آنکس که بلاق میرسد او را  
 انساب و حساب نیست در او خدا <sup>منه</sup> هر چند فلان ابن فلانست خدا  
 اسما علی بدست ابراییم <sup>منه</sup> او امر نهی کرد و او داد و خدا  
 خود ساختند ابلندی و پستی <sup>منه</sup> پادشاه و پادشاهی و پستی را  
 تا کی نوی که مستی با غیر است <sup>منه</sup> پس کن بخواب و در کار پستی را  
 ز که مستی است غفلت از روی <sup>منه</sup> آنچه بباری شود و خوف را  
 ای موسی و اوی انا الله و خدا <sup>منه</sup> بکار القیاس نشاند خدا  
 شد فلان دوی سبب تو قمار را <sup>منه</sup> این قطعا و آن ماست را  
 یگس و نیم ماه خوش گشتیم <sup>منه</sup> یک سوی گندیم و گند را  
 یکدم با خلق نیست کاری ما <sup>منه</sup> یک لحظه درین جهان قساری را

بر عشق که از کون و مکان نیست <sup>منه</sup> نیاری مانده نه دیاری ما را  
 جهان حکیم و مشعرش بقا <sup>منه</sup> فی حکمت قالب و قلب انصاف  
 در یک سخن از بقا و نیت <sup>منه</sup> در یک نظر از فضا رسیدن بقا  
 یکه آنست سوا می روند و گشتن ما <sup>منه</sup> کای هر کس که گشتن ما را  
 زان دین مجاز و عاریت ما <sup>منه</sup> و است به وقت خوش و ناخوش ما را  
 ای که بود و جسم و جانیت ترا <sup>منه</sup> مثل و همتا هر این و نیست ترا  
 و آن خواب که اگر بنبوده و او تو <sup>منه</sup> مغرور شو که امتیاز نیست ترا  
 هر چه که داشت از تو مشغول ما <sup>منه</sup> چون و ایدم به و حسن قول را  
 و کبر و اهل رفعت قدیم <sup>منه</sup> تا دلت چیت با مول مرا  
 کای ساز و کج خسروانی ما <sup>منه</sup> کای که در هرب و تابی از ما  
 چون مهر ز شرف چو است هر کس <sup>منه</sup> یکدگر نمیکند بجای از ما  
 کس چون ز کلام او فراموش کند <sup>منه</sup> زبسان که ذکر است عالم او را



انسان که دیده کل کفی دم او را شد آلت نطق آدم و حاتم او را  
 بر رخ و تجارت که طبعیت ترا از ذکر خدا طبعیست ترا  
 زبان روی بر او امانیست که خال که زب اوست طبعیست ترا  
 بی صدره در بامان خود را کس توانست پند دادن خود را  
 بیارافتد گو گو که در یاد زد رو تا حفظ کند زانوقت و نه خود را  
 پس روی بر پیش کشیده و پیش ما نیز می کشند در پیش ما  
 خدیه هر دشمن و جنیت دوست بخت بخود اندیشه ما  
 در عشق که ز نام و نه کامت ترا محو عشق این تمامت ترا  
 هرگاه نوازشی از بهر کیمست که غایت از دور و حرامت ترا  
 هر کس حق دیده و محو افتاد او را حق نیست ز اقامت آباد او را  
 آن کولی بجز روزه و مغرور است مانند خسی که می پسند او را  
 هر چند به غله و چخم است ترا نظاره بی امید و بیم است ترا

لب بکشد آن هر چه چو لب میباید لغزش زهر الامت یقین ترا  
 من پر و غم جهان نیک بدر است که یک چشم همه قبول و در را  
 آید بظن خیال و بیم چندم بکجه بعت آن شمر و خود را  
 سری بخت ز عالم است ترا اندم که بخت خود را بپوست ترا  
 از یک حقیقت که پیش دادند ای نور نماز برده از پوست ترا  
 این عشق دو کون رو چو زرقی او را هر چشم زدن زارت برقی او را  
 آن خوشبختی که مالش دانست در دزدانست غیب و شرفی او را  
 حق این نیست ساخت این ز خود دور را پیدا ای نه قیاب بپسند او را  
 این خلق خود خلق ضایع بودی که پناهی ندیدی این کور او را  
 ای یاد کرد و عالم سپهر را یافته شده جهان نیک و بد را  
 تاملش از دل نداری و نگارید نشناخته چو کوهی خود را  
 جزیی حرامت که نیکند ترا هر چند که جوید و پسند ترا

در صورت و برت انکه هستی ای که  
 بشد ار که در خسته گماند ترا  
 باینک ویدی نماند کاری ترا  
 بر تو دود زمانه نشت یاری ترا  
 دار در غرض هر دو عالم شول  
 در پرده دل ناله زاری مارا  
 هر کس باشد پس مضمون اورا  
 زان مجرب بغیر چون اورا  
 هر کس بخواهد پس از پی دهد  
 اسرار درون آمده پسر اورا  
 شد تا فیکانی میسلم مارا  
 انکار چو کوه پسر محمد مارا  
 یعنی که بین بود که مایه گسستم  
 هر چه که گشتند عالم مارا  
 آنست شراب بزم خاموشی ما  
 در هر ازی و در هم نوشی ما  
 این خلق که گشته آب و علفند  
 و چند بصرا می و آفرشی ما  
 هم من خواهم چپ و در بر اورا  
 هم می بستم رقب برادر اورا  
 من کیست شفق نه در خور اورا  
 کوف و صد اعتراض برادر اورا  
 غشت لب نمانی بخشش خراما  
 از هستی بت بی زانی بر ما

بنوازد هر غریب را از اهل وطن  
 چون دست که در بخت گشت از سر ما  
 ای بند خورش که در جسم و جارا  
 معذوری اگر بخواهی از ما  
 چنانکه غنی را سوی درویش بود  
 لطف و کره است و تو نداری ترا  
 خست و خست حقیقت دان را  
 تو باین مجاز گشت کوه را ترا  
 هر کس برستند خوانند المذنبش  
 هر چه که ان لازم بود پس ترا  
 هر که که زد و حکیم در باره ما  
 کریم و بزرگواران چپ را ما  
 بی حکمت هر چه سزد از ما  
 ما تو را دوست نپسند ما را ما  
 در زیر هر سر بر سر دلی ما  
 امید و حواس چندی و چو ما  
 یا غنی نیست یا غنی درک  
 باین حد طره نیست غنی ما  
 لب بسته ز کوه و کوه باید مارا  
 بیرون ز غبار باید مارا  
 هر که که جاب گفت و گو یک نمونه  
 تا دل بدل تو را و باید مارا  
 پی ترک مرا و هر دو عالم ابد  
 یک شسته بی بی از تجلی خدا



تاکی کوی که پروه از رخ بر دار چشم تو فبار دار و از انرا  
 خواب و کل تر بتر نیست ترا بر جان دلی و یک نظر نیست ترا  
 آنرا ز تو شام این که تپنده کز بیک خوش حس نیست ترا  
 در عالم نیست این زبردستی را <sup>ش</sup> خیز از سر خلق بیستی را  
 زانگونه که در مویک بالایست خواهند پی تو چسبی را  
 در هر که بماند کار و بار خود را از برون کل بری کند و خود را  
 آن نیست که از وجود مایوس نوی حق است کرده است کار خود را  
 یکمانند و در دونه پیستی هم را <sup>ش</sup> و آنکه نه نمونه پیستی هم را  
 اصل هدایت تو می بود این در نیک یک چون پیستی هم را  
 تا با همه در پی پیستی خود را <sup>ش</sup> پی شانا جز پیستی خود را  
 زانست میایم برتری از که ان ناکش پیستی خود را  
 ط بیک نظر که در جبر است مرا <sup>ش</sup> یکدم شونی نیرم شست مرا

هر چند نظر کردم کثرت عسر ان بود که برینا بد از دست مرا  
 \* ناداد و نیست اول دست ترا <sup>ش</sup> ای کرد و مجاز اندی پست ترا  
 هر طلب تو باز کن خود را <sup>ش</sup> زان چو بسر چشم نیست ترا  
 ای یک نظر تو پس هر لایش را <sup>ش</sup> بل در ده جهان حال و آرایش را  
 یکقطره کجا است از بخشایش را تا خرد نموم بر آسایش را  
 کیم هم حلقی و خفایت مرا <sup>ش</sup> که در وقت حقایق و مفاست ترا  
 زان شاه که کم کردن نشان میطلی <sup>ش</sup> هر دم خونی و خو جهانست ترا  
 رب الغت خداست مغرور را <sup>ش</sup> از هر بدر چه سودا نایسکورا  
 کویا ز می شود بجز کوپالم <sup>ش</sup> هر چند که کا و د پست در او را  
 تو چو که مقصدت جبهه چو را <sup>ش</sup> کس نیست که زین نکته تا بد را  
 چون مریضیایم مانند خودی <sup>ش</sup> برویم نکاک از روی او را  
 این عالم معنی همه غرضند ترا <sup>ش</sup> راس تو ما جرم تو از غرضند ترا

آن مرد شمشیر را غلام  
 کاندازد بر نفس و فتنه ترا  
 آنکه اندیشه است نه پند ترا  
 آینه تو ذات نه سر ترا  
 بینی که در صورت دوزخش ماند  
 ز کوه ز کوه است اگر شمشیر تو را  
 در پیش تو کی گریست از توبه ترا  
 توبه کلام از دگر است اینها  
 چه علم و چه حق چه عجب و چه دنیا  
 مع در بای نطق اندیش ترا  
 فاعل مادن از دل گریست ترا  
 عاشق کشتن زمین نورست ترا  
 عقلت پس پرده خفی میخواید  
 عشقت که باعث ظهور است ترا  
 هر یار و چو نه زنده گوید خود را  
 ز گوید هم ز غیر گوید خود را  
 هم گشت او که اهل است  
 نه دیگر ز غیب گوید خود را  
 زده و ز روی در است او را  
 مردم غرضی حواله است او را  
 یعنی هر کس که نیست در راه سپینه  
 عالم تمام شد را هست او را  
 جانان تواند عاشقان در جان را  
 جگه جان در دو غم جهان را

از هر جا که کرده دل صاب ترا  
 صفا و سطر باشد منع آنرا  
 هر کس که از دلش کرده او را  
 کینت عال هم کن کرده او را  
 توان که حقیقت همه عالم دوست  
 عین خود دید که مس کرده او را  
 از ارض و سما طبع هزار است ترا  
 کوه که در تپه کار است ترا  
 امن از خواهی روشن و هر دو  
 بیرون زده و در حصار است ترا  
 در باغ کینت کوئی عرفان ترا  
 مکر و اهل نور بر مان ترا  
 در عرصه لامکانی و سپیدی  
 عالم کینت خشم چو کان ترا  
 آن راه که اهل عشق بپند ترا  
 رایت که ترک خویش گوید ترا  
 حق پیشتر است از تو جستن تو  
 خود جستن سواد که چوید ترا  
 ای از تو حقیقت تو بس ما پیدا  
 با که تو خیا ز هر چه پیدا  
 تو عیب طلب من چه شایه باشو  
 همچون پیکان در همه اعضا پیدا  
 در بت اشخاص که چکفت دگر را  
 ز من گشت و گوئی معنی چو را



آن اشخاص ابدن و م رنجیدگان  
 کاسبان پان آمد و آفتاب را  
 همیشه بی سده و گشتی را  
 یعنی که خدای خوبی در گشتی را  
 تاکی فلک ازین خواهی گشت  
 که از دین چندیکه گشتی را  
 بر عین تو نیست هر که خواهی او را  
 در از نظر قبول رانی او را  
 تاکی کوی که این بدو آن بکشت  
 هر کس که بویستی چو دانی او را  
 که ساختن اتفاق دارد ما را  
 که کرده فراق دارد ما را  
 حاصل که همیشه حکمت خوبی او  
 در غایت اشتیاق دارد ما را  
 در فراق مانده که یک و جدا  
 هر کس که در او این بجز در او  
 یعنی چه جز حال خود نمی گن  
 باکی نزار که بستی خود را  
 نشناختن نیاز خود را بسیار  
 که از گشت و ستا بسیار  
 حق را از خلق بسندگی بود و  
 که خود بس بود و ستا بسیار  
 تا نشنیدم آن رخ هرا این را  
 هر ذره چمن نمود چشم دین را

خواهم که همیشه راز او فاش کنم  
 عالم عدوت با که گویم این را  
 ای داده خبر حق و دین جاز را  
 تا خواهی خبر حکمت آن ساز را  
 یعنی تو در از ناگزیرت کسیر  
 که خدای چسبند خوانده آن ساز را  
 کس گشت ایافته ز حق گشت کورا  
 بس است گشت که بدو بس کورا  
 هر کس که بری نامشین میخواند  
 که دوست تو خلق کرده بس در او  
 که جنگ کج که بر دزدانوس است  
 که طغنه که زرق تاکی بسیار  
 کویا که ز معدن چو پست لید  
 ستاری و چون و عصای مویا  
 کرد و بگفتن شامیسی ما  
 بنمود چو خاک بستی و پستی  
 یعنی آن نوز در بختی است می  
 آبارضه طغنه بستی  
 تران نادیت که چه هر طلت را  
 اوسط و اهد نه کثرت و قلت را  
 هر چند صلحت شفا و شمس  
 آمانده هر معنی نه هر طلت را  
 غناک بود همیشه دل غافل را  
 یعنی سخت دست جواب و کل را

آری ز سحر زحانی عالم هرگز  
خواجه و فغان درشت نازک و لرا  
در سوخته شتر خوش افتاده بجا  
آتش را از کجا و دریا رگب  
یعنی تا وقت مستحق من ازین  
درمن گرفت آتش خوف و رجا  
هر چند فردی بچشم و دخت مرا  
او بار بشیوه برافروخت مرا  
یعنی هر که چشم کاغذ شستم  
در آتش مرا یعنی سوخت مرا  
بروز از خاطر عشق عزیز می دار  
هر جنت و نار و هر تیسه می دار  
خوجانانی ایم از انسانکه درو  
جایی و کی مایه و چسپه می دار  
عارف چون خود گردیده پند می دار  
خود را از انسانکه و پند می دار  
در ذات احد که هیچ از او پرسیده  
هر کس که رسد رسید به پند می دار  
از نازده است عالم و اول او را  
هر چند در از کرد و گفت و کورا  
از خود و جویم کام این است  
آب حیرت که پایان جورا  
نفس آدم را بفرستاک آورد  
بفرستاک از بشت لولا آورد

اراف و پیچید و بدایه امید  
کان طر خود را بچراغ اساک آورد  
خاصی که مدار عالم نهند او را  
هر کس سازد نام نهند او را  
در خانه مرغ را هم کم و انداختند  
در نیز پند و نام نهند او را  
از دل چو زبان و قوف و او را  
است یا حکم خود و او را  
ما دام که بر ما دو جهان روشن نیست  
نور شید سخن گوید و او را  
هر نفس که بخت این دل نه دکا  
پرتو افکند و دل خامه ترا  
بفر هر چه زده روغن چسپه  
در پروش لب غیب را چسپه  
عارف که بی شغل و عمل نهد مرا  
نوعا شتر جان و دل نهد مرا  
کانه که کرد کار عالم گشتند  
هر کس که گفتند شغل نهد مرا  
که جوین جان نشت نام او را  
که در بزم که سخن چه دانم او را  
در غیب کی است هر دم جانی از  
آه چه منم نام که خوانم او را  
دیدند نور حق برشت خود را  
بفر و شرو کعبه و گفت خود را



اندیشه دگر پس خشن خلق در آن ش چه جور در خوب و زشت خود را  
 این عالم خوب و زشت آنرا در ش از فاکر زاده هر گز خوب را  
 هر مومن و کافر که در زشت ش شست و منسوب او را  
 هر کس که فاعله زشت آن را ش اهل است هزار طرده و مشت و کین  
 هر چه از کبلی تیز و مفرست ش بکشند و زنده بماند است این را  
 ناکشته ز سبق رهروان ش در هر طایفه این طلب که از راه را  
 خزنده کرده که در نمونده مکر ش طالع طلب کن سفر و ریا را  
 نمود درین جوش و خروش فوجا ش چراست بسلامت در میان پیما  
 دیدیم او را با پنجه شاه شانه زانو ش خن بر سر بوج میکند و در ریا  
 پیوسته ز خاک و آب گویم خود را ش در ملک بر سرخ و شهاب گویم خود را  
 در پرده حدود زینک و بد خلق ش هم بر سر و هم جواب گویم خود را  
 بر خشن و عدان و دور سیر او را ش این عالم دین کسب و ریا را

و این

ز کوشش بر اوجیت هستی همه ش چون بر تو خوار و عیب زود را  
 و هو ممکن کند نظر گاه ترا ش کرده و پرا و عوالی الله ترا  
 قدرت کبلی پسر و بی بیست ش میخواست که نزدیک کند راه ترا  
 میخواست به ملکش جو سیاه را ش و او صانع طلوعی و جبهه کوی را  
 در نه بکش و مسرفی و بیغی ش تسکین میداد این فصولی را  
 انکه ای کوی نفس میرست ترا ش در آن کعبه تمام و درست ترا  
 تو که طواف آن بنوری و یکنه ش از روی ارکان تراست ترا  
 ای ذات تو جامع صفت نیگوار ش زانکه بدی نیست کرد آن را  
 نیگویی کسی بی بدی حکم نیست ش زانسان که جمال چشم زخمی او را  
 از صحن خویش مر و کان زما ش عاقر نفوذ و کر که صفت ترا  
 بکنی تو که گنج نامه میجو هستی ش بجز که جوان و فهم کن و خست ترا  
 این ماری که دفع غیر هست ترا ش خود به آن هر کعبه و درست ترا

یک نکته که از دفترم بکنی ش سرایه صد ملک و سیرت ترا  
 آگاه که قتل من در ترا ش از خلق اگر چه ساخت مشیت ترا  
 بش و در نورش خدای دید ش بی پند و فکر چه بزرگ ترا  
 می باشد با دل و مصدق نمید ش می سازد جویش را و شفقت ترا  
 کردی بولایت خلق آن تو لذت ش دنیا می ملاکت مختص ترا  
 خالق و اهر خلق را امت ترا ش در خلق بس احتیاج را امت ترا  
 او ساده کرد و خلق را پخته ش بگو تو چه سر که امت ترا  
 هر کس دل از تو کرد خند و اورا ش راه و گران بر از بند و اورا  
 هر کس هر چه باید و اورا دارد ش هر چه که بفری نه بپند و اورا  
 عارف از نما پیش کبر و انرا ش کس که هست خلوت کیش ترا  
 از شعله شمع غیر کاشن ش هر چه که عین خویش کبر و انرا  
 دید از حق جوی کین یقین ترا ش دیگر که خلق کفر و دین ترا

این شعر از دفتر  
 حضرت علی بن ابی طالب  
 علیه السلام است

بسم

نایافته مرد و بخت تصویرش را ش کی رام شد سپهر تقدیرش را  
 خردی تو و بزرگی کرد و نیست ش کو و اسط ساخت کیمش را  
 این خلق پوشیدن و خوراک را ش خاف و از جان سپردن اورا  
 کز یافت شمر عالم چه عجب ش خوش داشت و فرود مردن اورا  
 معنی وجود آدم غمت کی را ش یعنی که سلا آبی و خاک کی را  
 نطق دیدم و عالم بس بازش ش و آن نطق تو که نظر باکی را  
 هر کس کم شد ماندنش نا اورا ش و از جهان عقل و جانها او را  
 احمد که بچ نیکی پس گشت ش بر زد پس آسپاسنا او را  
 هر کس که بر مهرش نماند ش را حقت اگر شستاش او را  
 از گفته و کرده و راهش نماند ش بل او هم اندر شستاش او را  
 هر کس که نهادن و شنید او را ش هر چه خوشش و غمش او را  
 مردان کی باید کز غایت عشق ش شد خوش خویش خوش آمد او را



انسان که خاک آفریده اند او را <sup>شسته</sup> در حسن تقویم گردانند او را  
از سکه جادی بنیاد پسردن <sup>شسته</sup> از خون سخن نماند و پند او را  
ساقی ز شراب پس خودی <sup>شسته</sup> بر کن قدحی که لی گشت قضا  
بار ابرهان ز قید هر فردا <sup>شسته</sup> گزاردد قضا پر فضا  
این یکتا است ایام عالم او را <sup>شسته</sup> نه یار نه دشمن نه همد او را  
آن فرد که گشتند که او را دیدیم

تتمت کردنم خودم او را

اضداد و موافقند و همد او را <sup>شسته</sup> اشیا یکی اند جمله با هم اینجا  
بهر که تواند نوی اگر شناسی <sup>شسته</sup> سر بر خط امر است عالم اینجا  
پیشتر تو کار و بار کو چه همه را <sup>شسته</sup> از یک قاصد همه را کو چه همه را  
هم از تو بجز کسی که در وقت <sup>شسته</sup> در گردش روزگار کو چه همه را  
بسیار پذیرا <sup>شسته</sup> ای این تخت این رده و پای را

و

این عالم دادم که ز خود پند <sup>شسته</sup> در دست امانت بسینا باز  
که میگردید ذات معلوم ترا <sup>شسته</sup> میگرد غلوی عشق می نمود ترا  
از هر دو جهان و جو و معروف نشد <sup>شسته</sup> بل شکل خد گشت مو بهوم ترا  
تا چند شیندن صفت نیکو را <sup>شسته</sup> جدی کن تا اهل شوی این خوا  
هر کس بخواه رخ تواند دیدن <sup>شسته</sup> گو اگر موند دایم کند صید را  
فواره توان گفت دل و انار <sup>شسته</sup> کاندک اندک داده برون دیار

او را در باطن هر آنچه الهام نمود

در ظاهر نیز کرد و مخاطب مارا

ما جان و دلیم آدم و خاتم را <sup>شسته</sup> در نامه دست اب و کل آدم را  
ما شمس و یقین و با لود سخن <sup>شسته</sup> از ده راس سعاد عالم را  
حق که ظهور از همه دیدن را <sup>شسته</sup> اما کو هر یک نظر دیدن را  
بفرز زار که عارف به یافت <sup>شسته</sup> بکل خط کرد و پیش کرد دیدن را

خشندهم بر کبر و کینا <sup>ش</sup> لاف و دنیا و عوی اینها  
حق میگوید که گوش خالق و نیان مقصد چه نیم چا خلافت اینها  
گشای زبان که ساری خود را <sup>ش</sup> گشای این خلق بجای خود را  
خود می بینی که اهل محاسن کورند

ای شیخ چه هرزه میسازد از خود را  
کینی کرده تو سر بر آری ما را <sup>ش</sup> آن خوش منشی و بی نیاز ما را  
این کودک را که گوشه ها داد <sup>ش</sup> که زنده است باز ما را  
گرفت تو سر حیرتی خود را <sup>ش</sup> در دست چو خلد و اسپیدی خود را  
ما خود کشیم آنچه بپستی تو بود  
دیگر تو چه گوئی و چه بگیری خود را  
مان کوری دیو منکر فایست <sup>ش</sup> پس آلت بطنی جلایک مایه را  
انسان چو شمشاد چو قیر آفتاب <sup>ش</sup> رود و غفلت کند و گو خالق را

دعوت بهم ز کیش بهر نادان <sup>ش</sup> شمشاد و سرو و دریا و انار  
مانند همه خلق دین ما و اینی <sup>ش</sup> کردند انکار و بهر هم اطلاق انار  
تن دروسی آیه است خواندن <sup>ش</sup> جزیره ذات رخش جان را نیک  
استغفار است و خوف در تقصیر

شرطت و دین از عیب ماندن را  
دینا کبسی زخم در شست او را <sup>ش</sup> هم سکر و هم زهر شست او را  
کم کام کفش این سپهری <sup>ش</sup> چون خاک شکم طفل شست او را  
هر کس که رمد ز عشق جان او را <sup>ش</sup> سازد غنی از هر این و آن او را  
بفرچ روز در مر و شتم پستی <sup>ش</sup> عالم کند سود و زیانی او را  
مادل فارغ ز هر شکلی شد ما را  
در راه یقین پوی و نکی شد ما را  
رستم ز هر دو کون عشق اندیش <sup>ش</sup> هر جا که عمر نویدی شد ما را



تارفت ز تن لباس مرفور را <sup>سبز</sup> جان بر سر ماز افسر مردار را  
 دروادی عشق استخوان تاشیدم  
 نشست های وصل بر سر مار  
 بر جس دیدی جوان بر سر مار <sup>سبز</sup> بزم که دل از همه برون جفا  
 در آینه عکس عدم محسوس <sup>سبز</sup> تون که چه دجو و ارت اورا  
 از هر سوی من ملا کشیده مرا  
 در قصد من و مرا کشوده مرا  
 وین طوفان که ایستاده من خرم و خوش  
 چون سوسن میان آن خنجر مار  
 تو آینه وجود مای <sup>سبز</sup> عدا  
 بغز مارا که توان دید به ما  
 هر چه که بدست نمودت نبود <sup>سبز</sup> بعد است کبودی که بینی نه سما

انته

هر رفته و آینه عیا نیست اورا <sup>سبز</sup> در کار نه سو و زیا نیست اورا  
 ارواح جوزف در پالت اورا <sup>سبز</sup> افلاک جو کینه بر میان نیست اورا  
 مرد آخر در نوشته پند خود <sup>سبز</sup> کرد و اگر فرشته چند خود  
 زان خواهند که شکران آفا <sup>سبز</sup> تا هر کس از آن که شسته چند خود  
 چون سازنده یکست بر خیز <sup>سبز</sup> از خود چه جز بجز و پذیراخته ما  
 یعنی که عالم خدا را بی نیست <sup>سبز</sup> این پیروی را بهر نشانه ما  
 کرمی بموثر آید اما ر ترا <sup>سبز</sup> تو حید احاطه میکند کار ترا  
 صد گونه سوال داری و جواب <sup>سبز</sup> حقیقت مجذوب شده گفتار ترا  
 هر دم از من رسید بهر <sup>سبز</sup> رد اگر چه در آینه در هر <sup>سبز</sup> ترا  
 هر چند که اندیشم و خلق گوید <sup>سبز</sup> سرم من و عالم عجز است <sup>سبز</sup> ترا  
 هر چه که هست آمد و شد ما <sup>سبز</sup> بر حال خود است ذات <sup>سبز</sup> ترا  
 از خلق ملاقاتی ندارد خالق <sup>سبز</sup> از موج تعب نمی شود در یار <sup>سبز</sup> ترا

عالم چیست مختلف گشتار <sup>ش</sup> با جلد یکا کج حق اندیش ترا  
هر شاه بکلف مذهبی دینی است <sup>ش</sup> توحید بوده فرد ویش ترا  
آن خصم که کرده دم <sup>ش</sup> ماسل گرفت یام بر خود این  
کهیم صلال غبت خویش <sup>ش</sup> گزاید پست ازین گین  
این عالم خلیا از مردمانا <sup>ش</sup> گشتم بیاد چپ تا دلدارا  
هری جذبت بر بکشت <sup>ش</sup> کاغذ یادیم است و اینام ترا  
ما خلف کن بکوشش خویش ترا <sup>ش</sup> در هر دعوی که تو شوم ترا  
خوش گشت بریده خواج <sup>ش</sup> بکشیم ترا و نفرو شیم ترا  
عد از اینک پسته ویدم <sup>ش</sup> غافل از خود نشسته ویدم ترا  
کس غبت که باشدش <sup>ش</sup> چون صورت نقش نشسته ویدم ترا  
دوبار که عشقش <sup>ش</sup> آن موجب صود باعث چرت ترا  
گشتم که مرا بجهت <sup>ش</sup> او از بر آید که تو بی حضرت ترا

بخر

بنی نضانه سر سخن ساری <sup>ش</sup> که گشتم کسی داری ترا  
یعنی پهلوت حد کن <sup>ش</sup> سخت نگاه داشتن ترا  
هر جا که وجه پست امکان <sup>ش</sup> انسان گذشت عنوان ترا  
از هر کس و هر چیز بگفتند <sup>ش</sup> سود گشت چرخ انسان ترا  
جز آنک ندید کار و کار <sup>ش</sup> که بخت چنان غیر عیار ترا  
مفاج ز حاجت و فضل <sup>ش</sup> در نای خویشای اسپر ترا  
اسیر اریقن کوی اهل <sup>ش</sup> معتر بزکشتن توان کوجک ترا  
با حق مجاز کو حقیقت <sup>ش</sup> خود بود منزه و برون کوجک ترا  
هر کس که دمی نظر کرد <sup>ش</sup> در وحدت منزه کوجک ترا  
هر چه که نین من گفت <sup>ش</sup> آن بود که در صمیم کوجک ترا  
باین دو عقل و علم مقنونا <sup>ش</sup> یک پهلوت بنده و دانا ترا  
زین بند اگر روی <sup>ش</sup> ابله پسندم فلاطه ترا



باید ز پستی یاب و نظر کرد ترا شعر در خانه حرف سر بر کرد ترا  
 چون یار بگوید ز دنیا ای دلکش شعر از فتن خویش خیر کرد ترا  
 آینه شش این و آن را که گوید شعر در خود بخوار پس این بود ترا  
 که خرد را پس خلق میدیدند شعر مرکز کس را کس نمیکرد ترا  
 گاهی گفتم کمی شنودم شعر مردم طوری بگوید نمودم خود ترا  
 حاصل گشت و بدم و ز کین شعر ز کس بظلمت را که بدم خود ترا  
 مرا که آمد پیش من شعر در محنت اندام لرزه افتاد ترا  
 یعنی هر کس ز سایه کدم شعر هم غصه من پسته ای من ترا  
 این شکوه ز غلط اشتیاق شعر وین کز بهر سو از فرقت ترا  
 این ز کیش و بی تابی و بی آری شعر ارادست ز از دور و فراق ترا  
 حق داده وجودم مطلق شعر محض جو دست این را که تو ترا  
 تا تو هیچ بر ز من و مجرت شعر کومت بفرست که اینجا حق ترا

امر و ز هیچ حاجت افتاد ترا شعر پیش از طلب تو حق بود ترا  
 او در ره سیه شکایت شعر حلال کلام از آن و پست ترا  
 که عشق جز ز خویش شعر هر چیز از او پست و ادب ترا  
 از محبت خلق بخت بودم شعر گاه ز فدا شدن شد با او ترا  
 یکدم که بخود و دوقی و حاجت شعر خوش باش که قرآن حیات ترا  
 این جنت و جور و طوبی و کور شعر از آن در دن تو مشایب ترا  
 نقش از نقش خود خوش شعر یعنی ز بخت کرد و پست ترا  
 پست فدا شدن بکدام فطانت شعر در چشم کمر که پیشین پست ترا  
 این مردم چشم ساکن بکدام شعر دارند همیشه بر پسم غم ترا  
 است بودن ز پسم شان توانم شعر چون حوز و سینه از میان خط ترا  
 در سیر جهان و اصل و قائل شعر دیدار یکست و آن یک اصل ترا  
 و آن و احادیث و معانی شعر شد از بی این بصر که شد اصل ترا

هر که که بگر خورشیدی کام روا <sup>منه</sup> کوی که ز می که مسهم کام روا  
 که که خدا منع رسیدی <sup>منه</sup> کام تو ضلال نیست و نا کام  
 هر چه حق آورده <sup>منه</sup> قدری دارد که هم خود پیش و آید  
 حاجت که وجود راست خلق <sup>منه</sup> در خدمت اوست این عباد  
 دیدیم هم آهوش و جهان <sup>منه</sup> که هم فراموش جهان و جا  
 و یک جرم را ما نه مقصود که ما <sup>منه</sup> ما بشیم در اشتهار با شیم از ما  
 رخطه باین و آن خطابت <sup>منه</sup> مردم که کتاب خود حساب  
 کفشی نو کجای و کجا <sup>منه</sup> من با تو ام و جهان که با ما  
 ایضا خود مستماع او <sup>منه</sup> با آن هم مطبوعی و قدری  
 چستی و حواس چون <sup>منه</sup> هر چه که ضابطه است  
 حق چون جهان بود آورد <sup>منه</sup> بود هم در محمود آورد  
 کفشی که آورد جهان بود <sup>منه</sup> آرزو که در وجود آورد ترا

هر راه روی که شکر است <sup>منه</sup> یعنی که زاده و جسد را که داند  
 که داند هوا بر سپهر این <sup>منه</sup> که داند جهان بر سر شاه و کلاه  
 عالم که در هر راه <sup>منه</sup> آخر چاک که که از است و آید  
 حجت که که اعضا <sup>منه</sup> در سر کشیدن از حصار است  
 نام بی و ولی و هر <sup>منه</sup> نطقیت برود و دنده و دنیا  
 یعنی هر چه که در راه <sup>منه</sup> شاه نقیم جنب یک با  
 نیز از مقصد اقصی است <sup>منه</sup> آن سیر چون شد کل کتاب  
 از که تو خوانده <sup>منه</sup> رای بی بی نسل اعلا  
 هر چه که که در هستی <sup>منه</sup> بیرون آمد بغیر آن راه  
 یعنی جمله است <sup>منه</sup> جز آنچه بجز نیست و در بر ما  
 جان او فغانان خللی <sup>منه</sup> و در هر که که از ملای یافت  
 تا دل بخدا راه <sup>منه</sup> جملین زبان کلاهی یافت



ای شاه و امیر در طلب جاه  
 کس نکرده ز پسم تو در راه  
 از بهر تو بخت ندیدم لایق  
 غیر از تحسین سلوک و دیوانه ترا  
 در وصل بهر چه سپاری  
 دیدار بود و میگردانم  
 وقت تو را که از کوه از کوه  
 نقدی و بنیه میبارانم  
 تو جسد خود را دیدم تنگی  
 دل در بر تو گذشت برنج  
 جوئی که میرا داده باشی دست  
 کس نشکست بجا سپید  
 بکش و بشته در صد وین را  
 نبود بفرسته هزار این را  
 پو پسته یکی ز خلق در کش  
 باقی بچو و گفت و شفت این را  
 رفت آن خودی و تو شفت  
 کار پسته می نمود عالم ما را  
 خورشید بلوغ ز اوج عرفان  
 شد شمشیر بهی عالم و آدم  
 شد پرده کج و صرف شفق  
 از دلش یکا جذبه شق مارا  
 یعنی ز عبارت همه خلق جهان  
 مستحق که امارت حق ما

مرکب

سرگاه که شکر و شکوه بوده ترا  
 او چشم تو را که تو بکوشه ترا  
 انگش که تو عالم خود را میو  
 آگاه نه از کو بهو و ده ترا  
 عشق که دل خجل نیاید اینجا  
 یعنی جسد کلام دل نیایی اینجا  
 که در ره انساب روی ناآ  
 بلا که جسد آب کل نیایی  
 این پسته که گشتند به و چو  
 مرغی و مرغی نیافت منوش  
 مرغی باید نماده سر در رخ  
 قاصد را پند دیت شود چو  
 چرخ که در بامست زهر سوز  
 با پستی ذات است پود ترا  
 دانی فسخ و غم تو در عالم  
 آمد شدن عاری جبه ترا  
 بکشی روی به سلم دارا  
 بگذر جبین ضایع پر از دارا  
 بنای جای از حد وصف  
 زین ذکر و پیاس منقول  
 عارف که خبر داد از ان باکشا  
 و رعایت بر و نادر اکشا  
 این محقر حجب که در مال شد  
 شمع جنت که در خاک شد

چرخه دوزخ و کائنات را <sup>ش</sup> تو ایست بفرست بود از  
 لایه های پایش خراشیده <sup>ش</sup> ایست که بازخواست بود  
 نشانت کسی کار و بیکار <sup>ش</sup> نشاند سپاس جز این فرست  
 لعبت و غرور است و ابله <sup>ش</sup> ناکه جنبه بر که محو سازد خود را  
 ز کام دل و دودل و کجای <sup>ش</sup> ز کجای و زاری و دعا مانده  
 سبیم دیدی و حالش <sup>ش</sup> دیگر چه مراد و دعا مانده  
 در خویش در اگر بر شوی <sup>ش</sup> کردی نظای این بختی و نظای  
 در خانه بیکد که درون رخت <sup>ش</sup> و اگر در سپهرت دگر دربار  
 جز آن فن و خیا و دنیا <sup>ش</sup> خال و خط و رو یا و دنیا  
 در خوبی سیرش جهان طریقه <sup>ش</sup> که صورت او یا و دنیا  
 بر بود و تر از تر و تکیه <sup>ش</sup> کیخوف گفت با که گویم این  
 گویا که دست او قتل است <sup>ش</sup> بوندیم آن و در بشیرین

تا جذباتم و غمسم را <sup>ش</sup> خواهم خدا و خلق و پیش دگر  
 نام همه جز حاصل این یکدم <sup>ش</sup> آنچه سیم نام این یکدم  
 آگاه ندیده یکین از ضم خود <sup>ش</sup> از قدر نیافت ز یکین خود  
 موجود و جفا که فر کشیدم <sup>ش</sup> از خواسته اهل غم و غم  
 از روزن قدس دیده جایش <sup>ش</sup> جان پیش از مرگ زنده در دنیا  
 آن زندانی که پست به کین <sup>ش</sup> غم و غم و جان سخت است  
 جزا و بی بانشود کین <sup>ش</sup> بصر هم ما در ازنا بین  
 عالم همه خاتم و یکین <sup>ش</sup> زانو بر که منظر شده ایم  
 حق جو بر که کوفی و هست <sup>ش</sup> یک شمس ز معرفت تمام  
 کل که چه تواند شد مخصوص <sup>ش</sup> آن بود که اهل دست پایست  
 در راه طلب مردم و جفا <sup>ش</sup> اندیشه جز در دست آن کوا  
 نزدیک تر است عباد <sup>ش</sup> رحمت که هر کس آمد بود



گفتم همه نصیبان و خطا <sup>اینها</sup> گفت که در دعوات بگوینا  
 گفتم که کما ه من تو پیدا کن گفت باید میان جعد و معبودینا  
 گاهی بی پریشان افکار خودا <sup>ش</sup> میکن و غریب و خاکسار خودا  
 مشروط که بخت خیر بر تو <sup>ش</sup> آن چینه در و انتظار خودا  
 امجو شدیم عالم چون را <sup>ش</sup> پرده خست هم درون دم بر <sup>ش</sup>  
 اندیشه رزق و و هم طبع <sup>ش</sup> غمزه سره مهر کردن کردن <sup>ش</sup>  
 این سپهر نهایی نهایی <sup>ش</sup> از غیر تو نیز تا پیاپیست <sup>ش</sup>  
 سندی تو غیر خود شناسی <sup>ش</sup> مقصود اگر خدا شناسیست <sup>ش</sup>  
 قدرت خدا در رهش دورا <sup>ش</sup> بر هر سر مرا و میرود ستورازا <sup>ش</sup>  
 پر دادن نیست رحم مهورا <sup>ش</sup> و با نده نشین نیست غصه ازا <sup>ش</sup>  
 شناخت غریب بار و نانی <sup>ش</sup> این تن همه روز و روز <sup>ش</sup>  
 بر هر که غیب گفت سلطان <sup>ش</sup> بر هر که گشت ترک نادان <sup>ش</sup>

میستی ز غرور رنگینا خوش <sup>ش</sup> تا شمر فزون اند دل کاشنا <sup>ش</sup>  
 در برده کلیم بی برد در دنیا <sup>ش</sup> سرگاه یعنی برار است ترا <sup>ش</sup>  
 جز عشق که نیست استقامت <sup>ش</sup> احد است حساب در قیامت <sup>ش</sup>  
 یعنی سرگام در میان دنیا <sup>ش</sup> اول طلب انگاه ندامت ازا <sup>ش</sup>  
 هر کس زبان که لطف رانده <sup>ش</sup> خود آن بطق از لغت و دنیا <sup>ش</sup>  
 سبحان الله که این همه خلق <sup>ش</sup> و انگاه زهر یک بچاند <sup>ش</sup>  
 از هر در بی هر انگ کردید <sup>ش</sup> هر که ز خدا ای خوش نشین <sup>ش</sup>  
 کسی نی بی اگر نده از راه <sup>ش</sup> هر چند که بود پیش از و پیر <sup>ش</sup>  
 نکست رفیق راه <sup>ش</sup> بر سالک <sup>ش</sup> اس سالک ره راه مابانگرا <sup>ش</sup>  
 تا در ره مابا همه سابق باشی <sup>ش</sup> قداستینا که نر نه نا ذکر <sup>ش</sup>  
 در ویشی چست کشتن از دنیا <sup>ش</sup> و اما که دن بجوینے اوقا <sup>ش</sup>  
 چون نیک عمل کردی بخت <sup>ش</sup> در شیشه فقره کسوت غوغا <sup>ش</sup>

هر چه بود نیک و نیک و نیک و نیک  
داند صفت خویش شنیده بود  
خاک از خشت بایمال گشت  
آب از زمیت در کشیده بود  
عالم که نمود آن و این خود را  
فسرعی دیدیم اصل خود را  
تا قصه و جهانم نشنیدیم  
محکم گوشتیم یقین خود را  
باقی رده شراب جاوید مرا  
برینک فزن شنیده مرا  
بروای غبار از دل توانی  
بگذار دین کوفت خود را  
نمایست زان محیط خود را  
در چست خن و ست و سحر خود را  
و از بخت آفرین و اود را  
کای در میان شده کبی در اود را  
هر یک بر آمدن خلق عالم  
لعبت بود و طفل طبع خود را  
بس که نه انچه که نرسد کس  
کان نفع نمود چنان که اود را  
بجز جو خنده از حال دنیا  
تا باز بری ز قیل و قال دنیا  
گر ترا بشنود ریش پیش مردان  
بست که برست پزان دنیا

مور

خوش نیت ده از چرخ خود را  
چرخین بناویدن ره گورا ترا  
با خلق کو پی تسبیح مدوید  
منع از طلب داند مکن سودا ترا  
و آن کج خلقی که ظاهر نشاد  
تا خلق مکر و حضرت انشاد  
شمت نماینده کس در شب  
چند که خود بخفت باشد ترا  
بس آب سرنگ ای چرت ترا  
داویم و راه سره کربت ترا  
مار همه عسر در سر کار تو رفت  
بکیار تو هم کج به چست ترا  
کر زاهدت ز خویش خود را  
وز اهل دل و کونایم خود را  
فرمید اتم همه جهانم حضرت  
کو چمن که من باو نمایم خود را  
حسب که در باب و کایت ترا  
در من ز غبار جلد پاکت ترا  
چند که چسب تو نهد در سلاک  
ای جان جهان چه غم پاکت ترا  
در راه خدایکیت دین خود را  
ان پس ملک و جن مخالف ترا  
یک گاه طعام بر هم می آرد  
و ده که پسته خالفت آس ترا



با عالم لا صبر در دلم مارا **مشق** آن عالم الله شده محکم مارا  
 کردیم به لاله الله درج **مشق** هر غم که بود در دلم و عالم مارا  
 دوری انگ بر دین مارا **مشق** جز حق نیست که بگفت مارا  
 ماه آخر کار باز کردیم **مشق** در پست که پیش دوست مانا مارا  
 محو امیدیم مانده مرغوشا **مشق** نه فکر بلیه نه ذکر یلد مارا  
 با پرتو نور پادشاه ایم **مشق** فزیده نه ایم آدم و حوا مارا  
 ابر در هم بطور سرکاز **مشق** هر جزه دوست خوانده مالک مارا  
 از عهد عالم که برون می آید **مشق** غیر از تو که خالق و مالک آرا  
 خورشید و جود و برکت **مشق** تا پشت بلام و آرزو نیست مارا  
 سخن نه جاده نه در حدک **مشق** زانی که تمام رو باو نیست مارا  
 نه پس که هوای دوست در دلم **مشق** چه باید نه بر سر فر مارا  
 نه بدی که نه قدر او میدانیم **مشق** کنت این مطلوب تمام مارا

ام کی

هر کس کند دیو و جایب **مشق** عالم جز است از مقامات مارا  
 با او همه حال پست چون این **مشق** مزینک و بدی گذران مارا  
 در پرده راز خاص کردیم **مشق** یعنی صفت خواص کردیم مارا  
 یک شمع ز شمع نامی **مشق** و بر شمع بی خلاص کردیم مارا  
 ناریسته ز خود خواست جان **مشق** نه ایمان راست داده نه آنا مارا  
 مغرور در خشتیار خاش **مشق** رای بسیار مرده و نامار  
 عالم که آفریده است **مشق** بد گفتن آن رخصت کند آنا مارا  
 نشناختگان مختلف یک **مشق** در محکم نیست دیده عفا مارا  
 که عشق بطف بی پستی **مشق** کای هر هیچ می نماید مارا  
 که خفته شادی و کوی **مشق** مردم از ناسی می نماید مارا  
 یارب که فنا نه محض کن **مشق** خواب پستی ز سر بدر کن مارا  
 ای یاری مرده نه نگاه تو محال **مشق** صد خورده بکیر کین مارا

ایدل بریا و زرق در مانه ترا / در شرح موسی بن مانه ترا  
 عجز نیست جان گرفتار خود / آخر نه جلد بجا خوانده ترا  
 عشق آمد و ساخت جاکت و / در عالم چشم و جان بدست ترا  
 از چشم دید آب حقیقت چه شد / در کرد مجاز خوش فردشت ترا  
 هر کس که شناخت دید کینه ترا / هر چند او بود بنمود او را  
 هر چند نظر با علی الاصل / معجزه آرمایش بود او را  
 کردم زمین و هم دارین دنیا / عشق آمد و کون یکدم جدا ترا  
 در دوزخ طاعت خود نیام / فرمای پی اگر نمیکرد ترا  
 از کلام نماید بشه بیت و / جزو پایک تقدیرش ارد ترا  
 بویسته درین ارض نهایی / شهوت و لذت صورتش ارد ترا  
 با کس نپسندم ایلاف خود / باین بهضا کرده لاف خود ترا  
 جان از پستی تن من در حلق / تیغ از تنیک برد علا و خود ترا

یکم

یکدم از دوست دوری نیکی / با کس نه اوصاف دوری نیکی  
 هر چند نگاه می کنم در عالم / با کس کار خسته دوری نیکی  
 بیت حرف ارض دل آنا / انسان پیا اسباب دل آنا  
 زین حرف در نیست حرف / تا بکند از متاع دنیا  
 بنما از مار و برون رومار / مردم مفکین بای تو مار  
 بوار آخر به نیم پرو مار / صد ره کشتی بکی دیت مار  
 کفتم چه فکده زاری دار / گفتا که توده پستی و یاری مار  
 کفتم من سحر باطل دار دار / گفتا از زو که دو پنداری مار  
 بنمود جهان عشق ویدار چنا / افتاد امید و بیم ارکا چنا  
 دل یافت ده خانه اخیل یعنی / شد حرف دو کفر نقش دیوار چنا  
 این خوف در جاکه پاست ترا / باشد خبر از خلق پست ترا  
 این شکوه و نگرانیست ترا / مرسته حالت در دست ترا

کلام



از وزن چشم مردم حق چو با  
حق آینه ساخت مرید و یکتا  
پیشانی انگش که طالب مطلق است  
در خانه دیده خود طلب کن او را  
ایزد که بخود نشان ولی کرده ترا  
ذات انزایات منجی کرده ترا  
چون شعله بر دغ ره کم کرد  
در شربت انبیا حل کرده ترا  
ندیده سپهر تو بر تو را  
یک قطره برون داده چو چو با  
گل عالم که بناتش تو کم است  
مرحبت که جوینها بر او را  
موج غیبت این دل دیوانه را  
در نار انار است پروانه را  
با هر عصایی بجهان نمی کشیم  
اند پس برون درختی از خانه را  
دیدم بطرب کردن هرگز  
تا زق کنز باری و انجاری را  
در نیل بحر ریختند آه و بیهوش  
تا یکی شب نوز که ناری را  
بسیار جدا باید و آینه را  
تا او کوچه چای باغ بهیما  
چو که عمل نیست و حق نیست  
دان بت شکست شبنام دنیا  
حفر

خلق انجمنال در سپهر فزاینه  
با و پسین عشق بجان نازها  
افسانه ناز و راز از روی نیاز  
سبحان حکیم وین چپ اندازها  
عقل است و اهل که در منور است  
چون عشق که سپهر نور است  
خوش زاده اگر چه پس بر زور است  
مرحبا قطره میت خور است  
سلطان وجوده من کرده را  
بکشوده چشم جانان نظار  
وین حربه دلان تمام جاشده  
زانه نشسته دور این کمرین را  
پیش از کشتن شما که ای خود را  
بنمای جانان غریب را  
خون مارا چون عطر دار نیست  
هم خود جویم جو بهای خود را  
تا بسید و نه ز خود یقین نیست  
در خلوت سینه شمع دین نیست  
نطق احد و صورت احمد را  
اما حکیم که دید این نیست ترا  
میکوی کنی حکایتی چند بما  
تا از تو گفت در و آینه چند بما  
مارا جویدات تو محرم نظر نیست  
باری بنمای بر چند بما

رست ببط و قبض عالم  
 عالم همه است بین و آدم از  
 حقیقت اتفاق کرد بهیستار  
 شریعت امساک چون کند کار  
 عالم همه پر و لوله و در و خفا  
 ذرات بچویش و مهر در کرد کار  
 آن کار که عشق در دشت دراز  
 کفوت از غم جابله و لی کرد کار  
 بود بجز آب سباب سحر جاندار  
 کز فک کینی و او کرد کار  
 ورنه عاشاک تجنی شایدم  
 خیزد و باز پیتانیه آرد  
 کز یافت حقیقت آدم را  
 پوند با دست آدم و فاقم  
 کس را خیال دور گرشته کن  
 بجای با وحش اندر عالم  
 دانی که ظهور غویش کار  
 منظر گرفت و کبر عادت  
 نمانفت بر ظم و جلی نمود  
 آن نوز که علم و عدل است  
 دل بخواه صورت کمال را  
 ورنه از آب و گل چه حاصل  
 حکمت تخریم هر چه چشم از خلق  
 با حق کارست نه باطل را

در

دل با دلدار پسته از کو و کجا  
 او را ندانم مانده و نه شود  
 بر آتش عشق فریزم سود  
 که خوف غم خواست و گاه جا  
 سر کس که بر صافه جنت و جوار  
 پست ازین دیده بدو نیگوار  
 بسیار مناجات باید از خفا  
 ناله بجزایات کل اقدار  
 وصف احدیت شمار اینها  
 توبه کمر عهده دار اینها  
 در خویش در این عهد شود  
 حیران مایه که در جواز  
 کیفیت عشق برم نه است  
 زود پست و صورت سرور  
 اینجا همه دیدار و صانع  
 ابله پس جز فروش شود است  
 عاشاک کس از جزو شناسد  
 زانه بستانیک و بهشت  
 این چنینه ان تقلید کند  
 آشت از ان ماکه خود نماند  
 ای گفته که نیستی باستی ما  
 عیسی همه او را ست تو بخی  
 شب گفت بشکم سفر خوانم  
 خندان شد صبح که گاه با کجا



تا دل بسوزد که اینست ترا جان تو از دیده نهانست ترا  
 خویشش موافق مراد خودست جندین شک و یاس در گوشت ترا  
 حق است که دانات فریاد ترا این وره و پرسم سوز ترا  
 آنده است که بر بنی بود و در سل بانست که تر از طلب که نه ترا  
 در خلق که آیات بیدار ترا صاحب نظران همه که خند ترا  
 صاحب نظری که اینهاست ادرا عالم همه در ضبط نگاه ترا  
 خورشید از آفرینش جهانست اما کور نهانست و فریاد ترا  
 سلطان نظرت در بلا ترا احسانم اطلاق سپاس ترا  
 آثارش را در نور پاک ترا این خیره شورش ترا در جگر ترا  
 سر کس هر چه گفت بر تو دیم اثبات نمود این سخن ترا  
 - مروت خوار تو را در شرف زانچه که ما مروت را شایسته است  
 بجز

یعنی کار بعد از پشیمانت خرموت خویش نشان ترا  
 اینک است برون یا ملامت ترا مرخصی و غمخیز که شدم در حب ترا  
 راز دهن ترا خود و پنهان دهن زانگونه که نیست در خدا عالم ترا  
 که مرید شدم ز جام هرزه ترا که مرید شدم ز کون را زدم ترا  
 سبحان الله که عالم در ره او کار سیراب کرد و گاه مراب  
 غیر از جل مبین را بی زینت ترا بر غفلت نیست مرصع کوبید ترا  
 لعل که گوی را نظر را که است در غلظت نیست اگر این علم ترا  
 بخواجه زخی که آذر راه صواب کار میکش که یابنه اهر و دواب  
 دپستی ز دعا و نرو وجودت یکسان آید بپارمانند دواب  
 دنیا چه بود بچشم علایش آب و علف حزان پل بطواب  
 ختی بخوشش در میان بخت چندی غوغا و قهقهه غیب  
 دخیل اهریمنست نیست ادب با مردمان کند که آتش کلب

جبه  
 جبه

گرفت بایست بشاق پیش  
 خود خشم خود پست زشت پیش  
 بر خرد توان هر کس در عالم پیش  
 دور سیاهی که در کجی باشد پیش  
 گفتند که دادت این کجاست  
 گفتند خدا کجاست که شاد پیش  
 بستان زلفت ساقی رست پیش  
 که خود بری که نیستی غریب پیش  
 جز پست شدن ز خویش رستن  
 دیگر چه توان کرد درین دیر پیش  
 بر خلق که تعجب دهندش از پیش  
 بگریخته اند از آن تعجب در پیش  
 و چون تر بر که چون زبانی کرد  
 رنج و لب و زبان از او کج پیش  
 اندیش و ترا که نیست لب  
 از منندل تو جگر که این نیست پیش  
 تا جفت ازین دامن و عای پیش  
 ره با او کن که دوست دانی پیش  
 مان اینان باشد و رخ رشت پیش  
 یعنی که بخویشی در از مر پیش  
 بر رفته و آینه که با ششم  
 نشیندم از او جز این که خود را پیش  
 سبحان الله سواهی از او پیش  
 نه حاضر بر ده با و نه غایب

نه بکفر

ترا میگفت کام زبانت  
 زدی سگفت مرهم زبانی است  
 بی اتفاقی بحق تو است  
 نیل نرین سپیج با است  
 پیش ای باب دین نبی است  
 یعنی زو عای صفت اجابت  
 مان زشت و اوش کن پیش  
 در محبت لغای محبت  
 از بند طلب پابر رو است  
 یعنی چه آن بدست طلب  
 بادشمن دوست جویند  
 تا خوان این سر کتاب است  
 یعنی که بهر کجی و صلی در ساز  
 کان با تو هست با خطا است  
 در یاری نیست مرکز کام است  
 از پسر دل با که این است  
 در عشق و دینی راه نه الهی  
 یا خاطر خویش ایدل و طلب  
 حکم حکام با همه زور و عقاب  
 که پیش رود که درین دیر است  
 حکم از حکمت نیست و زور  
 حکمت نیست کردن جوی را  
 پروان زود بهار خود کن  
 با آنکه از نو مراد حوب که دمر



نطق حق شور بر روی کن اینر  
 و آنکه بی زشتی میروند  
 که در صفت خدایتی خوشتر  
 که در جلال معبود و عزت  
 خوشتر نظر که بر تو او حق است  
 بر انفس و افاق بود یکبار  
 معشوق این ظهور تا جسته  
 از عاشق او نه نام ماند  
 معشوق با شیب و شیب  
 این رابطه را عشق نهاد  
 دلچسب شهادت و شوق  
 یعنی که جهانم و من و می  
 هر چند درین حب و در  
 سر برتر دم باز کم رزین  
 هر کس در سر غیر آن شایسته  
 در چرخش از دهم خیال تا  
 این ذات چه ذات که او  
 نمانده حاضر و غایب  
 اظهار یقین خوشتر  
 آنرا پس و نپزده غایت  
 تا کی کوئی که آن دمن گاه  
 تا چند توان شنیده و جاد  
 خلق بسیار دیدنت نیست  
 بر هر یک مقام هر یک طبیب

و این

بر جبرخ همه تار و پند نادان  
 که به بیضیت برج و بعضی کعب  
 فرجت جهان و هر روز و عجب  
 احسن پیر و نپزده غایت  
 خلق با هم نیا و زبیده باز  
 و آن حسن که در ارباب و رزاد  
 کو خلق فن و جوی ای کرم  
 بگذار و پیر و راه شیب  
 میمون که گشت و شمع آدم  
 اوم جو شود مقلد میمون  
 جو خفت نیست رفت و حجاب  
 که شقایق پستی افتد اهل  
 عجبی معشوق درین دور  
 یعنی که بخیزد خوان و کتاب  
 بعدت خوشتر از آنکه در است  
 رو قرب لب و جو طرب  
 آثار و سعادت رسیدم  
 ادب که گفت و اقبال  
 از عجب که گفت و کور عجب  
 بلایت کویر و بستان  
 فرشت آدم خوشتر که در غایت  
 یازنی عجب گشت یا عجب  
 بدیم بری ز سلفه گردیده  
 از قریح یا صله جو خفت

فرشت

یعنی که رانده از دود عالم  
 در پرده سخن آفتاب اوار  
 دارم بره صبح شب چشم  
 خورشید هم در زینت کلام  
 یارب بجای نامی چند توان  
 از شب دور و زینت از نور  
 خورشید صفت نمود ز روی  
 اگر که گشت درین در زینت  
 کدر نظر و علم دل گرفتگی  
 اگر از این بقدر خیر است تو شب  
 تاجید بی حجت ابد زینت  
 اگر از کسر دماز مایه زینت  
 زانکه که حاصل رزق در سال  
 یک شتوت را مراد صفت تو شب  
 مرطط جالی و جلالت زینت  
 که جمله صفت بی و کام زینت  
 غبار یک شاه نیست موجود  
 بر در یقین نقاب شک دارد  
 این چستی عاریت نیاید چوین  
 مار که یقین خلاص که از شک و زینت  
 بر عیب جهان بگو شاد دلم  
 بجز بیدم از دوزخیت هم نیست  
 در چشم کمر که وقت هر دو نگاه  
 یزید زانکه دهد از خواب

بکمال

یکوی ایت گفته یکوی  
 این عالم نیست جز موالی و جوار  
 جز نوازه پیش رایت  
 از نقش و عده نیز کوی طلب  
 در دشت آفتاب شمشیر  
 با کثرت بیابان و سیاه  
 تاجید ازین فقر غایتی طلب  
 از فوج باطل و ستم طلب  
 در شبنم و زار برمان عاشق  
 از بوم به خیزدت مهر طلب  
 هر کس کور از معرفت نیست  
 دین او که از عجب و عیب  
 بر شمشیر و نا عاشق کمان  
 بشوئل اگر شور و می دارد عیب  
 جز با حق و جانیک  
 بر حق که منتهی است از عفت  
 یعنی همان نگاه مواء دشت  
 پس در گشت زینت عیب  
 ناکاه جوانستاد بر و تو عیب  
 سیاه و صبح خود تیار کرد  
 چون در بخت شد زدن عیب  
 ماکف که تو را دور و دور است  
 این ز تو جانیت جز از تو ستاب  
 کفایتی بر نیت دین و خواهی  
 این هم پیغیت که تو مرز دریا

این عالم نیست  
 جز موالی و جوار  
 این عالم نیست  
 جز موالی و جوار



جانم زو حال رفقه و زان یاز  
 چشم جمال برده و زان یارب  
 برورده قیامت کجا پایش  
 برورده خویش را سوزان یارب  
 در و ده ال خلق جز زشت و جبر  
 خود جو آن جسم بر مهر و مغلوب  
 درین علی نور الوهیت بود  
 زان بود تین خلافت محبوب  
 در شمسیت و خشم طبع را  
 زان و پیش بخت و یارب  
 اهل در او وجود باقی نیست  
 فی خود را بگذر حاجت ترغیب  
 زان کوسبکت باز کردد بجز  
 پس نیکنی عشق و مد عار هر خوب  
 از پله جبر و صبر دل و عوت  
 مطلوب شود طالب و طالب  
 نشناخته کس قلب ارادت  
 بشناخته زد عتی بجز در جیب  
 ترک تقلید پر تو تحقیق است  
 خود خلق نکو بند و این بریم عیب  
 کس سنجو ایقان نکند یارب  
 با اهل کان بنیت یارب  
 در چرت این کار که ابد اعم  
 تا سابعه کس هیچ نه پند یارب

زاده

زاده همه روز کوشه غم یارب  
 تا خلق شود باز کشتن یارب  
 گفتند بکجوت جده  
 گفتار پیغمبر کس قدم یارب  
 بر چند درون کسوت خاک  
 پروان زود عالم نه خدمت یارب  
 از دایره عقل خلق بکمال  
 در نقطه وحدت الهی یارب

در فعل که در یاری و اعین  
 از و زاپس حکت یارب  
 خیر و شر خواب را از اجز  
 کان بر تو کعب و کار مدار  
 یک قوم نه در دین یارب  
 کاجانم بر خاک فخر انداخت  
 بر یکا دوپ در بهار زیارت  
 سریت براز عاشقان نوم  
 کارا اثر یوسف هم در دوت  
 خواهد همه عشق صابر و کوش  
 بجزده مشریر بجز حکمیت  
 توان زهرایت که خردا بخش  
 چون در مکر در نظر نیست

فرق از پسین می کنی که آن چو با  
 گفت از لب او دیده از دیده  
 مردم به او ایام از دم زنده شد  
 در رقص بی خود ز غریبه  
 فواید که هر خیر می باید نیست  
 کس حاکم نفس گریه می باید نیست  
 جز در دل امید پرست کور  
 آرام و قرار نیست بر کز نیست  
 زان خلق فساد است در حق  
 کور با باله می باید نیست  
 این چنین آن کز بهشت است  
 زینت و دین که در میان ما  
 خلق به دینک از دست می کشد  
 ما را بگر کار که برین کوی نیست  
 محو احدیت آنکه او غایت  
 در کور و پسین می کنی نیست  
 پاکست جهان جان و دل از غیر  
 هر چند که سیر عشق نام نیست  
 عاقل بشنم مدینه آن پنا  
 مر چو کذب و مصدق نیست  
 حق بود که راز خویش می گفت  
 حق بود که راز خویش می گفت

الر

هر کس می گفت حق نمی گفت  
 چون نیک جز در شام می گفت  
 در راه خدا که رسیم نیست  
 جو خجندی و چنبر بر دام نیست  
 هر جا هر روز خود جز در شود  
 افتادن او همان قدم بر طار نیست  
 کز خواست این حیات نیست  
 در نه چمن تراب از نیست  
 زانو و کمر الموت خود  
 تا در یابی که هیچ در نیست  
 عشق آمد و پستی ترا برداشت  
 در پستی او شیشه ناموس نیست  
 بد نامت که در بهشت ازاد است  
 از دوزخ قبول هر که در عالم نیست  
 تصفیر توام نه از کبر نیست  
 در حجب ترا عیده و آو نیست  
 دنیا که بس بر تو چو ند و رو  
 در چشم جو اندک از نیست  
 عقلت جو و در که بود خا  
 از مرصع در گمان کلام دلو نیست  
 در بند طبع گفت ده ازاد است  
 این کاپه خای که در دوزخ نیست  
 جز دینت خویش را بر طاعت نیست  
 ابد الی غیر ترک حق را نیست



فعلی خدمت ناقص از آداب ب بر اهل کمال حسن خدا آداب نیت  
 با خود کس را بغیر خط نیت در جذب خدا مجال خواب و خواب نیت  
 مختار چه چست یار به کند نیت در در نیستی بخیر مضطرب نیت  
 بر شیوه که از دل بر چون نیت پس بایه عیش روز افزون نیت  
 مرطوب اشارت که نیست نیت آن نیست اشارت دیت چون نیت  
 سلطان و عجب و کبر و نیت در ویشی و فقر و سکر نیت  
 خود را بر پان بجان حاد نیت در ویشی و فقر و سکر نیت  
 مر جان نیست راجع آن نیت کار از البس از درون نیت  
 گویند چه جو و چه نیت در جنب که این خوانند نیت  
 در ذات که هیچ نیت مر که از عین ز را نیت  
 در پرده عشق عقل را نیت که اندر وحدت تیر را نیت  
 صد آن کیش دیده دل نیت عربت که جز و سپاس نیت

زاهد که کند نیو مقامات نیت کوته نظر را دست لاف نیت  
 این عشق که است تمام کار نیت پر پسته نباشد کار نیت  
 پستی ز همه قبول کرد از نیت ادب همه بست کرد بهیچ نیت  
 بی فیض لغت خلق را نیت نیک و بد در جان نیت  
 در انگ بست بکوش عارف نیت حق سبک کوبد که موت نیت  
 از هر که مرا عشق نیت مر کس نشود غیر کلمات نیت  
 کیوم پستی از میان جان نیت خلق ناهلان ز خاستن نیت  
 نیت در عیب است نیت یعنی به سادات اثر نیت  
 حق و باطل علامتی نیت مر نیک و بد بر نیک نیت  
 که در هر از نیک نیت در پسته احد بهر عده نیت  
 گفت حرفی و دهم نیت مر قوم شد انگه نیت  
 در دیده نهی که پیش نیت جمله که اند این نیت

دهم سر را بر در قلم نهد  
 و اینجا پس را قافیه بر سر نهد  
 تا لب خورشید دل از دلکته بیدار  
 در ساغ و چون و چو نه از خون  
 زافسانه گفت شخص منم  
 تنیزه لغز حضرت بخت  
 پندایم جمله بر پیدایی  
 اسپه بای همه عرفی سهرت  
 از آدم اگر نام بری تا فام  
 آن بوج محط بر کتبت  
 به شورش خلق ایچمان سحر  
 در صورت خویش بر عیال بافت  
 کردیده بنور معرفت بکشایی  
 هم امروز است هر کجا فردایت  
 معنی قیامت الکره دود  
 روزیت که فعل و قول نه دود  
 بر صورت فعل و قول نه دود  
 امروز قیامت دین هم دود  
 امروز قیامت دین هم دود  
 در این دنیا قیامت چاره کربت  
 ز کفست دلیل کوه نظرت  
 امروز نه ندیدن از این بصرت  
 بر جاده سیر دین و دامت  
 بخت مراتب از ازل تا بایه  
 بر جاده سیر دین و دامت  
 آن دین

آن دنیا خور است و این جهان  
 یک پس بخارید این بر دشت  
 شامیت تضاکر پیش خفت  
 و رعایت شان و پنهان خفت  
 یعنی پس چون چو ریتی شکر  
 سوکت و حدیث و این خفت  
 حریف که او بی سیه کار است  
 کفشار در و منعکس انوار است  
 با مردم عاقل کنی خلوت  
 دیوار تو خانه کند از است  
 حریف که عالمی بزم نه دشت  
 از من سبزه تا باغی آن خفت  
 در محله قضا اگر مرد و دشت  
 نه غم و شرم و این خفت  
 در قصه شبت و چو شاه دشت  
 حریف که خوب و زشت دشت  
 معشوقه همیشه در جلاست  
 از عاشق بل وجود عاشق است  
 آنکس که وجود او توان خواند  
 اندات که نیست کم و کاست  
 هر کس هر جاست دل با در است  
 کشته ز اینجا و نه اینجا است  
 نادان به صفت که انداخت  
 تو بفراتناک سر انداخت  
 تو بفراتناک سر انداخت

از غم و شرم و این خفت  
 در محله قضا اگر مرد و دشت  
 نه غم و شرم و این خفت  
 در قصه شبت و چو شاه دشت  
 حریف که خوب و زشت دشت  
 معشوقه همیشه در جلاست  
 از عاشق بل وجود عاشق است  
 آنکس که وجود او توان خواند  
 اندات که نیست کم و کاست  
 هر کس هر جاست دل با در است  
 کشته ز اینجا و نه اینجا است  
 نادان به صفت که انداخت  
 تو بفراتناک سر انداخت  
 تو بفراتناک سر انداخت



۲ در دریافت اگر اوستی چو  
 جو خفته و لقمه خواره زان دست  
 یعنی صدون اگر بگردد و در  
 حاصل نشود از دگر بگردد  
 کس در دو جهان نیست  
 در آیت و در صفات حق  
 معصود غصات مری را و با  
 این خود غرض صفات و در صفات  
 در سوزن سمع که کشیدن و  
 مادام که رشته سخن در گشت  
 یفرصت یا عبادت دین  
 از تعرض و طعن اگر حق در دست  
 از فرج باطل خوشی نماند  
 از کم سو می پیش می آید  
 رود جزوت بهر کلام آید  
 اما در سر کام پیش می آید  
 خورشید صفت یکیت با حق  
 چون سایه دو عالم شده آید  
 نقی توحید از بی خلق مکن  
 سپهر را توان بخاطر یکیت  
 سرچرخه میل یک یکی و بدست  
 شین بهر ت آن ز شال  
 توحید خلود جنت و نار است  
 ایستاد از آن که صفات است  
 حق حق

توجهن خورشید و عالم  
 چو نماند  
 آگاه بخلق منتل سیکرد  
 از نریت که در کلام آید  
 مردم که دست در توانی  
 در دم تو صد نرا خوب آید  
 تو واسطه میان خالق و خلق  
 چون جویره آب ز شربت  
 طالب که بهر جانب در دست  
 مطلوب از ویر تواند  
 حق که و کجای نی تواند بود  
 بل او پست که در کجاست  
 در پست جهان که نیست  
 آن پر تو پیشش حقیقت است  
 این سوخته دیده است و آتش  
 این کعبه نشان بار ابراهیم  
 از باب شاخت را در عالم  
 زهر و طلب از نشان مایه  
 بایت برایم کرتیم  
 صاحب نظر حق که عباد است  
 عز دنیا ز اهل دنیا است  
 در پست دلیل دوست با حق  
 اگر کجاست ز مردم عالم است  
 قدر که و جز کثرت کا و خرا

دلهامه دست پرور زبانت  
 حجت که مرغ نفس از نیت  
 آن شیوه که دل بر دینیت  
 این حسن لطیفه بر دینیت  
 عارف که سخن ریخته بخون  
 نوح پیخت دند ز طبعیت  
 مپکین نیکویت در سخن  
 یکجا قدرت است ملک و حکایت  
 در چشم کسی که غافل و غنی  
 این گویند فلک بخیزد ز نیت  
 چون بافتن یی بر دانه را  
 کوه و دراز یکدگر ز نیت  
 در عالم اگر همه را بیند  
 یک آنرا که باقی نیت  
 اچو از کتاب شگفت می آید  
 کل را جو بگردند و بیند یکیت  
 از دوست در این عالم باد  
 وصیت تمام کابل آن وصل  
 و صیقل که توخت بند از نیت  
 که طبعش هزار سال نکند دور  
 جان عالی راجع آن پادشاه  
 دنیای دینی مقصد خلق به نیت  
 زانگونه که نور عیش افلاکی  
 رسایه که پست خاکش است  
 هر که

هر کس گوید که نفس من نیت  
 او تارک خود بود مردم عاقبت  
 نامرور خویشش گزین بود  
 در راه طلب کار می نهادنیت  
 با واحد لا شریک گفتن نیکو است  
 هر کس که سوا تو نیست دارم دست  
 تو پستان شو بهر یکتا را  
 کان خطه بهر چه بینی آیت  
 دل آن باشد که خود جهان بود  
 آن دل که دلیل باید او را دور است  
 چشم آن باشد که نه فلک باشد  
 چشم که بنور بیند او را کور است  
 این نکت خدگان را این است  
 سرمایه صد هزار که زوین است  
 حجت که من فناء و شکیلم  
 ایضا که مگو که عیش و نیت  
 خود گفتن به نیت  
 بل ایمنی از طعن به نیت  
 پرپسته سخن ز ترک سخن  
 بنوازل و چشم خویش به نیت  
 راز از دل و ابد از انسان نیت  
 ایمان را ز داغ نادان نیت  
 قول همه را بحد نیست کلام  
 لفظا بلفظ هر چه گفت ندان نیت



مادام که مرد پای بند نیست / اطوار غناش در جزایم نیست  
 تن نماند خواهی اگر جانست / خونی که جوید در اگر نیست  
 خلق اخلاق هر که آینه است / صد رنگ بمن نمود در نیست  
 در بند لغت بیرون آید / تا بکلمه می باشد عین نیست  
 بنمود بطاشرش فرسایش / این کبسه که در باطن من است  
 از حق آموز گوشت در می کش / چون در نگرند از همه ظاهر است  
 عالم او را جهانک آیند / یعنی همه چیز نو او دکان است  
 گویم پیچنی که پست نمرود / الله مصور و جهان صمد است  
 آب آید خویش را ز هر حقیقت / این یافت محال بود و او نیست  
 نویسد ز جمل کارش افلاک / در مغر خویش یافت سر نیست  
 اگر شد از خود آنک در شایسته / از رنگ جوید گشت این بد نیست  
 در سبزه و گل آب ز خود کش / خود را در خود بچسبند و نیست

صدقه

صدقه فقر بر کز خرمی خواهم / از جمل بختی شایسته خواهم  
 گفتی و درست راه را و بی باز / ست زل جویم فریاد خواهم  
 نویسد آید ز راه دین دم زود / زانوی ز کفر بخش اعلم زود  
 تا طاعت بود در ایوان خال / مردم آمد و دست برسم زود  
 پست همه ربط خلق را نیست / زد خالق تمام خاک نیست  
 در کرب بلا فدا ده اندال رسول / اینجا همه نیست نه فلان است  
 مرا دم راست قدری این نه / بی سپه ویران خداوند است  
 نه زان بی مرید و کز نورش / بنامید قرص او بد آنکه نیست  
 عالم ملک است بر خفتن ملک نیست / چرخ که خداست جهانست  
 در راه پاوک که بجای گشت / ناکرده نظر بدید او سالکست  
 در چشم کسی که این اندوه بود / عالم از عطا و منع احد است  
 القف که اعراض است / بر تو ز کبسه و بری از حد است

رستن ز همه بخت درویش بیکر همه بند و دام بدگشت  
 این الفت خلق با هم آفرگشت جنیت و مالکیت اینست  
 این کار برود نیست و اگر دست شده درویش گشت بران  
 این ملک تیغ و عگر حشمت چون هر که بجا نیست این ملک خود  
 تفصیل مورا که در جمله است اصل معیت که جمله است  
 نقش دیوار جان نه بخت کس را  
 مرشد نه در شت و جور و پست  
 هر کار که رفت در جهان می بایست که چه بکرت نذران فلان می بایست  
 مردار بخوابست باک را عصبیت ساک مانع سرخوشان می بایست  
 عاشق جز در ورنه جز در مستوق و غیر حشمت نه منشون  
 در عشق رشت یلنت نمی توان آر بر فن او پست این در درون  
 حدیث بشیر را که نذران نیست که مومن و کافر دانه و درویش

در دیده معرفت بشیر چند وصف بشیر کیت نشانی  
 این عالم گشت کسی که در نهایت مرا دم را ز پامی تا پیر بایست  
 سبحان الله که در شت انگشت یک بقعه خاک این همه بایست  
 دنیا کویم خلق او کرد بخت در خفرت تیر بخت در پست  
 ان یس لمو و هو که در شت نیکی بخت که بایست تپاست  
 نام و درین پیرایه بود یک لحظه اگر نشیند این دشت  
 کوه نظریست خوش دلی در دنیا چشم همه وقت خنده را زوشت  
 حق در دو جهان خاصیت دارد او نام کمان قضای او چون است  
 از کور ایل اجل میستار تدبیر همه کین که تقدیر است  
 انجام ترا باز پس آفت بشتاب که راه پاک و در نما  
 ایدوست که غم دیدن را دارد دور راه تو نه سپهر پای افکار  
 حسن عملت ختم اهل گشت که دهن و پیا طبع در گشت



ویدار خدا که جمله محمود زدو  
 از نیستی خود امید برداشت  
 این استشهد تو شهادت است  
 ورنه که از سواهی ادا گشت  
 برنج تو شاید و مشه بودی  
 شبت شهد الله و کفی بالله  
 که تاج مرغیت بر سر عبت  
 آنکه با نس حق پیوست  
 حاصل همه در سپهر دشت  
 جز وقت خوشی که با خدا درت  
 کس از تقدیر پادشاه  
 سرور نیست و هر کجا افتادیت  
 چون اوست محطه کم نیست  
 نور از پس لیل و قوم است  
 در قبضه صنم صانع برت  
 این خلق اسباب شان بهار  
 ورنه او را چه است باج و کرب  
 مرغ صورت که بخت  
 یعنی پستی بر دلاش نیست  
 نادیه عدم صورت دانو  
 سبزه وجود را که تافت نیست  
 دست حکمت بغیر پیا نیست  
 نشان حکمت دین عفت نیست

جمعه

جو است همه جهان غلغل  
 هر جا که شایسته است  
 جان پاکان ز جسم فانی دور است  
 هر چند در دگشت و بند نیست  
 از خویش رسید اگر نقصان  
 بی علت و دون از کمال نیست  
 این یک بغیر و همان است  
 جزوا کشتن بخود امان است  
 بغیر بد کون نیست خبری  
 و در پست بخود هم و کمال است  
 حق بشمار کار تو بخوبی  
 در شمار از این و عین نیست  
 در ملت عارفان بهشت و رف  
 غیر از شجره جی ز قوب و بد است  
 ایزد که بغیر وجه خود را گفت  
 کرد پستی حق اخلاص نیست  
 آن وجه خود از نقص و کمال است  
 دارم فر ازین خوف و بخت  
 دل بهر تو غور نشین ای کجاست  
 زین ملک برادر و بر نیست  
 مانده جو پس که بچو دورانی  
 و در محفل مقصود در او کینه است  
 در هر که رسیده یاکه و موت  
 آن خانه و وقت را که از خود در

در هر که رسیده یاکه و موت  
 آن خانه و وقت را که از خود در

بر طایفه پیر شیشه صدر است  
 انگو همه رنگ بر آید نور است  
 نطق تو که طبع چون دشت  
 بر دشت تیان زان مندی اند  
 هر چه که گفتی و از در کس کرد  
 مستی و ازل بر دگر بر آید  
 یک پستی را دو کون خال تو  
 هر کس که چنین ندیده آتش تو  
 بعضی تا مرد نیست مرد تو چید  
 این بود دیو بل دیو خفا تو  
 اینان ز معجزه کی نیست  
 کردار دوم از تو بگشاید  
 ز آدم و خاتم و ز زاده و ز مرد  
 کاسیای پان دات بیست  
 حق میداند که جنت با ما تو  
 معجزان معجزت به پست  
 از مانع بغیر با جهان و پستی  
 واقف بود که چه بسا بار تو  
 بس خفص که مرد دفع آن است  
 عجز از در ساخت دفع آن است  
 بس آتش خشم که ز دل بل خرد  
 خرخنده و لطف دفع آن است  
 اوقات شریف حق پرست  
 هر چه طلب که هست پست  
 خزان

خوش نیست که روح در شکسته  
 هر چه که آن مفت بدست است  
 در دیده احوال فرین دات  
 پیکر و حد ساقی دوران نیست  
 هر چه در دوزخ باشد از یاد  
 دید بستان و صاحب نام  
 حق را همه آثار و علا است  
 از مرد و جهان را اقامت  
 ظلم کش و مظلوم نواز تو  
 یعنی که حقیقت قیامت  
 با حق کی کل من علیا نیست  
 غافل است که بر بر ما نیست  
 بر بود ز جای و فنا پس لا  
 بر پست ز معجزه جهان خفا  
 طی شده بهیت معجزه بالا تو  
 در پای طلب کار مطلوب  
 انگو همه عمر راه رفت آید  
 در مجلس دوست یکدیگر نیست  
 انسانک بخوراد او لایق است  
 کار و معجزه مردن و ریت است  
 در غوغا و دل حاجت دی  
 غیبت و طم و او و طم  
 هر کس هر چه را که زنده پست  
 خورشید و جو داوست  
 کافیه



جویت روان عالم دادم تشنه  
 در گشت زمانه ایت خواند  
 دارند تعاف کی کون بدو  
 تا مرد و دواع مردون نت  
 مادام که بی اصل و عشق  
 هر چند که کس بادشده  
 شیطان زبابی فرود  
 در عشق که اکلنده مرد  
 کس را به جز زنده پس دانه  
 بی یقین آن وجود دل  
 هر کس نیل حاجتی رود  
 هر کس که بر از عشق محرم شده

دین طره که پیر خیران  
 در دام بدایت خواند  
 آن خبر بهمانه ایت خواند  
 هر از بی عشق هفتون نت  
 از هیچ مقام دم زدن نت  
 تا خلق او خلق خدا نت  
 نشانت که آن با نام  
 تلاف زنده مرد پدید نت  
 در چرخان نه دیده پس کرد نت  
 دل روشن بیت چنان نت  
 محتاج که کفایت نت  
 در یکتیرا دم و خاتم شده

کوبار

کو یک که برای همه می کرد  
 عشق که عقل از نو پانه  
 شد و یقین شکست  
 هر کس که جز یافت ازان  
 منور سپهر که شد بدی  
 هر کفت و شنید و ز غرر کرد  
 او بعضی نیست بعضی اندیش  
 این نیست فسانه تو بل مار  
 دین لغت که حالت و آدم  
 شادم که نام پای بر سر  
 آسپاسی تو که دگر زنت  
 ز احسان در خلق کن صد

خوشید که گشته عالم شده  
 در پر تو لا مکان مکان بی  
 خوشید عیان در بازار  
 نه خرق وجود او به بالا  
 در قبض جاب بر خویش  
 این کلام است مجاورت  
 در شان دهم و شش و هفت  
 که بود خجسته در و کر ساز  
 در روه کن آواز  
 قرب دارم بر خیزای  
 محبت کلام پای بر سر  
 آثار یافت که به یار

لطف و کرمی نیست به عالم کویا  
 آن شاه جیل روزین آید تا  
 صد جور اگر کشیم زین دوست  
 مایکل را نمی توانیم شکست  
 هر چند رفیق ما شقی است  
 ما راست طریقی دندیم ز دست  
 علم و هنر و فن بود محرم  
 عقل و دل و دین در دست  
 کجایش هیچ چیز نبود در حق  
 غیر از نظر پاکه خورشید است  
 در دیده محرمی که در تعبیر است  
 هر چه که هست را را به نظر است  
 تا در غرض حق اعتدال نیکی  
 چون رخت غرض سخن نیاید  
 بی هم نفیسی نباید از کفایت  
 چون چمن بوی آید نماند  
 در هر کس پی جویش را نشد  
 بوی پیوسته می ماند  
 صاحب نظر نظر بر کس نیست  
 رسوا کردمش ز پرده پرده نیست  
 زان در صواب و بر و دیگر نیست  
 بد و بد گفت و دیگر نیست  
 هر کس بخندار رسیده از خود نیست  
 بی حکم شد و امرم معجز نیست  
 بی حکم

این خلق هوا پرست محکوم شدند  
 چون طفل که ضایع است بی برد - ۲  
 خوشش آن بعد که ضد طبع فرست  
 و آینه اش این عالم و خلقت  
 هر کس که بدید قرب بی پیکر نیست  
 عشق و ویدارد در بصارت درست  
 غوغا و دو کون گفت و گوی نیست  
 نیک و بد کن کن روزی نیست  
 آن عرصه که صواب و قیاس نیست  
 چون دزد که سر سپه کوی نیست  
 نه جانم و نه تنم نه طاق و نه جفت  
 آخر چه کنم و با بکدر نیست  
 گفتند برندی که همه خردی نیست  
 ای واهی کین نیز نمی گویم - ۳  
 با خویش نکشت به یار سال نیست  
 اندیش نکرد و حال و حال نیست  
 دل برده و دانه که اعوذ  
 مغذ را ملذذی از حال نیست  
 چرخ رحمان ز خارج و داخل نیست  
 کلان مظهرش آن الله عاقل  
 هر کس در قصد حاصلی نگراند  
 ما مقصود خود بجز حاصل نیست  
 هر چند که در جهان بزرگ و خوار  
 بهر در خود و قابلیت نیست - ۲



۳ در دهر که هم علت و هم اثر است  
 هر کس کس آن کند گشاید ز خود  
 هر چند که نفس و عقل و کلام است  
 آید مردم حقیقت پند است  
 چنانچه خواند زاهد دل فانیست  
 نشناخت که کیفیت انسان است  
 خوشش آمد زهر و دوزخ را  
 بگوید دست بیکدست و یکدست  
 نیست که عر بود و نه تنایا زین  
 از دست داشت در قاعه ارادت  
 در راه تحقیق همی برافراشت  
 که جان جهان و نادر آقا قیامت  
 تقصیر خود مثل و غیر خود  
 هر چند مقلد ابله و ذرا قیامت  
 از ذات تو عجب است جان  
 ز انجاست فراموشی و ایجا است  
 نه چندی و طلب ز علم و فضیلت  
 چندی آمد بدایه از یکدست  
 اگر چه حاجت است در دین  
 در دست قیامت از کیش من  
 از پست و مردن کس نکند  
 زان در که همه کجا و دوستان  
 از بند گشته فلک قار است  
 نه آن جان بدایه و دوزخ است

در

۳ آری در دهر محنت دل سپارد  
 جز صید ضعیف را چه باید  
 عیش و طرب نه در دین است  
 زین و اسطفا در دل را چه شد  
 ساق و بی مطرب و بی کینه  
 یک خط بیارام که آرام است  
 دانی که احاطه جهان کرد کم است  
 زان بچیند که از دین کلام است  
 در یای محیط موج زن شد بخت  
 تا سیر نهیاء الله بود در کم است  
 هر کس که خلاصی از بند و یکدست  
 اندر حال محوشان است  
 در چشم کیه که احاطه است  
 جز انچه حوائج مراد است  
 هر کس که جهان به نهایت گرفت  
 سر از فقر راه هدایت گرفت  
 بعضی تا مردی تو حیدر شد  
 بعد از زینت و ولایت گرفت  
 این چند نفس است غمناک  
 هر خط است از عیب نشاند گرفت  
 در ره که پسین میرود و میرد  
 آن رفتن نه آمدن در گرفت  
 از خویش ریده را چه بچند  
 تو حیدر کنیده را چه بچند

X

خلقی زنی هشت بار آمدند  
 پیدار شد دل و چنانی گرفت  
 بسیار کردید و بغیر از حقیقت  
 نامرده قضا بقدر نیافت  
 خلقی نیلے کام خود جدا کرد  
 عشق آمد و هر زمان و هر سوخت  
 یعنی بجهان سپیدم آتش زد  
 هر چند که کس بدینک میباید  
 و اصل یی بود هر کسی با او اگر  
 ای رو بجم عقل و دل جان  
 درد تو بی هویت کردی  
 کس را در اوست آنچه از انرا

دین طبع و کزین عالم  
 تبار تو آفتاب زانی گرفت  
 بر هیچ عقیده ثباتی نگرفت  
 سر رشته کار خود چه بر نیافت  
 تقدیر خود را بجز بود و نبود نیافت  
 جزو جاده هر چه بود و نبود  
 هر چند در دو سوختی بود و نبود  
 بجز دلت ده از دلت خوید  
 آنچه او میخواهد است غدا و بعدا  
 از همیشه هویت شدت داشت  
 در بخت و بخت هم که گرفت  
 دیدت کوی آن حد و اندازه داشت

میکند

ترا کون که حکم شمع را در شمع  
 میکن اینان که منقل فخر پست  
 کویا سبب است ضحی اورا در  
 قدسی و تعلق بشه پنهانیت  
 انگش که از کرامتی ظاهر شد  
 صاحب نظری که او که گرفت  
 خورشید در آرزو و کجانی  
 از خلق بریده محرم ذوالقنات  
 غیر از آن بی که مدام یار شد  
 نان در دهن و رس زهر که در عالم  
 کار تو به است این و آن بکار  
 در راه خدا بود و فنا در بایت

برادر و خان داشت از اوقات  
 بغیر که امید و چم دور و دور  
 جبین غوغا بنا تو انی غایت  
 مرچند که او را بجهان جانیت  
 اویند جو ویکران حیرت  
 جز نقش تو در نظر گرفت  
 هر چند که جبهه که دستور گرفت  
 در چستی و نیستی غلغله  
 دیکینه بوری و آتش داشت  
 در خود بوسید و بکشد آن است  
 زانو که ملی تو گفت از دست  
 و زمر که سوار او خدا در بایت





خاک که چه نیست بیا که دارد  
 بل ای صبا جان خوش بماند است  
 چه عالم خاک عالم دیگر است  
 آنرا بطلب اگر که گوید گوشت  
 این عالم اگر شود از پیش من  
 بیا ز حیدرستان بیا دزد  
 در سندان دیر و دین هر است  
 غیزان کند است درین مرکز است  
 تار بر رختی و کتی دارد  
 در راه دو بار بر زمین مرکز است  
 عایب سر عشق در طالع او  
 چون سایه هر کون و مکان طالع او  
 عشق از دو جهان جهان از  
 پس نایب بایست که نایب او  
 درویش ز اهل فضل و اوست  
 دلچسپ تر است آنکه بسته است  
 آفرینش از نظر باید کرد  
 کان پس که هر است هر است  
 آفرینش از نظر باید کرد  
 هر چه سبک تر است بر جبهه است  
 نازان چه عجب اگر که در است  
 مرکز بخت عاقبت از غیا  
 نه تو جبهه از آن خبر ده است  
 کو به زانو ز جد غدا در است  
 کو به زانو ز جد او به است  
 ای صبا

رازیت درین کلمات مخفی است  
 با آنکه جمله اش ظهور عجب است  
 او که آید ز غیب عالم بیرون  
 ماند طلب در دین طلب است  
 دل ره و شد با هر جان است  
 بر جاده شرح و بیان است  
 اسپد از غیبت خیمه زدنی  
 اندیشه فر که بر زبان است  
 او که به جبهه تمام نگاشت  
 نه در سربلای کاه کاه است  
 خرمخو نظاره و کیس بد نیست  
 قدر آن شاه و ادب آن شاه است  
 حشبه جوهر جان ندانم که گشت  
 کام دل ز دکان ندانم که گشت  
 خراجیم دلم بجای هر دیگر است  
 در داد و گرفت کن ندانم که گشت  
 برگرد سپهر از روزن جبهه است  
 هر خط سپهر تو شمع جبهه است  
 در آینه جهان کرمی بنم  
 آینه منم که بر این جهان گشت  
 ترک بگش که آتش نایب است  
 صفت از نظر که حافظ نایب است  
 خاموشی آنکه خوش از نایب است  
 لبین از اینج و کشت نایب است





واکویدت از خلق جهان بر چه کنی  
 یعنی تو اگر صادق ادیبان نیست  
 مرکز خوشی و خوشی و خوشی  
 مرا بپرستم که از کیم بای نیست  
 آن دو دو فغان و بکا نیست  
 مرکفت که جو بجات آرا نیست  
 حقی بکین دل از سر خوشی  
 جو آن نشیند مرگی کو شاد نیست  
 سپردن افتاد بر تو بی نیکی  
 صد دلوله در جهان خاموشی  
 تا مرد بر سر مرگت نیست  
 در جلوه که حقیقتش صحر نیست  
 یعنی هر کس که محرم این راز است  
 او را بهره بجز فنا نیست  
 مادام که گریه عرف پدید است  
 بر خدمت مردان رعب نیست  
 اگر که شمه ندیده از خوشی هنوز  
 وقت طلب وقت نیست  
 تو نیست مخط و فرزند وجود است  
 ما که وقت داد و بهود است  
 هم آنکه از چشم کار نیس که بزم  
 ارقای را بقصد و مقصد نیست  
 نکو از صانع صانع بی نیکیست  
 بل دفع ملال نزار این است

این دور سپهر در او در وقت  
 یارب آستان که کمال نیست  
 و سپهر عشق که حایه نیست  
 آینه قدر و لطف آن کز نیست  
 کفتم که خوش و نا خوشی کو نیست  
 تا که نظریه و گفت خوش نیست  
 هر چند که عمر و زینت است  
 بر منظر قول و فعل با نیست  
 سو جو جویت بر یک در دو نیست  
 این هم دایره واه در ار نیست  
 اری سپهر برادر درخت نیست  
 در واد این نبات نیست  
 عشقت بر عجز و جود از تو نیست  
 آتش می گفت اما الله نیست  
 هر دم این طبع غمرازی نیست  
 هر لحظه در و راضی از نیست  
 هر چه چار سوار نیست  
 هر که نگاه می کنم باز نیست  
 حبه که هست با تو جان نیست  
 آن حقیقت که تشخیص رو نیست  
 آنکه هر روز و روز وصل است  
 در آن کار که گفت یا نیست  
 انسان که حقیقت وجود نیست  
 دوام خبرش راز نیست  
 در هر منزل که در جنبه نیست  
 گویند از محل حکم نیست



از غیر خدا چه سیر جا بکست  
 چه کعبه و چه در جگر آب کست  
 تشخیص داد هر کس لطیفیم  
 آنچه در لاله آبی دلی با کست  
 که انسانی پایه این افروخت  
 و اگر بخود که از تو کس بدوخت  
 مقدار و در داری جان و جان  
 چید زدی که بگویند با چوخت  
 زرد که مرا ملک بخرد نیست  
 زمین و دام و بجز نایم کار نیست  
 چون منتظر صبح باشم ایانا  
 گردیدن سرو و ماه را در نیست  
 محو او را شکر در هر نیست  
 نظاره هیچ لطف و قدر نیست  
 در وصل و دور نیستی نیست  
 چون روی و صورت در نیست  
 انسانک نکند محکم احسان  
 بل قایم دوست جگر با جان  
 در هر صفتی که سیر در نه باشد  
 از جودت هوش و قدر عباد  
 حق را مدعی کفر و دین کشت  
 هم پاک ز هر دین و حق توان  
 بسیار بوضف او سخنان گویم  
 و اگر گویم که یارب این توان  
 عشق از دلی و دیده بخون کشت  
 برو خنده دل آنکس خون کشت

از لری

این حرفی چند کس کردن  
 آب اگر شکر کست بدون کشت  
 این عشق بدو پستک است  
 آتش کمان رنگ انداخت  
 تپش و دیر صولت عشق  
 رو با بستر جگر انداخت  
 هر چند بصد خویش در جودت  
 بی ظلمت نور خنده کشت  
 هر چه در او وضع افروخت  
 غرضش به برق دود کشت  
 آنچه که بدست کس کس کشت  
 چون در کمر بر سپی شلخت  
 عاشق انگیزم کوه باست  
 بار ازین و پشمان کار کشت  
 هر که در دست جگر با کشت  
 در پست و بلند عالم انداخت  
 چنین کس از او و تو کشت  
 هر که بگوید قد قلم با کشت  
 مردم صد شش صحت و کرم  
 یکس کاره از نو کس کشت  
 یارب بداد میکنی در حق  
 بادشش فر از کس کشت  
 عکس و بد است مرجه بود کشت  
 باد کشته یارب در کس کشت

اگر دایره  
 در خلق اگر چه

چکس دیدت هر چه بود  
 مایه کشت نه بار در کور خفت  
 بختی ازین پیش می گشت  
 از چاه کمر بار در جا هیفت  
 صاحب نظر که چو چشم  
 مرکز وای دین و دینیت  
 کان چشم که از حجاب برداشته  
 خواب شیرین جان بکشت  
 زهر و هر چه دره پاکه آدا  
 اهر چه نه اوست طبع اگر آدا  
 هر سبک و کلنج در خفا  
 برداشت از راه برین راه  
 نه از هر و پرت می باید بود  
 ارم و شش و حق پرست می آید  
 نه چون شش بلند می باید بود  
 بل چون خاک است می باید بود  
 کرد و عیلم هر چه و هر یک است  
 ناکشته بخیش باز دور است  
 عالم دیدم مستحق جوی  
 آدم شناخته کاین است  
 بر آبان دانت با در کیمیت  
 دارین جو در فقر و ارمیت  
 با هر کزین مملکت نیست  
 خانه از آنکه مملکت نیست

هم یوم می که اهل استی است  
 یوم دینیت نیستی و او چو دست  
 زان رو که مکان لامکان بهم  
 بر منترقی نیست اگر بعدی است  
 عالم که همه او و تو و ما و منست  
 یزدان بکتاب نیست که در خفت  
 هر چه صورت و نه فقر کیمیت  
 درکت پیش این سخن نوره نیست  
 هر چه پند و نه شاه آیت  
 ماموری و ملکوی حرص و است  
 معز و بزرگیت و خواجه غافل  
 کوچه و عمام در غافل طلب  
 هر چه که دل ز نفس و نه نیست  
 در کوی مناجات به و الهی نیست  
 رغبت ز معاصی نه آید بخدا  
 در راه خوف جبهه امن نیست  
 در هر که در سر کوبین گوئی کیمیت  
 که ساخته و خواسته خفت است  
 بر سر سالی است و نیست کیمیت  
 شاید که دل دوست چنین نیست  
 زاید طلب از سبک کام کیمیت  
 ان شاء که بود عالم ملک برو  
 انکوائت حق و خدام کیمیت  
 نیک بود که زمین به آرام کیمیت



عالم بخوش لا اله الا هو است  
 غافل بمان که در شکر این یاد است  
 دریا بوجود خویش جوی دارد  
 خشن بندارد که این کشتا کشت است  
 و یک پستی که بجه و نه در است  
 در یک دید است که سکون کسرا  
 اینجا خورشید باید نه کلام  
 بزرگ کلام غیر را با غیر است  
 هر شمع عشق که جهان رفته است  
 آن عایت حق من جود است  
 از کج و دو من که آن پرور است  
 بهانه نفس من بقطره پر است  
 در هر جهان که صفت خویش  
 در جوی خویش مانده هر جا دوست  
 جزیافتن او در دگر گشتن  
 هر یک و بهر خانه و انوشت  
 هر چه نه با ذات احدی است  
 نترسان چو تو که بپست  
 هر چند دین و نه سیاح انعام  
 دون آنکه صورت و هم پست  
 پند از هر که است پندای است  
 آن ذات که جن و انس شیدا است  
 هر چه که هست پرور اینده است  
 نتوان دگر گشت مدعی این عالم است

نفس

النفس لا یزید فیها اتصال  
 نتوان دگر گشتن بهر کمال است  
 هر کس که ام الیقین می باشد  
 گوید آن الیقین جاد است  
 آینه صفت که در کمال است  
 هر ذره آتش از جوی است  
 از شک نور خلاصی حاصل است  
 سلطان یقین در جود است  
 از دید تو که کفر کند پاک است  
 حرات جهان جمال که در جود است  
 بی و غیر و در خجست عالم فر  
 ایراد تمام خوب و بد تو است  
 اگر تو خود در حق شده است  
 در نه ظاهر را جو خیر و شر است  
 باری این هر صفت در جود است  
 با خلق خویش بخلق بر جود است  
 ایستی هرگاه مرد را آید است  
 او را خبر نیست از آن است  
 هر روز ز بس که لعب و هوا است  
 گفتند بهر آن که فدا است  
 در دم ز تو که پست و کثافت است  
 ایست بهر آن که مراد است  
 یارب بخی آن که مراد است  
 نه دانا بخی و نه توانا است

یکدم که میشوید دلجو نیست  
ز بسا که در رفته و حسن جو نیست  
اتقصد ز ما نیست که از دست ما  
در کان زرد در دل و دل و در کل نیست  
در دینه عقل کشیده از که بدست  
کوری دل و بدن خود بدست  
ز انکه که پیش مردم نمیشنود  
بی غری که روی فریب بدست  
در دینه سپهر که از دست نیست  
کس نیست در و کرم جری نیست  
بس علم و هنر است بی چنگ دم  
از بیم امید و ک پروغ نیست  
باشق تو از پی او بروست  
از گشت بدست از و ک در دست  
بارب چه تما نیست در نظر و ک  
کامچاد دل و جان عالمی در دست  
مخور ضای حق که صاحب دست  
هر که نور زدی و دست دست  
چون آن دست که از نظر بر دست  
هر که که اختیار است آن دست  
کو به سخن چند مستور و دست  
از تنفر و جری مکانی نیست  
عالم عجب نیست بی باید گفت  
بر خویش و دستان بی باید نیست

فرز خلق که پاشا از دست  
این خلق تمام کرد و کبد و حیات  
عاقبت است که با و صلح نمیکند  
بجولن انکه باین و آن در دست  
تا خود را بهوشیار دانی نیست  
هر خط سویی بید و یکریا نیست  
بجز که ترا دعوی مستر است  
از دامن خیال که توانی در دست  
بار که دمی جام نظری نیست  
یک گشته که از خورشید نیست  
در پرده دل بروی از دست همه  
در خانه غنچه خاکستر نیست  
جز آنکه ز خویش نشن از دست نیست  
در حرکت همستر در دست نیست  
ای یاقین عین خویش زده نیست  
خویش بد کاست که در دست نیست  
از عالم شرابا لب آلا نیست  
باجب چه کار است ز شامت چه نیست  
ای انکه است بود و آن نیست  
باز نیست در خدمت آرام نیست  
نیکو در که یک خونی و دست نیست  
در صورت از عالم آدم نیست  
از آنکه بود صورت و میر نیست  
عاشق نشدن کمالی نیست



واجب پاکت برادر امید است  
کار عالم اگر نه هست چسرا  
انسان کسی کمال و زینت است  
چندین مدت دیت چون ذکر می  
یارب مارا که طالب و مطلب است  
نخود وری و عروج خواند  
کوتاه نظر از مریض نیست  
زاهد حلو اگر بد و مطلب بی روی  
سرشته عهد آنکه با پیوست  
راز می مارا بس می ماند  
دایم بی شادی و غم توان رفت  
بهر گشت از سر و در بیان  
در پرده راز اوستی با الجیمیت

ملک کوید را چه کار است بدست  
خالق بر خلق و خلق بر خالق است  
باین حد حال و حال در دیده  
که صرخ هزار سال کردید بکیت  
منظر از ما و ذنب و مشرب است  
دید و گفتش مگر خشم و لب است  
بندارم من کس و منقلب است  
خوشتر زندان کوه کازرا نیست  
شد زان پوست بدش برار است  
ماهر توان گفت در بحر است  
والنگاه بطوف غمی توان رفت  
در راه محبت تدی توان رفت  
نه چو دزد با خود این را رایت

هر چند که باد است دومی توان کرد  
هر چه معرفت این چه چون شده  
نه قتل خوش شد نه زایل صلاح  
بکس که کل شش سالی نظر است  
چون کسی که می شنید بر چشم  
این فاکت و اعجاز که توانی هر روز است  
خوان که خط عالم از زبان سوست  
حق که همه چیز ملرب خوان شده است  
او در سخن و زبان او نشناخته  
جام کرم که رنگر کرد هر است  
باین همه کس هیچ ندارد درست  
هر دم گشتش آتش مهر نیست  
است و لاکر چه معانی کوران

بسیاری اتحاد هم پی او نیست  
خون گشت دل و زنده پر و رفت  
اگر کسی ز دل که در میان خون شده  
هر جا باشد گردیده و مبعثر است  
مکروه بجای عین کرد و تراست  
گراموزی بددل و دان شکست  
بهر گشت نشسته و سستی هر است  
از غایت بد امر نماند شده است  
عاجت به توبت از بی آن شده است  
غرق غمت کرده و کشته است  
بیا چه زین و آب کف پی بر است  
هزده دلیل آفتاب و غمت  
کوهر بر سنگ زن که اهل نیست

در دمار که خیر باد و خیر نیست  
 یز از تسلیم چاره دیگر نیست  
 خاموش باش بکشتگان یک نیست  
 قطع نفس از قطع کلوک نیست  
 در راه دلیل و در نهایت و حجت  
 هر سو بر تو بر که مقصد نیست  
 بی پروی او باغش ز نیست  
 جز جانب این از انا نیست  
 هر خط جان نه در سواد و نیست  
 صاحب شمار از این شمار نیست  
 این مویات پیش نیست دلیل  
 بر گوری و راوی رویت نیست  
 این خرد خاک خلق از ان شاده  
 مستند خدایت که بر این نیست  
 جوخت بهر شاخ کران آب کشد  
 بر ک و کل میوه اش از ان آب نیست  
 هر چند که در جهان کثرت نیست  
 ظاهر شدن از جهت باطن نیست  
 خلق تو چون فلان عاشق و است  
 دین طرد که عز و کثرت نیست  
 انجم که کذب و کاهی می آید و نیست  
 تامل و زست جان و دل کم آید و نیست  
 نرطبت را ستر و م از عشق زدن  
 چون شمع که بسواد و بسط نیست  
 دارم دی و در دو عالم پوست  
 هر بر سلوک را شده جای نیست

کونین کی آمدی کجا و هر رفت  
 خود هر ششم آمدی و رفتی رست  
 صاحب نظری بر دن ز رنگ نیست  
 با پست عاریت بجای نیست  
 در دالالت معنی حاصل نیست  
 و آن در دو عالم در خود تنگ نیست  
 در دیده کسی که نوری از حق نیست  
 هر محوی و شبنمی ای بر دانه نیست  
 چندین صورت که چو کت و کشتند  
 خرد قلم مصورش توان یافت  
 غافل که بر از خویشش محرم نیست  
 نام او دوست خود او دشمن نیست  
 گفت آمده ام عالم و خواهم رفت  
 خود آمد و رفت هم بخوایم نیست  
 بر پیش کسی که در دروغ نیست  
 و انانی را از زبیر نیست  
 نادانی گفت و نشیبت ترا  
 کفتم بیان من و انانی نیست  
 این خلق زیر بار کون و فرغ نیست  
 تمام مقصد اصل خود نیاید پوست  
 او ممکن خویش مقبری نخواهد  
 در نه واجب چنانکه می باید نیست  
 ز فتم سوی آن حکیم کشم نیست  
 کفتم ز دم تو بند چنم و نیست  
 گفتا که بخور خمر بپزند نیست  
 کفتم که در گفت هبست کایت

۳۰ رفت

۱۰



۲ غرضش سخن گوئی و سخن داناییست  
 ۳ بهتر عشقت و هر چه غیر عشقت  
 ۴ بی بهره از خلقم آنچه بر من نیست  
 ۵ رنجد ز من گریه و تشنگیست  
 ۶ هر کس که بی عرض و مهر است  
 ۷ این صفت ملک با همه بیار نیست  
 ۸ که با یک کشش که بر گردان است  
 ۹ بس شخاص اندر دست ساد است  
 ۱۰ بیکدیگر تمام حال صبا شو نیست  
 ۱۱ چون جویند که هست بهر بخت  
 ۱۲ افرا ده دلی که قتل افتاده است  
 ۱۳ آتش عشق که از دشت چو شمع  
 ۱۴ مود و مود و نواغم ای کاش نیست  
 ۱۵ غرضش که آن اشارت است بمن

و در در خلوت جانانیست  
 ۱۶ فر از غوغای جامه و عانیست  
 ۱۷ و از سگی از بزا و دهر است  
 ۱۸ آن لطف که در صورت تو نیست  
 ۱۹ فر از من ز عالمش و این نیست  
 ۲۰ در دیده پیدار من را نیست  
 ۲۱ هم با خود یافت که او غافل نیست  
 ۲۲ خوشتر است بهر بخت این نیست  
 ۲۳ و آنجا که حال را در هم است  
 ۲۴ متعقد و فروش این همه است  
 ۲۵ هر گز که است سست چنان است  
 ۲۶ هر زمان که هست پروانه است  
 ۲۷ کن اگر خوب نیاید که زشت  
 ۲۸ که در دشت و کرد و کشت

۲ ظاهر اگر چنین بود چاره اوست  
 ۳ کس که بماند کز می و دینی دارم  
 ۴ گویند که خیر زشت با بیانیست  
 ۵ در وقت و جوار و کیم نیست دور  
 ۶ در میگرد فلک که دل مار است  
 ۷ از مین و دیکه و کاشه نیرم و  
 ۸ شمع سوئی حکمت راغب که زشت  
 ۹ غبار خون بکشت را بچند  
 ۱۰ در رسم و دهن که در غفایت  
 ۱۱ با خلق بکسیر و کیم یانیست  
 ۱۲ تیان نشان نجاست شد نیست  
 ۱۳ در خلق که نیست فرشان عالم  
 ۱۴ هر چند که کس بکند بی شری نیست  
 ۱۵ این خانه که او هزار و یک دارد

۱۶ باطن همه آینه رخساره اوست  
 ۱۷ دل بین لیلین و مود طاره اوست  
 ۱۸ جز مظهر قمر و لطف آن پنهان نیست  
 ۱۹ آفرین چرخ و کسب نیست  
 ۲۰ به عارفان او کند مار است  
 ۲۱ مقصود طعام و قوت آرام است  
 ۲۲ درخت من بفر و اجنه که داشت  
 ۲۳ بر نامه واه چک و طرب که داشت  
 ۲۴ هستی در احوال دست و پانیست  
 ۲۵ خود با خلق از زمین پدید نیست  
 ۲۶ آنکه از عبادت و حساب شد نیست  
 ۲۷ آثار کمال بی شکایت شد نیست  
 ۲۸ آن نیست که آن متعقدش از دور نیست  
 ۲۹ معروف ترش از در غفلان در نیست

غافل که میدانم دم در دانا  
 و هو مکنم که آید از هوا لایت  
 گفت که بسی است از مایا و  
 هم این دم کرد پروی و زد است  
 مادام که هر دو چشم را دارد و دست  
 چرا که مراد است و برانگیز است  
 مرا بر که یاده و سپیده کوست  
 آنکس که جواب گفت ابله تراست  
 بزحمت که ای ازده و نه است  
 کراهن در دور زبید و نه است  
 یزدان ره که نشان می یابد  
 در هر قدش نهر از سرگردان است  
 نقاش از دل نقش این صبح است  
 هر چند که سارعت در شرح است  
 ذات تر نشسته در صفت را ن کونه  
 کز دافت طاب در طبع کلمه است  
 خور در بر تو بزرگ افکند است  
 غیر تو سرشته عالم نه است  
 عالم فرزند و بیت ام و اب است  
 کاف و نونی که آن ترا فرزند است  
 بمانش از کرم من نه توان گفت  
 چرا که ازل رفته سخن توان گفت  
 آفت کلام حق که آن رو نشود  
 امری که آنز که در کن توان گفت  
 دم عاشق که از خودش نه بر آید  
 زین صفت و زان طرف بهر آید  
 از ده و هراس چون رفته است  
 زان صفت و زان رفته که نقش است

بر چند جهان را که چنین در ملک است  
 از هر طور و روشنی و شسته است  
 در عبادت شایع و بیت نیست  
 بل نفس نما ساز و بیت است  
 حق و ادب و جواب هر سوالی بی کاست  
 زان پیش که در سهم و ادب است  
 زین یاد هر بار من که در و  
 بیت چشم و خورشید و آفتاب است  
 تیر غم را نشان دهد که ساخت  
 کرد و سبب غم از چند که ساخت  
 بخت و کشید و بت و دعا کرد  
 عالم همه در نماز چند که ساخت  
 بیق مارا در بقضای او نیست  
 تار و رضای بقضای او نیست  
 انصاف که جان در شش و ارم  
 جز رایحه حله و رضای او نیست  
 بشوخی کامل هر است گفت  
 در هر دو جهان کار کفایت کند  
 در خدمت کوش و ادب و ماهر جا  
 در پیش و عافیتی رعایت کند  
 کلام از جهان که اب در جانش نیست  
 بی ابر ترجمه تو بارانش نیست  
 از بس که بلفظ و تیر و جمل  
 کس نیست که از تو خبر احاطت نیست  
 بیرون از تو بجهت و آری نیست  
 تار و جهان تو نیستی خبر نیست  
 انقیاد که در ذات و دیر نیست  
 آلا از که حاجت نیستی خبر نیست

۳

۴

۱

۲

۳

۴

۵



این کسب وجود هر که بقانون است  
 با این همه اختلاف آفاق و فرائد است  
 حق کو مراد بیت در دست است  
 آن قوه را که آتش از بخت است  
 عالم ایجاد پادشاه است  
 این خلق در دو نیمه جزو است  
 در صفت کردگار زین است  
 در معاد بخود کفر و کفر است  
 تا جاداری یک و دو است  
 لقمه رانی نه دو باری است  
 که بود مراد خوار و باری است  
 تا به کفر نه که این است  
 اکثر از کفر و فتنه عالم است  
 در جنب که دروغ و کذب است  
 چون بر تو آفتاب گرفت است

مژده  
 مژده

مژده یکیت حق و کرم است  
 کشتن در سلیمان و کمال است  
 هر کس که با بر سر پادشاه است  
 کویدی زنگان زنا و کمال است  
 نیکی و بدی و کمال است  
 حق برادر و نه اهل است  
 آسختن از جانی و کمال است  
 من می شوم ز خلق و کمال است  
 در عالم منم و کمال است  
 کلامم با بیت این کمال است  
 مدد و کمال و کمال است  
 مژده این کمال است

مژده  
 مژده

بدوین بر صومت عالی نیت  
 نیک ازیشان بر نگردد شود  
 این خلق ز گوری عظام نیت  
 همچون حیوانات نیت  
 یکن بر حسب آن نیت  
 به با ندری و خویش نیت  
 خالق کرد که هرگز نیت  
 زین مورد آن سوی نیت  
 در عالم عایت که نیت  
 چون غایب ملکوت نیت  
 در خور رسید و نیت  
 بهر تیره و تار نیت

مین

مین همه و هر چه نیت  
 خود را تو را بخیر نیت  
 این خبر که می که نیت  
 ستاد قدم تو است نیت  
 کس نیت که نیت  
 چیزی که از آن خلق نیت  
 این نیت این نیت  
 این واقع مورد نیت  
 حق با همه کس نیت  
 بر نیت که نیت  
 شوری و هیچ نیت  
 یکس نیت نیت



عاشق

مقتل شدم در احوال چنین گفت  
ز قهر و سرامه ز کشتن وقت  
نه بسوی من که هر چه هست  
فرستد شد خاص در مارت  
باورست هم تو برون بگفت  
در کان شل و شل و شل بگفت  
باشوق و کوی و جوی بگفت  
در بحر و بیابان را جوی بگفت  
زمن بش که گفتن که بگفت  
بیشتر در وقت نامزد بگفت  
هنگامی زان وقت بگفت  
همه یاد بود و همه یاد بود  
زهر کرد و گون فرمود بگفت  
آری هر که گفتن بگفت  
باید بر معاد را در بگفت  
که طبع کرد و خوش بگفت  
کهانی و خوش بگفت  
این حرفه و جاک هر چه بگفت  
دودست زد و بگفت  
چون هستی هر چه بگفت  
شد و بگفت  
زان بر او ایستاد بگفت

تجدد

تجدد و خواست در بگفت  
از عالم در یک از بگفت  
دستی به عیار و نام بگفت  
نگارده درخت بر بگفت  
کر من کسم این نیستی بگفت  
و قهر و وقت و جوی بگفت  
و کار من از بگفت  
این همه امید و کار بگفت  
بر من که بگفت  
یعنی که بگفت  
ما که بگفت  
ای هم تو در بگفت  
ای هم تو در بگفت  
هر جا که بگفت  
آنی نیست بگفت  
بگفت و بگفت  
بگفت و بگفت

۲

۴

دل چون بحر از روی رود نواز <sup>شست</sup>  
 در کاش جان من که بر روی <sup>شست</sup>  
 یکس باند خویش تا بهر <sup>شست</sup>  
 تا مرد روی و آن دارد هم <sup>شست</sup>  
 ای خواجه حبیب حق و حق <sup>شست</sup>  
 هر کس که آواز است و ابرام <sup>شست</sup>  
 بنیاده سوی چو بی رود <sup>شست</sup>  
 مقصود حق است و حق <sup>شست</sup>  
 از دهن توام و در دهن <sup>شست</sup>  
 در کاش جان من که بر روی <sup>شست</sup>  
 تو بهر آفتاب تابان شد <sup>شست</sup>  
 کجای این غزل را لازم است <sup>شست</sup>

تا بهر

تا چند جاز و آرزوهای <sup>شست</sup>  
 عسکری صوفی توان <sup>شست</sup>  
 از بهر بستی بستی <sup>شست</sup>  
 یعنی بی کای تو عالم <sup>شست</sup>  
 آدم ز دم حق آسمان <sup>شست</sup>  
 بر رخت نیمه زمین <sup>شست</sup>  
 انسان که ز کای تنی <sup>شست</sup>  
 این زمین و مردن <sup>شست</sup>  
 هر یک شود خلق باشد <sup>شست</sup>  
 یعنی که باشتیاری <sup>شست</sup>  
 باور دینان فروتنی <sup>شست</sup>  
 امید و هراس هر <sup>شست</sup>

نای صوفی حقیقی <sup>شست</sup>  
 صد اسب بستی <sup>شست</sup>  
 تشنه است بستی <sup>شست</sup>  
 کز قاطع خاک <sup>شست</sup>  
 هر چند که در زمین <sup>شست</sup>  
 هر کس که صوفی <sup>شست</sup>  
 خراشیده خونی <sup>شست</sup>  
 اندیشه او را <sup>شست</sup>  
 مزار است رسته <sup>شست</sup>  
 و هر امری که <sup>شست</sup>  
 خوف و رجا <sup>شست</sup>  
 یعنی که بدر <sup>شست</sup>



۲  
 با ناله فلک ز کلاف و فون آمده است  
 و جام جالب بنواختن  
 عالم که بغیر و تحمیل تو نیست  
 این با پشت و پیر که کس نیست  
 ای آن احدی که وصف تم سعاد  
 و پیر آن من که در زیبات  
 کی با یغیق یابی و دایه بخت  
 بر تاقصیت لایق این نیست  
 آدم بر و جوب روح او که دم است  
 افتاد و لا مکان بر آدم آن نور  
 مرد آنچه تمام هستی اندوخت  
 بست ز خاکش کف نه دروخت  
 بسیار بی بی که است  
 چندی که از آب برون آمده است  
 بر و فرشتی که در قیامت  
 نیز خرت بساطه و بک نیست  
 تار و پود برون که کار نیست  
 آن من که در دست تعالی است  
 ناکرده و برون که عمری است  
 کس که در کینه و توفیق نهالی است  
 کان با نیست کان آدم و حوا نیست  
 ز آدم انکا چه عجب است  
 ناکده را بیکدم غمتش زرت  
 یکدم بر اینی که ز فرشتی است

ای کبر

۲  
 ای سجون کا و مردی آمده است  
 یعنی ز تو هر که که جسم  
 این خلق که فالتیش در می است  
 در زوق چنین که هست منو است  
 از هر تنی بکوه نهان است  
 نوبد بطنی از نول است  
 آدم هر چند غالی از خرد نیست  
 خرد خال جهان با نغمه و غم نیست  
 پس من از آن سیکه که در نکت  
 زان زود دارم اعلی است  
 هر چند که نیست از دولت  
 بسیار یال ای که مراد است  
 همیشه از که درین کمر است  
 که از تو ز انوشیاد است  
 نابود نه پایش که نه سری است  
 ای که دوی اگر بی و کی است  
 کان حیرانی هر که است  
 آری در جوف هر ساری است  
 دل راهی جز هر که و کانی است  
 در علم و عجم و کس نیست  
 کف نیست و نفس من و کس نیست  
 کان بر تو او و بار کس نیست  
 بار نیست کران جز بند برون است  
 انجی سیویش که نسیان است

X

نه زاده رفیق راه و نه زنده گشت  
 دست از او چون فی اکلند گشت  
 آن خواجه که از هر دو جهان بود غنی  
 ناکه دیدیم که جانب نده گشت  
 قرآن که گرفته بهره از هر دو عالم گشت  
 در دینش و شام جان فغان گشت  
 خاشاک بیایه هست و کل هم اما  
 یک شمشال جدید که کل است  
 هر کس که برین خود محرم گشت  
 عالم خلقت برینش گشت  
 زان بر بهارت پسندیده گشت  
 در هر که او در هر حال گشت  
 جمع آمده اند دوستان در گشت  
 یعنی عایب که هر کس گشت  
 هر وقت که این دان باو گشت  
 توفیق یابی کرده و خود به گشت  
 در روز رسد کسی به این گشت  
 جز در دینت بای کجایش گشت  
 اما نه در دینت بای کجایش گشت  
 یعنی آنکه دل با او آید  
 یعنی آنکه دل با او آید  
 یعنی آنکه دل با او آید  
 یعنی آنکه دل با او آید

مرد از هر کس که گشت چپ گشت  
 حضورت اندیشه او نیست گشت  
 نعل آدم چه بود و عسل حاتم  
 چون کار تو باوین و گشت  
 منور رشو بطاعت و رسم گشت  
 کز نه بر و رسم آن را گشت  
 نفس جا اگر چند و یک گشت  
 هم داشت زلفا تا هر گشت  
 نیک و بد با غیب رسته گشت  
 غیر از رسم و اندوه که ناکه گشت  
 کاری که توان کرد درین گشت  
 از هر صیق و درویش گشت  
 کار یکی خایه از حجاب گشت  
 هر چند کم و بیش که او گشت  
 آیت کلام آن گشت  
 قرآن که در دست گشت  
 حق که از علق هر روز گشت  
 هر چند که در خلق جهان گشت  
 دانی که تو حبت از حق گشت  
 یعنی تو نگاه کن که اصل تو گشت  
 یعنی تو نگاه کن که اصل تو گشت  
 یعنی تو نگاه کن که اصل تو گشت  
 یعنی تو نگاه کن که اصل تو گشت



در عرصه عالم کجی طرز است  
 هر طبعی در روی خجاست  
 دیدم نمایی که نتوان ویریش  
 بشنخس چنانکه نواز خجاست  
 آنکه در غف و رجا برست  
 زانانی وادی کوی خجاست  
 کون خرد آنچه بود شکایسته  
 چوب کار و دست خجاست  
 کس نیست از آن کج بقا است  
 خجستی تو طعم کجاست  
 آنجاست ترا در بهشت جاوید  
 کار و تسوی و خجستی کجاست  
 این سوز امید و هم بر است  
 آنسوی گرفت گیران و است  
 یعنی که توانوی بیوم علی  
 در حق جبرسی تمام بود وین است  
 کاری تو تنبک و بد نظر است  
 حق زین یکن که این کجاست  
 هر معروف و نسی کجاست  
 هر تو زمین که او کجاست  
 هر چه که فعلی شکل است  
 هر چه که است کار و ماری دارد  
 غیر زلفن که خانه است

این

ازین به وجود تو که انجاست  
 عالم بی نهایت است  
 در هر اصدی و بی هر عین است  
 در هر جری و بی هر کجاست  
 انجاست نور و آن خطای کجاست  
 آنکه سوز و خجستی کجاست  
 من چون شلالت و تو خجستی  
 با خجستای من صواب کجاست  
 عارف بی خیال با ابدیت  
 شمس در او غیر و صواب است  
 و در اسر امید و هم از طرد و نیم  
 آنکس در کجی با هر کجاست  
 این خجستی که نقل من زنده کجاست  
 هم دست که در حق همان کجاست  
 کس جهان نه ظاهر و باکی است  
 در باطن من تمام کجاست  
 و نام و گرفت نیست و کجاست  
 هر کجاست که در حق کجاست  
 این مال و زاری و دغای زار  
 بکجاست و عافانی و در کجاست  
 بر وحدت نامه هر کسی و انکست  
 در کجاست همان و آن کجاست  
 ما در کس کس و کیم و کس و خانه  
 کی جوی جرب نه تواند و کجاست

عشق آمد و جان در درو درده کرد  
 دلکش چو نیند مال از خود کرد  
 در دینش که بخت گشت  
 عروسی بر عرو و زنده در بهر کرد  
 مراد از آید بیدار و دوست  
 در دوستی آن خرد آن دوست  
 در دینش که بخت خردانه نام  
 در دینش که بخت خردانه نام  
 خوش گشته غلغله بر کردار  
 خاک در او گشته و از خود بگشت  
 آری هر کس که غم و جانی دارد  
 جیبش گشته گرفته و از آن دوست  
 در خبر ترا ز ما سوی معلوم است  
 دانی هر لطف و حسد است  
 هر که گشتی از مقام قدرت  
 همه دانه بی خود اندام قدرت  
 بر عشق که اوج نیست و غلغله  
 غلبه و سبب که بگردد از دست  
 در دینش که بخت بخت  
 دینش که بخت بخت بخت  
 عالم هر چه بخت و غلغله  
 غم و حیران مستی و غلغله  
 یعنی بخت بخت و غلغله  
 آگاه از آن بخت و غلغله

اشاق

در دینش که بخت  
 در دینش که بخت

اشاقی از اهل کینه و دوست  
 افسانه عمر شمر و دوست  
 بخت خرد آن خرد آن بخت  
 از دینش که بخت بخت  
 دلده بکسی که جان تواند داد  
 و هر خونی مان تواند داد  
 او توانا و توانم و دوست  
 کس نیست که بخت آن تواند داد  
 در دینش که بخت و غلغله  
 سبب و در از دات خداوند است  
 آن دات و آینه و غلغله  
 یعنی هر کس که بخت بخت  
 از سافرنه ملک شراب و دوست  
 معانی و بخت بخت بخت  
 آنکس که بخت و غلغله  
 با بخت بخت بخت بخت  
 عاشق را بخت بخت بخت  
 آن و بخت بخت بخت  
 با کرم و داری و غلغله  
 بخت بخت بخت بخت  
 این بخت و غلغله  
 هم در دینش که بخت  
 یعنی هر کس که بخت  
 افسانه با بخت و غلغله

۲



منزوتش نامت دانی پرست ای تو مرد و پست نامی پرست  
آرا که شاختی بخون تویت نشاخته از چگونه خود داری  
هر کجند خلق در کعبه است کشتی زد و آنکه در کشتی  
نرا کعبه که باد کرد و کعبه شیت همان کشتی که باد  
باقی از آن خلق با خودی است در خلق که خود یکدیگر است  
کفرم چنان از تو خورشید عالمی که نظری به حق شود خیم انداخت  
در کعبه کعبه که در کعبه است کعبه را دل با کعبه شهادت  
ن گفت بدی که گفت در کعبه کعبه را تو هم شیت کعبه  
کعبه و نه لایت کعبه در خلق خورشید از کعبه کعبه  
نیز به خلق و از تو است در کعبه کعبه است اصل او در کعبه  
کعبه کعبه که خود کعبه است کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

از کعبه

از خورشید که کشتی در کعبه است ای تو مرد و پست نامی پرست  
آرا که شاختی بخون تویت نشاخته از چگونه خود داری  
هر کجند خلق در کعبه است کشتی زد و آنکه در کشتی  
نرا کعبه که باد کرد و کعبه شیت همان کشتی که باد  
باقی از آن خلق با خودی است در خلق که خود یکدیگر است  
کفرم چنان از تو خورشید عالمی که نظری به حق شود خیم انداخت  
در کعبه کعبه که در کعبه است کعبه را دل با کعبه شهادت  
ن گفت بدی که گفت در کعبه کعبه کعبه را تو هم شیت کعبه  
کعبه و نه لایت کعبه در خلق خورشید از کعبه کعبه  
نیز به خلق و از تو است در کعبه کعبه است اصل او در کعبه  
کعبه کعبه که خود کعبه است کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

از کعبه

برونشختن تهره چو نیکویت  
 در حیرت کز نیریت  
 چون مشهوره فیض شریف  
 غیر از اینی علامت بی بریت  
 کز اعلیٰ نبوی مانی بریت  
 دعوی تو جمله محروم است  
 یعنی که خلاصیت مرد از حق  
 مادام که این معاصی است  
 اسباب سخن را چه برسل توان  
 عالم همه را مستی تسل توان  
 قانی کس که بران نان ده  
 عالی نه بود که در زمان ده  
 آراسته نه زبان و ساده دل  
 خلقت چو خدا چه ایمان ده  
 اندر پناه ز دست هر که بود  
 آنجا بودست هر که و نیکو  
 میفرزاد که طالب مصلحتی  
 گویند ز غیب با تو هر را که  
 با تو موی که از ذات خود  
 افتد ده جان زینستی از بر  
 یعنی اینجا که دیده و گفته است  
 غرملکوتست نه جو جروت  
 ره یافته است که بر سرین است  
 کز کشته که خدای حق است

هر که در

این کتاب از  
 کتب معتبره  
 است که در  
 این باب  
 از کتب معتبره  
 است که در  
 این باب

هر کس در کشف و کرامت  
 و آن موجب کشف و کرامت  
 را در کتب معتبره  
 افتاده بنامی افغان است  
 در نه آنکس که نیت کرد یا بود  
 گویند کشف نیز زمان ده  
 چه بسته بی ضاعت خوار است  
 در ذات که او بی شکست  
 باور که مان و دوم سپید  
 بنمرد و نیت از نیت  
 ایستی کز غم و نیت  
 تامل و نیت غایت سوز نیت  
 آن سوختنی که هم نیت  
 در آتش نیت نیت نیت  
 آنرا که از کشته دل و جان  
 نیک و بد و عالم سبب نیت  
 او بود که بود و حقیقت نطق  
 هر چند چنین این جان نیت  
 هر کس که دران تمام نیت  
 کوشش نیت از نیت نیت  
 از نیت نیت نیت نیت  
 کس راه نیت نیت نیت  
 از نیت نیت نیت نیت  
 صانع همه نیت نیت نیت



رزیت بزم شکر که آتا / کشته رود بکلیش نیت  
 صاحب کردی که گشت / کوه نظر کرکشی و ارباب  
 بس می تو انصاف که خیزد / بر بیک دیگر اثر از است  
 از خجسته که گشت / در همه دست بر جای بدست  
 در مکره عشق زهره را / صد زخم رسد که گشت طشت  
 یارب تقصیر خود فروشنده / بوی خنجر بر چرخ گشت  
 تن زده است در دوزخ / این بد پرست بربان گشت  
 از کفن حال و علم بر حق گشت / در ظلمت ظلم و جهل گشت  
 همچون بولس که در دوزخ / بر ظلم خود اعراف تا گشت  
 که خسته نم زبانت گشت / که در حق زبانت گشت  
 بر دانه زرق در گشت / بر چند که بر سوخت بر دگر گشت  
 هر چند که گفت که بر گشت / بی احوالی زده گشت

بزم

در بزم کرکشی شکر بزم / در بزم که گشت که گشت  
 این پاک نهاد که گشت / و نیز در خاشاک گشت  
 بسیار گشت که گشت / خسته ز نفس و لب گشت  
 توجیه تو که غیر دین را / در هر یک خود چشم گشت  
 در خانه اندک که خرافت / در بی نگاه فلک گشت  
 جز خاسته نشی و بزمی / بماند که هر چه از گشت  
 هر جا که می و منزل خود را / آن در کسیر گشت  
 عاشق که خورده عجب / هر طور شود هر چه گشت  
 که این غم از بسوزم بانی / در دست همه کار و گشت  
 در ریش که که بوی که / بجز دنده لطف و در گشت  
 خلق به خود و کشتی / گشت و در غلظت گشت  
 یارب که در دست به گشت / روز تغیر کار و گشت

که چشم کنی و اگر دوزخیم  
 جز آنکه کم خاک خرد آید نیست  
 پیش سخن تو بجا کس نرسد  
 تا ظاهر و باطن تو همچون نعم نیست  
 لکن برده لب و لعل خفیهام  
 مادام که هر دو جان من حکم نیست  
 در کار که مرا که کار می نیست  
 آن کار همه مجرب بار می نیست  
 یعنی زاهد زود منو نی ازل  
 نهالت و کینه بر چهره می نیست  
 سرشته تنه کان لا مکان عشق  
 حرفی دو که نشسته بر زبان می نیست  
 عالم که نهالت بجای جسم  
 کو خرم چکان سبب ان عشق نیست  
 سر از ظاهر بر بر باد نیست  
 در کمر و هوا که زنی با بد نیست  
 القصد که هر غف که آید عشق  
 جز باین ان غرض می بد نیست  
 عشق است که غیر زور و سلطنت  
 دین مروت که هر دو عالم دور نیست  
 بجان الله این صفت نیست  
 هر رنگ بر آید و همان پر نیست  
 در موده دلی که غیر که کس نیست  
 کس را غیر از مالک یوم نیست

دل زنده کن از دم به پیش  
 بی غف و سر کس نیست نیست  
 بری می یابی است نشو نیست  
 بر ما امید خست هم نیست  
 در باغ جهان که حسیه اهل جز نیست  
 کل فزوه میوه است و کشت نیست  
 چون مشک زده زایت نه دل نیست  
 تا که هر که شست شست نیست  
 پس نکته تو که اکن بود و سل  
 کس ساق را غی بسند و عشق نیست  
 آسان که بغیر در دوسار نیست  
 انصاف جهان فتنه بردار نیست  
 تا خاف بودی جسم را ز منور  
 چون جسم را کشت هم نیست  
 در برده خلق فخر به کار نیست  
 تا که در تن آن زمین داری نیست  
 چنانی به قدرت غیر و ملک  
 آگاه هر کس غیر تو اوست نیست  
 زانول از زبان نخواهد است  
 اسرارین کان نخواهد است  
 هر کس املت حق میا نیست  
 رغبت بصلیب نخواست نیست  
 تا زنده آید که کس نیست  
 آن طوطی که در مرغ عشق نیست

این کلمات را از  
 کتب معتبره  
 نقل کرده است



چشمتی قیال مهر کجاست  
 آراکسته شده به مهر کجاست  
 هر کس که برفت بر تو را زدی  
 کس که گفتی کامل این نزد کجاست  
 هر دم بطلبم آید آن را  
 غافل جان خویش کنی کجاست  
 بویست که آن ذات بلی  
 کس را بنود خویش خوار کرد  
 چون در عشق بر آرد او  
 جز از تو دم نیت راه از آرد  
 در کف دستش بلبه آید  
 در کف دستم در کبر پسندید  
 هر کس که بودی این دان به  
 عارف همه را وجودت نافه بود  
 این علی شامای هم به  
 آرزانت ناسد که هستی کرد  
 در بند پسندم در عالم نیست  
 آنکس که بر نفس حق الهی کم نیست  
 ترک مستحق معرفت است  
 شمع ابرویم شمع شمع نیست  
 زاده طبع آدمی علت است  
 خوش آنکه بداند حق است  
 خود لذت اقامت در حق است  
 لذت طلب ز کثرت دنیا خلق

در خلوت

در خلوت ان که در روایت  
 زین محراب خوش بر نشین  
 بفرستد که در عالم است  
 بر خیزد دوم ملک نام زدن  
 خود را با یکا محال به است  
 که به هر دم و هر از عالمی است  
 بر خیزد که درین نشین  
 در ساختن اولیست بهر حال نیست  
 بفرستد که در عالم است  
 بفرستد که در عالم است  
 در خلوت امکان کجاست  
 عالم همه را بر تو آن داشت  
 آن در جبهه بینی تا در بر تو  
 جان بر تو آفتاب به تمامیت  
 در هر جری در هر حق نیست  
 یک که همه را مستحق داشتی ازین  
 از خلوت است یا که درین است

X

صاحب نظر که این مقام است  
 کفایت علم است که او است  
 علم و فن حقیقت عشق است  
 که در اسم عدان است  
 در دهر که هر کس میگوید  
 نسیج و جریب اهل است  
 بر چندگاه میگویم علم  
 این کینه است که هر چه است  
 ذکر آمدت آنکه کفایت است  
 نه چندی و نه هیچ نیست  
 محقق شود که معنی جان  
 در نامه غیر حرف اهل است  
 در آخر کار شاه درویش است  
 محظوظ عاقبت اندیش است  
 با فقر و فاقه طریقت است  
 پیشان هر که جهان است  
 جسته خرد و ذکاوت است  
 تار و تو نیست بهر حال است  
 عقل بر فرد عقل حاجت دارد  
 کل باشد عقل عشق را لا اله الا الله  
 از شاه نرو و نرو نمیگوید  
 کس توان گفت عادل است  
 که خرد و حکمت و محبت است  
 مظلوم و دوستش جز ظالم است

دل

دل نباشد در اسیر نیست  
 با نفس بر از اسیر نیست  
 سک زان دم سجده غرض است  
 کاینک رخت باس نیست  
 انسان که با پیر جبر نیست  
 عظمت نصرت در کجاست  
 در چندگاه میگویم علم  
 این کینه است که هر چه است  
 ذکر آمدت آنکه کفایت است  
 نه چندی و نه هیچ نیست  
 محقق شود که معنی جان  
 در نامه غیر حرف اهل است  
 در آخر کار شاه درویش است  
 محظوظ عاقبت اندیش است  
 با فقر و فاقه طریقت است  
 پیشان هر که جهان است  
 جسته خرد و ذکاوت است  
 تار و تو نیست بهر حال است  
 عقل بر فرد عقل حاجت دارد  
 کل باشد عقل عشق را لا اله الا الله  
 از شاه نرو و نرو نمیگوید  
 کس توان گفت عادل است  
 که خرد و حکمت و محبت است  
 مظلوم و دوستش جز ظالم است



در عرض عالم که طبع سر کلاه است  
هر کس بطریق سببی بدین است  
جز در جبین ندیدم و در بدن  
معلوم شد که بردن آنرا که است  
جز آنکه حدیث از خود نیست  
از نور حق در درج او است  
هر کس که بدین مذهب است  
چندین هزار بر کانی نیست  
آن یکسانی که باعث هر رتبت  
با اوست جدا که خفیف و اوست  
در ذات با و در صفات فنا  
از هر خط سینه و هر رتبت  
خدا و حق همه را عانیست  
با آنکه دو کون را از او آید  
جز آنکه نیست تا که با رتبت  
هر چند درین راه طبع کار است  
بچاره کی نویسی از اینم ترا  
هر کس که رفت یا در و غایت  
یا در کین از همه نزدیک است  
خود نیست بر تو نزدیک  
هر دو سخن تا که از او است  
که راه خط سببی بخیر است  
باز سخن که نزد است سخن است

از خود

از هر دو سر در این کانی است  
اینست همه آنچه در او است  
تا کی کعبه نمانی می بینم  
آنچه در رویم نیست ز ما است  
ما دام که خبر خفا بدو نیست  
یک حرف نسیج با او نیست  
تا کفین طبع را نیفرور است  
حامد و غنی نیز از او نیست  
هر سوز است که بچشم است  
نورانی با او در دیده نیست  
آید بطور هر چه در او است  
برش و طلب نیست از او نیست  
آز آنکه نه با رتبت با حق است  
معز و در در خفا جهان است  
جانان با بدین کتب می رسان  
ز چیم که آفتاب اندر حلت  
بر حق دیدن در دل و جان نیست  
در ذکر و خلق جهان نیست  
یمنی شناس نوع انسان که تو  
است چندی از زمان نیست  
عشق است که علم نفس از او است  
دیگر همه مکر و حیله و تلبیس است  
ما عاشق و مجنون و سرانجام  
می باید نشاندن اگر ادریس است

در موعظان چو کس با برست  
غیرت نه بکعبه دند باد برست  
در دهر نیست عشق را کجایش  
زیر او دهر نغزو او بی غیرت  
ناید به با حق می جان خردت  
باشد که زردن نتوان جان برت  
ببیند با کسین پس چه کرد  
کراد تو شود جسم با برست  
تا از تو که ثبات نتواند برست  
کس بر تبه حیات نتواند برست  
پوسته بر و در حین کر کنند  
یک گشتی از دخت نتواند برست  
این دفتر را چرا دل از برست  
باش خورشید بکش از برست  
او را ان نه بدو بس بگردد  
این ارشاد است جان من برست  
در چشم کمر کا د ب غایت  
غیر از عشق من غایت  
بگو که مکان را بنود لاف جرد  
مادام که لاسکان در دماغیت  
در خلق نه از جان جسد ساختن  
بل جلستین جلست ساختن  
خود آرا در خود مانعی اگر نبست  
خود را به دست بر جلد ساختن

نقص

نقص تو را ز در نیاز آمدت  
میز تحقیق بجای آمدت  
مرک ز چو خلق نیست ز خاکند  
از غرض لعل خورشید با آمدت  
مکوفه ز دهر مرد بهر ز برست  
بهر که با نیست او را آمدت  
زاده کا هر زک لانی دارد  
آدم کا هر که بهر وطن بهرست  
راه حق را چو در راه برست  
بسی در آن وقت رفیق بهرست  
گر کس فانی ماطعه را از آمدت  
فی را جانی بحسب دهم با آمدت  
هر چند با جسم سلطان جات  
چون خدمت شایسته کند مطلقا  
در چشم کمر کا د ب غایت  
مرد از پی هر چه برست با آمدت  
بیم که تو که خیال و خواب خردت  
که پوست به چاک که برست  
تو غافل غمر بر تو می بایند  
تا که حسرت شودی که با آمدت  
از بر نفسا شفت قدر چون تو  
جان و دل جانی را و با آمدت  
یک نشسته او جهان جهان غوغا  
انفع مناسا مناسا بهرست



این عالم مختلف که خدایه و کریم است  
 هم صورت اخلاق تو در بوی کریم  
 کامل است کن همه خلق ادرا  
 یک کس شد واکس او چه بکریم  
 بر دم جز بر پیش کنی است  
 بر خطه کی در خط انور است  
 بی آمینه نمیتواند بودن  
 اینست به مظلوم که ز غفلت  
 غیر ز درجات عرش عزت  
 در هر نظر و سخن و هر کات  
 عفو که را حاصل جنت است  
 که بر طبع بود و قوت عا  
 بر آن زد و کون مرصع و ما و ادا  
 این شاد و خوش خجسته عالم است  
 کردن نتوان ز بر کرد و ادا  
 مطلوب که هست و کفایت است  
 پاکست قدم و جز با و مکدم است  
 در در طلبت که مکدم کم است  
 در در ملک که جز نه سال اندا  
 بکن برون از و ز حال اندا  
 این دهر را که نیت عالم خایه  
 سیاه کنی کو احمر سال اندا  
 سیمای کس که احمر سال اندا

کل

کل راحه شفا من می داد است  
 با جز نه انقباض می داد است  
 تا از تو خدا و خلق را بر شستند  
 خود بر خجسته تر من می داد است  
 اویش خجسته شاد است  
 کریمین در و من و ناد است  
 از هر دو یک تا چند است  
 اندیشه خود از غیب از دست  
 منت که هیچ و دور است  
 بر هر جگش کنی نایب است  
 از کونین که زین و زین و کون  
 خردمند است چون تو با کون  
 که نارس غم تو ز جلال است  
 با که از هر دو حبس کرد است  
 کم کرد بدای ما کاری است  
 نادر المومنان و نادرین است  
 هر که که بود و عایش آن کرد  
 با خوش دیدم و عایش و شاد است  
 آنگاه که تن کار ز کس نیست  
 با خوشتر رسم و نیکو است  
 خوش آمدن با تو بزم است  
 مناجات شود یک که یک است

کل





حق بجزای است برون نیست  
 بر نامی ارجح نیست  
 تر آن خدای دو داند آن  
 این بود که بای دقت برود  
 بی بر تو لکان مکان نیست  
 بر رخ شده تو این روان نیست  
 کوی که سخن در توستان می آید  
 خوی سخن تو آسمان نیست  
 هر چند شود درستی سخن در دست  
 در تو که فکر آن حق را نیست  
 تبیین بدین بار هم نتواند  
 آن که سخن نرم شود و داد  
 تا دیده به برآوردی مردم نیست  
 نماینده به نور او نیست  
 خواص صفت ارشاد نیست  
 آن که در این حکما هم نیست  
 که چنین را چه کلام باشد غم نیست  
 در امر بر لب کم دانم نیست  
 هر چند که فکر میکنم به سخن  
 غوغای نکایت درونی کم نیست  
 در حق رسیده چه امید نیست  
 از هر چه بود یک گشت همت نیست  
 امروز که هست و در حق رسوست  
 خود که شوقی نیست خود که نیست

اوست

اوست از آن که هست نیست  
 خلق همه استین و نور نیست  
 هر چه که گویند کند و مکان  
 ارجح نشانی حرف کم نیست  
 جز لطف متابعت راه نیست  
 اندر و دشمنانم را نیست  
 که روز و شب است بر دست مرا  
 در بنده این هست خود و تو نیست  
 شکی که شدت خلوت و صورت نیست  
 از خبر و عرو برون نماند نیست  
 ای نهی ما و ای خلق عالم  
 این همه را تا و این سوت  
 هر کار که هست غفلت و بکارت  
 جز و آن حق که آن سبک است  
 بود به هم چرخ را عاریت  
 داشت بخلق از همه ببار نیست  
 مظهر که در طلب کجاست نیست  
 ذکرش زبان و لب کجاست نیست  
 در آینه و حال و دم توان زد  
 آن کس که در دامن کجاست نیست  
 آن جنت عباد و آن که کم نیست  
 در آینه حجب و کجاست نیست







آنکه بامید و چشم خسته است  
 نشسته بغیر آن که غریب است  
 بران که اندر زانو دراز است  
 رقیبت که جز آن غمناک است  
 عشق برین که نشیند به نیکو است  
 عمری جز زار و حقیقت خرد است  
 اندک بغیری سر زود و دیدم یک  
 و آن طرد بغیر سلام او بود است  
 هر چه زود و سهل و بهر عشق است  
 بپوسته که برود و ملالت است  
 خوشتر ز نفس نیست کسر و اجری  
 آن نیز سر زود و زلفت است  
 قویچه بیخ سر و دما و کشت  
 تا از عالم غریبش هرگز نکشت  
 آن نترسان گفت که بر خورانی  
 آنکس که را بینه خور و بکشت  
 هر کس بخاک که در دراز نیست  
 بپند که هر حیل و جز نیست  
 بر نارس عمر و در هر سجده  
 راهی که حرات کین کاش نیست  
 نه بجم زده و نه علم و کمال است  
 آنجا که دل از او زبالت است  
 از کفن رکان غریب و سر نیست  
 چندی که ترا یابم آن است  
 در آنکه

در آید به عالم باخود است  
 هر چه آن احوال غمناک است  
 مردان دیدن عین عالم خود را  
 آن پیش نیست در زمان عالم  
 در و غم و غمی در هر عالم است  
 که او را ساقه جسم نیست  
 چون راه محوف رفته و منزل است  
 در غایت غم چشم که دیگر نیست  
 تا وین ز زور کار پس و نکشت  
 با هر دم روان که توان نیست  
 سر غمناک که رشتی کرد و هوا  
 چون جسم برید و باز در کشت  
 هر کار که کرد و کشت در غم است  
 بنموده بجای بجان ناکه ز کشت  
 میفریزد یک و یک که دار کشت  
 از خاک تو رسته به خرم و تر است  
 معشوق نه از دین عشاق کشت  
 بیا که هر کس که نیست کشت  
 بل الهیت میان کام و ناکام  
 چون دیده که نماند و ناکام کشت  
 هر کس که در غم و بشارتی و غم کشت  
 عالم هر آید به هر کس کشت  
 و کلمه هر است و شاف و شاف کشت  
 قطع و رعایت مراد و کشت





جنت رطانی و دست پر تو گشت  
 در شمع کرمت اهل باغیست  
 خندیدن در صورتش و شمع  
 زانگونه که کل شب در آغوش  
 حق در دوی جان بسوزن تا  
 آنکه ازین خوردن بدون تا  
 او که از آن تو آن که شمع  
 مستحق فرو سوس بر دین دانی  
 خالق را خلق دیدن از بی اثر  
 از بحر جرب سرج امکان جز  
 بر او دست زنده به گشت  
 آن ذات طلب که در دست بریت  
 این سوسه طعنه قریب به گشت  
 آنسو که می بیند بی لطفی است  
 حاصل جهان عشق کان عود گشت  
 که گشت در شمع و گشت در  
 دیو و عین خویش از بی اثر  
 پر دیوت اگر طلبکار محبت  
 یعنی غن و علم خلق از بی اثر  
 ز جلد یکا کی است عوی است  
 کس دانش و کار بافت اندر  
 کرد دیو از شمع گشت تا چند  
 روید طلب که دیو آبادی  
 فتح در را که دیو باجیت  
 نماند

نماند قدمش که در باغیست  
 با خلق در دوش شمع بیست  
 زیت نشانه عاشق صادق با  
 کور از ارم حبز بهایست  
 تا نیم کاین که با او شمع نیست  
 هر کس با دوست در علم نیست  
 نه را می بیند و نه غایت ندارد  
 چون رخ خورشید خدایست  
 تا بود و نه شمع گشت شمع  
 نه جوی و نه از دشت و نه  
 از رب در عید به شمع با شمع  
 نه شعلت بلکه خورشید است  
 در این جهان که بر این است  
 افتاده کاه حقیقت است  
 این خلق را خدایست هم چرخند  
 آفتاب است که یک کس را یکدین  
 در دایره مجاز گفت و گفت  
 هر کس که در بند حقیقت نیست  
 آنکه در سخن می مانند  
 در آمو کار کس نیست که  
 نوری در غیب چون نور نیست  
 یعنی از دوست کس ندانم  
 یعنی از دوست کس ندانم  
 جوین که بهر مراد او در نیست



جزوات بخت رنج و حاجت      قصه راه و حقیقت رای نداشت  
 زین طره حراطت بخت      آن دید که کس بکس نداشت  
 ابرو داد خبر زهره در عالم      با چهری چسبند چه بی بخت  
 جان غم عالم تراغی زبان بر      مشت کل و آب را چو آب نداشت  
 آتش بر دیا که نمی بخت      غفلت شدش از آن کوی نداشت  
 اندک ناک به از همه شد کج      حاصل نشد آنچه آغوش می بخت  
 از وصل جدا می که نامعلول      با خلق یارای کین معدومیت  
 غم تو پیش و فراق تو کینه      با چار سر سیمکی محسوسیت  
 صاحب نظری که رفت برون      کردید بدل خویش و خویش نداشت  
 زاهدان از که عیش خود افروختند      در بازار آسیمی شد به نداشت  
 خورشید غم سر در خایه نداشت      در ملک رفاه او تضای نداشت  
 دین و دنیایش هر دو خد نداشت      از غمت دوگون و در ضای نداشت

نور

عشقت که شراد و آب کت      آتش به بختن در عالم کت  
 بر عاشق و مشتوق که هر دو رفت      دین عشق جان نشد که روی بکت  
 مادام که دل به چنند و بخت      چو نر زانه و اوقت نداشت  
 نیکو کردی و شکوه به کبار      کین دهم در عشق و ناخوشی نداشت  
 بر آدم اگر بپسین حجت کت      بی بهره و نیای دنی به نداشت  
 که بحیات برو رنجی بارو      تا دور نیست چه از محبت  
 بهار دستان که در جهان نعلی      بهار کیه ترده و وصلی هست  
 ندادن کامهای نرمت دلی      کافور حق ناش و شکر بر نداشت  
 در دین عشق خود را خواست      دین هر دو جهان بخیر کم و کاست  
 دانی که اصل جزیتش و کارو      صاحب نفسی که در عشق آراست  
 از هر تالی کسی که در آن نداشت      جزو اقیانوس خردت که نداشت  
 آنکس که خبر داشت تا این نداشت      عیب غیب کنایه نداشت

هر چند که ترند بهم این زوینت  
 بهمان پیش پیش و سرایت  
 اگر چه رسد شود کم و بسال  
 این برادرش این بایست  
 انسان که مصلاب حکیم است  
 در شش جبهه اگر نظام است  
 در حیب عبادش تر شود  
 در آینه پیش و دیار است  
 در نکته شکل که ترا درویش  
 از حق طلب از کس تر است  
 گوشتش میباران جای گوید  
 کوراره و رسم استنای است  
 صاحب نظری کس تر درویش  
 در دم رغیب از افق یقین  
 الدل مع الطبع که خیر اندیش  
 کرشمه ای صغیف او است  
 اهل دنیا که در بهانه است  
 هر کس که سخن ازین کند در شکر است  
 بر خفته که خواجه خوش است  
 بدستنده را نیندازد است  
 جان میزد بهش و دهنه جانیت  
 جان خویش را طوطی است  
 در آینه نظر و نظر اوست  
 خردی از حجب تا که جانیت  
 خردی از حجب تا که جانیت

جری

جری به گوشت زشت و زینت  
 کایت نیست مطلقان بکایت  
 یک لحظه تا بهم ز طلبش آید  
 در نظر که عین و کس بکایت  
 هر کس که در غلطی میارست  
 و ز این خجستان جز در کایت  
 با دوات در اولیت او دایم  
 از سر به نیست زان کایت  
 و عوی و جود و لاف کین است  
 هر چه که غیر ترک خیر است  
 در غنق منبر بر انبار است  
 پیش از است یک پیش نیست  
 توان سخن را و می گویم است  
 از بود یک جز و دین و دین است  
 یعنی که انیت مطلق است  
 در نه کس زهر که گوید آن است  
 هر کس که از غرض می جیب  
 خوش آنکه در پیش رسد در کایت  
 من خنده سخن از او کم است  
 مسوق طلب با این خست است  
 چون هر کار و دوی از کایت  
 در عالم حایت که کس است  
 کز طایفه ای که کس است  
 در عالم حایت که کس است  
 باز در حقیقتش می آید است



کاشی ز بی با سبب محبت  
 کاشی ز فدا و خاکش عشق و  
 تا به جوی ابد و جوی واری  
 در عالم خاک یا ازل یا ابدیت  
 زانکه عالم تمام کجا نیست  
 زینو دوی و صفت و طاعت  
 نوز و خزان و نام و از غایت  
 هر چه که بر آید راست دل  
 بکجه کجا می آید آن زندگیت  
 یعنی محبوب فزونی نادر است  
 آن نیست که بر آید گدایت  
 آنرا که بود ملک مستی و بخت  
 هر چه در ای او پیدا رود است  
 از رخ و رخسار ملک حق و پند  
 از بهر علی و علی خود را کی است  
 چیزی بود کون از قبول نیست  
 کان عین و جود و عارفان خود  
 یعنی که در عالم خلقت یک با  
 که بسند شود و بکند و بشود  
 پا و سر و بالای کسب و تو است  
 خیر و شر و نیاری و سی تو است  
 تو در کس که ذکر او یکویم  
 خود را می نگو و ذکر کس تو است

در عشق

در عشق که غیر او توانای نیست  
 لوح و قلم و خط و حرامی نیست  
 این عقل که گفت و گو و دانش  
 پس تا دانت و هیچ و دانی نیست  
 هر کس جز را عالم جان نیست  
 ز سر نه پای نوال و ز جان نیست  
 در حق طلبی چه سود و غریم  
 این کم شده و بر بل و توان نیست  
 اگر آید چه خبر بخدا نیست  
 او را هم چه دل و توان نیست  
 از بهر قصه کس که شش طبعی  
 بهتر ز در خانه را خوب نیست  
 این خلق نه نه بهی و نه بهی  
 که کفر و خوف یا کفری نیست  
 یک کس نه بخت و محبت میزد  
 و دیوانه عداوت و بیعتی نیست  
 در عالم آرامش از نش گفت  
 یا داور اگر چه در آن نیست  
 این قصه که با بر کند از سر که را  
 از یاد نیست و در زنی نیست  
 زانی که بد زات جهان نیست  
 هر چه که بر آید ای او راه نیست  
 او از همه روی پنهان نیست  
 تاوان و توبان کان و توان نیست

جزوات قدیم بر چهرت  
 که هستی عالم جاودان میدید  
 کس را چه چشم زمان در روز  
 در دهر بن آید نه نیست اما  
 هم پروشت از همه دشمن دور  
 جز حیرانی چه سود از آن ذات  
 این خلق که چه نه بجز این خرد  
 نه معنی دین نه راز ایمان ذات  
 نه سرگشتی و سیاق از جانب  
 هر چند معرفت ترا من و حال  
 این سودم بهمن و بدو دیگر  
 عظم غیر از این و این درین  
 خود زشت بدو زلف و زینت

موتوف

موتوف بنویشش در غایت  
 آن روز که حشر و نشت ازین  
 از شرف و مقام و عیان  
 چون در تاج و سحر و تبار  
 بزرگ بر جودش از دست  
 موجود اگر نشود و آن بد  
 بر راه ظهور غریب و هر وقت  
 بستاند خود کی نشان دهد  
 بخت نیست آن کائنات  
 دولت است لا کائنات  
 ترقی و غریب کیمت و نیک  
 هر سو که رود مرغ نفس در  
 در سر بر غرور و فاقه بیاورد  
 در جبر تنعم و دل شاد  
 زانگونه که هر چه که در دست  
 اصلش در خاک دفع بر باد  
 هر چند که عادت از تو در کار  
 عزم و اقبال تو عزم در کار  
 این جن معاش در محل سبزی  
 معشوق که دواغ آرد است  
 عارف که بجز در حال بیخوش  
 از ترک تعینات حالت بیخوش  
 زنده سرخشی شنید از هر طوطی  
 گفت این در ده لفظ این کلامه بیخوش





با آنکه هین این فلک در تک پست  
 هرگز ز سبب هیچ مغرور نیست  
 آگاه است نه ندانم لم  
 هر چند که خلق راه و اسطوره است  
 حق را همه اگر چه در ملک است  
 هر سوری ز غم و دل نیست  
 هر دین و هر گفتن و هر گفتن  
 حکمت که با چشمان عالم است  
 هر چه که از چشمان نمی بینیم  
 چون در ویم و چشمانی عمدا  
 قحطی مردان و قادران آمده  
 وقت در زمان و قادران آمده  
 خام و روح و همه خلق جهان  
 فال و جانی یا خسرا آمده  
 استیلا که طلب عالم گرفت از  
 کونتا بظلمت عالم گرفت از  
 آثار و علامات کمال بن  
 این پس گفت نام که در دست از  
 از جبهه ذات در صفات است  
 در نه هر چه هست جز نیکو نیست  
 این کانه عالم نظر نمیشد  
 آثار کمال است نفس نیست  
 ای کمال

این علم عاریت که کالیست  
 در خور تو و بهت و الایست  
 این نیست که نه خاک می شود  
 کرامت شوی یکی با لایست  
 که مشق نبود سبب هر چه  
 نه جان بن و نه تن جان را در است  
 حب را معنوی نیست عاشق را  
 ایام کلان بلبان بخود و  
 بنهاد نفقت بر سر مانت  
 افتاد سخن بر آن سر است  
 فکر امر و زبانت حق  
 و کرم در جهنم نیست  
 آن خاک نقطه خلق آن کال است  
 چون پاک نبود لا سبب خاک است  
 عمری که کتب سبب عالم  
 زین کثرت انبیا ز لایزال است  
 دنیا به و کرامانی ز دنیا نیست  
 تا آخر کار بکثرت حاجت  
 برک و کل و شایع زندگی را دریم  
 میوه عالم و سید و مروتی است  
 غر غفلت نیست هر چه از غفلت  
 ترا دم را که در غفلت و غم است  
 در زمانه دنیا که غم در است  
 خنده کسی که در غم و غم است  
 ۱  
 ۲



در خاطر من که چه دلم برین  
 مرگ بسیار کشت  
 که ناموشی در خویش مرگ را  
 چون عمر شمار از کشت  
 این سخن را باین زبان این  
 ایستاده محو خلق کینا خلق  
 میفرم که کشت ماضی است  
 بر دهنم گفت و در حین  
 از چند فکر کردم ای شخص مجاز  
 در بر چرخون ز بر زم دل بسیار  
 بی زار چشم بخود نتوان  
 یک کس ز دوری در کار است  
 عشقت که بجز آبکار است  
 از چند که کار ما چنین فرغ و زود است  
 عارفان که از خود است  
 عارفان که از آسمان و زمین است  
 عارفان که از آسمان و زمین است

پیشہ

تختی ۴۵

نبیند که اصل مرغ خندلی است  
 این هستی این سوی خدایا  
 این بر سر و از که جهان بخاند  
 هر چه نیست عینت غرور و کبر  
 سر خودی و زنده و چون زنده است  
 بر خیزد با هم صفی ز کور است  
 خفته زمین اهل ریشی آری  
 آب و گل هم آب و گل مستور است  
 تار و تشک و زلف و کینش  
 تسلیم و نیاز و تشنگی و کور است  
 زبید کند از زبید و زبید  
 حبس و در نهالت غل غلش  
 در آیت من آنکس که گیت  
 یار و یارین زو بحر بسیار  
 در دوزخ مجاز و مضیق کرب  
 زو و غدا که از بهانه نیست  
 ترک حد که درین حد است  
 عیار ذاتی که در حد نور است  
 مبعوث بچین و چون بچین است  
 یار و یارین زو بحر بسیار  
 این هستی این سوی خدایا  
 هر چه نیست عینت غرور و کبر  
 سر خودی و زنده و چون زنده است  
 بر خیزد با هم صفی ز کور است  
 خفته زمین اهل ریشی آری  
 آب و گل هم آب و گل مستور است  
 تار و تشک و زلف و کینش  
 تسلیم و نیاز و تشنگی و کور است  
 زبید کند از زبید و زبید  
 حبس و در نهالت غل غلش  
 در آیت من آنکس که گیت  
 یار و یارین زو بحر بسیار  
 در دوزخ مجاز و مضیق کرب  
 زو و غدا که از بهانه نیست  
 ترک حد که درین حد است  
 عیار ذاتی که در حد نور است  
 مبعوث بچین و چون بچین است

از خود که در این روز است  
در صورتی که در این روز است

بر لبی و لب کمان تبار داشت  
 آن بود است که بر صورت داشت  
 کف زنده در دو جهان و سلطان  
 جسته و هم گمان چه حاصل داشت  
 و فتح خم بهر با تو درویشی  
 آرام دل از گدازی و پستی  
 زین گونه که جز در درویشی  
 جز می شد پدید آمدن پستی  
 خوشی آنکه حاصل ازین واصل گشته  
 پس در آن ازینده حاصل گشته  
 تخرار عزت مدار و تک از کلا  
 کین خاک بی کلنده و کل گشته  
 شمع از فی خرد در آتش و عیت  
 بر محن ابد بر تو قال و عیت  
 جهان آینه چه حکمت است ای کوی  
 یک راز در اخلاص و در عیت  
 هر دو که در هیچ فن دیده اند گشت  
 صدف که به یک چشم زدن دیده گشت  
 بر خیز این آفتاب این اصل  
 حرف برقی زای سینه دیده گشت  
 در چشم هر دو آن فنون چیزی  
 آینه در زنده بر کنون چیزی  
 این را و قبول شخص چه در می  
 بسنه بهر که می در خون گشت

روی از تو حیدر اهل خجسته  
 و اندر بی عایت و تقلید گشت  
 اهل خاک به چشم زدن زمان میگویند  
 کوشش صیانت که تو خواست گشت  
 ناپسته ز خود امن و امان گشت  
 حق را نظارت با تو آن از تو گشت  
 تا ساخته خود و دیگر در دوش  
 بر گشته بر عبادان از تو گشت  
 از هر چه در طرف بزرگی گشت  
 و در برابر بی باور گشت  
 و کج چو شکست و دافعه در آرد  
 در دامن هر چه در آرد گشت  
 هواری و نیست ازین خفته  
 آرامی جز از تو که بس گشت  
 مادر که آهن دل و جگر اندامی  
 سیدان صفت از عالمی با تو گشت  
 سلطانیت و مملکتی بر جایت  
 جسته از سلطان که تو گشت  
 میخی که گرفت و گیر می گشت  
 در با و خلق نشسته و غایت گشت  
 مقصود زین و آسمان رفت گشت  
 آثار اندامی سخنان رفت گشت  
 آرام دارم من زار و آرام گشت  
 اسباب خیر و آرد آن رفت گشت



غنقت که در خوشی زاری  
 در کسوت بویاری و افساری  
 از ابله زدن دکان اجبار شود  
 و زرقه بیرون بخش بباری  
 ۲ عالم را جز به تو نیست و این  
 اونی تو چه بود آخرت جز این  
 آزاد بزی که نه فلک بدهد  
 از کس ترس جان بار خدای  
 از دل برین قول مرا بگذر  
 در کدورتش صد مقررش بگذر  
 یعنی سخن که زشت و نیک است  
 از نیکان و در جهان بگذر  
 در عجب الهی که غنقتش نیست  
 هر چه در آن جز به خاصیت  
 یعنی که نویستی اگر نیست  
 هر چه در آن که در دست  
 آدم حق از وصف تو گویم  
 هر دل در جان زشت تو گویم  
 یعنی که ندیدم پس خوانی عشق  
 انکار آدم است او آدم نیست  
 ۲ آند دست که در دهنی او نم گفت  
 جانست و دست و زار مالک  
 آند دست که با او نم نال گفت  
 آند دست نه دوست بل آب و گشت

ازین

از خرق کسی که شمس اهد بر خرق  
 ازین خاک برقی پاک و محروم  
 ستی را بنده و جسم را بید  
 هر کس که با نشت از خود جدا  
 عالم که بر و ساری و افساری  
 انوار تر از سحر عین مرئی  
 ذکر تو غنقت در این کجاست  
 ازین عجب شست ازین نیست  
 صورت که به خلق جهان در است  
 معنی از غیر اهل پاک و بکر است  
 یعنی بعل نیست سلوة داریم  
 در چشم و دل انسان ذکر فکر  
 هر چه که در خلق تو خوش است  
 تار و پود جوید زیاده نیست  
 که آن تمام اگر عبادت کرد  
 کار تو بیک اشارت از تو  
 آرزو که زود و کون است  
 در بار که عشق مقدس جانست  
 هر جا که کس بود با او است  
 خورشید و در وجود سلوة  
 ۲ جسم اگر چه عالی از عاقبت  
 در میان نفوت با عاقبت  
 در هر نفسی غنای بی منسلر  
 در هر طلعت چشمه حیوانی

جندی که بهی آنچه در پیش گفت  
مغور مشو که عزمین و نیت  
در عالم جان تو کس را  
چون هیچ نشد و هیچ حاصل نیت  
هر چند که در جهان کثرت  
فک بر تو باز و دست باطل نیت  
الخلق بقولن فلا یستوی  
وینظر و کدی می کش و کزیت  
شان اعدت و خلی از هر خط  
بر سر راه و آنچه دران مشیت  
تا هوای یکی او نیت  
مراد و رفت و رفت و نیت  
هر چند که در دین نیت  
در کن کن آن عالم نیت  
یعنی هر چه کن در عالم  
در هر چه شعله و دیت  
عاشق دلی را بخود ابد و نیت  
پس هر چه در دلی آرام نیت  
در خلق که سازای و نیت  
نماز غیبش که از نیت  
جوشیدن دیک و نیت  
کوینا می که نیت  
خلق صفات مختلف از نیت  
ما میگویم ذات بی نیت

و کس

هر کس که با نیت او را نیت  
در هر چه از از نیت او نیت  
تا محض نیت و نیت  
میر کف نیت نیت نیت  
اینجا نیت کس از نیت  
چون میوه که هست نیت  
از حق در سدل ترا نیت  
در هر کس نیت نیت  
خالق توان شناخت نیت  
کی آب خدا شود نیت  
عالم از خود اسیر نیت  
نیت نیت نیت نیت  
خز نیت نیت نیت  
عارف هر چه نیت نیت  
هر کس هر چه نیت نیت  
عالم که نیت نیت نیت  
هر کس نیت نیت نیت  
صدیق نیت نیت نیت

و نیت نیت نیت



یعنی در مسمی دل خسته است  
 جزویش کن که در حق است  
 غیر از دنیا مرد هر حق است  
 و از بازی مرد و خلق است  
 یعنی بی هر چه باطل از دست  
 نامزد کرد ترک آن رنج است  
 در کس ز درویشی تن پاک است  
 کی غلبه حسد را بدست است  
 در مملکت و سیاحت  
 هر چند که در خلق کد است  
 حق را در هر پیشستان است  
 ذکر است بسیار که بگذرد است  
 اهل دلیت روی هر کس است  
 کار هم در فلک شایسته خایه است  
 از کوه که سیوه راست شکام است  
 عارف که ز چشم نگران مستور است  
 هر کس که راستی کرده در خلق است  
 عارف در حق خود از خود است  
 عارف در حق خود از خود است

و غرض

بر عهده که شمشیر است نشوید  
 بزدل که کفش ز خود بآید  
 نقبت زین پیش که کذب است  
 اینک نقبت چشمین بود  
 اکنون باکی در دست و پا از دور  
 هر جا نیست اینچنین خواهد بود  
 هر کس بر هر مری بایست  
 بی مری از او روی بایست  
 زین واسطه که سفید را کرد  
 کین را بزم خورده و آن کس است  
 هر کس که در دود و دل برود  
 چون کفایت مال شد با آن  
 یعنی که صفای که جان از اند  
 در جانب حیرت و رنج است  
 در دوا و غم که دل بپوشد  
 هر یک غم را دانی از خود است  
 اینچنین که کرد و نمیکرد  
 عشقت که در طوفان است  
 قصودت و فواید ترا دوستی  
 هر چه طلب کنی غم و دوستی  
 در چشم کسی که اصل دانست  
 سخن از تو موسی است  
 شیطان که مجاز فرما و در حق  
 آنکه حقینش بجز دوستی

آن که در دین و دین بر نیست  
 این گفته که در علم و علم بر نیست  
 ۲. کذب و صدق و در دین و دین  
 کذب و صدق و در دین و دین  
 یعنی که با علم و علم  
 ۲. معصوم و باطن و کلام و کلام  
 معصوم و باطن و کلام و کلام  
 جزین برست و بر کس نیست  
 ۳. شوریده عشق را کس نکند  
 شوریده عشق را کس نکند  
 در کمال کمال و کمال و کمال  
 در کمال کمال و کمال و کمال  
 کس با علم و علم و علم و علم  
 کس با علم و علم و علم و علم  
 ۲. کرامت مند اهل ایمان نیست  
 کرامت مند اهل ایمان نیست  
 که کار و کار و کار و کار  
 که کار و کار و کار و کار  
 ۲. رانی بدون از آنکه اصل خلقت  
 رانی بدون از آنکه اصل خلقت

لطیف

لطیف که بجای خود نباشد نیست  
 حسی که بچشم نماند نیست  
 ۲. چون کاشان و مردم کاشان  
 چون کاشان و مردم کاشان  
 ۲. خون در کشتن و کشتن و کشتن  
 خون در کشتن و کشتن و کشتن  
 این بنده بند است که بر باد  
 این بنده بند است که بر باد  
 ۲. استخوان و عقال و عقال و عقال  
 استخوان و عقال و عقال و عقال  
 ۱. در دین و دین و دین و دین  
 در دین و دین و دین و دین  
 کانی و دین و دین و دین  
 کانی و دین و دین و دین  
 ۲. کوه و کوه و کوه و کوه  
 کوه و کوه و کوه و کوه  
 ۲. در دین و دین و دین و دین  
 در دین و دین و دین و دین



با بر روی که بکران کنی گفت  
 یارم گشت با نازم گفت  
 هر که علم چهل بابی است  
 چهل شود و بدان که در علم است  
 تخیلی چیزی اگر ندانست گفت  
 بگری که ترا بر نماند گفت  
 جز بفرست کرد دل گشت  
 کین ارض و سما داد و عادت  
 جز صاف نشانیست در خاک  
 هر چه که می بیند و شنید  
 عالم زین امور راه چید  
 آدم چو ثواب یکنی چید  
 عالم زین امور راه چید  
 برین تر که خلق حاصل توان چید  
 در علم و کار و کار چید  
 گزنی بری بدو تر است  
 بشکبک برین چو است  
 نذاتی منس من کفول میا  
 نشیند روی آخر در نیل  
 آتشی که در کوه کجاست  
 آتش ز خورشید جداست  
 سوی در دست بر خاوند  
 آری در عشق را بپا نه است  
 مردم که بویشت پیش و کم  
 در دولت ذات محترم است  
 در دولت ذات محترم است

بسم الله

سجان الله کدام بر بر دیده  
 بیکر که هم وطن و هم اندست  
 ستر در خرد که جز کم گویند  
 شایسته نظاره و اندیش  
 پروانه بکوش از آن میگرد  
 کور بگری از آفتاب و شب  
 هر که گشت ز شمشاد و گلشن  
 در دود است در چه سر طشت  
 آنکه ملایکی بدین نماند  
 محمود در آنکه ترسیان است  
 ستر قدم تو بر بلبل است  
 هر کار کنی برون ز جوی است  
 سستی است در نو خیزی  
 غیر از اسباب فعلی و قول است  
 نیک و بد از و نرق و تیز است  
 هر چه جام و هر چه بر است  
 بر سنگی عادت بر کمر است  
 هر چه که خوف از در بازر است  
 این ترک که کسی در بر است  
 بد است که بر بنور و اندیش  
 شونید چون از غلبه است  
 غیر از غلبه بودن آفتاب است  
 بر دل که دست قهر میانه است  
 باز از پیش رویه و اندیش

X

خزینید آن نیت که تواند گم  
در هم شد است باز پندارند  
آن که در دل بر خیزد شورش  
با این مکان و لا مکان هم در است  
بر چند ناله سخن بسیار است  
اصل تو که آن تعهدت آن است  
عشق اورا بر تو اگر چه است  
چون جگر آفتاب از چشم است  
در دین معرفت از آن در پیکل  
چون شمع که بر کبریا کمر است  
در محفل ترنم دل بر خیزد  
در آتش از دود بر او است  
حسب حق تعالی خبری است  
تو که از این بدی اصل است  
تو که در سوخته جوی در جوی است  
نشین ندانست آن کی می بین  
تو که در است و کون و کون  
تو که در است و کون و کون  
تو که در است و کون و کون  
تو که در است و کون و کون  
تو که در است و کون و کون  
تو که در است و کون و کون  
تو که در است و کون و کون

و کس

که کس نماید است علمی نمی  
آن که چندی مستی اورا است  
که در مایه شمع است علم است  
فرع خود این اصل خود را چنان  
از خود غافل گویان آن اندیشد  
حسب کدورت و زبانی است  
حق شود که سوختن شبانه است  
این فاخته در غازی معنی کم  
چون جگر آفتاب از چشم است  
نیکو در زهر چو کدورت است  
بدانی نیک تا بد از خوشت  
آدم چو طبع بود ز زهرش را  
غافل از تفاوت از غفلت  
نطق بر چه زشت و کون و  
چرا با بیکو دین از جملیت  
ساقی بچار جلیت سیکو بد  
اندرینده جای در از امانیت  
مردی بجهل خسرو ندانست  
کافیست درین محل در از امانیت  
بغداد و دولت همه نه گنج است  
چون نیک گاه میکم چند است  
سزادت منطبق ذات است  
عالم عرایات ترانه بد است





دین و دنیا بگوش من میگویند  
هر که گشت زمار و بار نیست  
در چنگ عدل و عالم و علم و حکمت  
حق سب و خطی که گشت  
که علم از هر دو بل از هر دو بود  
حق یکی که دینت و دن را در  
تعریف نیست در حق شریعت  
هر یک که یکی که آن رب است  
قول نامش در پیش و عقبات  
فرز نه بل خیرت ام را راست  
آتش که نفس من ز خشمش بر آید  
کو با خود در آن رخ نیکو نیست  
از چو بی خبری ظلم را در او  
کم شد و دل ایستد من او نیست  
هر کس که کل شمس و ماهی نظارت  
هر جا باشد که تو را در مشرب است  
در سپهر یکی که بی چشم بودم  
مکر و بجای من مکر و سر است  
تا در حق تو من که در خلوت است  
هر چند در این سخن پر است  
همچون دم نای و غرور شد زلفی  
این یک راز است که چه صد است  
آن فرزند که من عدم این است  
خادی ایستم ایست  
ای که

ای شسته قبول او خلق عالم  
ای چشم که نه بخوری علم نیست  
اجل خم غم من حسن نیست  
جان با آن ندانست نیست  
مصلح که در جاید و خشت را در  
او صد فایده نیست و بد نیست  
یکسان انسان که چه که خرم نیست  
در هیچ صفت ظاهر نیست و غم نیست  
گویند که تو از بلا راست انان  
این نیز زنجیر است ای گم نیست  
انسان عقلی مصلحت را راست  
آن مادی که محبت و خرم نیست  
ابر برده ز دوست جز به غم نیست  
شخص آن که که به غم نیست  
بیز و بکیم شای از آن نیست  
آدم نایست از علم و غم نیست  
بتوان به جزیره که خراکی نیست  
بینی که کسی بر من ازین گویم نیست  
در راه طلب جزا که در مای نیست  
ز آن در خبر کسی که آن وقت که  
بیز از عدم وجود خود را نیست  
آن بخت که من دل مای نیست  
در عالم سبب انی به مای نیست  
پروان زمان غم نیست و نیست



بعضی که بر عشق بجوی و توسل  
 کاین عقل نور بطعبار طبعیت  
 چون شمع که غیر کبریا کم کار نیست  
 جز در کسب کمال کمال طبعیت  
 در آتش هم زود در آتش هم  
 کوه را خدای منزه آری نیست  
 کاهی نظری بجان که آن چو شمع  
 کاهی خبری ازین که این شمع نیست  
 بروی قبالای دوست هم  
 نه این را ز روی حقیقت نیست  
 غمزد و غمزدی و در غم نیست  
 خلق منزه و پاک و در غم نیست  
 هر چه که بر غایت است که یقین  
 آن در صورتی است که نیست  
 خاک و در غایت خود نیست  
 کوه نیست که در غایت نیست  
 شمع که در غایت آن که در غایت  
 کوه نیست که در غایت نیست  
 زانگونه که بر شمع و در غایت  
 مراد و سمیت و سکون نیست  
 آیت و صریح و شمر و در غایت  
 کوه نیست که در غایت نیست  
 ماری که در غایت نیست  
 آنکه در غایت نیست

مانند

مانند کاین و دوست بر کاین  
 بلبل بکشد ناله و کل در غایت  
 گفتار کزین عبارات با کمال  
 خاموش نشین بر باد و در غایت  
 عالیت سخن باکی و زون کجی  
 سستی رجوات آید و سستی کمال  
 این را در غایت سستی نهایی  
 این سخن و غرض غیر کمال نیست  
 رقص عاشق بدست شانی نیست  
 صد حال کفر و غرض بیرون زرم  
 این سخن بدست و توان زود در غایت  
 هر دم که در غایت و در غایت نیست  
 هم در سخن کلمه و در غایت  
 گفتی که کجا هم و کجا هم نیست  
 خود را هرگز نرسد راق و توان نیست  
 جز عدل که آن علامت است  
 از دینی و دین مراد حق و توان نیست  
 تا ذات با نشان بصفا نیست  
 جاز از صفت است چهار نیست  
 سرشت نه رازی که بود و در غایت  
 نمانده و صفت دیگر نیست  
 در غایت و در غایت نیست  
 در غایت و در غایت نیست

گفتند بجا نشستی که مستحق گویند  
 گفتند که لطف او به من نیست  
 عاقل آن خوان که غیر خود را بداند  
 عاشق آن دان که عالم آینه را  
 زانگونه که نامزد در عقل بدست  
 در عشق نیاز نیز چند آن گویند  
 نور مصباح محبت را انداخت  
 آیات معصیات آن گویند  
 لطف ولی و شرف نبی شرف را  
 اعضا اطهار چون در صحن یک است  
 آن زودم نقد در بنا گاه نیست  
 در جهت عفا و غفر خود نم نیست  
 در سخن که گفت هر کسی خرد را  
 مازد صفتی ندید آرام نیست  
 از خلق جهان آنکه خرد را برست  
 عاجز تر و محلس تر و پکار تر است  
 در باغ بهر باغبانی میکند  
 خوش بویه ترین درخت کم بار تر است  
 رایت نه ایستاد و نه رایت  
 غایت اول اول غایت خوات  
 هر چند که دیدیم درین سایه خوش  
 آیه همه ذات حبت ما و آیه خوات  
 پشانی مردمان بدید او نیست  
 پرده از زوکر کار او نیست  
 پرده از زوکر کار او نیست

اینکه

این مرد و جهان چه برینان نیست  
 لعب الهی درین میان نیست  
 این نیز از محبت اعلی است  
 در خلق بحر اکت آن جان نیست  
 هر چه که گفته کسی از عالم  
 این این تاویل اصل و کمال نیست  
 ملک همه سعادت به نیاز نیست  
 درین هم که بس ز غافل و نادان نیست  
 مانند دمان کوزه تنگ نیست  
 کانیست نه بهر جزیره مدخل نیست  
 ازین مطلق نایب سخن نیست  
 تا واقف نیست مرد ازین سخن نیست  
 صندید در یک مراد نیست  
 درین طایفه ای اصل نیست  
 محور عشق را به پاک از طاعت  
 در اسم اعظم اصل نیست  
 پیش آنکه که اصل دانند از سر نیست  
 بیکم که خوش نیست بهر از سر نیست  
 هر چند که در لبش رو نیست  
 که صفتی بود بیک بر رو نیست  
 یعنی که سخن هر کی میگوید  
 کرد رایت بی نبی نیست  
 جنی بر از رایت ابرو نیست  
 بسیار چرا باشد و کم از رایت  
 بسیار چرا باشد و کم از رایت



ما اهل ایم عالمی زلفیست  
 چون عالم برت ملت جسم است  
 خورشید و قمری که در نور زلف است  
 آینه صفت مرا در خود زلف است  
 هر کس که در جوی کرب و غم است  
 از من فرزند منی منظر زلف است  
 اسباب غم منصف زلفیست  
 و اینست انسان که در غم زلف است  
 هر کس که بدین بدوان نیکو  
 در نظر که خود همان غم زلف است  
 نگرفته زادی چو ستور زلف است  
 از منی جسم و جان خود زلف است  
 چون غل تر بود در غلستان  
 در بختی مایه هر چه هست  
 در غم و فغان هر چه هست  
 اگر نه مایه هر چه هست  
 قلب بی نورست منور زلف است  
 خورشید سیاه پاره زلف است  
 از یک ویدی که در دل بسته است  
 عین او محو است بسته زلف است  
 منی منجم امتدادی دارد  
 بعد که بقا بدگر بسته زلف است  
 هر چه که در او جا و در زلف است  
 از نور خورشید که در زلف است

چشمه

چشمه غنیمت دل روشن تو  
 زان چشمه است رخ کوزه که  
 تا در جگر سرم نهفت  
 در اهل شود و بجا اتنی ذات  
 واقف تواند شد از اسما و کفا  
 ایک خیر سر به مشاییت  
 از امم ثبات و امن زلف است  
 تا وقت برون عالم او است  
 بر لطف بر فتنه و در گری است  
 در بیکوی غم بشری است  
 در بیکوی که در شمار و کبر است  
 یعنی آن که در انسان می پویند  
 راهی میان اختیار و جبر است  
 تا که در جیش صدمت منی و ده  
 چو در نشور و مضطرب دین زلف است  
 مایه شود و شای آن ذات  
 نامی و کانی زلف شای است  
 در زلفش و غیر خشن که دارد  
 غم زلفی که در کم و بیش است  
 یعنی هر چه در جهان می نگریم  
 جزو یکیم زلف شای است  
 شادمانی که بر سر زلف است  
 شادمانی که بر سر زلف است

خرنش بفرق و غلب چنانچه  
 هر دو چو بخود رسیده منزل  
 براس منصف و جنت نماز شود  
 بر چه که در کون و مکان جلوه گراست  
 جز کریم پسنی و پاک پسست  
 با صفاست که بود از کینست  
 یعنی هر کسی که خدایتین بر خست  
 بی بود بخود مرد و اگر خالی نیست  
 در باد و خیال دود و گرد نیست  
 سبوح و منزه است از زنوائ نیست  
 از خلق اندیشه که نماند نیست  
 گویند که یکست که برین تو نیست

ہر کسی

در کس که به کرم فدا جوهر است  
 زین جز است کلین فغان جز است  
 در نیک و بد و زخم و دبل است  
 سوخت است بهر سبیل است  
 آفتاب و دروغ نه را طبع است  
 عالم که بسی نیک و بدش را نیک است  
 خلق بی دین و دینی که بی خلق  
 خشن را بین و لاف می خیزد  
 غیاز شهوات و آرزوی شهوات  
 هر چند تر بسی با جود است  
 داری غم بختگرانی در جهان  
 عاشق که سرای نور کاخانه است  
 بر آید از این شمع و مهر آید  
 در عشق که گفتگوی دهر است



از راه خسته حق که نفس بدین  
 کس را بهر که خسته را غلبه نیست  
 کامل شواضع و نیاز اندیش نیست  
 ناقص شکرت و نیاز نیست  
 خورشید بر بزمی حشمت  
 هر چند کمال بخشش را نیست  
 بر اسطرلاب حکمی آن را نیست  
 این خلق در غرض او بدست نیست  
 فارسی که در دوی سیدنا  
 آن کرد که جزای از ویر نیست  
 گاه که در روز که در بزم نیست  
 غیر انگیزی در وقت و دنیا نیست  
 چنان ملک از حق هر چه بخواهی کن  
 اینها چه بماند بگری و غمت نیست  
 در عشق که او زهر عیادت بدست  
 یعنی که بهر غیب سلامت خط است  
 هر که رسید به غیب کفایت  
 بدانست که ما را از طاعت است  
 عالی قدری که با او اول است  
 نبود عجبی اگر شود درش است  
 آری از که در ره عالم نیست  
 با ال اگر کند حاجی است  
 هر کسی که بجز من بر حق عاریت  
 اما چه رسد حق بیکدیگر عاریت

در چند

هر چند کجا می کشد بی چشم  
 عقل است که با این همه در حق نیست  
 غافل از خدایه دیگر نیست  
 گفت اسم محمدی و دیگر نیست  
 ملک بگر که در سر نیست  
 از خود بخت نیکو بجای دیگر نیست  
 یک رسم که در سنو و بط نیست  
 زیای از رفقه و حسن نیست  
 القدر نماند که از خست خلق  
 در کان زرد و کل کل و دکل نیست  
 بدست که بی هر چیز از کم نیست  
 در دست بهر دست محمد است  
 در دولت ذات کثرت خرم نیست  
 نقد خرمست نسیه انجم نیست  
 حق با تو دل نوجو فرموده نیست  
 دنیا را دوست و رند بر بوده نیست  
 عالم بود که بهر تمنی جز نیست  
 ترک همه بهر هیچ و بر دیده نیست  
 هر که سلطان و مبادی دادند نیست  
 دل را بخت و فیه او ندانند نیست  
 این هر چه در دوسالم گفتند  
 نام آنرا سخن نهادند و گفتند  
 عالم تمام آسینه سلطنت  
 هر کسی که این به در نیست

در خلق سبب نفی ولی اندر  
 اکثر علوی و غایت نافرینیت  
 این خلق که عقل را بخود نیست  
 چو غنای نافرینیت  
 چون فکر که راه راست اندر  
 خست چو غنای نافرینیت  
 هر چه نصیب خویش در طوبه کرد  
 بی ملک نافرینیت  
 مرد در راه انوار اندر  
 خست نافرینیت  
 از اهل دین آراسته میگرد  
 چون نافرینیت  
 چنین که در ملک میگرد  
 با نافرینیت  
 آن شاه بخت که نافرینیت  
 بر طوطی نافرینیت  
 منبج کریم از درخت عالم  
 نافرینیت  
 هر چه نافرینیت  
 چو نافرینیت  
 کوه نافرینیت  
 کوه نافرینیت

بی نافرینیت

بی نافرینیت  
 کس را اهل کرامت نافرینیت  
 اوم شاست ملک در نافرینیت  
 بر نافرینیت  
 یارب زبانت نافرینیت  
 هر کس هر چه خلق او نافرینیت  
 آن نافرینیت  
 نافرینیت  
 صد کس نافرینیت  
 نافرینیت  
 هر کس نافرینیت  
 نافرینیت  
 در شاه کرامت نافرینیت  
 نافرینیت  
 کوه نافرینیت  
 نافرینیت  
 هر کس نافرینیت  
 نافرینیت  
 دوا نافرینیت  
 نافرینیت  
 کوه نافرینیت  
 نافرینیت  
 کوه نافرینیت  
 نافرینیت



تو یکدیگر می گزیند نه از استیست  
 دیگر همه دو دو کرد و درشت است  
 این را از که در پرده یک شای  
 کس محرم آن نیست از آن مجتبی  
 در هر نظر و هر قدم و هر دست  
 بی پاک از در و فارغ از سخن است  
 عمری ز دو عالمش برون می گزینم  
 اکنون با چهل و این چنین و این است  
 خند اکر در زلف لطافت و مظلومت  
 در جان من از روی آن مجتبی است  
 چون ماه تمام بهر آن روشد هم  
 اگوی آری شوق بقدر نیست  
 در حق طبعی کمال باید زد دست  
 و ز ماضی مستقبل جزو نیست  
 من می شوم از غوغای نشان میزد  
 در ساز و در از هم یکدیگر است  
 هر که بنگاشتی بر آب و خورشید  
 کاینجا نشود میل مکان و کرت  
 تادال انصای لامکانی نرود  
 هر جا که روی کم نشود در دست  
 کارت یکی درون جان افتاد  
 آنکه که بنای این جهان نهاد  
 هر چه کرد و بسوی پیرون کوی  
 حرفی خند است و کار او بر باد

در عالم هر چند بس و در شکست  
 اصلش یکی و آن نوی پیاپی است  
 هر ماضی و مستقبل احوال تویی  
 که صبح هزار سال گشت و دست  
 از داد و ده فلک است و ده جان  
 خیز خانه بطن و صبح آبادان  
 یعنی هر چه کان نعیم خلق است  
 که ششای جمعی جز آن نیست  
 اوم هر چند پایه سسل نه است  
 از مکه تحق بخیر جهان نیست  
 خاموش از آن شدیم که عالم  
 راز دل ما بغیر ما فلان نیست  
 شمع معبود که هر چه در شکست  
 از طعن و تافه حقاقت است  
 در صد ازین اگر نیاید فطرت  
 نتواند آن که عدم میسر است  
 در پیش که است کاکه نه است  
 آنکه که بکشت جو کس راه نیست  
 زین سیر فصول گشت عقل مضر  
 هر حصن حصین بغیر انداخت  
 فی عالم که گفت غیر چه در جهان است  
 فی خاص که جز وجه نه است آن  
 این چه امید خست و نا چرخ است  
 وین نکته کل من علیا فان

امر و زبایدت بخاک پیوست  
 و از پند و چم و امید آن است  
 بکس این طرف و آن طرف خلق  
 در دینم از روی همین و دیگر  
 یارب حق ماک با دعا  
 پروان از خاک و آب با دعا  
 کاری کنی که زان پشیمان گوی  
 یعنی هر چه صواب یاد آید  
 مارا غم و هم از دل انگار بخت  
 اورا که مراد از کتب کار بخت  
 دست کنی و امید کنی از نیت  
 آن غم شکست و آن گل از بار بخت  
 زمین سوی چراغ مشوت فرو  
 زان سوی طریق حق است  
 آن صوفی مست محمد بن بود که او  
 که خرقه خود دوخته که سوخته است  
 که دور فلک همه را دانا  
 کای که نام ادای و غوغا  
 در موه که طلب بمید آن نظم  
 که خواست شود حال دیگر  
 بر در که شمع علم زدن بخت  
 با خضر دم از قدم زدن بخت  
 آینه هر دو عالم است او یعنی  
 در حضرت دوست دم زدن

جانان کردگی بخت  
 زان بخدی و مطلقه بخت  
 پیدای او چو بسکین پنهان  
 بجهان تو از نیت زانها  
 باید جو زرت که بخت ای کس  
 تا غش و از تو یعنی اندیشه  
 القصه که در عالم زشت فریاد  
 با خام خود و زخم و با بخت  
 از بد و جهان و عو و از دین  
 آگاه نشد کس از بد بخت  
 پس و عده عارفان زان بخت  
 بل چون دان که اول از او  
 چو و امید و دین از دست  
 بهر اصلاح کار بخت  
 چون حال کشت و دو از بخت  
 تا که پند که اول از او  
 که با خالق اثر کفر و دین  
 کای حق خلق و نیت  
 یکو تنزه و یک طرف تشبیه  
 انسان مابین و جدا و غیر این  
 در عالم تا توسل از نیت  
 این بخت بخت و نیت  
 و جهان از خاک آدم تخم  
 کاغذ نکلند و او انجام بخت



عالم همه در چشم کسی که زود است / فرمودت به اصل که پست است  
 هر چو کسی که پندیر یاد دارد / از اهل لب کند به پند دارد  
 خود را به کافیه کز او ایضاً / به هر زده شتافی که افواض است  
 در آینه تیران که هر یک نیست / خود را که نیافتی که افواض است  
 در محراب عشق که هر یک نیست / کافیه به پند پندار است  
 عشق که چو شیران کشد و نیست / عشق توان گفت که رو به است  
 هر چند که کس شوره چو نیست / تا خوش نشود خاطر او چو نیست  
 یعنی هر علم و فن که در انست / موقوف به محبت است نه محبت  
 در عشق ز عقل راه و خط و نیست / امید هر اسیر بند و چون نیست  
 باده و دین که در عشق / مستی و خمار در شرب است  
 پسیدم از ابله که چنان نیست / چون از میان جرات نیست  
 که کشت کار با این است / در بند و یک در جهان نیست

عشق در

خلق از لب سود خویش چو نیست / پره ای زبان که باز نیست  
 چو سیاهان که بر سر دام / کز نشاء و خوشی غم نیست  
 ای کاتب کل را یک است / در دفتر به ثبت به ثبت  
 هر دم خود را به یک دیگر / ای داد و بخیز هر چه در عالم است  
 میجو و کیست رب پیدا نیست / از لطف تو به سبب بود که نیست  
 هم آن صانع که طریقی اند / در نفس نفیست فیض نیست  
 یکدیگر به حکایت سار است / بل از خاک است در آینه نیست  
 دانه سخن چند مستعد است / از کینه و حق نیاید عاریست  
 ای کوزه معرفت به نیست / بات شمع که عالمش نیست  
 کشتای نظر که هر یک نیست / بردار قدم که قدم نیست  
 انکار که جوهر نیست / پاک از تاثیر کدش نیست  
 عالم می که ره نداشت / همچو دندان اول خرد نیست

۲

بسیار را که عاقلش تسکین است  
 و زنی فردی او دش در است  
 در گوشتی که خونی مسکین است  
 رد دادن او را از سر تعظیم است  
 امر حق را برای کسی حاجت نیست  
 مهر و مهر را ضعیفای کسی حاجت نیست  
 من مسکونم که حق بچشم بدیدار  
 حق یکدیگر مدعی کسی حاجت نیست  
 هر خط در دو کون خود در کما  
 و آنکه الهام با عدم تمیز نیست  
 این را از دقیق را کسی گویند  
 در منی او که وفی او که کم نیست  
 کفر و زما بوی بر شور نیست  
 از منی جسم و جان خود طفت نیست  
 چون تخیل تویم ما درین نخلستان  
 در چتری ما هر چه که هست  
 کس جز در خود نصیب نتواند  
 حسن چون گل عنایت نتواند  
 پائین سر بخت اگر چه باشد  
 غیر از مکی حبیب نتواند  
 از حضرت جانان که بر جهان  
 عقل است زندان نتوان  
 هر چند که این بسی آسان رفت  
 نادان اندک بگوی او حیران رفت

ازین

از بالای و پشته استاد است  
 در گویانی تسکین بهم است  
 و آن در روشنی بود که از غم  
 بالای بالاستش و پستی است  
 از چون و صبر ای و جهان است  
 مگر که صاف داد او تو چند است  
 اینجا بر هیچ حمله نیست  
 از تروی که او چنانگی باید است  
 آن دم که زرم دیدی خواهی  
 آینه کار کل شی تو خواهی  
 ای گنداری و بختی این دیه  
 بماره بار کشتی خواهی  
 آن یکبار که بار و آستان نیست  
 هر جا که دوست کار پزایی  
 ناکشته و یا تحس را زاری نیست  
 ناخود دود است بر بخت و آری  
 عاقل خبر از علم و نه داد و گرفت  
 غافل همه به شور و شر و ادو گرفت  
 در آینه جهان عاید خلق  
 هر کور که شمرده خبر داد و گرفت  
 در پیش عاقل و صلوات  
 ذلت کز هر دو جهان است  
 یعنی کثرت کی بود است آرد  
 کس مختلف است فریض صلت

X



عالم از ما و خلق عالم از ما است  
 آدم از ما و کار آدم از ما است  
 خلاق تر است چون قوا علی القی  
 چون سم از ما است بر توئی نام  
 چندین غوغای خفا و بی شکست  
 در باب که مقصود که مستحکم است  
 غازی در جنگ و کار و اندر جنگ  
 اما بیک که نیت هر یک چیست  
 عالم که تحول حق بحر حق نیست  
 بفرموده لاله الهو نیست  
 در غایت جده و عید و عید و عید  
 وین طوطی که بفرموده خطا و عید  
 دیدم مناجات دو کس را است  
 این با خود و دوشیا و آن خود  
 هر چه که این است نشدیم کای  
 هر چه که او گفت بر صورت است  
 در دیر به معرفت اگر گویی است  
 بر وجه خدا ای باب مسواری است  
 دوری تو از مطالب مختلف است  
 مطلوب اگر خدا بود دوری است  
 بود که کسی که با خدا احکم نیست  
 شتی خاکست که با خدا شتی نیست  
 خلق مدعی از خدا جان سیرند  
 از آنکه وفایت بقای نمی است

درم داشت و چون آن است  
 کای خشت که کای نمی است  
 خراش که خراش است یا دشت نکم  
 دگر و نسیان بر او دگر در است  
 ناصیه خورایه می پستان است  
 بر سر در و دود هر کز است  
 او در دو جهان سیاه و نار کز  
 این می که در جوهر حق او پیدا است  
 مغروری عشق بین چاکست نیست  
 تا چون دم زدن و دینی نیست  
 در زخم بخاطر هم سیاه و نار کز  
 چون کام رسید زهد بین او است  
 دیدم محمد الوجود در در است  
 دلبر که فیض انبیا است حضرت  
 پیش آن که صاحب عالم نیست  
 یک کوشه که نه از سر را نیست  
 آن جان جهان که متصل است  
 اندیشه خویش که گنی فاضل است  
 هر چند که در کار تو در می نکرم  
 چای صافی تو از هم حاصل است  
 پوست زلف و زنی آن است  
 کشتی سحر و بعد از است  
 جان پر تو او و چون زنی است  
 آن خط تو نیستی که مشتی است

یک سلطان پیش پشیمانیت  
 جز من کی سوش باحالیست  
 و صفی ش بگویم و در کرم  
 از شایسته طراقی خالیست  
 خلقی که شنیدند و بدست برت  
 عارف معجزه خویش را  
 پنداشد و اقمه در پداری  
 پداری باین که برود و افتد  
 در تقوی و زهد اندیشه است  
 حق باو نیست پرده بجاوید  
 خصمی که دید  
 در سخت باو که مردم یافتند  
 کرشمه بر کسی که جوید نیست  
 در حقیقت با کجاست  
 از بعد و خان کن که نورشید  
 و یک طبع باو تو اندوخت  
 ره و چوکت مثل اوست  
 خود را چون یافت حاصل اوست  
 این آینه که ساخته است  
 گرداند و در منزل اوست  
 جز صاحب دید صاحب دار  
 باز ندهد و اندام ساز  
 این خلق ندید غیر از او مرد  
 کم گشت و بدید خویش را گشت

هر چند تراستی ایجاد خوشت  
 چون در مری که فشار خوشت  
 داری نفی گفت و کوی و جهان  
 یکجوخه آن علایت این جوت  
 تا پیشش نیست در استیلاست  
 هر چند عمل نماید این نیست  
 خلقی در شور و هیچ بنیای نه  
 بدست قیامت و قیامت  
 عالم که خورشید ساز نیست  
 بی خبر عشق و روی او نیست  
 مایه که بر و چرخ غافل ازین  
 کاند و در جهان جز این نیست  
 تا نیک و بد را بیاورد توان  
 استاد از این اید توان  
 در کوی شنیدین و این نیست  
 در عالم دید و خبر استوان نیست  
 عالم شوی تا باشدش را نیست  
 او ز دل نه پیرد از نیست  
 هر چند که است که این باز  
 دار انصافش دل پر از نیست  
 در خویش در آن حد را نیست  
 از خود بیرون روی پیا نیست  
 جز خویش کسی باه بجا نیست  
 هر چند که از شرق بهر نیست



آنکه نظر کرد خداوند علیمت      از رنگ تعینا تشنه چشمت  
 در بار کعبه او صفتش از لیمیت      انسان عزیز دینی و نه ولیمیت  
 این عشق صفات و شوره شیرینیت      بفرخاشی دنیا و بسکینیت  
 حالی که بیکر گفت باید قالمیت      کاری که بخیلی او رفت و نیست  
 ندای که در عظم غافل نیست      شرح همه در ملک زبان دانست  
 عالم سخن از زبان من میگوید      هر جا که میرسد و در میان نیست  
 نطق انسان جز بدم نیست      جز واکشتن بآن دم از رخا نیست  
 این و سوسه جفم در جبینست      خوفت در با محبت و نیست  
 یک کوزه ز پیچ باب در قرآنست      کان قصه که خلق مختلف در میانست  
 کل اینها نذر که یکدگر اند      خود چیست بناود آن که در بیانست  
 زین نفس بود کاین چنین بود که      نایافته بود چون در جگر است  
 هر کسی که درین جهان بجاری ویت      آن قوت خویش از جهان اگر است

جان عالی سپردن نکلندست      یعنی که بدین آب و گلشن بودست  
 پرو از بیدار بگو ترجه کند      تپای نظریه اند آشن بودست  
 با عشق کسی نام جهان را نکندست      تا عاشق چرخ نشاند آن را نکندست  
 تا عشق بود جسم جبار نکندست      تا گرم نشد توران را نکندست  
 ثان کار بر اگر چه حکم شریفست      تا بتوانی که بجز توجه اندیشیت  
 آنکه و شغل نیست که در هر یاری      طعن توفیق خود داده اگر نیست  
 آنکه که نه راه بر فردا در کسیت      جز حق همه را اگر چه یاد دارد کسیت  
 مانای واد است باقی آخر بر میان      آنکه و فضا غم نهادار کسیت  
 حق را سودی ز فتن نمیدانم چیت      من لذت جان و فتن نمیدانم چیت  
 دوستی منی من بهر      مقصود و خود من نمیدانم چیت  
 ثان غم و فتنه و فتن می یابست      ثان شکوه و شکوه فتنه و فتن یابست  
 از ناسان چو دنیای فترت      دارسته ز امید و هر ای فترت

ای با صبح و شتری باز آرد قدری دایم در دست ناسی  
 هر کس خرد از دلی گفت تیم ز اسب و سرکش در کفایت  
 آدم از خاک بود و از آتش بود این گفت اخاف و آن گفت  
 در عالم از مدتی نیامست محو را بر همه استقامت  
 یعنی بخدا نذر می آید تا در امر و تقوی فرامیست  
 یکس کله بوی و بود آید یکس که از روی شود آید  
 هر چند در اوضاع جهان می گزم یکس که دل بآن فرو آید  
 ای عید از همه حصول از دست هر خردی چند و چون از دست  
 کس از سر مدتی سخن گفتاری چو را از آسب غیرت است  
 در کوی محاسن است موی فریاد و فغان و گفت و گو  
 از ساز سازنده که در زمین طبل شک و نای کلو بسیار  
 در و هم تو را به از قد می خرد پروان زده و شکوفه می خرد

کوفی پی پی یک با انکه اند تو به خردی نیست  
 مادام که دست کسی بودی کم را بر دیگر او بودی نیست  
 بر وفق مراد تو از آن نیست تا در بانی که جز تو بودی نیست  
 در موج و عده که جز شکی نتوان بحریت احد که یکی نتوان  
 در صورت تن من و تو دای در منی جهان یکی نتوان  
 کفر می آید به حکمت نیست کار من و کام من هر چه نیست  
 پیش از آن که در کف و در کوش تا به است باشی و با خود است  
 آنجا بود در جهان و مبد هر چند که هر دو از جهان است  
 گر کم کردن آن پای نیست در جاده که در وقت نیست  
 حق هر طرفت تا بهای گرفت آمین تو صورت و لای گرفت  
 بی صفت طبع زبان گفتار آینه انبیا جلای گرفت  
 اصل سخن آدمی از نفع نیست در هر جهان آرزو به نفع نیست



آب از چشمش می چاشد و پاک  
 که هست که در آن درون است  
 زمین شد نه حرف که بشناید  
 نه صدیدن امید لطف باری  
 رحم هر کس اهل علم نیست  
 رحم باری بر آن که نیاید  
 ای ارض و سما چه ز جبر و جات  
 هر چند که هر چند که نیست  
 آتش بسیار است پست  
 از مشرق که در مغرب نیست  
 آتش که بابت این آتش آمده است  
 هم آیت خودش پند آمده است  
 این قطره و حشر که از آن می آید  
 از کان نظر که هر چند آمده است  
 از روح و جسد آدمی نام نیست  
 کان امکان آدم و حاتم نیست  
 یعنی قرآن زیست بدون آتش  
 نور بهر باشد در عالم نیست  
 ای آنکه تمام تکلیف مضبوط نیست  
 هر کس که نه است هر که آید و آید  
 چون زمین ارض از نور خالی است  
 من هر چه نیست آتش که آید  
 با هر سوی جو این آتش نیست  
 کس قطع جبر نیست هر که نیست

هر کس که نیست جواب که نیست  
 پاک تو بودی با حق از وی نیست  
 آنست که جو که بخود ما نیست  
 نه از تر که است جانی نیست  
 پیر از ارم از آن وجود نیست  
 کان دم زونی و چشم بر تر نیست  
 هر چند که حق بری نیست  
 از دیدارش در کون حق نیست  
 چو دهم در نظر روان نیست  
 این خوف و جاست که شوق نیست  
 انسان نظرت و جبر نظر است  
 در کعبه و حید که محتاجی نیست  
 دون راز و نه است با کس نیست  
 علی بخل و خشتین با حق نیست  
 جوینده معرفت بود هر که نیست  
 از دینی و دین که معرفت نیست  
 از خلق بی را که چو ایشان نیست  
 چندین تعظیم از بی معرفت نیست  
 لیکن کس نیست و با کس نیست  
 بد معصوب و برون ز راه نیست  
 یعنی که جاه شاد ما کو میسر نیست  
 حاسد کو این صد نیست  
 این نامه که شرح جزو نیست آمده است  
 تخلص من و فاش نیست آمده است

ستم غم من بر پیام خوشی / تفاح لذت از بهشت کد است  
 دل در بندت نیست لاکو / عاشق نبود بدل موافق که بخت  
 آینه دل جان از رنگ مراد / مشوق پسندیت عاشق کجاست  
 آن هستی تو نیست که بخود / جز منظر که هر دشت است  
 ای هر طالع بد از دیگر خسته / این از اثر جلوه زکات است  
 هر راه روی که تابع راه هدایت / نه نقص درود که در دست است  
 سیاره نفوس دو نیم شد قضا / زانوی که میرود بر آلود است  
 دروادی که هر کس غایت / در کعبه خود تا به بی صواب است  
 گفتی بخی که کتاب باید ما را / وین طر که این نیز تراست  
 هر چه نیامد از بهر هیچ است / اسباب سخن گفتن است  
 یعنی نه سخنی نه شکی دارم / کو نمی خن و غرض هم سخن است  
 بجز جوهری تو و ما و نه زود / هر دو هم شکر بهر مستور است

از لطف تو کاف و دوازده خون / حیران تو ایم این حال کجاست  
 در نقطه از حرف کم نتوان / که بهر چه دمیدم نتوان گفت  
 در جی که پراز لعل و کهر باشد اگر / بعضی نماید عدم نتوان گفت  
 این تیره شب هم که پانی نیست / چون شمع پان من زبانی نیست  
 عالم که در شمع است نه شمع / زینگونه زبان ترجمانی نیست  
 عقل این مطلق را خسی چنان / جز شاد و غم که بسی نیست  
 بر کمال اسیر در پیر زمان / زین جرم که غم او کسی نیست  
 غیر از یک دوست دوستی مانده / که از من نیست دو چون منم از تو نیست  
 من در دو جهان کسی نمیدارم / در دو ارم نیز دوست اندیش است  
 از عالم و بهر چه درو ملک است / غوغای سخن مرا و می طلب است  
 بنویسمی بر سلفی محل / محفل که غفلت است این نیست  
 نارسه ز نو و مر و کمال از غم است / کادو حالش هر دو عالم است



هر کس این نذرده حرص و ابرش  
 او آدم نیست بلکه آدم خوار است  
 یا خست کن دانه صفت چو نیست  
 بر خورش تبار اب و ام و اوج است  
 در خلق ظهور عشق یکیل است  
 بهیچم بی آشتیت و آشتی نیست  
 در چشم تو نوری فرایم است  
 روی زخمه سوی می نمایم است  
 یک است جبه است در سواد و انعام  
 چون می بینی که جبهه می نمایم است  
 آنکه که خلق مرا صدق گفت  
 فاضل من و فضل عبد الله است  
 من جنب و نام صفت یکیل است  
 جنب بر دوست سار بر شرف است  
 کامل گوید جهان تمام است  
 ناقص گوید که گوشت و سم است  
 شطرنج جهان عرصه همان است  
 این بردن و باختن زعم است  
 آن را که نه با خوش خرد محبت  
 با این دلش کم سر هم است  
 چون دو کلبه صحرای خود پیش خود  
 نیاز زهر آدمی و مرد می است  
 قرآن هر چند از لب پاک نیست  
 چون در مری کلام هر شیخ نیست

در این

در زخمی که صفت خالق شد  
 فطرت مخلوق هم بدان بل نیست  
 تحفین و کشف غش آینه قرآ  
 از هر روشنی قدر افزاینده است  
 زمره لطافت صیاد و خلق  
 دامن هر بر خیزر بایده است  
 از هر تقلید باشد و کار درست  
 تحقیق هر زنجیرش می باید است  
 امرونی رسول شرط است  
 منزل در دل زحق و او خود است  
 ای صلی الله علیه و آله کبریا  
 زان قوت و جلال و اداری است  
 عقل حق که عقل تو کم نیستی  
 جبر او بر زانست یاری که ترا  
 دین را در خود که کفر الا یقین است  
 معشوق نیار و شدن و عاشق نیست  
 هر دم کی میکند و غوغا است  
 یا آنکه بچ گفت و کوصادق نیست  
 هر دم و درت مهربان زود است  
 رود سوی کسی دارد و دلش دردی است  
 یا آنکه بچ گفت و کوصادق نیست  
 هر چند که بر جاد اند خضر است  
 انست ان که هر قول و انگیز است  
 از جام ازل است و شیدای است  
 هر چند که ستوری و رسوای است

موج و خط که نام خود را ۱  
 یونی که در کون غرق کینای است  
 فرشتان غیب که در است ۲  
 سحر از خانه کن رهبر است  
 کنی که نه است او و سپید است  
 این لازم در دان و کنه کار است  
 از آده به عالم حادث نیکوت ۳  
 اما آن را که طالب این فن است  
 از غنی نخل بار و درستان  
 هم نخل شود و نه درختی که در است  
 خواننده بحر خاشاک و دق ۴  
 در محض حسن را که کس نخواست  
 در گلشن با غنق سیدان ۵  
 بانگ طبل جلوه کم نیست  
 در عالم کس که در دست ۶  
 کوفه یمنی و مهربی نخواست  
 هر کاه من می دود و سیراف ۷  
 یکین تنگ زمانه است یا غیر است  
 شیخی نوی برای اسپتار ۸  
 چون باران شد که خشت با آوار  
 رندی که نقش زدند عجب سحر ۹  
 این که شیشه حال که در اجار  
 حقیق شو جکی در دین ۱۰  
 بل هر مینوی که پیشی خواست

ک

کشت و کون را و حق بود ۱  
 چون سیرامو که بر اندیشی است  
 در بحر احکامه مجال غیر است ۲  
 هر دم جوی که حاصل غیر است  
 اسرار را نااطمی از ذوالغیر ۳  
 اظهار را نااطمی از خیال غیر است  
 هر خیز و شری که است در عالم ۴  
 ان باران است حکیمت و است  
 انسان که تطلو می و جمولی انرا ۵  
 حال کشت تا کشت این است  
 المته که نمی بنده دست ۶  
 یعنی موده و موده شده و بنده دست  
 جان داد و داد و شاد که خوش آمد ۷  
 در عشق و بخت خنده دست  
 امر است که در عالم داد و ستاد ۸  
 بل در دو جهان یاری و بر خوار است  
 خلق آق و و خلق الفرج از است ۹  
 این با شمشیر کشتن با چار است  
 دین تو از مسکان و کسره است ۱۰  
 بل مظهر او مسکان و مظهر او است  
 مخرج با صغیرش راجع شد ۱۱  
 پیش عارف که مخرج علی کرد است  
 زین سوی بحر غنای و شان سپید ۱۲  
 زین سوی از فقر و انان سپید

X



از بیک من و خداوندی ۱ و در جستن کام من آن نیست  
 آن را حصیان زحل که می بیند ۱ و این را طاعت با نام نور است  
 سحر آن اندک از امید چه در آدم و خاتم این همه شاد است  
 باطن جهان ز فیض امر باریت ۱ و هر چند در اسباب باطن باریت  
 هر خطی که منم منم منم ۱ و هر چند در اسباب باطن باریت  
 این دایره کاندروسی ۱ و در وقت عارفان در جستن  
 قرآن که خبر زنده و آینه است ۱ و چون یک در نظر کنی حال است  
 عارف دیکر زنده و آینه است ۱ و عارف فارغ ز دین کیست نیست  
 این منظره و خوشی آن که ۱ و آن مختار آن سوی که نیست  
 ای باطنی و حسن کم و کوه پست ۱ و در ذیل عروج عقل و آتش است  
 ز دیدن من چه بود بخت من ۱ و بدست فلک طالع زانکه است  
 ای که من در وصال باریت ۱ و در هر چیزی دلت من دست

کویم پور از و غیرا

کویم پور از و غیرا اگر نشود ۱ و هر چند که خود رفت لباطار است  
 که در دلد است یا جوشان ۱ و کل و بیشش مشک و منبت  
 میانی نیست که منم منم ۱ و عالم هر استیلا و باطن است  
 زانکه که ترا زنده برده است ۱ و در عالم زار است جوهر است  
 داری لوتیا و او که ای کامی ۱ و صد نامه برای منم منم است  
 در دین و دین که مرد و جهان ۱ و جز لایقی نقص عارفان است  
 در حوض کبیر زانکه ایسی ۱ و هر چه که زنده است منم است  
 استاد است او را دلد ۱ و بر خلق که امرشان با و است  
 هر لایق که در دین خازن است ۱ و او از دین که تصاد و در است  
 ای پیش تو منم منم ۱ و زین سیر که با کوه است انبیا است  
 یکه که کرده درج درویشی را ۱ و کوه است بخت و اهل است  
 بر خوان توالت که کسی بکشد ۱ و هر کس که چیزی از ازل نامزد است

۱ نایب شکران بخت باطل افتد      هر چه کرد ار شود هم دست  
 ۲ صد سال اگر سخن نماند افتد      و له آخر بخت فیه و خواهد رفت  
 ۳ هر که بید جاک خواهم رفتن      نکلای که اصل من بجا خواهد رفت  
 ۴ رسم و فرط بخت بخت      و له در اصل کای قانت بخت  
 خلق از قانت منی او بخت      کر بک بخت خود نشد بخت  
 ۲ کس چیزی را اگر چه بسیار بخت      و له فی اطن تمی نمیدارد دست  
 طبع را که بخت باغ و بخت      کان میداند که قانت در بخت  
 از هر که دمی دمی بخت      و له اسم بختی از بخت و هم بخت  
 اسم کس اندیشه کس بخت      و له و دست بختی بخت بخت  
 هر که بختی بختی بخت      و له جز بخت بخت بخت  
 سچان اند که خلق کردان را      تا کم نشوند آیند از دست  
 هر دزد که دست اندرین بخت      و له افتاده بود بر تو بخت

بخت

یعنی هر خلق خلق خالق دارد      از لطف که باشد از بخت  
 ۱ راز بخت دین آدم از در      و له با هر چه آن وصف کمال است  
 ۲ ای بخت زده بر آدم و بخت      و له وی قدر مرا بخت و خود شد بخت  
 ۳ صفت بختی که در بخت جان افتد      و له از هر چه بخت بخت بخت  
 ۴ تا که در بخت بخت بخت      و له تا بخت بخت بخت  
 موجود بختی که بخت      و له هر چه بخت بخت بخت  
 هر کس که بخت بخت بخت      و له اشخاص مجاز از بخت  
 خوش بختی که بخت بخت      و له بختی که بخت بخت  
 این قرآن کلام بخت      و له جبر بخت و بخت بخت  
 افسانه عاشقان بخت      و له این راز بخت بخت  
 جان بخت بخت بخت      و له و او بخت بخت بخت  
 هر دخت بخت بخت      و له غافل بخت بخت



از لطف تو فی ازین مقام گذشت  
 معصود در کرم که مقصود است  
 لطف تو که هر چه هست میرسد  
 عالم حشر که دور است و دور است  
 کردا کردی با دوست حق پند  
 زیر اسرار که در حق است  
 ما را همه روزگار و روزگار است  
 در خلوت باش شب فرود است  
 در شرح غم ما و جهان محو که اند  
 افسانه عشق را شب و روزی است  
 ناله بر من ز غم و غم و غم است  
 ناله بر من ز غم و غم و غم است  
 ای چو نکش تو بر لب و دمار  
 این شعله که در دوزخ هست  
 صورت جو که زنت بعد از غم  
 بر جان و دل و دمار یک خط است  
 این قرب که کان ز شوق است  
 معنی که دوزخ و معنی که دوزخ است  
 نوری ز شکب که آیین که ترا  
 در تافت بر هر آن که درین که ترا  
 و نیست در اسم و صف و صفت  
 هر چه و امید و دینی و دین که ترا  
 این بر کوی که جزین هر حال است  
 خاموش که عشق و حال و دل است

هر چه که پند است ذات علیست  
 چون این که شش شخص غنی علیست  
 از هر جهان که آن عبارت است  
 هر کس که بر خوش بی بر دوست  
 از کوی که از هر که شست است  
 جانش وانی و دل صبی و صبیست  
 در حق بلدی قدم قدم می سپرد  
 هر چه حقیقت که ای علیست  
 هر چند که مرد این سو و آن سو است  
 ناله بر من ز غم و غم و غم است  
 جبری که زنی بعد از دست  
 زانکه که بی پروا و خرم است  
 قبل حقیقت تو بود  
 این که چو مردی تو زنی زنیست  
 هر شخص ترا نیز که کون و حول  
 افزون بود و داد آن رست  
 دل زنی تو فریدم ز بکرفت  
 ناله بر من ز غم و غم و غم است  
 اهل دل را ترن بر لبش  
 چون صحبت لقا به در ز بکرفت  
 در وحدت ما و کون و لک است  
 یعنی که چکانه و دین خلوت است  
 مایک دلی که پند عشق  
 جز حایره حسن را با نیت

مادام که بدو عالم است <sup>دله</sup> در بند خودی رحمت گاه نیست  
 کلبه از امید و بیم و فکری کن <sup>دله</sup> کوهر بود دعایت طوایف نیست  
 این که به راه ابله است که نکوست <sup>دله</sup> دنبال مراد است نه از پی دوست  
 گفتی که مراد است خود پیوسته <sup>دله</sup> از روزن دید تو بهر پرده نیست  
 جان بدو من که غیر من دلکش نیست <sup>دله</sup> هر چه که غیر من ترا بر غش نیست  
 کو که بهر آنچه کردی بود بمن <sup>دله</sup> در کار که تکلف من خوش نیست  
 در مانده خود سخن زمانه گفت <sup>دله</sup> تنه طلب تک هر آن گفت نیست  
 گفتا ترش برهنه ما خجالت است <sup>دله</sup> جز خودی نیست آنکه در سر گفت نیست  
 مایه که ز مهر اندر در هیچ است <sup>دله</sup> فری که باصل در اندر در هیچ است  
 میوه در میان محو احوال که نه <sup>دله</sup> مانند تنی که سر ندارد در هیچ است  
 بشنوی سخن آن حق تعلیم <sup>دله</sup> از حسیر ده کن بی از دست نیست  
 مادام که بر بخت قران نری <sup>دله</sup> مستان سخن کس را بر سر نیست

سلطان

سلطان از کس سیه بر ما انداخت <sup>دله</sup> چون می بود بهای و صحرای انداخت  
 بنشانند بهر حال اهل دل را <sup>دله</sup> ناله آن را و عدد و نذر انداخت  
 ای آنکه ترا دانش عالم هویت <sup>دله</sup> دانستن نوشت اندرین بخت نیست  
 او هم غری میگذرانند پیوسته <sup>دله</sup> این مدور شیش آلود نیست  
 هر دم که زدی نقد میان بود رفت <sup>دله</sup> از قافله کفر ایمان بود رفت  
 نه قافله که منزل بود او را <sup>دله</sup> بل خواب خیال بود او را  
 غیر از این و لیلی که تو نظریست <sup>دله</sup> خود را همه بیا بدین زاری نیست  
 زین آینه که جهان صورت نامیده <sup>دله</sup> در خانه که خشت ز خود چرخ نیست  
 هر کس که با هم حقیقت دوست <sup>دله</sup> در پیش او می جوید و دوست نیست



هر چند وقت که در اصلاح است  
بیت نزد ایزد کمالی است

هر رستم که در غم و اندوه است  
از روزی غیب یارند آن است  
دم مفور در حقیقت دم است  
خسک زاده در انداختن است

از یک قلعت دل تلوت است  
کرد دل برین صغیر بود و رفت  
تو حیدرین و متفق شویم  
تازه نرند در استخفاف

در آلت خلق که چشم او در است  
این عالم و آدم آنچه پادشاه است  
خلق نیز بد چون باز است  
چون شد خدی که در است

فتح دل کن که فتح نیست در است  
هر جا سلطنت حکم سهل است

بیا دغلم

بیا دغلم در خست خون تو هم  
بیا خدیجه غلامی غلام خود است

کفر عارف که کفش از کار است  
ول ز میان مجاز خلقی است  
کچرف تکلف شکن یار است  
صداره ز تکلفات عیار است

هر کین دل خوشبکدر است  
ول زان صیغ صفا یا ز منو است  
زین سوغصیان در آن طغیان  
از روز ازل چنین مقرر شده است

کس چیزی را که بر لبها نکوت است  
ول باطن قشقی منسار دود است  
طیبه از ابد طریفی نکوت است  
کان مسید اندک غایت دوری است

این خلق که حال او چو قال نکوت است  
لاست که جز از تنگ نبوت است

کونیند کلف باد چون در کوی  
از خلق بجز ننگی بماند

خود را می آید هر قدر می شود  
هر چند عیال و اولاد و شر و کدوا  
هر کس نداشت در هر یکن  
چون دو دست از سر ببرد

دینا کاش سپردن و بدین  
و بجز کرم و سعادت نماند

زندان نهین در دو غار بند  
ایشان بر آمد و دیگران را نماند

احوال ماحولت این عجم  
و بچال امیر جالت این عجم

آست بنوعیست است  
استاد بیت است این عجم

مستی در کارش بی تندرست  
و کر شاه و کدو کر جان و پیر است

اخلاق حمیده رست حق تعالی  
اخلاق ذمیه خودشان تیر است

در دو فلک که خورشید و اجرت  
و نیکو بد و بد و بد و بد و بد

انسان خود را که صدق است  
بنا بر حکمت کاندو است

دنیای دلی نیست محسوب  
و در وی هر چه غالب و مستجاب

سیکست شکوه کون و بیا سر  
چرا تو غری و چه بر این بخت

رانی دوش عالمش می است  
و تو کرده در این بخت هر دوی است

یونانی معیت ز رسید  
جز آنکه هر طریقی چو مراد است

در عالم اتحاد و واپست  
و زاری و دنیا ز کوس است

عشق آن تو شد در کجوشش  
اشبات چو یافت معوی این غوغا



دل  
تا هر چه رسد که اندوه و کسرت  
کویند که میرکن که اینست ایت  
انگویم چه نیست الا عنده  
فرع او دهر اصل او ابدان است

دل  
علاق خوش از یقین است  
علاق بدت تمام از نظر است  
کعبه رفتن به میر و بان کردن  
مغیش ز خوش سلب است

دل  
ز آرایش این صفت که کمال است  
راز حق بوی که همه افزون است  
پای شوی تا بیک در بند است  
پزغفت ز نه فلک پرو است

دل  
صاحب نظری که اوج نیست  
هر چند که است پادشاه نیست  
ای که ده حق صلح و جهلم در جنگ  
در کار روی آن و برای نیست

دل  
هر چند درین راه که پیشتر است  
جان و دل او ز تر و شیر است  
را میست ره حق که در آن راه  
هر چه که پیشتر رود و پیشتر است

دل  
در عشق که بر نیق خوردن نیست  
چرخان و اوان دلیران بردن  
که هم که بر آشناسم انکه میسریم  
کفایتش سالی را مردن نیست

دل  
در هر که رسید مرده و باخود نیست  
آن دم که ز عجب و کبر است  
هرگز روی اصل نفس نیست  
دعوی کمال فضا است از

دل  
پیشانی که دو کون هر یک نیست  
خوفی که از کوی آدم نیست  
بگوخت بیک طفلان طاعت نیست  
خواهی که بگویند با هم نیست

ول  
مسکین آموختن فروغ اند  
بکشایان مشتادون اند  
یعنی هر چه خوبی درستی است  
در حدیودن ز حدیودن اند

ول  
هر که باشد برون ز تخیل نیست  
هر چه که است غیر تخیل نیست  
سیر عالم دودیت از پی نیست  
بنشین کارام خبر تا بوی نیست

ول  
بعد از آنکه که قریب واصل نیست  
کم نیست قریب که بگفته نیست  
ادبار که به پیچاقبال نیست  
رندان او شناس را معنی نیست

ول  
هر که تمام امید و طاعت نیست  
فارغ ز مقاصد و طاعت نیست  
این مکتب چندین هستی کنش من  
حققت که بر باطل غالب نیست

ول  
این شخص جسمانی بچند اندک نیست  
کس را هر که بوی جز او را نیست  
این طریقه لیلان هستی خود را  
زان هم بوی نیست که گاه است

ول  
یک موی جوهر است که جاود نیست  
دیگر موی صفت او نیست  
جه علم و عقل جمیع و امید جوهر  
داند غایت و رند انداخت

ول  
مغفور و مکرر پذیرد در حق نیست  
زان روز پندش در حق نیست  
چیزی بسیارش نظایر نیست  
در باطن جز نا پذیر نیست

ول  
هر جا محبت مالکان را نیست  
نحو طلب نیست غیر بی نیاست  
در عشق مجوی بهره و انچه کند  
بی شش رضا سیر و انچه غیر است



دل  
عکس کن کار چه هم بهرات نکوت  
چون عکس در این گوشه نماند نکوت  
هر کس این سیدی و سر است نکوت  
من بنده آنکه که بالذات نکوت

دل  
آدم که بلوغ تو گفت  
تشنه از هر شادی و از غم گفت  
اینست بیانت بیس نبوی  
کاخ خلق تو حجت بهیم گفت

دل  
هر جزو را اگر چه جزوی است  
در عالم کلی بدل محملت  
کرد تو فاعل تو نشکر هیچ  
عین همه که شد عدم المثلت

دل  
در خلق جهان که یکدم آرامی  
معنی بحر اشتیاق و کامی  
هر سیکه مرغ را پر و بال است  
غیر از غش وجودی و نامی

دل  
هر چه که جزو می شدن در نیست  
در کوی غرض شور و شین و دقوت  
آسودیش نگار ز منی است  
امن احوال در ملک اعدا

دل  
خوش باش کنش از تو به جزو است  
نموش بودن محفل هر باریت  
او خود جمال را در دهر است  
منت ماندن بر سر کوکارت

دل  
دل لذت طبع را نمیدارد  
الایمین کمالی این نکوت  
بلای خود داری نفسی بر کار  
در نه خود داری خوشحالی

دل  
آب و گل من اگر چه تغییر نیست  
هر چه منم از نیرم کی فرست  
آینه من که اصل منی است  
خاموشی و کفر نکوت و نیست

دل  
همچو دهنی همچه مستور است  
به خور و زور که به بالاد است  
خونی چند در میان جونی  
چندین متغی که در عالم است

دل  
هر جوی را جانی خوبی نیست  
در جان و دل اتصال محو نیست  
سیار که گزینش باشد اصل  
از بی انسی لایق مطلوب نیست

دل  
دورست مقلد از چه طلب است  
هر لحظه محقق را معنی غلبه است  
ای عقل ضلالت تو بشناس از دا  
ترغیب باب کرد دل شعله است

دل  
عالم که بسط و اسع و بواجب است  
در خدمت است اگر به ارادت  
بعد افلاک از قوه نور مرمت است  
دور السیادان ز شرم سپه را د

دل  
حق را که هم آسانی و هم سخت است  
بچ حکمت همه در آب و گل است  
یعنی با نوا و نه پی می  
هر چند که در چشم زبان و دل است

دل  
وقت پیش که کس حق از نیست  
فرمانت همزاری روز و شب است  
آنرا که رسد درین پیش آرد  
فرموده در رعایت مطین است

دل  
هر کس که می کرد به معنی است  
دینش نه خودش کنی است  
چون آمده اند جلای عالم است  
خوی اصلی هر کسی با دین است

دل  
دعا طلبد که چنان بخت است  
در دین و در زلف عبادت است  
در دیدن معرفت که بدینک  
این سوار است هر دو آن است



من یک ذاتم و کون مرآت <sup>دله</sup> نه تخی و از منش جان

من در هر صحت و در <sup>دله</sup> دایم من از زبان من

ای بخیرین دعوی <sup>دله</sup> بر خط بلای جان درخت

چند کار این کش منی نیست <sup>دله</sup> هر یک در این همه جان کنان

در سال تمسکین نه را نه <sup>دله</sup> یعنی که نه یار است نه اراج

ای سپهر فلک که متصل در <sup>دله</sup> تا چند ضیق افراخ تو گنج

در احوال و حال می باید <sup>دله</sup> یعنی بقیه و قال می باید

تا حق و دیت جواب بر <sup>دله</sup> باطوق ره سوال می باید

از حد غنا که حاجت <sup>دله</sup> بپایند تا عفا خوش خیز

دیا در و فرست آیت <sup>دله</sup> چند که سیل بسته خیز

فرشی دیدم نقش از <sup>دله</sup> سفوف آبراهی که صدف

هر کس زده رسید بکین <sup>دله</sup> نبشت و شمر نقش چند

نشان که در کون یک <sup>دله</sup> در وی نه و عاقبت چو

تا بعد بکند کام خویش <sup>دله</sup> بهلت عبادی که تبت

جز یکدم نیت موت نکست  
دل  
آنجا که تویی عشق خوش نیت

در عشق تو غیر تو را نشنید  
هم صبر تو خوا پدر زوی نیت

در غم عشق هر که در جوی نیت  
دل  
هر دم که بر آوردن آن نیت

سخت نیت در عالم بود  
شکل کایت خویش را نیت

خاموشی اگر چه با نیت  
دل  
آرام و غمی او در وقت نیت

اظهار کمال مرد و ستایش  
باجای جان تغافل نیت

این نیت

هر کس که در عشق نشانی نیت  
دل  
بار بسم و در دو کون کم نیت

یعنی در خلق مذمبت نیت  
دل  
محکم بشیاعت نیت و در وقت نیت

از نیم و امید این برهان نیت  
دل  
از سوایست غیر محو نیت

فارغ ز دو عالم با دشت نیت  
دل  
هر جا که غنیمت در راه نیت

پس جان اندک طمع صدیق نیت  
دل  
در یک شمه شور پس این نیت

در عالم نفس اصراری نیت  
دل  
غریب اختلافی صیدین نیت

پسیر اگر چه کار نیت  
دل  
مادام که جاره نکست نیت

باین همه در دعای نیت  
دل  
راست که در عشق را در نیت

مهر شمعیت فعل در نیت  
دل  
اینکه هر دشتی و دوستی نیت

بسیار دویا و کز نیت  
دل  
روزی صدره بهم شده نیت

هر کس که کوز معنی اند نیت  
دل  
در هر که رسید و خبری نیت



یعنی آنست خرم و راز خدا  
 خوش آنکه جلی صحتش در دست  
 که زانکه کسی چو زانکس باریک  
 هر رفته و آینه که در پیشانیست  
 خود را ز سافه هر سیده بحال

دل  
 کز طوطی و کار طلق لب و دهان  
 پرده از راز جزئی بر گرفت  
 چس که خست دامن برنگ  
 شرح حالتش و کانت  
 الا کسی که هم کنون در شانت

دل  
 به کینه شدن دل نیکو  
 از دین مکان چه سود اگر جان  
 حق را جز بر زبان عارف رده  
 که تر کنست نطق این عارفان  
 کا و بخیر ایمان کانی بدست

دل  
 نوز خورشید که کند فی چراغ  
 نعی خورشید چون کند بر نوا  
 نعی خورشید که کند فی چراغ  
 نعی خورشید چون کند بر نوا

بمحر

در جوت بخت اگوی غبار طلع  
 تا کوه نه که بر زمین زبالا  
 هر کار و فنی که در جهان نوحه  
 چنین روز و فردا و زاد و مرد عالم  
 این فرق و تفاوت که در دلق  
 یعنی که حقیقت و مجازان انهم  
 حق بیشتر از ادبی اعتباری  
 او که ایند بهر ابرده بدر

دل  
 رفتن بهوافتی دل از جوت  
 در آتشش اس در بالاجوت  
 سر تو خدایان نه ملکوت  
 با حاشیایان خوشی در سخت  
 پیش عارف مدیکی و بغیر  
 مغر از در پوست پوست هم در  
 این زهر و صلاح خوشین دار  
 ورنه فهم تو هم گرفتاری

دل  
 به نقش که بیت فتنه سخن  
 چون از تو نوی تو فتنه یعنی  
 در جنت شقایق عشاق بیت

دل  
 این ناکم دید با ازان کوی  
 حقت که در تو خالی صد جوت  
 حوران ظهورند بسیرت

بی از آغوش عشاق زارام  
 از سر و قدان خرام خوشتر است  
 با جگر می بودنت آن نیست  
 در درازات اقیانان شد  
 عین اعدا و کینه و نو حید  
 این ترک جهان غول یا بال  
 هر فرغ بغیر اصل خود در یکست  
 هر چند که بر اوج فلک چون ملکست  
 چون از خاکست او میراست  
 مردان بر کزین بجای که برست  
 قمر جاش از هزار فلکست  
 یک خطه هو است بر سر و هم  
 اکا و سوادان خطای که برست  
 کیفت می تو جیابی که برست

مادام که مردوخه باو نیست  
 او را نه سخن نرزد و نیست  
 یعنی که ترا این الم و سوز  
 در طبع برای کی نیست  
 هر کس سخن که جفت با طاقی اندا  
 بر افق جسم با رفاقی اندا  
 یعنی هر سوج اندیم قران را  
 نادان جسم و طبع از انان اندا

هر چه که در عالم زیر و زبر است  
 خوار از نادان عزیز است  
 در تنده بیست کش میگرد  
 نزد از موریه معش است  
 هر بو الموس طفل درش کام  
 از باره عشق کی تواند شد  
 زین سیر دمی زو قدم و باز  
 اینجا شدشت نان و حلوائی  
 از طول پناه سخن فایده  
 جز در پوند دو الملق فایده  
 از طبع خود از لغت سخن لطیف  
 از جو نه پندل سر برین فایده

مار از غلمان و نسیم خوری  
 بی لبی خوش تو مانده سروری  
 در باغ هزار گونه گل که شکفته  
 بیل انیزه جز گل سوری نیست  
 رعیت ترا ساجو از دل و رایت  
 در مرآت و اصف خود سوست  
 چون در کمان کان شش بسیار  
 هر جدا و نیست شرح قیاد  
 نایک شخصیم در جزو ش مزه داد  
 داریم دو وقت کین کی رایت



که نیکو کنی بدوان نیکوست  
 کاشی مجبور حیر و جباری است  
 هر چه کانیست کان کفایت  
 و اینم که نبی راز ان کفایت  
 کونیه نیکیت در بند و نیکایا  
 این گفت که من کفایت و ان کفایت  
 مراد آنکه زودتر در کعبه است  
 از خود و شود که ز خود در  
 چنین اعضا که نفس الم دارد  
 یکسر دارند و ان برادر است  
 کفایت که مراد از جانی نیست  
 دورم کن از خود که مراد جانی  
 یکنگه زمان نیک او در دم است  
 کار از این و هیچ زبان دانی  
 نوری که در پست در خود پیا  
 در نیک و بد که بخت کفایت  
 هم لطیف کرد با تو کان خائن  
 هم داد خیر ز نیک است عا  
 در مانع جهان که غیر زندانی نیست  
 ارباب مرد را لب خندانی نیست  
 هر چند که بر راجعانی هستند  
 مانند برو و بهره خندانی نیست

نم

شایخی که میر رسیده سر انداخته  
 شست و آن کو بر رسیده کردن افزوده  
 یعنی که درین جهان کل نیک  
 مانع به نیاز و طفل نیاز خوب  
 کار عاشق که در نظر با حق است  
 از نیک هوس آینه برودن  
 راز حق را که سهل حاصل شود  
 در سختی صبر حوصله خندان  
 در ساختن بخت خود و  
 کان نکته دو کون را و کان  
 آخر همین قرار خواهد کرد  
 کر سپهر سما و کر ثبات ار  
 در راه یقین ز راه و راه  
 در راه یقین ز راه و راه  
 تحقیق تعلیف می بخشند  
 مقصد جو نمود حاجت جاده  
 هستی تو غیر بر بند و هر است  
 هستی خدا محیط هر یک است  
 از خود بخنداشدن طاقی بود  
 هر کس که مجازش تحقیق بود  
 تا هر ای نفی گارت ز نیکو  
 ورنی اوئی ز مغراری و نه

با بوشن زری که در بهار است  
 خضمی که در بهار است که تو نرس  
 حسن طشت با خرا و نرس  
 هر وقت خوشی که بنده را نرس  
 هر نکته که در درون محسوس  
 بیرون کس و با نرس  
 عرجا وید در شتاب است  
 آن رتبه که خضر راست است  
 آن ایات و طلمی کش کوی  
 پرای آن جل و اعلا است  
 دل محو نرس اتحادی نرس  
 پیر و نرس هر اسنادی نرس  
 در خاطر ملک نکرد و کوی  
 در بادیه کرد و بادیه نرس  
 نوزی که دو کون محو فی دبی است  
 محو فی ما زو که کوی است  
 یعنی جو بنور حق مشنای  
 جوشن سی فایمی کوی  
 بازیت نرس دیتی وادش است  
 کویا نظر بین که مرادش است  
 بجزامه و وقت عامه اندیش  
 پنداشت که میداد و معاد

حق چون خورشید و علقش محو  
 کانت خلق و وقت وی و عدل  
 یعنی جو بنور حق شفی و  
 پس روز قیامت تو موقوف  
 هر کس مست منال می خورد  
 این نکته که لایحیق کس نرس  
 گویند که دیو ارمی را کم کرد  
 حیرت دارم که دیو کم کرده  
 عالم که عبارت از مکان است  
 خالیت زان و عیش نرس  
 شایدیم درین حیات از کار  
 مانند کفری را میدرخش  
 هر کس بی ظموری از حیات  
 اما غیرین است عرف  
 آرام ندارد آدمی جز با خوش  
 هر چند که روی او درین واد  
 هر کس که طریق ره روان نرس  
 شکر کردی و استادی را با نرس  
 پس ابد بوالفضول کز نرس  
 خود را بقبول کوی است و نرس  
 در چشم کسی که راز دار است  
 جزو است ز خویش کار و نرس



این جبهه خارا خارا هست  
 و این عمر غر غر است  
 موجود را مکان مکان  
 یعنی که در بد تو عالم مردا  
 صد بار اگر آسمان رفت کسی  
 جزیت و بلند می توانی  
 موجودی که در جوهر خلوات  
 هر چند که گردیدنی در خلوات  
 آری که کسی که پستی پیدا کرد  
 عالم همه ذکر دید و باقی خلوات  
 شرط سخت مرد را در خود  
 است  
 کی آید کار مرغ از پخته مرغ  
 هر چند که بالقوه در دهری  
 در عالم خلق جسم قصه او  
 نفع و ضرر و نادی و غم قصه او  
 هر یک بر اندیم کار او بود  
 این قصه بماند که هم قصه او  
 آن غایت حق عالم آشوب تر  
 هر خطه و طالب را مطلوب تر  
 هر روز می از روز دیگر خوشتر  
 یعنی که واجب محبوب تر است

هر کس معین که ز غیر از نیست  
 عین هم که شوی یقین دوست  
 خلقی که همان یک در جوهر  
 حق بی غیریت را بی بیجو  
 هر چند که از بی کار نیست  
 چون در کند سر او بر نیست  
 این خود را چگونه نهان  
 گوهر چکند معرفت خویش نیست  
 این عالم را بر وجه زنی او  
 گویند ز کار خا در ایجاد  
 انفس که رضایت نصای  
 یارب یارب کار که ام استاد  
 را می نه عشق را که دید و کجا  
 انفس که ز غر و راه بر کل اندا  
 هر کس که است نمای تو خود کام  
 گویند و باید در خست  
 بر صورت مختلف که نیست  
 یکسانی می که خرم نیست  
 همدان که گشت جان با و دران  
 که صورت یکست و بمعنی پو  
 نوید که او دوی بدوردا  
 هر چند که در دلفت هم خوددا

این را از اینست که می گوید که اگر بخری دم از می زردی است  
 هر کس که نذر عالم انداخت  
 منصرف که خواند انا الحی شد  
 ایستاد هر چه نظر کن که گشت  
 آن شیر درین پشته نظر کن که گشت

اگر پیری و عشق جز بر نایست  
 چون بود شیرین که بود مرده  
 تا عشق یکا در دل نایست  
 هر کس در دست مجلس نشست  
 نه با خویش صبری سالکی نیست  
 در گوشه چاه صلی و ناگایست

هر چند که از کون و مکان کار و رفت  
 زین خوف و جاد و داد و دزد  
 تا ساعه تقدیر بدست ساد  
 یعنی سیری از آن نزاری

حکم تو خبید چون ترا جانی رفت  
 بجزید برای انقطاع خلق  
 عالم که از تو به قصه گویند  
 بپیشیم ز غیر ذکر او دیده  
 کس نیست که تشنه ای خوی او  
 مومن بنزدی که چنان نشست  
 از او عقل و دینت کشن نکو

امیرش آب و گل را گشت  
 عیسی نعلک ز بیم خرطبعان  
 احوال نکو که جز نکو باشد  
 خود آنچه از او ذکر او باشد  
 بل مظهر اوست کرد و زنگی  
 کار تشنه که چرا منکر او  
 کوار مکتب را نه و اندر او



کرد از ملک تمتع بود دوست  
 بل دشمن است و قدرت که در تو است  
 هر چند که مرعاض و افلاک است  
 در ملک معرفت او خاست  
 کس نیست در از هلیس و ابله  
 زیرا که نه انبیه که کارش با  
 هر چند در فتن خلق شوق پیدا  
 جز درج شدن بجله ذوق پیدا  
 هر کس خرد هم خویش باطل است  
 خود را کافر بنموی میسر است  
 هر کس بدیدم خوب می دارد دوست  
 و در هر شتی همیشه بر تافتد دوست  
 هر چند که در هر دو جهان شکم  
 چسب است که هر چه است دارد دوست  
 دل غیر آفتابی تو شود دوست  
 دیده جز آرای تو شود از دوست  
 از واقعه جان تو دل و دیده  
 غیر تو کسی جای تو نتواند دوست  
 بسیار که است که در است  
 فی من را رب انان نه جانرا  
 بر این مینر و اعطایا دردم  
 داد است خبر را غایب است

عشق است که بایست منور دار  
 عقل است که بایست در یک را  
 با یارده می آشنایست همه  
 بیگانه جز این نیست که کرد دوست  
 نوریت قدیم معکس حاد  
 یعنی که سخن فضل و نادر دار  
 هر کس سخن از بی مرادی بود  
 خود نیست مراد سخن را با  
 فایست در این جهان جلیب  
 جز نازک جلد کس خدا گشته  
 هر چه که پیدا شده کم خواهد  
 یعنی که بسین قدیم و بلندار  
 هر چه که نقش ندی ای داد  
 آن صورت علم است و شفقت  
 تو که از همه و کیمت در ریخ  
 شطرنجی رسیده ز رخ شطرنج  
 ای حکمت را درخت باغ ریخ  
 ارض تو حید بین نه غیب ریخ  
 ای سپهر بخوا ترا و بار ریخ  
 دینا نه یو که در حاضر ریخ  
 عمریت دو امید و نشانه ظاهر

۱ دانی که نیست او و هر چه در دست  
 اول به پس از آن که لقب آخر پنج  
 ای سیر و خود خوشین را محتاج  
 گویم به یک یک مقام و مهتاج  
 کران فی حیات و حیات تو  
 یا ساق و شکم سینه سر اینک  
 برهم زده خاطر می دشت محتاج  
 از حال بحال که غنی که محتاج  
 از مصلحت و از روش و شوق  
 آرام و خیس جو بحر محتاج  
 اسباب بیان خواند و این  
 زینک ویدی که هست و هر را  
 اندیش عارف اند خلق عالم  
 از غرض برون زلف است  
 عارف که تبار است اراده محتاج  
 باز که کار اگر چه زوایا محتاج  
 در کان تک مکن ندارد قدر  
 هر چند باو نیست خوان محتاج  
 وی گفت که ای زمانه رونق و رونق  
 صد جا به بندی و نه یک محتاج  
 که شمع نیز از نه پسر آدم  
 خندان شد و گفت غرض این  
 محتاج

۱ کس بی بند و باری خوب چون  
 بعضی و چون برون در محتاج  
 غیر از امکان ندید بر عار  
 از عصر برون از شوق محتاج  
 داریم و جودی همه طوشت کج  
 که عذب و آن کشته که محتاج  
 مستقیم حیات ولی در کون بی  
 بحریم ولی زهری محتاج  
 هر چه که حق دهد کسی را جو  
 پروانه آن شوند خلق محتاج  
 زانگونه که از دعا ابراهیم است  
 مقوری بیت الله و این  
 از هر چیزی که متوقف نیست محتاج  
 در نفس الامرین جو بد نیست  
 که کس نه بد چهر خود و طلب  
 رنجیدن از و شرط و نیست محتاج  
 هر کس که جدا افتاد از غرض  
 ناجا بر سرچ و ثابت محتاج  
 یعنی که کوشن بود چری داد  
 که از تو بر که که امپاک محتاج  
 در کار جهان که معلول و صحیح  
 پیشند رخ کسی جنبه فیض



در دیو من همیشه میگردان  
 بنیایان راجه کار غنیر از رخ  
 هر خاشاکه اختلاف جیکه در صلح  
 هر خاشاکه اتفاق صلح  
 عالم زبان حال میگوید  
 از باس منت مکر بوجید فلاح  
 ای طبع فکده نقشه از رخ  
 پنهان از غیور چون طنائی  
 ای ذات تو از صفات عالم بود  
 دی نامشروع مانده باین  
 هر خنده که مردن از رخ  
 ناکشته یک روح نیاید  
 خلق خود را که بی عبار است  
 صدمه داده ایم بر خود ترجیح  
 دیدی بستان از که باین  
 واکجه دم از مردان چون  
 مدح آن نبود که پیش از رخ  
 بل مدح آنست که پسندد مدح  
 ای آنکه تو می طایر دوی ران  
 نه عارف معروفي و نه دانا  
 چینی و فتنه چون نهاد  
 طنائان  
 تیری و درشت همچو تیغ نو

عارف بری از قیامت این گنج  
 خلقش همه اندک در خلق فراخ  
 هر چند که با تو نیست بد چو سید  
 مگر ارباب مکر و دواو گیشاخ  
 کر عی دمی برین چرخ تو  
 هر دم سحر جوی کل باغ تو  
 یکشتمه آری این بوی خدا  
 صد باغ بهشت در باغ تو  
 که هر که اختیار رختی گفتند  
 در عرصه وقت که نه شرطی گفتند  
 کاهی مجبور کردم که بخار  
 دین طرفه که نه در زار خای  
 ذات اگر در نمیرد  
 خورشید یکا یکی اورا شعله  
 یسجی اندک که از کمال و سمع  
 در یکای او دو عالم غرقه  
 ای راز تخت فیه را اندر  
 کویای راسب مراد او  
 ذات تو منزه است از همه  
 ای در سخن تو تجو هزارای  
 نه که باینده و نه خلقش هر چند  
 بل هم بهوای خویش در آ

اگر معروفی و نهی منکر کنونی  
 در سود و زیان عاقلان شود  
 حق با دشمنت و رسم و رای  
 هر کس را داد و نه برای او داد  
 بسیار تمام کس کس می کرد  
 در هر کشتن و خرابی او داد  
 از خود شده خامش می کرد  
 هر نکته و هر زخم می کرد  
 صاحب هستی ز هر چه باقی دارد  
 هر گشت که کرد و نه می کرد  
 ۳

۲  
 نشان را همه عالم التي خوا  
 هر یک ویدی و حالی خوا  
 ظالم خود ظالم کرد و مظلوم  
 هر چند از خود عدالتی خوا  
 در عالم دل که خواب را نشاند  
 جز شویش و اضطراب را نشاند  
 یکتایی ما را همه کس میباید  
 کس نیست که اقیاب را نشاند  
 در دل غم عشق سهر می باید  
 نفی غیرش بجز و پسر می باید  
 همچون سلطان که در بلادش  
 حبش باغ بخش سهر می باید

مردان بتظار زشتی می کشند  
 در خلق دنی که هر کس را کشند  
 دین بر علی ز بیم عظامی  
 چون شیر که از بیم خود او را کشند  
 سر تا دم آید پیش بایم دارد  
 یا کان رزم آید ملهم دارد  
 منع و بطر و نطق بل اعضا  
 هر یک در کار علم زان دم دارد  
 هر راه که حق نمود عدل آن  
 از ابر غیر عدل و احسان  
 انداز بهشت شد بطیعت هر  
 دوزخ شوی ای یکی زریان  
 خاصه همه سیر بالا آورد  
 یعنی رحمت بختی تعالا آورد  
 زار و روی گشت چمن را  
 شد رود نوی دره دریا آورد  
 ۳

در کعبه نوید که تحسین بود  
 چون غیر نبود جای ضربان بود  
 در تکیه نظر شویش بی بعد  
 معکوسان را یخ تمایل بود  
 ای اهل عدل دادی کشید  
 یعنی باو بی نام را دادی کشید



ای ارادان که بهره مندند  
از نده بی نصیب بایستی  
این خلق اگر بشنوند  
چون در نزدش خاک طاعت  
ادبی دارد و جریح و حقیقتی دارد  
افسوس کی که بخت نامتوانند  
ایستادیم باین جهان را  
یعنی هر چه بود شرح آن داد  
آن مایه که عرش و شمس ستاره  
سایه از این پادشاهان

از آدم اگر هزار بیت سرزد  
حاکم آنرا که حقیقت ورزد  
که بر در پی صدری از بی حساب  
آن نیست که آن در پی باکی  
مرد از خود دست اگر نه ایستاد  
در نه بی هیچ بیخ آن داین  
در زیر فلک که نیست سخن نیست  
بس کمال که در حضرت یکمین  
حق صورت آینه مایه کرد  
هر لحظه و بس بخشش میگرد  
یعنی که حیات تازه و مرکب است  
هر دم چون بخود کس نشنا میگرد

کوفه

معشوقی از آن که بازین تو بود  
در حق بینی و حق کزین تو بود  
سلطان یکا بر سر سرش  
مشتی بی که همشین تو بود

در نقطه است ای کجود حتمه  
نه دایره راضی و اصل و پیوند  
آن بایه که معراج محمد شود  
در علم و بحر جوی نه در پیوند  
کس یارب جوان و عید قال شود  
تا جیستی با بانی و مایل شود  
ذکر خالق که بخت مقصود  
چون خوف و رجای خلق حاصل شود  
مردانه و فایده برد و نگذارد  
و رعد و عید سیر و نگذارد  
کار عالم که چه گرفت و گذارد  
یکره بینی که گیرد و گذارد  
در عشق که پیش باشد و پس  
هم جمله هم از جمله تقدیر شد  
کر کس بهو ای خوش رو و پیش کرد  
در چنین محاد کس شود کس  
از مردن خود را میسر نمواند  
باز نماند که رسید به هم توان

ناکرده فاشش عدم خویش بود  
 در کوی قدس از محرم خوان بود  
 عالم که خوش و مو عکس دارد  
 علام از لب و لعلم دارد  
 طبع آن طبع و رفیت در جود  
 علمت که بر هوا نمک دارد  
 کر یک مسکین بصره در بایست  
 بستر کا زاپش لبی تابست  
 آب بر بستر از بارانست  
 از بهر فاده که هر دو آبست  
 هر کار کند خلق درین کوی  
 اندر نقش خلعت ممدار فرود  
 هر چند لیم خلق دیدم در کرم  
 بر صورت اعمال بد و نیک بود

کس نیست که در دگرانی دارد  
 ز آرام نه خسته نشانی دارد  
 بخشند کامم نه خیزد کینست  
 او نیز کمال نا تو آساید دارد  
 ناکرده نظر باصل دم نموا  
 از حق رد در کینش کم نشود  
 زانست حیات همه در بند  
 تا دعوی بتری بهم نشود

در کوی

در عشق که خیم هر طایفی افتد  
 ادراک در و پند لایق افتد  
 کوه دانی میسرست در عالم  
 کر با دانی اخلاقی افتد  
 جان در بازار او جبهه دیکند  
 دل زمین سودا چرا که زرد  
 کس را در عشق لای عقلی برسد  
 حسن را در باجه جلد و زرد  
 کر برادر خوان کرم حق زبلد  
 نه بطن و نه طهر خلق و نه مهر  
 هر چند نگاه میکنم چیزی نیست  
 جز غم و حسد این عالم

در شای خیر کم غم نش دارد  
 غافل که ز اعتدال دل بر دارد  
 امید حریص راجع اندر بیم  
 مانند زاروی که او سر دارد  
 آرام کجا است که در دگر لا  
 ناکشته نیت با کین مرا  
 چندین غوغا و شور شنیدم  
 این نکته مبارک را شنیدم  
 کوتاه نظر خدایم که گوید  
 آن دیوه او نیست اگر کم گوید

X



از شنبه در صفات جورید  
 این شکل کس از خانه کردن  
 اینجا جوید در نهایت باید  
 تا به نظاره ات نظر میخیزد  
 مادام که پستی از حق نیست  
 حد سال اگر بدی در حق  
 باید نظرسیل ز کوران  
 و این از غیر قاصات  
 مشت جوان در خیال آرند  
 قرآن که همه تابع او بند آرند  
 پس بی آنکه از سرش میخیزد  
 یعنی که تویی مستیع آن

از

بر شمع ذکر شود و نشاد  
 یعنی که گفت بحر صفت را  
 کو آنکه داغ آشنایی دارد  
 کل نیست درین داغ بزرگ  
 کس که ز شک و دق خواهد  
 که خلق نه اند حساب ایام  
 مادام که مرد در حق اندیش  
 یعنی که به اعتدال او را حق  
 هر دم نظری ترا از جانان  
 هر چه که اندیشه کنی و گوئی  
 از نایب صورت آنکه فلاش افند  
 شاد و نامت و نیست از نایب  
 کز آب شود حاصل و بر باد  
 در دست جراح آشنایی دارد  
 جز لاله که داغ آشنایی دارد  
 تا کار همه بحق خواهی  
 دور فلک از نسج نخواهد  
 کس که کش از دین دل میخیزد  
 و آنکس که در دست نه گمان  
 هر خور و زگر این آن  
 چون منظر یک کند کین  
 یعنی بی آن در دمه او آفت

کریم شود از نقش بر سینه  
 نایاب که کار او بنفش افتد  
 عاقل ز کلام الهی بخوابد  
 عاقل همه آری و نهی بخوابد  
 زانگونه که از سر نه نشیند در  
 مردانوار و زن سیمین بخوابد  
 بس غلغل در باطن و طمانینه  
 حق را که طهور ذات قانی بخوابد  
 این خلق غافلند که روی بگردانند  
 بل دوست کش از عیب طمانینه بخوابد

هر پاک روی که روی بگردانند  
 پیش او سود هم زیان بخوابد  
 در فایده جوی ندرانه نشیند  
 هر مال بر دلی شود نماند بخوابد  
 هر گاه که نیکی ببدی بد بخوابد  
 هم از نهج دیگر باو نیکی بخوابد  
 هر چند که آب و شربت آتش را  
 بر رویه استیلا هم که اکل او بخوابد  
 زان حسن ارجه نیاز انگریز  
 حکمت همه در نیاز انگریز بخوابد  
 هر چند حقیقت نبوت و بزم  
 غیر اوری و مجاز انگریز بخوابد

عالم همه در دایره است و دایره  
 از جوان کریم بر کوه دلو بخوابد  
 کسلی حاجت نمی تواند  
 در دیش غدا نه آتش بخوابد  
 شاعر که لایق از شعر زیند  
 بر کار نشان آن دم بخوابد  
 هر چند که پیر سر کراست کند  
 صید و هری و خصم کاغذ بخوابد  
 دید اکنون وصال چون آرد  
 سر ز اول و آخر تو بخوابد  
 در پیش آنکه نشی و است افتد  
 بیم آخر صلاح اکنون آرد بخوابد  
 هر چند که بر سر راه رانند سیمین  
 کشته هر نیک و بد و پیش بخوابد  
 در دشت ابل و آتش پیش  
 بر صید خیال و دهم بخوابد

دنیا که خبر خند از یکا دهد  
 که عسلان را که دل را دم بخوابد  
 هر چند که بخوش شود  
 بر طفلی را بخوشش آرام بخوابد  
 زین پیش را سیر بهر جای  
 زان سیر تعالی از دم رای بخوابد



چون دایم که او بدارد جا  
دل از جارت و شخص از مایه  
این کار با غیاری و باری  
یعنی بی محو و جان سپاری  
وقت اصلی رشادی و غم بابت  
خوشنید حقیقی متواری نشود  
عاشقی بیرون ز خود و عالم  
هر جنبه خود را پیشانی کم دارد  
مادام که جاذب پیوندی نیست  
در خویش نظر میکند و غم دارد  
در وحدت و ارض و سما می شود  
نار و جفت در دود و دانه می شود  
کفنی صفت خدا نیست از  
عارف باید که در خدا می شود  
در عدل که طرح جان و دار  
هر نیک و بد اجری و سزای دارد  
زاهد ز ربای خلق نشسته  
ز انسان عملی چنین چرا  
سیر در مرتبه گویند  
یعنی بر اهل اهل را مطلق بود  
جای عیسی طاهر چهارم داد  
زار و که با قیام هم می شود

هرگز بغیر از اوست ای نمود  
انکس از خلق جز خدا نیست  
پس ملک و ولایت و دولت را  
گو که نمود جز خدا نیست  
عاشق هرگاه از سر و جان ببرد  
عشق آمد و نومیدش از آن ببرد  
کوید بر زبان حال در مجلس  
کز عشق یک سرشوان و عوفا  
عالم که زهر جان و تنم میگوید  
علم و هنر و کار و فتنم میگوید  
هرگاه این گاه از آن اندام  
خود اندیش همه میگویم  
کو ماه نظر نه معنی کس در بد  
در کاشن و هر کل چند و چند  
بعضی هر چند از خدا گفت قبول  
غیر از چنین خلق را نشیند  
هر چند که علم و هنر و فن گویند  
چون در نکرند ذکر و اولی گویند  
این خلق که چون سایه در آن  
زین گونه کرا او و هر آن گویند  
از قرانت جز غم و شادی  
از حق کیشیت تا پایا دی رسند

ببیند

نشانه زنی بختی و قدر هر از بی سلطان بماند بر  
 عالم نه توانا و نه دانا کرد هر جسد مرا آید آسا کرد  
 هر طوطی بدش سر طوطا بر رسم بچه باز و بمن داکرد  
 کز آنکه مرا از دین خواهد یکباری ذات تو یقین خوا  
 کز سر از اوچ تا فلک بگذرد در کج غم تو بر زمین خوا  
 اصلت احد آنو که نه در غم از چو خود برخوا  
 غمت ز هر جوی ز غوغای سخن یکباری کند آنچه صد سپه خوا  
 غیر از طلب عشق نتوان خود را خض و عاشق زین  
 مار و کجدا تو از هوا سر کرد منبعی تا به جبین نتوان  
 مرد آنکه خلق و لطف سازد جمله بر آرد اعتقادش بیکند  
 کز شبیره سالها که مستور مشتاق بکند و کس را بیکند

انتهی

زیند ز احوالی موحده نشوند پیر و نود و ده بر کی نشوند  
 یعنی که سر بپوش کن کا نه تا طاهر و باطلت بهر صد نشوند  
 در دینی دون کس از تو نه از نام نیافت بی برکتی خود  
 طرد و پیش بکنون کین عمر مستم فلان که اقامی باید مرد  
 هر بالا بی و پستی و زادی اگر سیاه کلام او بیت باو  
 از هر چه در کسی بی قصه جز غرضش لقای خویش کن  
 پیر و نوجوان رنگ دل نوری چرا آن جهان رنگ او در  
 اندر و ز شنید بوی حق نه و داو نه جنت و جوری  
 آن جزو که در ماند خود رفت و آن جزو که کل کشت جبارا  
 چشمه جیسی نه در و نه خط با آنکه بیکیت هر دو را بود  
 ساکن که جهان کرد شدن در کرد همه مرد شدن می خوا



این سیر تابعی و متوکی نیست  
بل از دو جهان فرو شدن  
چون مرد رخت و کوی  
با او پستیزه خلق رو باز  
از نده کم میسر است اینوید  
تا بشود و بپای خود باز  
ای خاص تر از عام دوری باید  
در راز نهنگی ضروری باید  
از اگر کران بهمانی دارد  
در قلم شتری صوری باید  
تا اهل جوره بر قدم ما کند  
دور افکنی حد و نشانی کند  
هر چند که خیس را بهر خیمه تر  
بارش بر داب و صجرا کند  
از هر چه لیاقت نماید  
باید که نظر مینظر نماید  
در پستی و پستی خود مید  
خود چیست دمی که آن رودیا  
آن که بر تو ازین می نماید  
پیر و زنگان عقل و دین نماید  
در خانه تو بر توی ز روزن دید  
خوشید خود از خیرین

این غم دمی میسر دمی دارد  
از نده نمی میسر دمی دارد  
یعنی که نیافتیم در دور فلک  
جز اینکه غمی میسر دمی دارد  
هر کس که معرفت مدیجی  
بسیار راه نیک و بدی  
باید که طو کشت عرفان  
راه سختی برای خود میگوید  
پیر و نازد و کون یا رجا  
دارد  
سیر داشت را هر وقت شود  
در ویش که مفسد و سگانی دارد  
تا اهل املیت قل میگیرد  
هر چند که اخبار رسین میگردد  
صد سال اگر خار یکدل نشیند  
نه دمک کل و توی کل میگیرد  
عشق تو نه در پناه کشتن کند  
در میکن و صمت و حسن کند  
پس بجای آمد این چه راست کرد  
نه در کشتن نه در نهشتن کند  
این خلق که در بی مجاز و حیلند  
خالی از حقیقت جهان دارند

بسیار است و در این کتاب

چشمت کشند خیزد خیال  
اینست جهان که مخلوق است  
زان عدل بهر گشت و گشتن او

افلاک نه جای فروغی دارد  
مقصود انسانست او خود نیست  
و انی غافل کی از خدا یابد  
از خواب جوخته را کند بیدار  
هر نفس که بر آید ز کام آید  
حاصل که در آتش تنهای کسی  
آفتاب جو غشاق خورشید آید  
بیل نفع آن آید و کل خاک

این عجز زنده مان نفی گذرد  
را بگونه که کردادی اندر شد  
عالم جو شراب استقامت گشت  
شیطان سلج جیل و طاعت بر  
دارم نظری که دایم خرم کرد  
دل از چشم کشی بر گذر گشت  
مرد همیشه فکر و ذکر گشت  
عقلت که او هر طرف میگرد

سر مد بکار غیب و نازم شد  
کش بجز اندام این نیست  
خیزد پیش آید که از جای بود

کویر ز کسی و ناپی گذرد  
در هم بحد کل خبی و گذرد  
هر علم که بود در علامت گشت  
اودم زده عقل و سلامت گشت  
دارم نظری نیز که هر دم غم  
در خانه ز روزنت هم نمودم  
هر چه که خواند و شنید  
در خرم عشق خوشه می

در کوی نیاز سرکش و خادم شد  
تجارت و هم و غیر را نادانم  
هر چه که بود آن کم پیدا بود



اینک همه عجز در پیش نهاد  
 آخر چون دید با پنهانی بود  
 آمان که دراک را نه پنهان  
 پس لا و بلی در و در پنهانی بود  
 آنچه که اندر بر ترخان کرد  
 تار و پودش کفر و ایمان بود  
 بر زره که بکار خانه پیش نه  
 دیگر همه را فشانه یا نه بود  
 بجان اند که در چندین سال  
 این مرغان را که دانه زبانه بود  
 چون یک زبان کرد و بر خود  
 گوشت کنس که ره جو جو بود  
 کوپه ای که بنده غول نشد  
 کو مقصدی که بی مقصود بود  
 عالم همه در دست و پایی دارد  
 بعضی که محبت جیبی دارد  
 کس نیست که از عشق درو  
 هر دره ز نورشید بعضی دارد

بی نطق ناشده بختی دارد  
 و زبانت بعد مطلق دارد  
 زان گفت که اغوی بی نطق  
 کان نطق یافت که دم حق دارد

تسلیم شدی اهل کالت کرد  
 طبعان کردی تا نفس و طبع کرد  
 زین آدم و دیو نیست جز این  
 شری ز بهایت و ضلالت کرد

که سوز و غم من از سر بیکد  
 که خوشدلی از بهشت در بیکد  
 ایستاده کنار بچشم کانون  
 که آیا نیست که ز سر بیکد  
 اندر ره عشق حبه دانه لایه  
 این جز به بکر حق تعالی آید  
 از جبهه ان رسن سالار آید  
 در عالم اگر زشت و اگر زیبا بود  
 باید که رسن بجزر تالا آید  
 کوتاه نظر یافت این بوی  
 ایستاد سخن گفتن بیکد  
 کس در رو چارفت کامی  
 در به جیدین جی حجب فوغا  
 با دور فلک جکار سال آید  
 برق طعن تار مضامی بچند  
 کس در کمال وعده کامی آید  
 عالم هر چند قصه پرداز آید  
 کم پندش اند محرم راز آید

خلق همه در جوش و زویشند  
 از آنکه در بر سپیل انداختند  
 این آدم عاصی که اسیر فلک است  
 کس را که از زمین و کس را که از آسمان  
 چون نوزد یافت بهر رنگی  
 هر چه که بر خدایم آید  
 هر چند که خلق نفی تو خندند  
 عالم را کین خلق درویشند  
 یعنی که بی هیچ زور و قدر  
 صاحب نظری که عزت از دل  
 سرگردانست در مقام خود

انگلا

اما که در چشم خویش خوانی  
 در هر نظر از مرد جانی  
 بر تربت ما که آسمان نظر است  
 شمع آید و آفت بی سیرند  
 بعیت که خلق بد انسان  
 هر شکل که در محشر خسران  
 در نه حاشا که دست خلاق عظیم  
 کور و کوریت و شل و ضعیف  
 پس چو لکای تو فیه در واد  
 و افسان خوش کعبه ایاد  
 یعنی که بسی که در سخن کردیم  
 بسیاری او فضل که مادی  
 بهر رهی زانکه دین بخیزد  
 هر آه که از آن خیزن میخیزد  
 زانگونه که استغاثه ما را  
 هر که و غبار که زمین میخیزد  
 کر شور جهان صفای جاری  
 اب سر چیت که چه کلنگ کرد  
 اب صافی که جوشد از آب  
 از سیر و مهر گذر باید کرد  
 در عالم آتشت سفر باید کرد

X



تقویم چه سود بدین دشتن  
در این تقویم نظر باید کرد

ز آن پیش که مرد و صاحب در شود  
پیشواست که مطلوبین و مرد شود  
آخر چون گشت صاحب در دشت  
جز تقوی که از همه در شود  
جز عشق که دوست اسرار  
هر چه که است محض کفایت  
هر کس که خود از عدم غرق کرد  
خوشبختان و شادان  
حتی که جوی بیاورد خود  
از غایت لطف عام خود  
هر کس که ناله چه سود تا آزاد  
کوشش تو به کام خودی  
که وقت بحر تو قهی تمام  
همچون آتش که در شب تابان دور  
کامی بنماید و کمی نماند  
هر کس روزی ز کسب یا چویر  
زیر بخت و همی کسب می شود  
نه نه زبان عجب جانمند  
با ارض و سما حق آید گوید

کشم همه پیدا نمی باید کرد  
کشت که ز خود باید می ماند  
کشم که جهان کویر سخت می ماند  
خندید که فرما می باید کرد  
کر آدم را نه حق و کفایت  
از توانایی که ابر حاکم گشت  
عضیان و اطاعت تا اقدار  
سازند گمان که شش و پل گشت  
در خلق اگر سخن که از می نشود  
کوی که هر کون جابری نشود  
قل هر نفسم بگویش جان می شود  
هر چه که بر زبان نیاید می شود

هر کس که گامی در آن خیزد  
نه دلت که نه عزت مه داند  
صایم همه در دجیم در راه  
جایع نامانی رقص غریب داند  
ساقی می می پرستی پیدا کرد  
زان می هر دو مستی پیدا کرد  
یک کس همه که درستی خود آفتاب  
یک کس زان نفی پرستی پیدا کرد  
در سیر و مقام خال خلق آید  
از آینه کی چند را شنید آید

هرگز نشاخت معتبر کس را  
 الا وقتی که ز حرفی بابا بود  
 در صورت اگر چه باطل سازند  
 معنی بخداوند وصل سازند  
 او را از انسان نگاه بر قلب  
 از حق ابرای میل سازند  
 مخلص حرفی نیار دیگر دارد  
 بنیاد و بنکسار دیگر دارد  
 این پنج نماز و حق بر خورشید  
 کو غیر از ذکر کار دیگر دارد  
 جای پستان که میشد دین کرد  
 دین نورش و اضطراب کس کرد  
 انجام ظهور جو که بر سر دوش  
 این دیده خلق بین خدای  
 یک آمد و کون را یکون کون  
 یکدانه هزار رک و شایع دین  
 معنی دو قوم و صد فعال  
 چون و او بدیدیم یک انا بود  
 در دینی چون که کوره مضمون  
 ارایش آتش از زرافون  
 آنها بجز رفعت خود خاک شد  
 دین ماصد فل غریز پیرون  
 امیر

فوت

نقش ازلی چون همه نیکنه  
 هر که برفتند با جان جو بکشد  
 این خلق اگر که در بلا بود  
 زانگونه که یوده اند تمود  
 هر چند که اخبار مضمون میکند  
 حال مرغان این نقص میکند  
 نطق اعلیٰ نشانی میکند  
 دین و کسب و ان را نقص میکند  
 هر یک برت که روحانی بود  
 پادشاه خود از دهر رانید  
 اوقات گذشته مرد را کشت  
 ایستاد ملک و دست اند  
 نظر را در شهران دان  
 پیرون رخصت و کشت دین  
 حسن چینی با پستی شخص  
 همراهی دید عیب بین شوا  
 آینه در فقه کرمیان می باید  
 کشته ز حال خود پان می باید  
 او هم با کسب و خاتم اراست  
 ز انسان که در دهر می رانید  
 نایاب بر رخ خورشید  
 بر رزون کام چشم انور  
 تهنید



علم در زبید بعین باور  
در پرلو فریم دل و جان  
من محو وصال او و عقل اگر  
حق حاکم مصلحت جمل وجه  
صد اخ و جزایک و بدش را

۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

م

هر یکا و بی که در جهان خزان  
راز یکا و دیگری میگویند  
هر چند کسی مکرر و لایق  
سر همه جز بهم نکرد مشهور

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

از برای یکی که در جهان خزان

م

هر کس کنی که حبیبی پوش  
اگر گرمی نمود خوی او بود  
هر کس که خرد از خوی او بود  
غیر از طاعت نه از روی او بود  
هر کس که کنی که دوست  
هر چند که در این روی او بود  
و از پیوستگی که در جسم و جان  
خود را غنی از جهان و کام  
عشق که موسی کند در نهی نیست  
مرغی که کس خورد از حیوان

زین سر که هزار رنگ بر آرد  
قول و فعل هر خبر می آرد  
از عالم دل که مبد است و متولد  
نطق آنچه بود سیم و بحر آرد  
انسان یک نقطه پیش تواند بود  
در سیر ز خویش ترش تواند بود  
یعنی اگر از آدم و حاتم گوید  
خوش و صفا تا خوش گوار  
هر چند که مرد بس نکو کار بود  
در صحبت فرمانده پیاده بود  
کس پیش امیر نیست در یافتن  
شخصی که اسیر نفس اماره بود

باز

تقدیر از دل را حبیبی پوش  
موج و دشت و بار و مودم  
خلق عالم کنی نظر که خیر  
مخلوم نکرد که معلوم  
پستی در عشق و اعتبار  
کس طاهر جز بدین طهارت  
هر چند که سهم نان شده کله  
کاجا و سواران فیلداریت

این طفل و شان و هم و جان  
نه زان ملک حال شان پیدا  
احوال که نشکایت و عاقبت  
افسانه شده است بهر آن پیدا  
هر خط و هوای شد و هوای آمد  
دل جو غیب خوی و بوی آمد  
الغرض که در عشق و دردم جز  
جز آنکه منی رفتم و بوی آمد  
از نور خدا جو طاعت دل ملی شد  
اشیا بهر که تو همچون نی شد  
بهمی که در جوار تو توارده گسید  
هر چند تو ای شدی جهان هم  
ازین خلق اگر حقیقت ازین شد  
بهر دم هم از حلق خوش آمد



حق در خشت متصل به کس  
هر چند ملایع عافیت باشد  
از مرد اگر چه دغلی بد باشد  
چون تائب شد ختم جلی بد شد  
زان بکدای که دم از عین  
شکر خیمه بی وجوه ولی بد شد  
بیزانده مرا پیشین غنیمت  
و انگاه صفت کرده ز کیمت  
بل هیچ نبوده ام من و او تو  
در آینه ز ارزل تا باید  
ای چیست با علم صفت کرد  
در پشت چمن به میکند باد  
دانی که صبور داند و مردان  
بگرفت عبارت از چو داند  
انسان هر چند عقل در آید  
از خیمه خلق و خدا بیست  
تخصیص که در فقر و فاقه  
انگاه عجبانی و بقایست  
روزی که اجل در ازل می رسد  
یک کس بگوید و یکی می خندد  
گر نبوده ز کام خود چرا میگردد  
خندان بر او خوش می خورد

این خلق زهر کس که نشانی دارد  
اکنون هم هست اگر نظر بکند  
هر کس بودیت عقل و نفس بود  
و آن عقل و نفس خود همان  
مردان حسد که همدرا تاویل  
که خلق بر اکتفه تعال و ایل  
عقل کل و نفس کل به نظرشان  
که در اجمال و کاه در تفصیل اند  
جز اهل دل که جان جا و بران  
یعنی که بغض زنده شد و ز خود  
خلق فانی به باد شاه و کد  
خس به سپهر سیل چه در کد خود  
گر تو پس آمدن سوی ما  
ایستد بان صفت که اهل استند  
مارا ز شما همین غرض است  
هر نوع که آید شاخ و دود  
میران نظر که زاید و کم داند  
مردن ز سر دی که بیکسره شود  
از مرک طلوع جان نه یکدم  
مرکی که در اطلاع ممتد باشد  
آن ذات که صید زده و هوش  
یکدم دل از غافل و خاموش  
هر چه بکرد و وصل و غیرش  
در یاد بکشد و فراموش نشد

از پیشروان پر خوی  
 زانکه ز شاه پیش رانده  
 شکر آید که در هر خرم و غم  
 هرگاه که با ازین شد و زد  
 در امر خدا که بر همه پیش رود  
 این روز که در خلق می گشت  
 ای خلق تو خوش دست ترا  
 بختی در دکان عطار  
 ای کاشیت کن هر چه بخواهی  
 هر روز که در خزینه حکمت بود  
 اهل تو خیر کاصل بود آمده  
 در جند بهراج نبی و دیار  
 مشتاق مراد بر سر تن تو

شکر آید که در هر خرم و غم  
 هرگاه که با ازین شد و زد  
 در امر خدا که بر همه پیش رود  
 این روز که در خلق می گشت  
 ای خلق تو خوش دست ترا  
 بختی در دکان عطار  
 ای کاشیت کن هر چه بخواهی  
 هر روز که در خزینه حکمت بود  
 اهل تو خیر کاصل بود آمده  
 در جند بهراج نبی و دیار  
 مشتاق مراد بر سر تن تو

کلمه

کاشی زان روی خلقی آید  
 در خور و بزرگ چون جی گاه  
 جن گفت که این سخن آید  
 ایدوست غیری تو ترا در  
 چون زنده عابدان بنمای  
 دل و صف و کون نامن جی  
 مادر اول ز کل خبر داد پیش  
 تا در بانی که جز من نوا  
 بس جزو که صافی و کل گاهی  
 یونس بکجاست بقیامی  
 کو مقرر از زنده کند بکشد  
 اکس که راجا و جهان او  
 تا اهل نبی یاد خود و یاری کرد  
 او در آخر جز و اظهار کرد

کاشی زان روی خلقی آید  
 در خور و بزرگ چون جی گاه  
 جن گفت که این سخن آید  
 ایدوست غیری تو ترا در  
 چون زنده عابدان بنمای  
 دل و صف و کون نامن جی  
 مادر اول ز کل خبر داد پیش  
 تا در بانی که جز من نوا  
 بس جزو که صافی و کل گاهی  
 یونس بکجاست بقیامی  
 کو مقرر از زنده کند بکشد  
 اکس که راجا و جهان او  
 تا اهل نبی یاد خود و یاری کرد  
 او در آخر جز و اظهار کرد

از لعل و شمع گفت و دیدی  
 پسندی غم در جیلا اوصاف  
 با حق همه غیر و نشی چو آن  
 از آنکه همه دید از آنکو نشیند  
 میری شمع ز آب پلیدی  
 کز بر و زیند با بر دی آید  
 از ظلمت این خلقی دلی خوا  
 غیر از پستی بحر غنی چو آن

از لعل و شمع گفت و دیدی  
 پسندی غم در جیلا اوصاف  
 با حق همه غیر و نشی چو آن  
 از آنکه همه دید از آنکو نشیند  
 میری شمع ز آب پلیدی  
 کز بر و زیند با بر دی آید  
 از ظلمت این خلقی دلی خوا  
 غیر از پستی بحر غنی چو آن



خوش آمد بهر که بار شد شاد  
چون دیو بد بر آتش غم بگشود  
وقت هر کس که خوش شد و ناخوش  
شخصی رضا یا بسخط مایوس  
حق را چه اسپاس تعالی  
در منطق ما و محال آمد  
هر چند که بوده در جهان ناقص  
ایک نهایی بحال آمد  
در حضرت عشق هر که آمد  
از کون و مکان جیبی نبرد  
یا دید تعالی که در عشق ماند  
یا خورد طبایع که نقشش نبرد

هر چند جهان کعبه و دیری دارد  
عارف در خود ز حلا سیری دارد  
از کبر و چسب زیند نیت  
با دام که مردن غیری دارد  
هر چند که زندی و سلامی دارد  
نایافته را یکی سلامی دارد  
حرفی گویند و شخص چند اندر  
هر ذره اگر چه اصطلاحی دارد  
چون عشق آمد بهوش نبرد  
کارت بود با هستی خود حیلک اند

در راه خدا نایب خرونگ است  
در چمن لایحان مکان کج است  
بنگر بابت که عشق صادق باز  
با عذرا بی واسطه تازد  
جز عاشق و پدیدار خدا نیست  
خود کیست بخدا اگر عاشق نبرد  
جان هر دم جام وصال از خدا  
کس اقتضای سرشته که کج  
سجده آمد که خرقی دارم سخت  
از قصه و اصلی که در حران  
با عشق نین که از نو نبرد  
و اندر دنیا عشق بقیه نبرد

مستاق تو آید کام جان  
اسب از تو از دل زبان  
همچون نمک که بر که نشسته  
در غایت حرص بر زبان  
مردان خوشتر حق برستی گو  
کر زانکه گهی اهل مستی شوند  
پیش مستان رضا مرغوب  
آن در که در غایت مستی شوند  
یکسری لغیات خود خالی بود  
شاه از پیش ملک دل و

هر کس می دویا ز مهر علو  
انگو به لطف یمن و یمن  
این رحمت عام و خاص  
از دور و نزدیکش امیر  
این مشیت مخالفت وجود  
مکن هرگز ز خود پیش  
از سلطان گرفت عالم را  
آن زلفه که بایکایه  
دین را دو نان که خود واحد  
مارا به رو خویش بری  
معینت وجود ما و کائنات

خود آنچه که خستند از آن  
باع کلفت و هر کس که  
باران هم چون بر سر  
نایافته زو بان قدم  
چیز موجب کبر و کین  
هر چند که غیر از جبین  
جای شخص و ذکر زمین  
عالم بود را فیه  
بهز دنیا بهانه ز ساخت  
ایند هر کعبه و دیری  
دعوی تو نیست تا بغیری

هر کس نمی مهر علی  
انگش که در افلاک  
مکان هم خوب و زشت  
عشق ابرو و بر او عالم  
نام و در امکان که غرض  
هر چند که در ارض و سما  
این بستی تا بود جزو  
تا آینه رنگ داشت خود  
کسی را از مقامش  
بره و شش بر هر کس  
از خلق بسل و فکده کی

از خویش که ز کند باد  
در خاک چگونه ناز و لب  
ای نه هر درید و کفر  
سناخ عزم کلی و سکنت  
شناخت و چو بار تیره  
جز لغت و لغت خوار چهرش  
خاصه کنون که حق بخای  
چون روشن شد کی دروی  
کریه فکده مختصری  
کای با جان مرا غری  
وز ما اکنون ز بندگی

X



گفته بباری که در حق کسیست  
 گفت آنکس بر من که بر کسیست  
 ایستاد از آن که کام ناکام  
 کاری دو کرد و نیکی و نیکو  
 هر کار که بین بود خاص خود  
 و آن کار که بود بیکدیگر خاص  
 در عشق مراد عقل و دین  
 مستطوره مانع عیب بین  
 صاحب نظری باید تا حال  
 تاویل کند که چنین می باید  
 تار و پیر و زهر و شیرین  
 در چنگه قبول ره توان  
 از سود و زیان خویش در عشق  
 هر امر و فرودش نه توان  
 عالم زینسان که اسطفا می دارد  
 در گوشه غایب اصرار می دارد  
 از ته ازل که لطف عالمی دارد  
 هر خبر و کسی که پست نامی دارد  
 هر خطه شبنم از حسرتی نماید  
 و در تو خیل و جشی نماید  
 او جوهر شیشه است و ما صیغ  
 هر دم که ز نیم عالمی نماید

آدم که بغیر خاک تواند بود  
 صافی و پیر و رنگا شود  
 یعنی ناست سستی نیست غی  
 غیر از اینها رنگا شود  
 حق کوی غنی و محنت و در را  
 کذاب زر و جوق لب از آن  
 صاحب معنی در دهنش نیست  
 در دیده بود نفس کارزان باشد  
 عشق ارجه شیر شادی نم  
 پیر و زین پس خلق عالم نشود  
 موجود بهر رنگ بر آید نیست  
 قدر ذاتی ز کسر خود کم نشود  
 آنکه نصیحت یعنی میگویند  
 از کار جز ایستاد پسین میگویند  
 عالم چه و آدم چه و دنیا چه  
 و دنیا  
 خلق عالم اهل تیری نشوند  
 شان احدیت اینچنین میگویند  
 رسمیت سپهر بازگون را که  
 یعنی بی کبر و لاف چری نشوند  
 شرح اهل و وصف اجل توان  
 ناکذب نوزد غریزی کرد  
 خود چری دین هیچ عمل توان

در دهنش نیست





خست  
 اکس که هیچ جلد را چربی  
 هر جلد که در اصل خلقی دارد  
 خود در حرارت اعتقاد است  
 خود چربی را چگونه سازد  
 در اصل که گری و نه لای دارد  
 که معتقدات اختلافی دارند

عین هم گشت که او واضح شد  
 کس غیر خدا نباشد و نه باشد  
 عالم همه بر او اراده خواهد  
 او خیر اراده کرد و ما بشریم  
 ما مرد این هستی کا دین شد  
 پس خوابستنی نام دیگر شد  
 چون نوزاد در دل و انانیت  
 ای جسته مقام اصل که ز  
 انگاه به اصل خویشین راجع شد  
 آن لحظه که مرد خلق را بین شد  
 در بی جوفی فت ده خواهد  
 سنگ نیست که او ز نایده خواهد  
 آن صبح که صافست بر روی شد  
 تا خوابستنی بمصلحت خواهد  
 لوحید ز لامکان در آید  
 کا دانه مسخ بر مکه آید

کرا

کس را بخدا اگر تو دوستی بود  
 نه به کل و حیت و بی یاری بود  
 از عشق که صبر با محبتش بود  
 پس خواصکی شاه که دارد  
 بر نام ز فاضلان مضبوطی بود  
 وین طریقی که جویند آید  
 هر کس نی برید جاره جیدی  
 عالم چه دادم چه گویند

از کون و مکان هر طرفی بود  
 و در نه که کس غیبت هر بهی بود  
 هر خام ز خلق و معاش بود  
 کان خاموشی ز کبر و لای بود  
 تا هر که ز بازی غولی خورد  
 نشاند و جلد را بهی بود  
 در معنی خود نطق از جیدی کرد  
 تا وین تو ایستاده جیدی کرد

بشتوختی که کل کمال دارد  
 هر خط که گشت کشته مهر و  
 آن زود غریز که بهر فردی  
 و ز جلد غنی و بی ملالت دارد  
 در عشق که از حال کمال دارد  
 تنه و دیگر با یک جسته بود

زبان روح در لب بی لعل مرده  
و نیم شری که او احدیش نمود  
و حدت بقدر تاباکشیت نمود  
کافی در تن یک کم و صد پیش

در لذت هر عمر ای دل خوش  
کردن بدار کرم و سر دشمن  
نبیند ز بهر غافلان آمد و بس  
هر کس که ترک اعتساب نمود  
وین طوطی که در دهن خود  
ره بگری غزل گل میخواند  
هر کس که بس ببرد در در  
او کار خند امزد کار خود  
کس استوان برور باز خود  
تا در فلکست خشم کی باز کند  
تا در نفسی بود چسب روار  
وین خلق همه ز ما در ایشان  
هر چه که کنند پریشان

حق دیدگی که اهل آگاهی شد  
گر کس تو سی و نو یا ز کشتی تار  
کش این زاده ناما می شد  
بس باز کس ندرت خواهی شد  
ان است که نه سپهر دارد  
ایین طوطی علم است علم  
چون قطره که بر آب دارد  
ناراضان که در کرم کشت زار دارد

بستاد حکیم کس حق نمک  
هر چه که در دهن غافلان  
هر کس که بود با سوسن  
حیدر طلب اماره خلق ندا  
در کینه جرح هر که خوشی دارد  
ان راز که در سینه سر وی دارد  
هر کس که جدا از نظر مردان  
در پستی خویش تن ز سپهر

۲



هر چه که گشت کرد عالم جو فلک  
 از آگاهی یافت سرگردان ماند  
 خاموش ز خود نمایی و دستا  
 آن قوم که محبت سلطان  
 خود را کسی در جبهه سنان  
 مردان که خشم خویش تمام  
 کس بخونی بر لایق میل آن  
 یعنی بر جای هاشم بخونی نیز  
 از دوسو سپه دلو لعین کرد  
 تا هر که پس طبع نصیبی دارد  
 زینان که خلق در خضوع است  
 کوه که نضره میبوی دارد  
 هرست که کیفیت خود باقی کرد  
 از پیغمبر آشنای پستی کرد  
 هر کف و شفت در او صیقل  
 خلق ترا مشایخ و ملاکی کرد  
 یاری جگنی که تا مسلم باشد  
 با هر کس از تو پیش و هم باشد  
 آن یار کین کو بود خربوبار  
 هر چه که با تمام عالم باشد

اسباب پان مرد مکمل کوه  
 هر نیکی و در نیکی که هر کس بود  
 استیلا و حکیم صنعتی چون  
 آنگاه او را ضایع و مهمل بود  
 از مهر و موی که با تو دمی آید  
 آن مهر ز شرق تو بر می آید  
 بویش نظر افکند و دل بر خوا  
 دلیر خود از آن سو که نظر می آید  
 بشنو که خبر تو وقتی و جانی بود  
 هر مطلوبی و طایبی و غوغای بود  
 مایه خود از خدا که ایام آید  
 تا اسم خود کی میسمای بود  
 جز حال کسان نیست که در جویند  
 هر خط بر سینه غافل تا بد  
 هر کس که در کوشش آت تا بد  
 هر خط بر سینه غافل تا بد  
 هر کس که در کوشش آت تا بد  
 طلب حقیقت و ماسو مطلب بود  
 هر کس که در کوشش آت تا بد  
 هر کس که در کوشش آت تا بد  
 هر کس که در کوشش آت تا بد

۲ مای از جراب میخوابد و نه موج و نه آرام تنها دارد  
 مسکن انسان برضا باشد هر چه که در آن خوان یابد  
 کند است طلوعی و جوی که دعوی دین کرد و کافر شد  
 هر کس بر آب جبر در آن شد کی بنگارن برده بر آن شد  
 اری کوری که در میان آن شد گم کرد و میسر بود در آن شد  
 عشق اند و از تو دفع هر جا باز بد و صلاح جنگ و نارائی کرد  
 از بد و قبول خلق کان در آن آزادت کرد و نام بر نامی کرد  
 لابد زنی معاش می یابد و ناچار عدا جاش می باید بود  
 دم ستوانی که باز داری یعنی نا او گوید که باش می باید بود  
 هر چه اندامی می آید هر خطی از نیای می آید  
 آن نام و نشان کز بی آن گم اکنون بی ما چون فی ما می آید

از قافله

از قافله جهان که راندند بهمن یا محل و با جریس ازین شد  
 نه قوت سیر مانند ندوی نیاید این قوم که مانند ریس نیاید  
 چون مرد از خود دست نکشد عین شد سر بایش نیاید  
 هر کس که برین ره دمی خیزد رایش نماند و از دایش نیاید  
 حق نشانیان که غره نمائند ایام غیور و دشمنان نیاید  
 در خار و سبزه که بر خاک نیست بافرایشان چیت و چاک نیاید  
 که همتم از جهان نسوزد که خست محرم و دنون نیاید  
 نه که درین سرای غدار عقلست که بریم ضنون نیاید  
 کس پیش کسی سجده تسلیم و کرد و بجز حق را قطع نیاید  
 یعنی آنرا که دهری سوا معشوق ازل که شمه تعلیم نیاید  
 عشاق را به عشق نامبارد و بی نام و نشان کجای الدار نیاید



شوق مهر و در شمشاد افشایم  
 در کار جویت کوی کار روید  
 خلقت هر چند بس غنی اند  
 چون در گری سلفه فی غنی  
 از اوج شهبان بر سر کوی  
 در جسم که ایان دلی می آید  
 شهوات اگر چه غیر سوری  
 در غیر محل بجز تصویر می کنند  
 پیران شودند جویانی کرد  
 در زیر کشتن از ان تصویر می کنند  
 خلق آینه لطیف تو دگر  
 بیگانه میباشان که از شهر تو  
 صورت منکر خلق تو که یکا دید  
 در معنی رو که جلد از بهر تو  
 از خوف خود است بر دل تو  
 هر چه جو قوت جو آیت تو  
 سر رشته الصواب حق بود  
 از خفته خود درون که آید کرد  
 در چنین عمل کجاست از سود  
 و آن نیز که گریز که بد کرد

عالم بخت جلد به بنیاد  
 سوی سخن انشیرین جوده  
 زمین از سخن شیر در اناگاه  
 بر قریب که پیش که نماید  
 کیدم فلک اگر نشینم  
 از آبروی زمره بصدور بود  
 کوه دانا سی میسری ما پریم  
 کاین بس عالیت یا تو یار  
 من زار و ترسم تو ام می آید  
 پرستش شکم تو ام می آید  
 جان می کنم در اضطرابم  
 یا سین تبسم تو ام می آید  
 این خلق را اهل زندگانی اند  
 بشنیده ز کل من علی باشند  
 ای سالک ره تو راه خود گیر  
 کاینها همه نیست دشت رحمت  
 هر شکلی مرده من بسکوب  
 از پشت جبهه که دو ملت  
 هر که در این زمین کشم ببرد  
 هر که کل و میوه بکند  
 مارا که نکار بجان می آید  
 بر غنم یار بخت می آید

هر نکته و لغه از دل و خاطر  
این نادر از بهجت می آید  
عکس معشوق که بر لب آب  
هر خط بر آینه عاشق افتاد  
هر نکته که بخود از کفم در عشق  
گو یا در کی گفت و موافقت  
حق آنکس را که ز دنی بخواهد  
نویسد زهر ما و منی بخواهد  
هرستی ترا که از تو منظور ندا  
دل نکند شو ترا غنی بخواهد

پنهان را بخوش نظاره  
هر چند که خلق مخفی کار بود  
خاص خردی که جگر از کل  
جز با هم آتش یکی شدن جاره  
تا در ذراع اخضر فزونی ماند  
دولت بسی که بر مری ماند  
یس دیو و دی که از زوئی  
بهر ویشی و اهل دردی ماند  
این خلق که سرشته بر من  
داشتند الوهیت را کین ماند  
کلید و برتری و برعزت و کبر  
اینها همه خود اودت آن ماند

صافی

خالق خورشان خویش بگزیند  
خلق ارجه یغایی و فنی بیند  
نقد فارسی بر فرس راندن  
هر چند که کرد خیر و بد بیند  
هر کس بخی که طرف شادی کرد  
و آنکس که چنین رخسار داد  
این خلق نه اند که آگاه شوند  
کر عالم را مهدی و مادی کرد

کر مر و از رزق راه جان را  
رنگ بدو نیک و جهان را  
آینه که در شربت می تواند  
کین صورت را نیک و اثرا  
بسته را و دام بلامیدان  
انامه قوس با تنها مهر آمد  
هر چند که امت محمدناجیت  
هم آیت شد که نه تا بخت آمد  
هر چه که گوید و هر کار کند  
حق که خود را درو اظهار کند  
وصالی عیدت بر یکا کار  
یعنی که ترا از تو خردار کند  
و بیستی چون هم که بی  
محو آن در افق این بود



دل دادن و جان باختن در نظر  
یکدوره غیب نبود کامل این  
این طوطی که بس گریه کرد  
در کام تامل هنر دیگر افتاد  
نه عشقت جان برهن گویا  
هم نکتہ دقیق و هم نظم نثر  
تا ذات سو صفات عازم  
این عالم قبض و بسط لازم  
مادام که شمع را سر جلوه گرست  
پرتو تواند که ملازم نشود

این عالم و هر چه در وی اند  
درین  
پیر و استاد و عقل و دین  
اسباب بیان مردم دیده  
این عمر که با الهی پیش نمود  
باست دمی بآن دست گیرند  
چون در شهاب و برق را فوج نمود  
دین ستادی عالم که غیبی نشود  
خایف تر نیز که بیا می شود  
هر چند دراز شد دمی پیش نمود  
در باده تحقیق که کس محرم  
راجی پیغام انبیا می شود  
نزدیک برو دور پای می شود

هزار هر کس دین و است دارد  
مهر تو حید در جلیت دارد  
علم و عمل می ز تو حیدریا  
در پوست که مغز نیست علیا  
مهر تو حیدر نمانده از نه فر  
ایستاد و هر آن کی نشیند  
در نفس تو آن نور و تقوی ترا  
یک عالم کرب الهام دگر  
انگاه رخ از فرغ با صفا  
این خلق که در گرفت و گم کردند  
در هر بد و نیک عدل آن بیند  
آیات الوهیت را استبانت

نه راه خدا و نه حرم باستان  
هر چند حدیث پیش قدمی فزاید  
هر یک یکی بر سبک و آیینی  
در آینه خیال هم نشاند  
داری بصری که در بسا اویند  
عالم همه بل زنده بپاوشند  
هر چه سواي دوست در گون  
چون آینه بهر انکسار اویند  
هر کس بکشد حق نظر حق  
از عالم انبیا که نخواهد

حکمت بقوی بیافزاید  
ورنه توجیه کردی که سیر خواهد کرد  
این خلق ایسا کار کیا آید  
هر خدایت و خاک و نار و باد  
یعنی هر کس هستی و در عالم  
این محتاطه از طبع راد  
در توجیه جهان کوفتند  
چیزی اگر آن نام نکوشند  
زین پنج حسن خیر کس  
صاحب نظران بپوشند

تقدیر از کار همه عالی کرد  
هر بایه اندر صفی عالی کرد  
من دست زمان که در تمام عالم  
اور قصه کنان که در این عالم  
کرده توجیه عدل وادی بی  
تو عید نفع عبادی بی  
خلق از طلبت هیچ نیست  
یا ازین کاهلی جادی بی  
واقف تشنه زبده خویش  
یعنی چون منتهی دل تو را  
خاف کینه بپوشی هر اقل  
حاصل نشود غیر جادی

محل

بجست نیست هر که زنی ببرد  
بهر چه بنو حید در کنی ببرد  
هر عصبه که در دیرت غیر شود  
و انگاه جو غیر با تو چکی ببرد  
هر چند که عقل نقد کاسم را  
من بنده عشق نقد کاسم را  
کشتند ببارنی که خلق تو گشت  
کف آمو تو اندر اسم داد  
و این کیش و کون تو بود  
خون خوابی خویش را اگر ببرد  
ز آمو که هر چه خواست عالم را  
ای وای که بپیر او کسی بود  
یک شمه خبر بهر کین می داد  
پیشتر که هر کسی کین می داد  
دیگر کس را راه باو یک داد

این بوالهوسان که کار خود  
خام کند  
دین غصه و عمر که بهر اهل عالم  
دنیا و پست و در وی آرام  
از چشم دل خود که رفته  
اراد شوند و مردن نام کنند  
از جنت در احوال چه



وصفا در پیش نیرسخ چوین  
 زانست ادا و لیکان زینست  
 هر کس که قدم بپایان نهاد  
 جز درین عادی نیک کام نهاد  
 غول آمد و بر مردم عالم را  
 و آنرا افنون و نیک و می آ  
 کرد و خیل حق شناسان  
 از مستی خویش نهراسان  
 کم خور کم گوی و در حق کن  
 نازنین و مروت اسان

این عالم را کت بهر کسست  
 غیر تو نبود و جز تو نشین  
 از خوردی تو حکیم نه خوردی  
 بل از خوردی بر یک آوردی  
 آنکه درین برده ادب یافت  
 در کثرت عید و حذر رب یافت  
 نوز فوج ابر خطمت تو بآورد  
 روز انار و عای شب یافت  
 در پداری بوی بزمی آید  
 کاینکه شادی بزمی آید  
 تا صبح توان سوخت درین کز  
 چون شمع کز آفتاب من می آید

این خلق که در بنود و دیوار آمده  
 چون دزد و رستم در بنود آمده  
 معراج اینست در حقیقت گاه  
 از گوی عدم بنوی و جو آمده  
 حق بین است که عیض اند  
 خود را بهر حال غیض اند  
 غافل همه کار خویش نکند  
 تا بخری مگر غیض اند

تا روح بطبع حسن قرار  
 اوضاع زمین و آسمان قرار  
 از جسم برون روی جهان  
 تا تو به جنیتی او جهان قرار  
 آدم سخت فیه چون گویند  
 هر عضو بکار و کشت قرار  
 سبب آن حکیم کو یکدم کینه  
 جبین احوال مختلف قرار  
 بکند برینستند و آخر مرد  
 چون آب دیده و جو قرار  
 در پایداری و هر که بر دست  
 بارنی جوانی غم پیری قرار  
 عین همه باطل اینست و تو  
 اگر بخت و در حد قرار

آنکه همه عمر بر درک شفت  
آخر واکشت و در لعل گوشت  
اما که خبر راز چون دارند  
لب تشنه و سر خسته میمند  
آنجا که کمال طایر و مملو است  
اخیر چه احتیاج بر دند  
کم رفیع مکان ز کس نگوید  
در دیده و شفت کابر وید  
ابرو هر چند بر شدار چیست  
آن نیست که کار چشم ازین آید

قوی بین عالم چون روح شوند  
طوفان خیال و هم را توغ شوند  
نام هر کس نه بخود را شود  
سرخ و جهان کند و می شود  
خلق معدوم لاف می سازد  
تا دم نذر دل و جو و را می شود  
کس را سختی ز کس نماند  
مادام که دل نه جگر می برد  
هر کس که هوا از جان او رود  
در دیده راز دان و جوید  
زین خلق که گویند بسی و  
دل می شنود که ما نمودیم

می

وستی بی است توان آورد  
تا طاق صد شکت شود  
چون لعل کرده جان خارا  
تا آتش بدست شود  
ارز و دل که هر کس می بود  
مقصود ز رخ او بیایا بود  
خلق آنچه شنیده است از دید  
کوید به پست این و پس آید

طلای کین را دست می بود  
تا بهستی خویش مریغ شود  
فرغون هوای او زیاری  
بر صحر عذرا طلع می شود  
بر جان و دلم که می و نماند  
کاهی که نیده بخان می شود  
کاهی سخی که عافان بجه  
کاهی غلی که بهمان می شود  
از روز که خلق واقف دم کشند  
هر یک چاک می می کشند  
بر عالم یافت آفتاب تو حید  
در آن بهمان آینه هم کشند  
جان در هر جسم مشورش زود  
چون داد شور و ذوق نورش



چون مشوقی که پیش عاشق آید  
 در غایت او در حضورش نرود  
 عشقت که صورتش را نگردد  
 طور مطلوب در ملک طالب کرد  
 دیگر آخر که می تواند بود  
 یک شخص که او هزار چرخ کرد  
 مردان خداوند خودم کرد  
 هر چند که ترک خلق عالم کرد  
 منکر توان شدن خلیل الله  
 کش بیکو بیت برست و بیت  
 کرد همه مشق جهان آید  
 اندیشه او جز آن آید  
 زانکه خود بدون شدن توان  
 هر چند زمین و آسمان آید  
 در چشم بی خلق تباران بود  
 از حق طلبید آنچه عین وین بود  
 نرسیده مرانه بر او دادند  
 خود بی روی او حقیقت آید

عارف نه فانی معتبر میگردد  
 شمعش ز نفع نیت در میگردد  
 هر واسطه از میان بر میگردد  
 همچون آدم جهان ز سر میگردد

جمعی که بقول هم طربناک شوند  
 از نور دل افزونی آن پاک شوند  
 اکنون بوجو او بهم موفقتند  
 تا هر یکی از بجای خاک شوند  
 دل خجسته این شرح و بیان  
 بعضی خبری از جان جانها دارد  
 زانکس که بنده ازو شنیدیم  
 هر کس دیدیم و استماعنا دارد  
 غیر از پیش که ترک هستی نمود  
 هر اس و عذی که هست کور و کور  
 پس جو که شنید خلق دنیا  
 چون کور که سارینش نرسد  
 شرح اشیا سخن کما می آید  
 وان شرح بی پروا الهی آید  
 چون سج که اقامت یس ام آید  
 میکشیم و او کولای می آید  
 عدل حق کس از آن کار بود  
 مخلوق جز اله و اهل او بود  
 بسیار کشید انتقام از ظالم  
 را که تیر که مظلوم ضرر آید  
 این خلق که خود قاصد مقصود  
 جز مظهر فقر و لطف نبودند  
 یاد دارند با محبت دایم  
 زین هر دو برون روند موجود

شوند

کی مهر خند از دل کن بر خیزد  
 از بوی هزار طغیان که خیزد  
 چون بر تو خورشید کنی  
 از جارتو اگر چه صحر خیزد  
 ره و باید جزو در کل سیر  
 چون رود که آرام بدید کرد  
 هر مانده ازین سیر چه کرد  
 جز آب پستاده بوی بدید کرد  
 هست که در جهان خواهد  
 این تیر خسته و سودا خواهد  
 در دیدار او محو شو صاحب را  
 کین عقل همین نفس و جان خواهد  
 بیکار در خلق بی سر و پای کرد  
 و اگر دما و اشتیاقی ماکر  
 طول و امل دینی و دنیای کرد  
 این کوه بر روی ندارد واکر  
 جز ذات قدیم هر دین حق  
 کز پر تو او نهادار و خسته کرد  
 حرف و صوتی و نفس خونی  
 در ظاهر و باطن این کشتی کرد  
 نامیکه بر از حق اتم خوشتر  
 محاق و زبانه شایان تو کرد  
 این غفلت خلق مختلف جندان  
 اهل بنای عظیم خاموشا کرد

نیک

سگ هر چند شر و خیزی  
 در عالم خود بیلوک سیری  
 آن را بدی و قوف غافل  
 سیری جو کرده بود غیری  
 اسرار جو در درون هر جوید  
 باغ تمام یکاکی پوشید  
 و انکه ز برون لب سما گوید  
 بیخیم در کار مختلف گوید  
 غافل از حقیقت خود آن وقت  
 اموشه هر کس علی و حریفند  
 بیرون رفتند اهل محلی  
 در پیش کون مانده میوهی چند  
 با حق اکت دل کزانی می بود  
 کوهین ترا عاری و غانی می بود  
 ملک دنیا و اعتبار دنیا  
 کز حق می بود جاودانی می بود  
 کرم و خیر و عاقبت بی می بود  
 قوت دنیا شش قوت دین می بود  
 طفلی میسر که در کای کانی  
 بالغ شد و گفت آه اگر این می بود  
 بزم بقی مرا بمن بد میگوید  
 در پستای غنی غنی میگوید  
 از اول عمر تا آخر عمر  
 من عرض میگردم و او میگوید



کیفیت عشق را بهوش نشاند  
 سوز دل بر دانه گل نشاند  
 یعنی که اشارتی که اید از دست  
 چرا که با دست به گل نشاند  
 تا سینه بر او چو قدم می افتد  
 در آب و گل حدوت غم می افتد  
 بر چهره نظر گرفته تا فلقه دل  
 تا جابجاء قشقم می افتد  
 پس سوده دل گرین راه افکند  
 پس اهل خرد کند در چاه افکند  
 این کار جو الهی نه علم و عقلت  
 چون کج که ناکرا با و راه افکند  
 ز راه همه خویش را زایل دید  
 عاشق موحال جاوید و راه افکند  
 هر دو کرد در ره ستمانی افکند  
 آرام شدت خویش نشاند  
 آن راه عدم نمود و این راه افکند  
 یکچو که کشیدند و آرام گرفت  
 این و سوسپه دوزخ گرفت  
 دهر این که قصای اند  
 هر کار که داشت کو نماند  
 عاقل کند و کور تر از کاه نشاند  
 حلال نیز دست کند کار افکند  
 شرطت که چشم دیندار افکند

جز پاک روان که راه بر می آید  
 باین روی مهر و ماه بر می آید  
 دیگر همه بر مرغ و هوس اند  
 که می افتند و کاه بر می آید  
 از و اح کام در خوش اند  
 پستان کهن باز بهوش اند  
 حشبه رحمت که فزونی افکند  
 از یکا چشمه کنون خوش اند  
 از کمان و کون یار پیدا کرد  
 آنکه بکار و باز پیدا کرد  
 خلق بیکار کار پیدا کرد  
 مومرا و او را کرد و کافر افکند  
 خود را در آفتاب تابش افکند  
 ای کوه و قار و دروای افکند  
 عالم که بی پایه و فن افکند  
 هر چند که خانه بر برف افکند  
 هر که بجهان جاودان افکند  
 کوی که جو میرم از جهان افکند  
 باین روی مهر و ماه بر می آید  
 که می افتند و کاه بر می آید  
 پستان کهن باز بهوش اند  
 از یکا چشمه کنون خوش اند  
 از کمان و کون یار پیدا کرد  
 آنکه بکار و باز پیدا کرد  
 خلق بیکار کار پیدا کرد  
 مومرا و او را کرد و کافر افکند  
 خود را در آفتاب تابش افکند  
 ای کوه و قار و دروای افکند  
 عالم که بی پایه و فن افکند  
 هر چند که خانه بر برف افکند  
 هر که بجهان جاودان افکند  
 کوی که جو میرم از جهان افکند

X

هر چشم زدن جامی زدی آرد  
 جارا تو ارامی از وی آرد  
 هر دم که ز نیمه در آن مشکویم  
 یکیت که چنان می زوی آرد  
 در برده آدمی جور کارید  
 ندیر که کس نمی بخوارد  
 یک کس که بیدارید ناچارید  
 یک کس که بیدارید ناچارید  
 عشقت که کوش عقل و دین  
 تن میگارد در و جان می  
 هر چند نیست عاشق و دل  
 در پای کل نشسته و می  
 تا جان و دل از خاک بدن  
 جفت که سر و پشیمان آید  
 تا که هر روز رکن نیاید  
 موجود جفتی که بپوشد  
 هم با خود یافت که علم بود  
 هر چند عفتان کرد و جوانی  
 جز نطق که هر یار و یار بود  
 در هر که عود و دوشه نکرد  
 او در هر نفس تجلی نکرد  
 ادا بزرگی از حق آموز کرد  
 نام از هر چیز بود و نصیر نکرد

از این

این شربت مجاز بنده غم پیش  
 مار پسته ز نو و حقیقت این شد  
 محبوب تدا به خاک نشاند  
 نام که در هر از خوشی نشاند  
 هر چه سر از غیب پیرون آرد  
 نام از سر و عیب پیرون آرد  
 عالم خوابی دامن از در هم  
 بنشین که سر از غیب پیرون آرد  
 آنکه بران عشق او خست اند  
 هر چه که غم او نیست و اند  
 دین و دنیا روی و فردا همه  
 در او و کرشمه و سوخته اند  
 در عشق ندین ام که مردی  
 نام در برای سرخ و دردی  
 کون مستی و پیچ و خم  
 توفیق رفیق این اصدیق  
 کر از راه اندازی انکار کرد  
 توفیق رفیق این اصدیق  
 تا شیطانی در خلق چون  
 از کلام و مراد نامهایس برود  
 و ز در خواهد که هر از کس برود  
 مشغول بجاری کندش پسند  
 مشغول بجاری کندش پسند



خلقی که طلوعی و جوی چویند  
 از نه طلوع و عدل و علم اویند  
 از بیم خرابی دوست که بگویند  
 در هر دو جهان بغیر یک زند  
 شخصی که پیش بهره خورد  
 سهلت ازین پیش هم از زند  
 که حیرت آورد که صحت کنند  
 هر خط کسی را بد که نکند  
 زاکونه که قطعاتی ماران  
 هم دایر نگاشته و هم چونند  
 هر کس دل را به عشق می زند  
 کس خواب نکرده خواب کی کند  
 جز غفلت نیست غرانه اند  
 نه فاصد آید نه کی تیر کند  
 آنجا نه انابت نه قرابت برسد  
 بنیاد جا کردم در خوشنم  
 در عشق دل ایچ این زمان  
 بر غفلت عقل این لیلیت کرد  
 ملک و ملکوت الامان میگوید  
 هر خبر که میگفت همان میگوید

هر چند که عقل نمی آید  
 یک شمع کمال عشق کی نفع کند  
 شب برده عالی تواند بود  
 اما تواند شد روی نهان کرد  
 حق باطلی و خلق جربان کی  
 یعنی یعنی بر پاسبان نشود  
 زین را در کج خلق در نادانی  
 میجوایست که افشا از او می شود  
 کی توانی راه سخن بند کنی  
 زان کرده حکیم خبر چند تا بد  
 از هر چه اسم خبران را بد  
 چندین آینه که در این جهان  
 قطع از حیرت نظر نشود  
 یعنی در عشق عاقبت بجای  
 مارا بیرون ز عالم گفت و شنود  
 هر چند که خویش را از دست  
 تا در طلبان سخن چند کنی  
 یعنی که سخن را بسخندان داد  
 سرشته گفت و گو باستان  
 قطع از حیرت نظر نشود  
 یعنی در عشق عاقبت بجای  
 مارا بیرون ز عالم گفت و شنود

۲

این دهر که خلق از او خود و  
جز آوده خود را نتواند فرمود  
گاه اندر بلخ خلد ساقی جوید  
گاه بی فانی و گاه باقی دهد

این درد نهان که پیدا را  
در خلق جهان به پیشکارا  
یعنی که نفس خویش مارا  
کما بر که بقوم انبیا را  
عشق آنکس را که چشم تو چند  
در برد را ز او باو پیش نمود  
چون کرد نظر صفات خود را  
آن ذات که بود مدعای خود  
گفتم که عمت عقل دل و جان  
کفایت کند از تمام سوز  
گفتم عشق تو که در جهان  
کفایت کند از هر آن سوز  
زین هستی باطل ناله  
کس از دعا و ذکر حق سود  
سده ز جگر زنجیر کن ای  
کز خوردن آب نیست بسیار

لی

یکس خیرش ز دل جان  
بود کرد  
بسیار کسی که کرد با خبری  
او خاشاک از آنکه خود همان بود  
آنکه بر او عشق صادق باشد  
چون نور باقیات باقی باشد

هر دم ز جهان لم یلد و لم یولد  
هم خلق شوند و هم بمیانی  
آنکه منع حبسته ناکند  
و آن ذوق که نوزگشته سالک شده  
دست از همه باز گیر و بکنی  
کاین عالم را بدید مالک شده اند

گفتار گران مسیح دم می آید  
چون روح مجرد و مفتاح می آید  
یارب سخن است کافیه  
با جان منست که غم می آید  
فیض خست بسط قل خواهد  
عجرت همه ای ز رسل خواهد  
در عشق هر اس نیست تو نیست  
کل غم نه یکس غم کل خواهد  
انسان عری خراس نیست  
یعنی غم از آنکه بی تمایل خواهد



در آخر کار چون بمحیی زرد  
انام که بوی ترش نرسند  
خوبی که بهم در جویش نرسند  
از حق همه را عطا می کند  
یعنی که هر دست ز خلقت نرسد

در دفر ماکه نه سهرش خرم بود  
ایتخت بکتهای جان بود  
در کوهر از عشق ارسفت  
دیگر جمل حق بابت آرد  
هر طوطی را یکی از فرمود  
القصه که در عالم گرفت و شود

از رنب و فرخ که هر ناکه  
این پادشاه امیر باین  
از آنکه خدا عقل درین  
موقوف خلاف دعا و الزام  
مردان که تمنای غم درین  
غیر از نیکین که دگر بلع شود  
مردان زوین بواجول خود  
این بعثت حساب نیست  
طفل اند انام که عرض بسیار  
وقت بالوزن وصف خلقت

نظم و جملت این که خود را نیاید  
موجود و درخ از وجود ابدی

انجام طلوعی و جوی عذبت  
 غیر از تو نیک کار را بر کرد  
 عاقل هر چه گفت در زنگ غور  
 در عشق که عقل خورده را مستور  
 هرگاه که مار کمر بنماید کند  
 آن فرد روی که ده پیکری دارد  
 در پرده تحقیق که ایدست کشف  
 آن حاضر خود که جان جانان  
 خاقل می گفت چو نه بر نه  
 در عشق تیر شتر و خیری  
 در پرده عاشقان نبوت بود  
 در جسم و جو و جان جانان  
 عارف بخود زمر که گفت اولاد  
 در آینه خیز خود را سر می کشند  
 زیر صفت دوست نفی می کنند

شخصی ز غاصر حجاب میباید  
 و آنکه ز امید و بیم در کوفت  
 این مشت کان در خفا میباید  
 یارب صدان رفتن در دور  
 که جز تو لا اله الا انت  
 کاهی سیلی بجای مای میباید  
 شخص ای صفت و ادب  
 صد علم و کتاب خواند از حق  
 در هر که رسید یاری پیدا  
 چهاره نو است شاد در هر جود  
 این خلق کبی عبادت حق  
 سر خط امر او نهاده است  
 و عقل حسن از جوهران میباید  
 در وقت عدل است شان میباید  
 گوشت که در وقت یقین میباید  
 صلی که در میان در جگند  
 خوش خجسته که نفس نیز یارید  
 اما تو قضا می که مارا بسپرد  
 در کس خود مست بین و عارف  
 یک نکته خواند آنچه کارش  
 در هر شکوهش قرار می پیدا  
 هر سوچی را کار می پیدا  
 بر راه ملک و در خیال غلطند  
 همچون رده نشد با طراف

لا اله الا انت  
 لا اله الا انت



در عالم غایت

هر رسم و رهی خلق عالم دارند  
 یک تدبیر است اگر چه بنام دارند  
 بهریت ز شد می پیش ازین  
 وین دم بود عاقلی و ایندم  
 در پرده اساک نشسته اند  
 ای خود خوانده معجزی می مانند  
 هر چند دعا کنیم احیای کنی  
 یارب یارب که خورده این می کنند  
 عمری نمی کشیم این بود  
 زان سر مراد من و می  
 آنکه زینگاه خوبی تو  
 کو که نهایت مراد من بود  
 از هر سخن که گفته اند زان  
 هر موفت خدا ندیدم و  
 یعنی تا محو وحدت او نشدم  
 از من زبانی و نه ولی نشدم  
 صاحب نظر آن که خوان  
 آگاه او را ز خواه و نا خواه  
 یعنی انسان مقام خود را جو  
 او منظره و جهان را آگاه  
 آدم که بدو نیک بافتن  
 آید بهانی اعلم چون

در عالم غایت

در غدر انجمنست لا علم لنا  
 خور داری دل شراب تواند  
 ایلیس این بود که ملک سر داشت  
 تا خانه تن خواب نواند کرد  
 تا کسی متعجب ازین را زرت  
 خرومره بر سر آب نواند  
 آن نیم که بی جام سر آب زند  
 و آن غیش که بی سر آب زند  
 عالم اثرست ذات یکتای  
 روزی که درو نه افکند  
 از خود بیرون جو جو میداد  
 در دل از عشق گفت و گو میداد  
 کفار ز خود دیده بیچاره  
 هر جا که میوامند بود میداد  
 ایام بهار که بهار میگوید  
 راز نیست که بالو الو الهی میداد  
 مان باد و پیاز با گویم یکیک  
 کین باد بگوشتش من چنان میداد  
 تا دور فلک از فرو خواهد داد  
 هر کس خبری زد و را خواهد داد  
 هرگاه دم از سر جونی دل  
 تا باز دم در جبهه رو خواهد داد

در عالم غایت

عشق که جان برای جانان بازند  
جانان پند جان بی آن بازند  
و آنکه هم از حرص جان دنیا  
کر رخصت این نظر بود  
صاحب نظران که می خوانند  
خمش زده می خوش از افق  
قوی دیگر که دیدشان گشت  
در راه تو می خیال و پویند  
جان و دل دیده می خوانند  
وزیر که سوا می و سب می خوانند  
کشتیم چنانکه می غای او  
علم و عمل و کتاب آفانند  
چیزی که تراغز چون جانان  
شد از که نیز وقت را آن  
بکره بکر که در تن آدم جان  
دستوار رود اگر چه اسان آید  
نه خوار دران موه غریزی  
در بختی کج میتری ماند  
یعنی کنش و جان چو می کشند  
ز چهری و نه هوای چهری  
صاحب نظر می که در هم را  
آورد و جهان لغیر مرا

هر چند مراد خویش دیر کام  
جز آیتی از توب ذات نبود  
از چشم تو که برده غفلت  
کلمات در آینه علم نکرد  
بجا که دهان نامستی فرد  
دیوان کسی که میزند لاف خرف  
از نور خدا که می خری آید  
چون سایه دو عالم اثری آید  
بزم صوب انکس از آن نور  
هر نیک و بدت که در نظر آید  
کس رتبه خود نباید و گیرند  
تا دانی از دور نظرش نشیند  
همچون آدم که گاه می کشد  
از خورده خود بزرگی آید  
فاور که بعدت فکر کرد  
عجز این خلق عجب آن کرد  
در کشن انکس می از جرح طعن  
زانت که نمیشود آن کرد  
دانی چه بود کن که صاحب  
کشت باطن و طاهر جهان  
باطن انکس که در معنی برد  
طاهر این خلق را که نشیند



خلق این همه گاه فلکی میگردد  
لی معرفت و در شکی میگردد  
در حق نشیند تا با حق رسد  
زیرا که با و همه یکی میگردد  
زین زار اگر چه عقل کم می آید  
کو تا به نظر به چشم می آید  
آن راه روان چایه و آید  
اواز دهند به نغمه سیه آید

لیکن عابد و آفینا  
لک

یارب که مرا ندانم دینی آید  
تا روز تو آیمت پسین آید  
تعالیم کن دعای امین خوا  
تا آن شود و مرا ایمنی آید  
تن دل شد و دل جان شد  
جانان محلی هوای نشان شد  
زین سیر در نهایتی نیست  
این قطره پس چه جوی آید  
هر دم چه دعا که امین شود  
رزاجه تبارم بهو این شود  
من میگویم بود کاشی حاصل  
دل میگوید خوش که امین شود  
در وصل خدا علم و سر را  
چون صلح شود تیغ و سر را

خود را چو شنا پند خبر را کند  
کم کرده چه باید از رخ کند  
عاقبت که دلش جز حق آرام کند  
هر خیز که شمع خاص را خام کند  
دست صفت و نوم لطفش در دم  
سازد استخوان و این و آن کند  
تا در فضل است کس نشنا  
از حلق و خلق کار و فن نشنا  
تا عدد و نرم لبط جامی نخورد  
دل الهام و کوشش حق نشنا  
یارب کرمی که ظلمت اوار شود  
هر خوار بر می رسد و اوار شود  
میزده عوضی هر که جوی در زد  
تا رسم عظامی خلق بسیار شود  
دات و آیت کثرت پسین می آید  
هم وقت تو به سجده این می آید  
ایس غرض خدا گفته و معراج  
اینها همه طاعت حقین می آید

مارانه جیم و نه جان می آید  
از حکمت نیک و بد نازم  
هم کشتی و حید فانی می آید  
یارب بجای آنکه چنان می آید

جز حق کور با همه بیاورد  
 هر کس را که می بود  
 می گفت به ارباب صلاح  
 یوسف که عزیز مصر می بود  
 عشق که بر اهل وفا می کرد  
 هر کس که در دنیا و دین می کرد  
 کلفت افروز خود پیران  
 در خلق که کرد و داد می داد  
 غیر او که پادشاه می داد  
 چون عیش و نمان بجا می نمود  
 وصل در راه او می باید  
 دل بین قدم که ز دل است  
 این حادیه ره جز بهر است  
 چون بجز این پشت بخود کرد  
 صد سال قحط کنی چو آب  
 در هر چه رسیدند طاعت  
 آنکه دل به عشق خراشید  
 در هر چه رسیدند طاعت  
 با حق که در خبر یافتن  
 هر چه در خلق رخ و را  
 تا عشق که از دین می کند  
 جان به نوش ناز می کند

می شود  
 لعل

ما دام که عاشقی نیفتد از این  
 با او مشوق همیشه می کند  
 هر کس که خدا شایسته خلق  
 از در غم و فن و جود  
 مقبول خدا خلق از این  
 کربانه اراستگی پیران  
 رخ غم را که قال کردند  
 در جز ترک هوا خیال کردند  
 بی روی خدا خلق از این  
 بر جاره آن طالع کردند  
 تسلیم و نیاز رضا را می کردند  
 در مقبول قول طبع یک و بود  
 اطهار محبت آیه محبوبیت  
 هر کس گفت از تو ام ترا خود  
 کر در ز عدل حق تبار  
 از دست بلایه و قضا  
 کند از کس بجا که احکام  
 ما با د غم و این دانی دارد  
 در دین که عاقلان می کردند  
 در دستش نشان درو  
 معراج خدا از نطق آورید  
 جانها ز دم او جدا می کردند

می شود



دل پست لغت است بخور را چکنه  
 تن مجوز زین است فر را چکنه  
 جان در ره عشق باو تر را چکنه  
 عیسی بقلب رسیده خرا چکنه  
 در پای الهت با که چو می کرد  
 دل زنده کسی که گوش می کرد  
 پسیل عالم که در منزل نیاد  
 روزی دو پله که به جوی می کرد  
 در هر کاری بکام خود چنانند  
 دین کار بر داری اند چنانند  
 خرا همه عصوا برای چو  
 خیزت که بهر آدمی چنانند  
 آنکه می از جام سعادت نوشند  
 صد خمر کشند و در دست کشند  
 فوی دیگر ز غایت بد بخت  
 صد نام که کجاست ببرد

از ساغر ملی بغیری بخوار  
 سرشته را بر جهان آوار  
 در مجلس ناهو جام می بخور  
 کواچ فلک مباحش بخور  
 آن حالت کل شی چو  
 روی و در باطن و طهارت ترا از

چون عکس آینه و چون تیغ  
 هر چند تو باشی آن تو باشی  
 حرص و امل آنکه عشق شود  
 و از دیده حق شناس شود  
 دنیا دیش کام و غلاش  
 زن مرد پیر و در که زورش  
 در عهد خود او بنده صافی خطه  
 و احکام رسل در ره دیو خطه  
 کافیت رضای دوزخ  
 مهر و حضار با لغات خطه  
 هر چه که در جهان نوز  
 و در پیش ناهو و راجر مند  
 هر چند پرست عالم از دیو  
 تا دیده روشنی نباشد عد

تا مرد با سست خود نشیند  
 و در کار حکیم دخل مطلق کند  
 تا ما نام دعوی با جرح است  
 اثبات وجود حق بحر حق کند  
 جز عشق که در دو کون می دارد  
 و هر کس من فاد و شر و غیره دارد  
 مریار شدم با که هستی هم او  
 بیز آدم از آن کسی که بغیری دارد

عالم همه نفع است ای اصل وجود  
هر چند وجود نور و نور نمود  
بر تو مرشح را محیط افتد  
با آنکه ز شمع باشد شش بود

و هم کم نویسن که سن داد  
کو می هر کس که او شد او شود  
این یکد است از تو داد و گویا  
تو خود نه تو میتوانی داد  
عارف سخن از حق می سازد  
و جهنت پنهانی عالم را زد  
در باب که هر چند که خرد  
از خانه بس بزرگ در باز کرد  
عاشق که ز معشوق سرافراز  
و حرف سرو جان و دل در آرد  
آخر چو نظر باصل معنی انداخت  
سر رفته و جان سوخته دل

همی جوهر فضولی انداخت  
و در جهل صلاح کارم انداخت  
عادل بودم ز حکمت انداخت  
لی منت من کارم انداخت

نای

آن کل زمین جز در انوار طلعت  
تا عجز از دگر و غم طلعت  
وز دگر بی زلف جزئی  
آنکه طلبند از کوه و غم طلعت  
چون نورالد در بشارت  
و عالم ز وصال او بشارت  
اول ز یکیت در بشارت  
و آنجا ز جمله در بشارت  
ما سر خداوند خود بیند  
و هم اعمال نکو و نیت بد بیند  
علم و علمش تمام از بهر خود  
با این همه جد و جهد محض بیند  
از غیب بوده ادای صند  
و این خیل که در شهادت اخلاص  
که عشق ز محراب است در پرده  
چندین فلک و ملک چراغ صند

قانع شده را زین زرقا  
و چون طالع کش زین زرقا  
ز آنکه نه کم خوار ز بخت  
و خوار خورنده را ز بخت  
که در بخت و اگر که نیکو آید  
و از غنای علم و حکمت آید



هر سویی مرو که جلد سرگردا  
 ان سویی طلب که جلد زان  
 هر خطه بوی حالی و کاری دارد  
 بر لوح قضا نقش و نگاری دارد  
 کس نیست بغیر او که آن سواد  
 هم اوست که هر طرف کداری دارد  
 عاشق همه جان بسپردی دل  
 نه بردنی و نه خوردنی میجو دارد  
 یعنی مستحق اراد دارد  
 نه زیستی نه مردنی میجو دارد

دشمنیت جهان در هر دلی  
 ان باد  
 و ان اهل باجست نقش را  
 خائنه که اراد و رانی دارد  
 انکو یار است پاتی زخم  
 و انکو غیرت فانی و دور  
 این ناله و آری که بعضی دارند  
 بیا بار ج حاجت و باغ صبر  
 بی همه باوشیند و نشاند  
 و انکه غلطش گزیند و نشاند  
 انکس که شناسدش بنده جو  
 بیکار و بیسین بنده نشاند

عاشق که دروید احدی  
 شد دل  
 با هر چه نه و فتن اوست بی  
 هر چند زاینده عالم دیدم  
 این عشق همیشه پیش خود گما

دیگر نه جهانیت که سازی  
 دل کس را بخت از بخاری  
 بل فلان من آن نیست در عالم  
 من بعد کسی آید و رازی  
 در دوز فکله که پیش و کم می دارد  
 و آن پیش و کم آینه همی دارد  
 صاحب کرمی که از کرم خرم  
 نان او را خور که غنیمت دارد  
 هر کس که بید که سود می نماید  
 دل ز کس طلب وجود می یابد  
 کو پناهی محقق مری  
 داند که کجا سجود می یابد  
 عشق انکس را که دید محرم  
 و ان جا برتر ازین سپهر خرم  
 ان شیشه می را که سنای علم  
 کز طاق لبه کرد کرسی هم دارد

آن بن که جوینه زان دل نه امله طبع در دل و در جان تو کرد  
 جشمیت کرم نمود خفا و اگر دن و بختش نفع تو کرد  
 هستی تو چیت دیو خود را در ده کشتن که منم این نه فلان تو  
 هستی خداجعین هر چه که چون عین ظهور چون تو توانی تو کرد

رسم و ره ایستاد از دل که دارد و دل خود را بکار خوش طبع دارد  
 عالم همه صفت ویت و گوید تا آن عالم خویشی بی عمل طبع دارد  
 تا مرد نه خفتن عقل او دارد و بیکش نماید که کشتن بر دانا  
 تا طاعتی نیست باینس و بچار عار از رفیع سپهر بر دانا

ما دادم که بر و صلح می خواهم و بیغام برین با هر حق می خواهم  
 خود جزو زکل نیست جدا جوید و دیگر نه تلاکب نه ریس می خواهم

در هر جگه که نگاه بیند و دل در چشم تو کردیدی از آن سواد  
 امله که گشت بدیدند از تو چون در گری گشتند و او شد

نور تو که گفت و گوئی که در و جمال دو کون جبهه می کرد  
 هر چه که خویش باستی از بهر طمع در یک او می کرد  
 این سوی ز چرخند برآید و آن سوی ز چرخند برآید  
 ره نیست مکان و لامکان بر یکدیگر اگر چه در جبهه اند  
 هر کس چرخ از ده یاری دارد و اندر ده یار خاکپاری دارد  
 دانی ز همه که توان کنش آن که نه پیش بود یاری دارد

چون تو که کس عت و حوار می دارد و جاد کف گیر و دار یاری دارد  
 فضل تو عین خوش درین همه رسد و نه هر کس هر چه تو داری دارد



اندیشه عشق خسته کرد <sup>وله</sup> بی او بدو کون که نظر خوا کرد  
 من جانم و جانم و مهر مطلق <sup>وله</sup> شود ای مرا ز سر بر زوا

در دور فلک اگر چه بس <sup>وله</sup> هستی و غاروشی لاشی دارد  
 هر رخ که هست حقش از بی <sup>وله</sup> خورشید خیال تکیه بر بی دارد  
 عکس زالت بر تو نیست <sup>وله</sup> زان عکس ترا منظره است  
 از ساعه صوف بر این <sup>وله</sup> اکس که بزم بخودی افتاد  
 عالم هر چند انطاعی دارد <sup>وله</sup> از پیستی و رستی عامی دارد  
 پیوسته در اندیشه است <sup>وله</sup> می بنوازد که او قیامی دارد

از آنکه بی کام و هوا <sup>وله</sup> خسته اند  
 این که بوی که خوار می <sup>وله</sup> در خلق بدو اتفاق اندازد  
 از لغت و ناز دینوی <sup>وله</sup> خسته اند

عالمی

سپیدی

عاشق همه معشوق تنها دارد <sup>وله</sup> معشوق ز کام عاشق ابر دارد  
 عاشق که معشوق چو بل <sup>وله</sup> عشقت و یکجانی نشاط دارد

هر چند که در دهر عاقل باشد <sup>وله</sup> در کار قضای اعمی و عاقل باشد  
 کس نبود ز خوشین دوست <sup>وله</sup> که عاقل باشد در غفلت باشد  
 در خلق بدل مردگداسی <sup>وله</sup> راجع باشد که بادشاهی باشد  
 بسیار که کلمه خوانند <sup>وله</sup> بود او را ارض و سمایی باشد

کردست جهان چشم ارباب <sup>وله</sup> خلود <sup>وجود</sup>  
 در حق کتاب خلقت ازل <sup>وله</sup> خلود <sup>وجود</sup>  
 کان خلق ترا از عدم <sup>وله</sup> خلود <sup>وجود</sup>

مجهول مانند آنکه صدری دارد <sup>وله</sup> شب روشن از آنست که دارد

این عالم آدم بهیض میشود  
کو هر یکبر شناس قدری دارد

عشاق زین حق مقدس  
اصحاب بهشت راضیه  
حکمت نیکو عالمی گردد  
عصیان من مرا دشمنی

بود نام که دل رغبتی خواهد بود  
 از محنت و غم عبد نیز خواهد بود  
 دریا جو بوج آید آنده فطره  
 ناچار بر دقتیل و مر خواهد بود

او بندد  
خلق اریه هم کان صنوع  
کان اند ولی جو سوی جو بند  
جون خک دکان بزرگان  
جون ریزه درو سیم درونی

محمود خجسته از یاد بر گشته وله با منی جهان سخن بخاطر گشته  
 هر چند که مرا غایت و باغی با طغی تویر طلف باز گشته  
 تو حیل طلب دل زده گشته وله بیکد گشته ز کف و دین برده گشته  
 باز که اشکات چه چه گشته و چای تو ان شهر دین دم چیده  
 سلی آینه اندر اخلاقی فرد رد کردن حق به تنی آورد  
 سر آت آب دیدگی و بر خیزت آن آب که ماه را بکیر کم کرد  
 عین بهر شد عارف و پنهانی وله طعن پستی برین غلبه امان زد  
 غافل که هوا خرد نهان گشت خرد و چه خرد و لاف ازین دامن زد

[illegible]



ایمانی که نیست همه در دوقی  
در خانه فرو شد و بدید باریسید

این خلق را بیداد و سیدید  
در خلق فدا خدای صابودید

سجده ای که جزینی را نیست  
زبان ابدی که در دهان زهر خوریدید

حق عالم اگر چه در خانه نیست  
از عشقین بزرگان نام نبردید

ز کونیه که در شخص کعبه نیست  
چنین مذهب یکسان در خندید

بی کسب بعد از طاعت خدای  
در کعبه و قبل طاعت ان خواند

با پرستش و در عالم بیس  
خیزیش چراغ اندیش خواند

حواشی و خجسته و بیخود  
آفتاده که بخانه دلم اینجا

عالم در عشق کس از جهاندا  
که حق کیم همه و می نماید

بیز سجا از سر آرد بر د  
دو کمر ارض آنچه داند بخورد

در باطن تو بلعبت  
کو کله و این لطف ای که کرد

کس از تو هم معرفت ز من نبرد  
این کس کس می جو از او نشود

فصل ثانی

قلب عرف زیر فلک کمال بخشد  
چون ایما را حجاب سر پوشش دهد

چشم او به دنیا نشان بود  
 ز غم سوز قرب دور بستان بود  
 دارم هر کار که چون بخواهم  
 بی او خوان بود و به توان بود  
 هر که کند مریدی در این راه  
 کس لایق ناکرده خود را آید  
 دنبال سیادت چه در کار کنی  
 تا سر پیش سیادت از بی آید  
 در بازار تو آدمی مرا می یابد  
 از بار تو اندک خبر می یابد  
 این فصل و محال و خوشایند است  
 از هر طاهر عالمی باید  
 انکس اواب اندول می کنند  
 جگر که بگویدیت گشته بختند  
 فروان نسیم هر چه زدند نسیم  
 بزد خوب دماغه پنهان بختند  
 فردا که بخورد در سجده کرد  
 و انگاه رجوع به بنوع کرد

هر که دلش بکشد که ما اولدی  
 باید که ضایعیت نبیند  
 هر که دلش بکشد که ما اولدی  
 این زبلا نیست من دارد  
 تا مردن برآورد و بپایست  
 یکا به فدا در شکست دارد  
 روز که در کون غرضی داشت  
 هر چه که هست بر سر آن دادند  
 این خست فدا بر سر یکدیگر  
 کام کوهر از شیطانی دادند  
 رفت تا علم و عقل بخواهد  
 هر از دست سازد از بخواهد  
 از خست باین بار دوست  
 یک لایب در محل بخواهد

اگر که عشق آتی میاید  
 ترک شود هر کفایتی باید  
 زار بار اگر در دست  
 سخن که باینکه نیری باید  
 و هر چند که این خانی می سازند  
 جانی در کشته زافزارند

در آخر

زین فلک من به برست  
 مرد از خزان بپایند و از خزان  
 سالک که به سفر برش گفتند  
 تعصیل از کعبه و برش گفتند  
 یک سر زدن بر سر من  
 که هر دو اند و برش گفتند  
 هر که در عشق بر سرش است  
 نه تعظیم کند و لای خویش کنند  
 هر که در عشق بر سرش است  
 نه تعظیم کند و لای خویش کنند  
 لبی بر که در عشق بر سرش است  
 خامش زانایت بر سرش کرد  
 میز که تراویق در دست  
 آتش آبی بر آید برش کرد  
 نایده به بدی بخیر رسید  
 در عشق و دل سپر رسید  
 سی دید در آنکه عالم خود را  
 از پیش تو غیر رسید  
 زان که از آن رسید  
 تا کاف فی بایست رسید  
 محو حید را بر سر رسید  
 نخور و او هر بعد هم رسید



عاشق ز شرب جام خود میگوید / زاده ز خای جام خود میگوید  
این ترک نعیم کرده انجم میگویم / هر کس جزو نفع خود میگوید

در اردن چشم زده غما سازد / هر خط بنوعی اغماز دهد  
مردی که دارد که خط این / خوش خلق جوان نیست که این  
که باز نذر از خمر و باکره داند / در جذب کند میوه باکره داند  
در شیرین دل و خوشتر در کشند / در تخر و انفکاک و اگر داند  
که از جو غش خطابت آید / و است از خای و غش است آید  
نماز اندک و کتاب علی حشبد / تا که دوا الابد و است آید  
این حق فکک که نیز دارد / در شسته او غمیز دارد  
کردن بر زنده نه انکس و / بین طرفه که در خمر جزو دارد

این خبر

بمن که میار سخن را در رخ / کاخ کذرت بر تاج خاچاچو  
بجو سخن بنظر کم دارند / صورت پیشان کشت دروغ دارند  
سجده آفتاب تو چندید / این شمشیر خای چشم و هم دارند

ما که با از من که سر دارد / کوهست پیش عارف خود دارد  
ما که نیست با کسب بیار / جام خلاصه از غمت دارد  
هر کس معنی خود است کرد / از لعل نقش در کدورت دارد  
لصورت غنی و در برید / چون که وجود او نیست صورت دارد  
فوجی خای میسر دارد / تا منی حشبد و حق بر سر دارند  
آن که در کسب نیست بخشد / از آبی زده کاهست دارند  
و هر که از این ملامت کنند / غمزه صفت بر کشند

۲ قوس در از غور در ملک ملک با گوشت طبعی حکم گشتند  
 با از اوان جود دل فراموش باید بیک خنجر از دست باید  
 دست مناع دیر در ترش هر چند دعا کسر است  
 راز تو منقش بر سحر بود بر ازین بدین سید  
 حقیقت این بیت الهی بود در کوش کس که نره در  
 بر زده دل آتش است هر جز که هست در جنت است  
 باین همه در کون زمش کرد چندین شوق هکونه  
 ۲ قوس در دل از جانی اندک کنند نظاره این سید  
 بی منت چشم و بین بچران بر خط نزار که  
 عارف ابر در نظر است از ملک و جود او  
 از پرسمان حجاب است عالم که هزار رنگ

نور

ناهنجاری تو شکسته چون لای تو رفت و وصل  
 یعنی کوفت کینه ای هر من صغی که او زرد  
 هر جزو که از حدی می بود یک حرف رن زده کل  
 یعنی خاشاک جوده بخوبی در کی در فید که گنج  
 هستی و اصل که خلایق بغلام نه سبوق اول  
 آنکس که تر افتد از خاست افراش از آن سوی  
 که صد غفلت بر سر دارد در جی جوی  
 یا این همه شکیبایی این شکیبایی  
 موجود حقیقی از که بر این  
 او و من و ساری در عالم هستی  
 هر چند سخن لب و زبان از هر لب و زبان  
 من در خشم ولی نه انم من میگویم



صاحب نظران که در دنیا  
 غیر از طری نیارند و نیز  
 زین عازب و کل که  
 رحمت نظر کنند بل خود  
 از هول لغت فی ما خوی  
 هر چند که حرفی دوسر اجوا  
 در دامن این دم زده  
 دم از که و دیت بر کا  
 کام من زار تلخ ناچند  
 دلیله دور ناگرمند  
 یارب جلعی و شرفی شش  
 ناز هر که رسد قد  
 نیکو که بدست کی ای خفته  
 چون قطره خویش با دریا  
 صد سال برین صحرای کشت  
 همچون قند ادمی بحر خرق  
 مردان کم ازین ایرو ششم  
 یعنی پیش عالم احکم مردند  
 زان رو که غور و قویان  
 تسلیم و رضا خلق عالم  
 از فرع ماحصل خویش تن نیاز  
 دانه رزق و جهان کینار

این شخص تو تمیز وجودی  
 یعنی از خودی بلی خود و  
 عقلت که در وصال و حرا  
 در او دمن و قصه و رست  
 عاشق را نیست جز بمعشوق  
 کی غیر مین جان و جان  
 هر کس خاکست که بر رایت  
 هم خاک بایست و نهایت  
 آن ایجات را که جان نشسته  
 خضر و جمیه ولایت دارد  
 مردان نه زمین نه آسمانی گویند  
 یعنی که سخن زلا مکانی گویند  
 در ملت اهل معرفت حجت  
 هر جاداری بر از دانی گویند  
 مارا که دم دو کون در کوشند  
 بجز جام محبت خدا نپوشند  
 این بیم و امید کردل با رست  
 ما محبتیم او ز ما نپوشند  
 با من منتعلی که ز بابت گوید  
 عالم همه آن بر دل و جا گوید  
 حاصل که اگر مرا تو داری کوی  
 صدرک دین و آسمان گوید

هر دم خرف و فلان میراد  
 بر من همواره این بلامی دارد  
 بل عیووری پادشاه شغفت  
 کو پارس ولایت و لاسید دارد  
 تا چند ترا و هم تو دور افتاد  
 زانکه گشت افکنده گشت افزار  
 کو بی که دران جهان من  
 او خود ز تو بهتر زبان جهان  
 خبره شتر مستی و بی حوی  
 اندر همه چیز کی سخن کو می شنید  
 رفتم ز میان من و کی شد  
 دیوارها و زمین سوی انوی  
 هر چند که مرد سر و عالم بود  
 بکینه باصل خویش محرم بود  
 نفوی که گرامت بی اوم  
 با خوف و رعای بزدی محرم بود  
 همواره تراورد و لوا میگردد  
 جبریزی که دو کون را خدا  
 کرینت مدار کار عالم را تو  
 کردت خرافاک چرا میگردد  
 هر که جبریزی ترا هرگز  
 ایمان خواند اگر چه کبری باشد  
 جبری وقتی کمال دارد و جبر  
 کوهر که بعالمست جبری باشد

کاهم جوینست لطفا و دلش کرد  
 که هر خود و زخم همه تنش کرد  
 پس جان سفلی که برین میگردد  
 زین گونه خوش و بدین صفت  
 که عشق مرا خرم و غمش سازد  
 که بدیل و پیوار و سرکش سازد  
 سبجان امید یکم کو دایه  
 که بر من کل گزند که انش سازد  
 هر کس که بر از خویش محرم  
 با هم که بعالمست محرم افتاد  
 بسیار ز مرد و خود ششما  
 یک نمک که حال همه عالم افتاد  
 هر چند که مرد بخت و خاتم  
 در فتنه ز اختلاف همه خاتم افتاد  
 اسپند فنون که خاص عالم  
 شکر شود چو کار با عالم افتاد  
 عشق اپت که او بجای باید  
 مفسر و زود درین جبرخی باید  
 زاید که اپت با همه پیا  
 شب تاریکیت اگر چه پیا  
 امانکه رسیدند بجای نشید  
 و امانکه نشید احض هر پیا



این سیرج سیر است که سیر نش  
 آن قوم که مستقیم نشان  
 وین خلق که دیو منزه  
 از عالم عشق کس سباجه  
 مانعیت عالمیم یعنی کوفه

انجا که دل از غمش طلب میدار  
 حسن غیرش نیست نشاند  
 عیش خوش چون زلال  
 موجود حال محض نشاند  
 فضل و حسن و بخت که تو میگرد  
 معز و مشو بدین رفیقان

اما

اما که بغیر راه دین خیزد  
 دین نیست درین بلوان  
 سجان که بجسته و خام کند  
 تالیف و تمیز ویش و علا  
 نزدیکی کنی شد که همه دول  
 عاشق است کس همه چو

تو فنی کرده کار سر زاری  
 هر چند که وقت جان در  
 جز لطف خدا داده تو بد  
 چون جابه آسان بود از  
 عشق است که در دو کون

از صحبت باز و غمش خیزد  
 با مهر نشیند و کس بر سر  
 بس فتنه خاص نشود عام  
 اردو میان و مجلسی نام کند  
 دوران افتاد کال کوی و راه  
 آن زشت این خوب عمل دور

سرنا قدم از جان شد جز  
 کار سر را بی نخواهد کرد  
 انکس که عورت را امیدش نکند  
 حسابون نه و مهر سفیدش نکند  
 اما یکتا ولی چه و چون باشد

که با دژ مشک بو بصد سوی  
 آن نیست که بود ز مشک  
 آن فخر که داد باز کون  
 آنجیوان ز صمیمه خود خود  
 هر چند که نام از دوز عالم بود  
 خزانیده ز وقت خود نشود  
 ذاتیست که دو کون می باشد  
 نبضش که در ذات جهان می باشد  
 یک کس این را تمام و میگوید  
 دیگر همه خویش را در آن می باشد

ذکر و خجینش خدا میسکند  
 از بند و جوهر حسن ادا میسکند  
 نشان روشن عشق و وفای  
 هر چند میان دو کد میسکند  
 آن قوم که با سر از دل میسند  
 در وحدت خود ز هر دو عالم میسند  
 زانسان که بخواهد با ابدت میسند  
 پدارشده میسند بمعنی میسند  
 رحمن و رحیم را جویند مرد میسند  
 خلق او یافت خلق خود را میسند  
 بر خود و بزرگ خلق در پیش میسند  
 در باطن او دعاست در ظاهر میسند

از

که بر سر خاص ممد قیامت باشد  
 در عالم همه فکر افتاد است  
 گفت این خولک من سلا  
 گفت این خولک من سلا  
 شایسته خط پیش رخ جانان  
 هر جا که بود دل بود و جان

خرقی که خلق منظر بود  
 غیر از خجیل با میسند  
 ذکر هر کس از شخصی در هم  
 یعنی این بود و آن ذکر میسند  
 بکند خوشداشتن و داد  
 یا آنکه بلا بدی بودن میسند  
 ختم عارست از میسند  
 اعلمتا رغای مردم چشیده میسند  
 عشق اند و از هر طلب میسند  
 و انما همه را یکجا میسند  
 حلد و حورم بر کافرت میسند  
 یعنی خوبی باصل خود را میسند  
 بار از جهان که نامش میسند  
 باقی الت مست و لایق میسند



این جنت و نار و آتش را  
 آنکه می از جام سروی زده  
 چندین سخنان که در جهان  
 مصحف نماید کسی منی خود  
 در آن حکیم کسی که کرد  
 زانچه مرد چون احد زنگ  
 صاحب نظری که جان پاک  
 ساقی تا جگر این چشم بود  
 این عکده خیال را که  
 آنکه رخ از رخ با صلی نماید  
 این خلق همه که در کفر و کلا

صورت میخاید که معنی دل  
 پابر سر عقلی و شوخ زده اند  
 روز ده سه خام جبهه جوشی  
 نادیده دو کون صورت لطف  
 یکتا طق و دیار از آن تا بایر  
 جز زنگ بزند در یلد یلد  
 گانیده و زانچه نوحه ای خود  
 در ده قندی و واکیر از ما خود  
 بایشه که در دوی تو ایتم  
 در هر بدو نیک عدل آن  
 اثبات الوهیت را است

از آن

از پس که بدیم و خیز میخوای  
 از آن فضل غانده از حق  
 صورت بید ایسر لاله  
 بهشاد و دوقه مالک و مفود  
 ار نشه بر زهر برین  
 عالم در ضبط باد شمس حکم  
 هر کس مونی نشسته شد  
 کاری بهتر ز حد اندیش  
 آن و فقه که چشم روشنی نماید  
 در دهر همین چو ذی جود  
 هر کس مونی نشسته شد  
 کاری بهتر ز حد اندیش  
 آن و فقه که چشم روشنی نماید  
 در دهر همین چو ذی جود

اینه لا بحق در می توانستند  
 گایشان سه نفس یکدیگر کردند  
 معنی جوید در احد متخند  
 و آن و فقه و ناجی همه متخند  
 از هیبت عالمی بسی در سستند  
 و رنای یک کس این سه چو ل  
 یعنی ایجاد لفظ از خلق بدید  
 چرخ بر تر از مذمت خلق بدید  
 عالم همه را دم زدنی بایر  
 و از او عشق بر فنی بایر  
 هر قوم سپردی که بر هوش

این جنت و نار و آتش را  
 آنکه می از جام سروی زده

نشسته اش چگونه قاید کرد  
ورشته ناسند دون او چون  
زین سو صد غم اسب چنان  
ز اسب و نه راه فرخ و عدم  
چون من و علم او چو در و خط  
شعلیغ بر آری بهر جان

معلوم که جام و ساغر ناید  
آن ساقی فیض بخش ناید  
گفتیم کفر موند او نکته بند  
تا اوت چه نهاد از ان ناید  
صاحب نظری که دیده فاش  
چون موج سلوک هر دم ناید  
ماند بجای که هم در و هم نش  
سیر فلک و بروج و انجم ناید  
هر غوث و خواری را دور  
خلد مردان چیم نام ناید  
هر یک و بدی شیده ایم  
در و صده حشر و نشر ناید  
ایزد که پناه ملت و کیش رود  
نوریت که بدی فی خوش رود  
صادق آن دان که در و در  
شاه آن نیک که حکم او پیش رود

مثنوی

با خلق جلد سخن زدین  
باز اهل کمان خستند  
راز دل باز گوئی هستی آن  
یعنی نمرده فهم این شوال

عالم که در و بخود زیار ناید  
موجود بخود عالم آری ناید  
در و از جهان کبی هری  
عقل ایست بسندید آری ناید

عالم نه توانا و نه دانا کرد  
هر چند مر آینه آب کرد  
هر دم سر طوطا زبان اردش  
بر هم بچند باز و بمن و اگر

هر بار که یار دیگر دارد  
یار کهن اعتبار دیگر دارد  
پر بر تن مرغ نیست بچار  
اما پر بال کار و مکیه دارد



این خلق که غیر شست باخیزند  
یعنی بی امر و نهی و تمیز  
چون بهر درند از خفت گاه

عارف که نه محبت بنظاری  
از جنب قدیم پیر بدری  
این جیسج فلک نیست ز ملک

حکمت نظای چند بهر هوا  
کردند بهیم باطن و ظاهر  
این عقل و تیز در جهان

مختار دود و ذره آنگاه  
آن قدر با نخی رسته گمانند  
یعنی نه آتش نه بخی جاکند

تندر

حکمت چون هم مضطر بسیار  
این فعل به ارغی گیر گزیت  
چرخ که رگزار مانده را فرست

ما از فیضان که مانده ایم از نهد  
تا راه روان بفرست  
چون موج بر روی بحر عشق رود

بر کار اندک شیب اصل قیلاز  
کس نیست که بر کند نشسته  
دارند تنی که رسا خواهد رفت

جانی دارند و آن خود بخوانند  
از ساعده دیو باده خوردن بمانند  
نهی از قرب بکوش من میگوید

باجب تو ز آتش من گزینند  
کو خاک عدو ز تحب بسیار

هر کس بکسی یار برگزیند  
ای دای اگر بغیر او کار نهد

تا جو بکشد بمنزل نرسند  
جز آنکه کربان اصل شوق دارد

خاکت آخر خاکه افروخت  
عاقبت که کی بود و کی خواهد رفت

غیر از یکسوت ذکر کردن نیست  
موجود بهای رک کردن با چند

چو کس می آید که از نو خیزد  
 من فواید مین از نو در سپرد  
 اندیشه چو در نیافت پیران  
 مانند دله که او بطن احمرد  
 کس را نظم و حیل و حیا کرد  
 بل مظهر علم و علم ماست کرد  
 در دل عاصیان دیو املین را  
 توانستی بکشتی طای کره  
 چو لایق سوار شد و در غنیمت  
 در خج غنیمت درم بخت غنیمت  
 گمان که از دستیم بخت دارند  
 مار کجند صاحب کی غنیمت  
 عالی بدن به صیبت می آید  
 در عشق کز نور و نور بر می آید  
 معذور مشو بجهت و حکم لاف و جوش  
 کاسته در ریش است تبری آید  
 عشاق نه بهر زمانه کار دارند  
 جان بلند تار مار جانی دارند  
 در پیش عشاق نه باشد کار  
 وقتی به از آنکه جان فانی دارند  
 دل را می با حضور جو باید داد  
 بر نشیبه و غیب را نه زواید داد  
 گوید می روز لا حجب الاصل  
 نقد است و جود می باو باید داد

زن کلی که همه بد و مگوی جوید  
 در جزو جهان گفت دگویی آید  
 پیوسته عکس بر خیز ترا  
 و انسان و سخن گفتن او گوید  
 بر از نهان که مرد ما پر دارد  
 روی او فک درین ظاهر دارد  
 غیبی که نیاید بشهادت پدید  
 از باطن سکه بخت پر دارد  
 در سر خود ای که را تو نشد  
 یک نکته ز جهر و حق نشد  
 چون طفل گمانی که کس حق بزند  
 تا فوایدش گفته بر و فواید نشد  
 خورشید سخن ز کس تو آید گوید  
 بر تو هر گاه حبه و او را نشد  
 بجان الله و حکمت و حق  
 آن کج غنی بدست این غنیمت  
 و آتش به اصل عقل آید نشد  
 سرشته فی خود حس پدید شد  
 با طاق و شش و در خلق حکیم  
 اینک هستی با چنین بد شد  
 معشوق به عاشق چو نغمه آید گوید  
 عاشق جهان شود ادا سازد  
 این رنگ نیار من با و از غنیمت  
 آینه عشق او با و آید گوید

ل  
 لیم



هر کس بجان چشمت میگرد  
 از کشتن عشق بوی کش میگرد  
 خوش نیست ز در غم که دست  
 هر کس بی یک دم خوش میگرد  
 هر عاشق را که در کینه گوید  
 جز عین معاف ز یاد بر سر میگرد  
 عفت در عشق راه ندارد  
 بر آتش زون چشم را میگرد  
 هر چند فتنه بچند میگرد  
 خود را بخیال یک دم میگرد  
 آن کور که سره ام برداشته  
 دنیا است که بگذرد از چشم  
 عالم بره کیش تو خواهد آمد  
 شامان همه در پیش تو خواهد آمد  
 ای برده انشته فانی زنده  
 بنشین که همه پیش تو خواهد آمد  
 کس از جهان جز بجه انوشد  
 با کعبه جان دیو چه می تواند شد  
 از خانه اندکی بواهی کسی را  
 که پیش تو آن وقت چه خواهد شد  
 مرد آجب معهوده ما خرد دارد  
 در خمر بصورتی راه و در دارد  
 کویا کیست که درین باغدار  
 کین طبع نهید خاک و آن بردار

از طبعی می شرب عسل دارد  
 بعضی قفس خانه و دل دارد  
 فرقت بی گوهر که تا میماند  
 هر چه که هر دو دست در کار دارد  
 بکند نبات راه حیوان میگرد  
 حیوانی انسان شد و شکر و فستق  
 سخنان مدد زحاک از لطفش دور  
 کرد این همه سیاه از آن کینه  
 حکم همه بر از نعل می دارد  
 یعنی خامش هر میان می دارد  
 کوه که گویم حسن نه ابله اند  
 و در هر نیمه از این می دارد  
 معشوق لغزشش عشق کند  
 آینه ز خود انفس و افق کند  
 یعنی عاشق از دست سحرش  
 عاشق که بر تو خاکی طلای کند  
 آن رفت که دل از غرض غافل اند  
 یعنی که بر فتنه مایل شده بود  
 یاد خود کرد و بخاک دید درو  
 از هر دو جهانش بخواهی حاصل کرد  
 این خلق را به بطور کجرت می بند  
 در آتش بختکم بعضی غده بند  
 از پیری بد را بچوکل شد جزوی  
 خلقش همه در کار شد نه استغند

دوزخ آن که گشتنشانند  
 دانی که گیت من و آن کون  
 هر دم می پیموشن می یاد  
 هستی همه دوستی من اما  
 جوان جهان را که از جان گیرد  
 بر بر تو آشتی می شناسان  
 این عشق که شور هر دو که شد  
 گفتند هر دو که می شناسان  
 جوشش که گشتنشانند  
 هر خبر و سر که گشتنشانند  
 با خلق جهان ترک تابان  
 رفت آنکه جویان بی شرمی بودم  
 در راه وصال را بهتری می یاد  
 او هر خط را از من می یاد  
 آینه عشق را از من می یاد  
 آن شیده که در عشق با من می یاد  
 لطفش که کس را ندیده شده  
 گفتش که کس را ندیده شده  
 عالم همه جو احمد می یاد  
 قدرت بی چون خودی می یاد  
 ما از نصیب با جدا می یاد  
 انسان که گشتنشانند

بهر که دهم زود از دست می یاد  
 مانند بنایت که ناز به میان  
 قلبه قلاب جوی که دورت آید  
 و مردیده اعتقاد می یاد  
 عشق هر دم از زبان می یاد  
 هر که که نظر کنم در آن محض  
 در قدر اگر مرد و زهد می یاد  
 آنجا که عیار کار می یاد  
 جان را بچشم می یاد  
 زینگونه شاعری که عقل می یاد  
 هر عفو بهر باطن می یاد  
 یک بوند بوده در جهان می یاد  
 عالم بهر یک و اجاز می یاد  
 قرآن که بهر یک می یاد  
 دیگر هر وقت که دورت آید  
 حورست و بهشت که بهر یک می یاد  
 توبه ز جهان را که گیت می یاد  
 از غیر و هم بهر از سوکت می یاد  
 جهان بود که خود می یاد  
 هر خبر که گشتنشانند  
 من خود دیدم خوانم دارا می یاد  
 با هر نفس آید و بر باد می یاد  
 پیران میانی که گشتنشانند  
 در خانه و در بهر می یاد



کز کس سر و خاکی نه د  
 کاشن جو با و نهادن نه د  
 هر فرد که اهر را شکست نه د  
 حاجت او را نه توان بر د  
 هر فردی که بیکس نه د  
 در خود رسیده کم حق او بر د  
 ارباب شناخت در د و عالم  
 چون بخت و غیش معتمد نه د  
 تا ترک تعین و تمکنت نه د  
 زین کا و بر سر سر د کم  
 چون که خبر ختم نماید  
 بخوابت که راه جانشن کم  
 حکمین شد بهر گسار د  
 چون نشد که کیا که فیضی آن  
 یعنی تهر و درین حضرت  
 زانت که هر قدر زیاده آن  
 کرد و دست می خور ای خرد  
 اندر کثرت شر تنگ خور خرد  
 این پنج درخت را نهاده ای  
 از شمع کمال و هر یک چه چو دمی  
 هر چند که نه امثال شود  
 از هر صلاح خلق به حال شود  
 آن باد که سر سلفان بر د  
 میخواست که ملک او به پادشاه

باز

اندیش یک نام آید که د  
 سودای هر کدام آید که د  
 ما نیم دل روده آن در کم  
 بسیار صباغ و شام آید که د  
 این خلق که او را کار او بر د  
 یعنی که مرده او خوش نه د  
 صبا و اهل بد نام نه د غی  
 بگفت و هیچ بگوشت نه د  
 مرد درین خلق دبی کالم نه د  
 در هر کس او خانه نام نه د  
 حاصل نشان نیست زین بهر د  
 ز اید که می نازد و درین نام نه د  
 چون شاه از اهل بوس نام نه د  
 یعنی که خاص و عام نام نه د  
 در کرسی ساز یکدم اندک نه د  
 و آنکه او را رباعی نام نه د  
 بشتاب که چشم تو نه اهل که د  
 یعنی که نور حق کمال کرد د  
 آن نقطه شوی که از تو این کار د  
 هر رفت و آمده با او کرد  
 جان عزیم طواف لامکا د  
 بهر جنبه همان این آتی داد  
 دل را نبود دست او بر روی زمین  
 این مرغ بهای آشیانی دارد

سره خیار نه د  
 کمال

3

علم و عمل اور حبیبی موقف اور



ز شوق می که خوی دل در دهن داید  
خوشحالی خود ز ترک ما و من داید  
هر کس که نشنفت ندی عالم  
چو گشته شدن به سجده او  
شمعی مشکین بودی دارد  
پرتو می آمد رشت و بودی دارد  
ورنه بهمانی که درو بایده مرد  
کی آمد آنکه وجودی دارد  
اندر تنی خویش بر کین خونی  
از روز که در عین تقیر خونی  
بر کینه شدی ازین کین خونی  
در آتش کار اگر کین خونی  
هر کس من او کویر داد و بگیرد  
در ملک شری که من با کین  
کردن در خیال خلق را سر کرد  
خدا خسته و دبا دگر و با کین  
بس شور و ناکشایستی داد  
چون اسرار احبابیستی داد  
بشورش خلق که شدی شایسته  
آدم را انهم کتابیستی داد  
دیده که کراچی و سبای دارد  
از ناصر خود نه زبانی دارد  
هر خسته خسته و توان باشد  
در ضرب نصیب از دکانی دارد

خدا بوی حق و شوق گشته  
در عالم لا محاله تحقیق گشته  
درمان جبین جگر سوخته  
ایست و کجای تحقیق گشته  
اگرستی کجا و رونی دارد  
در دیش صفای حضور دارد  
عقل نشود بقدر نه آینه  
هر خبر که بر آینه دارد  
کاهی خیزت و تقیر عباد  
بعد از چند گاه باز روی دارد  
یعنی که چهل و نه خیزت و تقیر  
او در نظر تو نیک و بد دارد  
کم ایامی لب از شک گشته  
تا به که به کوه کینه و شک گشته  
در پرست در میان خاتم  
از بهر خود جز سر از شک گشته  
یکفرقه تمام نقل و نص و خبرند  
در کفرقه بهمنی متن و خبرند  
قیمت دامن که صاحب آن خبرند  
جهنم این و جان حیران خبرند  
جان با تو حیدر اگر بهم خبرند  
یا جگر گشته یا زخم بگر خبرند  
جای بگسی اگر نشسته و کس  
آید به شک از علم خبرند

نه خانه تمام ماه صحرایش  
بل پرد و جان بر تو را باشد  
انسان است الحق از این  
کو در دل خود باشد نه چو باشد  
کردن شد در سببش هر یک کرد  
در عکسین جز را هر من میکرد  
یعنی کسی نیست جز میرزا خوش  
هر چه که بر کردین میکرد  
استاده که عقل بهوش است اولاد  
جان ایمنه و از خود است اولاد  
هر رنگ که خوش از او را می  
چون در نگار است صفات بود  
از عقل را خانه و در ضمیمه بر دند  
درستی و نیستی بر دند بر دند  
در عالم دیگر نه در عالم خوش  
اما خبر نیست که چه خبر بود  
عالم بهر شان است ای خوش  
رود کن ای که او پسند نشود  
کفی که درین فرخ بکای کوشتم  
این نیز از خوشان که خوش بود  
دل را بر جبهه حق شل کرد بدید  
کش خبر شکسته و شکسته شد  
چون دل شکستنی شود و بار  
هر خطا اگر نه در تو خلقت صبر

که

که مرد ثواب یا که نیست از  
عشق میان هر دو میسر  
یعنی که هیچ و خط تو بهم باقیست  
که میسر و ترا که میسر  
آن روز که دم زمرگ سازند  
در عرش و ادم شکرانه اند  
انساب از بهر یک در حساب  
ز آن گونه که زلف در آینه  
آن قوم ذره در ده از خود خوانند  
ذات خود آفتاب بر دخوانند  
جوشن حقیقت همان چیزیست  
آن نای که معصوم از خود خوانند  
محو عشق رسته زهر دانی و مند  
بر ارض و سما بی میان را اندامند  
از اوج تنزل به ترقی کور  
خالات نظریت در پند  
دو کوی هدایت هر دو همایند  
خبر بایار که شل است ای میباد  
روزی که زینج کشتن نایکاز  
انگس که با دست کار بیک میباد  
از جود و کرامت پیش از تو نمید  
یعنی غم فاقه ادعای کم خواند  
من خست این قوم از آن میمیرد  
زیر آن طبع را از نهاد میسر

کوس



عشاق ربوده و دغالم نشوند  
 هر چه که گویند از آن باشند  
 نو معشوق معکس می شود  
 بر هر چه نهاد از پی آن نرود  
 آنرا که خبر اصل کانی باید  
 در گوشت عشق اشطاری باید  
 در کمال خالص در کمال است  
 اما صبری در روزگار ای باید  
 در بر کمال پرور می شود  
 یعنی این حق را در کمالی بود  
 ساقیت در بر می شود  
 دیگر همه مظهره را را می شود  
 هر کس که در کمال می شود  
 در از روی آن کل می شود  
 من در علم قیامت بودم  
 آن نیز بکر و شمع او می شود  
 عاشق نشد که هم آرام بود  
 غیر از طلب نام خود و کام بود  
 عشق آتش در جان می کشد  
 غیر از طبعی حین که در جام بود  
 هر کس در دم نبود در جنت  
 یعنی که خبر خدیش در حسد  
 هر چه که می کنیم می پسند  
 آدم طاعتی عالمش را می پسند

این عقل شکوخته زدن تواند  
 با قیوم بود زدن می تواند  
 در ظاهر و باطن جو افکار  
 غرض از شایسته زدن می تواند  
 پستان کار عمر در کمال  
 کار از پیش و پستی می تواند  
 شمع مجلس چهار در شربت  
 اگر مجلسی از شاه در می تواند  
 حق آنچه نماید و می تواند  
 معصوم و بر این نیست که ما را  
 ای و اینست زهره باشد ما  
 بکجب کلک من علیها کاف  
 اگر حق تو این عدل و دادی  
 خلق از روش هوای ما می تواند  
 جز صاحب باغ کار و جلا  
 کس نیست که در باغ می تواند  
 شاعر فصاحت بیانی دارد  
 بل دوت است آن میان می دارد  
 در نه زجر و بیات که خود را  
 با هر ناهل در میان می دارد  
 آنکه سر از جیب نظر برده اند  
 سر از بویک و خیر و شر بر

آن فرق که رفته اند از خودی  
 از هر که و هر چه هست سر زده اند  
 بر خلق که خود در فانی گویند  
 از نام فلک بیل طای گویند  
 مستان همه از پای نیاید  
 دنیا که پستاده اند پا گویند  
 عمری دل را راغبور بود  
 هر سوی دوان چرخ را بود  
 کشم چرخ میگردانند  
 چون وادیدم هر ظهور را بود  
 حجت وجود هر که بود  
 ملک و مالش عین ندارد بود  
 مادام که نفس امارتی بود  
 جز و سر را آن تو تواند بود  
 حق در سختی و هر که بود  
 در حضرت او جوش و بر بود  
 خورشید نوح که کلامش بود  
 هر دور و دلائیش بود  
 که عقل بکل جسم و جانیت بود  
 که عشق بسیر لاجانیت بود  
 نه نظریست بر تو از غیب آن  
 هر دم زجانی بیجانیت بود  
 چون که در هر روز که می باشد  
 یعنی در هر روزی باید باشد

تحقیق امور اگر طلب دارد  
 او را ز دو کون نشود می باشد  
 روید طلب کن و معنی بود  
 کین نقش و صورت بر زده بود  
 تقیر بی دهم آن نیست بود  
 جز خفی جسد بر سر خفی بود  
 این خلق که جلد قالب و خند  
 آینه هم خوب هم بدست بود  
 هر کار کنند از نعم ترا  
 در مقام هم و ختم هم کوشت بود  
 خلق عالم اسیر موی بود  
 کشنده نه بچرخ و نه موی بود  
 اگر نشاند از حقیقت کرد  
 کشنده نقد عقل معقولی بود  
 هر کس که در رسم هر ندان کرد  
 ترک بدو یک خود بسندان کرد  
 بدوئی کج و بعضی محض کرد  
 در طبع و خضم را بدندان کرد  
 انسان نیان هوای پند  
 روان بنشین استش ارد  
 هر جنب که باز نشد زنده بگرد  
 او از خبرش باز بدستش ارد



جرف حق طلبان که خوش شمعند <sup>را ندید</sup>  
 در این که جهان آنچه در دور <sup>در بزم و امید زهر قندی مانند</sup>  
 اما که کشد احوالی و آید <sup>چیزی چیزی نام چیزی خوانند</sup>  
 خواهر که جهان با بسترش نماند <sup>و ندید بیکدیگر ز خود یکپسند</sup>  
 آنکه همه وقت بیکدیگر <sup>انجام همه را زبان بستی</sup>  
 ای که حضور خور و خوابی <sup>هر چند بدیناست ره دین دارد</sup>  
 حق بر هر چیز از حدی که <sup>دیگر ز فلک چه شکوه کاین دارد</sup>  
 پیغمبری موسی شریف <sup>با آنکه سوختن پیش مویت کند</sup>  
 هست می نامد بی خواهد بود <sup>تا خضر طریقت تو تاویل کند</sup>  
 یعنی که نگاه دار پس طریقت <sup>حق مدب باک مشربی خواهد بود</sup>  
 مادام که احوالی بصرفیت <sup>کو بشنید هر محترمی خواهد بود</sup>  
<sup>وز هر دو جهان معصود و مقصود</sup>

شما

شتر طره حق شناس <sup>چون مرغ که فوق خیز چنگل شمعند</sup>  
 بس که یکیت قصه پرداز شود <sup>مادام که از تو توی بد باز شود</sup>  
 پرویزن افلاک را می برزد <sup>تالب تاز و شتر تو بر ساز شود</sup>  
 ارباب حضور کو کی نشاند <sup>عین شمشاد و غیره می نشاند</sup>  
 از خود غافل ز چنگل که نیست <sup>تا بای ندیده اندکی نشاند</sup>  
 چراغ و جوب اندر اسکان <sup>در عالم کل و هم جوشن جود</sup>  
 مرد اثبات یکا نمی تواند <sup>جز در تاویل حکمت آن جود</sup>  
 شخصی در پی بسته خوابی <sup>جانی و در و دردم دردی بر جود</sup>  
 سبحان الله که یکجای نیست <sup>در پرده پیر روی مابین همه</sup>  
 مادر کل جزو محو لطف <sup>دواز تو حید غیر او آرد</sup>  
 میکن در ویش بل بوقی <sup>کس با همه غریب حق جبار بود</sup>

در دهر که قهر و جد نهری دارد / هر کس باشد مغزی و نهری دارد  
 داریم هزار درد و یکدردمان / خوش آن زهری که مای زهری دارد  
 دل در بید شکیب که مردم بود / دل بود در کشنای را قلم بود  
 یعنی نثار است من زین بویست / در آرزوی جعد دیگر کم بود  
 در عشق ندون مرد و ندون / جود که تعلید که شن میسند  
 در لای تحقین دو عالم عشق / کس هیچ نمیداند حق میسند  
 نامرد و نیا بر سپهر و میر / در دای میسند که بر سپهر میر  
 خود را تو از قیامی نه اورا / در نه زکریا و سپهر میر  
 عشق آن باشد که سوختن / یعنی بی دوست در قفا شود  
 نیکو نظری کن آخر و بگریست / آنکس که می از وجد استول بود  
 عاشق کورا سپهر و دن می آید / یکشتمه عشق را از تون می آید  
 هر جد و جدا چنگ میسند / اواز در آشتی در دن می آید

هر سوی که رفت مرد و مردان / تا فو قه میان جسم و جان  
 هر سوی با اختیار خوان شد / نامرده سوی ارض و سما خوان شد  
 رهبر و زبیط راه یا پیر بود / بی ره ز نسود و خویش باز آید  
 در سیر کی روی دل از روی / چاه پوست به از سپهر فرود  
 هر طوطی را که چه غمی بود / بکند نشت همان زمان کو یا  
 مانند حریت و جود یا / کورده کرد گرفت و هر زود  
 تا جایه تن بر تن جان بکشد / کس پاک را خود کی حاکم شد  
 کرا بت جایت از کسی میسند / فو قون برود نسل جوان بکشد  
 کس با حق متصل شدن / هم از خود منفصل شدن  
 یعنی صد سال زاید از جود کند / آب و گل جان و دل شدن  
 هر کل شدگان که با جود میسند / باقی همه جز درستی و میسند



کس را بنو و معیت الا بخدا  
 زان روی که خلق بیکد گرا  
 شنوات جوانی را خنوا  
 اما در پری همه نقصان  
 یعنی هر چند خوبی و زی  
 بوقی وقت با محبت آن  
 با حق هم از در این شده  
 آیات رعنش ذات بوسه  
 این خلق که افسانه تمام  
 چون کار بر سل شود جز با حق  
 حق عکس را این عالم افکند  
 یعنی کس را منم ندانستی

از کرد  
 آن روز که نماز شود مرد  
 در بعضی در عشق فوق در اورد  
 روزی که رو بپایه و سفید و پیر  
 کس را حدیسی بخوانی که کرد

افزون

خانی

افسانه این نه اب کس کوشند  
 تاجی نه زینیا نه خود کوشند  
 پس چنان اند که خبرتی دایم  
 زان نشسته که آب را را می کشند  
 صاحب نظران رن یکان دوا  
 وز جان بیکان جاودان دوا  
 یعنی زمکان بلامکان دوا  
 کند ندال از کهر یکان دوا  
 مرد ایجت را جوان خود  
 سر حشمت آن دجوی زبان  
 حال دو جهان و در ده و در ده  
 از اکر یکد مد پتان خود  
 کاهی کویم پیر جات باید  
 که کویم بی ثبات جات باید  
 یارب چه شود بغض تو حکم  
 کان ملوک که بشم انجانم باید  
 تا کی کوی ز فرد کیش  
 یا قیوم درین جمع پریشان  
 خورشید از عبارتت  
 بهر دره یکی ازین خورشید  
 چون اهل نظر راست روی  
 از است روی برست کوی  
 هر کس که صراط مستقیمش  
 ناچار با نیاست او را پوید

X

تاران هستی اول استی بود  
ان دا بنی و مهربی و کیتی بود  
در کیتای قاهری محو شدیم  
رفت آنکه عذر کفری و دینی بود

هر نیک و بدی که اهل عرفی دانند  
ایستاد سخن گفتن بزدان خوانند  
لی فیض نعت فیضی انار  
نه ادم و نه ملک و نه شیطان مانند  
سپهان آنکه خلقی آغاز کند  
با اوبی او هر از پیا پیا کند  
و آگاه در آشنایی از حق  
این مشت خیال را هر باز کند  
مرکت و فنا جو مردای پند  
دل زنده کسی که آن سرای پند  
کوته نظر آنکه در چنین عالم  
جز آخر کار آن بقای پند  
دوراه خدا بگو که رهوار  
بگذشت واران پس رهوار  
حق چون حق دیر و خلقی پرا  
شست و رفت جو خوش و رهوار

آن چشم ز بس باغ خوش دارد  
مارا همه روز در کین کین دارد  
آن ترک که گرم نیر اندازد  
پوخته کمان خود برکش دارد  
آن غم که در منع کرد و پی بود  
در دعوی خویش اینها آورد  
تا دلی بین که بر سپر کوی فنا  
تعالی کرد و سری منو آورد  
چون بر تو نور لا مکان نازل شد  
در چشم و مکان خورشید آمد  
از آنکه قدر برینستی حاصل شد  
لی آمدنی و رفتنی و اصل شد  
در ویش که خلقی دون تباش خوانند  
دار پیتم بایوان الهی خوانند  
هر کس که درین سخن بود بدش  
این بوالهوسان امیر دشمن خوانند

در وادی عشق رهروان میجویند  
کز رد و قبول این دانه میجویند  
قطع راه سوی کند بای  
در حق جو رسی مثل جنتون میجویند  
هر کس بجان و و هم نمی دارد  
کس نیست که او قیاس وصلی دارد



دیدیم تمام قالیهای فلک  
 هر کس که طریقی را درین کفشد  
 اول نه و آخر نه و گوید که منم  
 هر کس بی کار نیکی باید براه  
 در نه از کار خود کن گویند  
 هر ده که از نور سعادتش  
 هر کس هر جبر در مکان دید  
 این خلق اگر واقف تقدیر شوند  
 در دوستی و دشمنی مشاجره  
 هر نکته که مردشگر گویند  
 ذاتیست درو و صفا و خیر  
 هرگز اما از فاصل دور  
 یکا قلب ندیدیم که اصلی دارد  
 خفت وجود تو نه این کفشد  
 اینست ضلالتی که پیشش کفشد  
 دانایان از حکم سر برداشته  
 انکار چگونه بنده خود خوا  
 خوشید سپهر غیبی نشینید  
 برقی از اوج لامکان بدرخشید  
 شریفه از این دانش فزونی  
 صبر است مرا که هر دو دلگیر شود  
 ای کار تو سر بسزنگو میگوید  
 می بندارد که او با میگوید  
 فدی که درو حرات زهر نوز

یعنی که ز بس غنا و کثرت نوز  
 یک لطف که آن بصورت تهر نبود  
 معنی چشم غیب را ندیدم  
 در سر چنین که در بر طشت  
 پس چه نمودیم خوش روم  
 و نای که هر حب درین راه  
 بر جسم من و منم منم میگوید  
 نه که یک آفتاب بر هر ذره  
 هر چند بی خبر ز روزین داد  
 تقدیرت محمد بنی نقد سیل  
 درو عاشق که نه میسازد  
 در عشق ندازم بوی ساطع  
 دعوی جبینم و آن منکم شد  
 هر کس که کم ز خود نای کم  
 یعنی قلب سرکش محکوم  
 فرغ استر ماند و اصل معلوم  
 بل هر کس نقشه منم میگوید  
 در نافته و منم منم میگوید  
 امروز ولی چشم قیامت کبر داد  
 زبان روی که او بگوید گفت از آن  
 دردی که در دست از درد میسازد  
 چون دوست را از تنه میسازد

و این منم آید دارد

در عشق نه علم و نه کتب یافت  
 بجز آن و حقیقتش عین حقیقت یافت  
 زاده نوره که قشر قشر قشری  
 و چنانچه لب لب لب لب یافت  
 هرگاه اینسان گوی یابی باز  
 رختش اندیشه بر چنانی باز  
 اندیشه او غیر او خواهد بود  
 هر چند ای باب این دانی باز  
 یارب اگر تو ندانی شاید  
 رنجی کنی برین حسنه شاید  
 پس هم جوینده و حرد و نمود  
 لغوی گرفت اگر نیکو شاید

تا مرد سخن از تو نماند  
 الواح خیال از عجب مجاز  
 زاده گوید که سخن خدا خواهم  
 وین نیز خالیست خدا را  
 هر کس خبر می آید و نمانی  
 نه مثل استی و امانی پرست  
 خلفه و همین یکدور روی  
 که اول و آخرش نشانی پرست  
 بی تربیت حکیم بگردند  
 هر چند که خوب و زشت و بد پرست

یک آب وجود هر چه شد یعنی  
 در فقریسا و در غنا رو بکشد  
 آدم خاکست و جان حقش را  
 هم کام طلب کردش هم کمال داد  
 آغاز یا تو سوس بر سر  
 انجام بر بخش از لب ارشاد  
 کاسی همه دین جویم و بین  
 کاسی خواهم که محو کردم ز وجود  
 گو یا من سوزین دوستی دارم  
 کین فی خوان بختو تواند بود  
 بد بخت که کام ز حال از  
 حبش من مال و سر و دل دارد  
 اگر کسی و خشم خوردن  
 ماند نفع که تر فاعل دارد  
 مردان همه در پیش نشان گویند  
 هر چند بیس این دان بگویند  
 آن یاده که نیست غیر حق سالی  
 آن ساعه دل یکام جان بگویند  
 در مانا خویش از بون  
 اراده ز بند خود بر دانی آید  
 در کینه و خشمی ترک مندرست  
 از شک غایت بوی خون آید



هر چست که خلق کو عالم گردند  
 در یاری و انجی و سهرم گردند  
 زانی که بجایست مصلحتان  
 انجی که دویار مکیل هم گردند  
 ارباب هوس کشت و دنیا  
 هم دنیا و مصطفی و عقبا گردند  
 نقد است بروز عیش و سرای  
 طول اندیش نبی و فدا گردند  
 دنیا که بهمان شهری میسازد  
 هر پیش و کمی که درستی میسازد  
 همچون قمر قریب است که  
 کمی بر دارش پیش و کمی میسازد  
 حق کو زبون تر بیای شود  
 حقیقت زان شبی میسازد  
 ارسل خدا زاجر حقیقت شفی  
 خود بر بار از کی میسازد  
 زان پیش که هر گاهی میسازد  
 جز وصف تو نیست که ز کمال میسازد  
 هر آن حال آنکه وقتی درید  
 شیطان شد و مرد را ز خود میسازد  
 همچون همه روی دل میسازد  
 هر چه نه نیست و طغیانی میسازد  
 فساد و فکرا و دیش انجی  
 انجی تو در هر که میسازد

دل را دم تعلید نه نماند  
 اما را عشق یقین نماند  
 و آنگاه که خند او را  
 هر چه که گفتیم موافق آمد  
 هر چست که شخی خوش زینا  
 در برده او پس که چه میسازد  
 با هر چه که شمه آموزی نیست  
 بی تاثیر است باز تا نماند  
 هر یک و بی که خاک عالم  
 در آبر و بر آتش میسازد  
 اورا و مساوی اندر گوی  
 نشناخته عقل و نفس میسازد  
 انسان چه بود که چه میسازد  
 بروی جوینم حق ز ماد میسازد  
 هر خط و دهر با و بی او  
 و فقی اید کش که از حقی میسازد  
 دل زنده جاوید یکی میسازد  
 و قیل که امید یکی میسازد  
 کفتم که با فتم کسی در عالم  
 کفتم که خوشتر یکی میسازد  
 که عدل بریت خوشی میسازد  
 از حال خود آگاه از حال میسازد

شرطت تقریاً الی الله تعالی  
 انواع طلبیان وانی نمند  
 این خلق که پسته نظر را  
 شکین افکند خون بنابر  
 که ماند بفریاد از آن غم  
 یا استیجی مرد و زن میخواند  
 خود توانست بصر در خواب  
 ما را بجان ندید نه ز غمان  
 آن روزن خانه دم نمی دواز  
 این شوکه اهل کذب فن خسته  
 این علم هر کس که در آن خسته  
 تمامانی و مستعجل او حال  
 تا غلبه او بر و جانی  
 تا بند شور را که نانی بند  
 از هر چه در وطن نکو کار  
 و داشت تخی بعد خواری  
 و ترند ترک عقل و فن میخواند  
 آرام نبدی جو من می خواند  
 ما خوشدیم و پر تو جانان  
 چون واقعه افتاب شد میران  
 سرمای لاف ما و من خسته  
 خضی ز برای خویش خسته

این را

این را از هیچ وجه نفهم نشد  
 فریاد که شد از اصل این کار  
 ارام و مرغان و یکی هر دو بود  
 دیدیم که جفت افغانه او  
 هر چه کش را با بند کش  
 بر هر چه کش را با بند کش  
 هر خط دل جان بری میخواند  
 بالای سر من نشانی دارد  
 و دست همه و کرا خسته  
 خوردن بی لذت است  
 قسم تبتل شخص بدم نشد  
 با این تبتل شخص و بدست معلوم  
 از زبان شایان رفت بر کش  
 حیرت و ارام که من طلب کش  
 کا خیار جهان تهری با شانه  
 نونی که در کون از دست می آید  
 در مانده خود زینک بخت  
 خسته و نفع و ضرر و دانه



۲ کسین غم از رشتن شد کرد  
کسین غم از رشتن شد کرد  
کسین غم از رشتن شد کرد  
کسین غم از رشتن شد کرد

زنگه و غشقی و نه لایق دارد  
زنگه و غشقی و نه لایق دارد  
زنگه و غشقی و نه لایق دارد  
زنگه و غشقی و نه لایق دارد

۲ کوه تا پیش کوهی از پیش شد  
کوه تا پیش کوهی از پیش شد  
کوه تا پیش کوهی از پیش شد  
کوه تا پیش کوهی از پیش شد

فرزند و از هر کس که خوش ببارد  
فرزند و از هر کس که خوش ببارد  
فرزند و از هر کس که خوش ببارد  
فرزند و از هر کس که خوش ببارد

در خانه و در کس که بر شین آمد  
در خانه و در کس که بر شین آمد  
در خانه و در کس که بر شین آمد  
در خانه و در کس که بر شین آمد

از غصه هر چند اختلافی دارند  
از غصه هر چند اختلافی دارند  
از غصه هر چند اختلافی دارند  
از غصه هر چند اختلافی دارند

۲ هر چند زمانه شود و شرا بکند  
هر چند زمانه شود و شرا بکند  
هر چند زمانه شود و شرا بکند  
هر چند زمانه شود و شرا بکند

شیرانی بر موج آید و برآورد  
شیرانی بر موج آید و برآورد  
شیرانی بر موج آید و برآورد  
شیرانی بر موج آید و برآورد

این سخن

۲ و درادی قیام صد ترا پی شد  
و درادی قیام صد ترا پی شد  
و درادی قیام صد ترا پی شد  
و درادی قیام صد ترا پی شد

تا آنکه کی حاصل خود نیابد  
تا آنکه کی حاصل خود نیابد  
تا آنکه کی حاصل خود نیابد  
تا آنکه کی حاصل خود نیابد

شده عرشها چه پیش پادشاه  
شده عرشها چه پیش پادشاه  
شده عرشها چه پیش پادشاه  
شده عرشها چه پیش پادشاه

۲ باید از اشارت بشناسد  
باید از اشارت بشناسد  
باید از اشارت بشناسد  
باید از اشارت بشناسد

از نشان که عبارت از اشارت  
از نشان که عبارت از اشارت  
از نشان که عبارت از اشارت  
از نشان که عبارت از اشارت

سکودید و در اطراف هر دو پند  
سکودید و در اطراف هر دو پند  
سکودید و در اطراف هر دو پند  
سکودید و در اطراف هر دو پند

۲ و آنکه برین اصل بیاید  
و آنکه برین اصل بیاید  
و آنکه برین اصل بیاید  
و آنکه برین اصل بیاید

در هر قلمر حادثه بپایند  
در هر قلمر حادثه بپایند  
در هر قلمر حادثه بپایند  
در هر قلمر حادثه بپایند

سیاره جبر و زهر و پاکشند  
سیاره جبر و زهر و پاکشند  
سیاره جبر و زهر و پاکشند  
سیاره جبر و زهر و پاکشند

۲ هر چند که رگها و خونها کرد  
هر چند که رگها و خونها کرد  
هر چند که رگها و خونها کرد  
هر چند که رگها و خونها کرد

هم صدق کن این که بگوید  
هم صدق کن این که بگوید  
هم صدق کن این که بگوید  
هم صدق کن این که بگوید

۲ تا که پنی که سپهر دایر کرد  
تا که پنی که سپهر دایر کرد  
تا که پنی که سپهر دایر کرد  
تا که پنی که سپهر دایر کرد

ورنه که به چپکوه ظاهر کرد  
ورنه که به چپکوه ظاهر کرد  
ورنه که به چپکوه ظاهر کرد  
ورنه که به چپکوه ظاهر کرد

می برسد و هر کس را میباید  
این نادیدن در آینه می  
کم تو من و ما یک دانه  
هم سلسله کلام می چنانند  
کشتی که سخن ز کشتگان میراند  
یعنی عم حال کشتگان میداند  
اد خود هر دم زهر به کوی د  
بر تو قصص کشتگان بخوان  
هر چند که دانه کس هر جا بکند  
در ورطه و کل من علیه بکند  
در میل و ابا محو خط غنیم  
که هر کس غرقه بریا بکند  
آن کس چو می که ادم از منش داد  
نظما خود از وجود او در  
معنی همه دست هر دو یکی  
ابن جوریسید فخر که می افتاد  
که عشق دمی با دل کل کند  
جان چون میل درو کل کند  
دکر او کس مدام دانست  
در لایه ای حسرت و غل کند  
هر قلمه و جرم کشته دلش  
در خوش و بدی و شهادت کند  
هر کس چنان کار می خوش کرد  
ارباب شرافت را خوش کرد

مجلس

شخص آریان از بی عاقبت نماند  
از معنی خویش بی عاقبت نماند  
خدیو برایشان فلک مستبری  
این مسخره چند خاندان دارند  
هر دم که در درو کوی آید  
بند صورت و معنی و خیالی آید  
بی او کس را جودم در من گشت  
و بهمت خیال آید در می آید  
انما که بیا بم حال است لونه  
نویک دانه بی زوال افتادند  
و انما که بکوی خط کشیده  
و اما او تو تو ارم و خیالی افتاد  
صورت سکه که بود منی آید  
در معنی رو که در معنی آید  
از بهر معنی فقر و فقر است  
تا جذب کند هر را و منی آید  
یک قطره درین رخ می شود  
کفر و شتر من می آید  
هر چند که کار کردم این بقیه  
از زنده این بقیه و در کرد



۱ آن در پی دل روندگی بخیزد  
۲ و آن کوشه صید کند گنج

که مهر که معاد را صفته اند  
چون این همه کار و کجاست

حق و پادشاه را در غایت حق  
بس و از نه که نشسته در کز

کاشی نظری بجان معانی اند  
او یک گفته صد اصلا و لغات

غافل همه تیغ از او سرافراز  
پنهانی گفت اگر دایم بود

این خوش سخن که زان صفت می آید

بارب که بشنیده ام اینها را

تا هر دو خلق در طاعتی رسد

یعنی هر کس در راه سعادت

خلق دادن همه پیمان و عهده

بر خود و بر رشتن فی و افلا

در بعضی و بعضی از ویرانی کنند

بسط تو دلیل نزل معنی است

یا کیت بقدر خلق را داده داد

و زنده هم رست بخود هم علقه

کس را نرسد لیاقت آن بودند

و شمع بکایت من بکایت الحفظ

نعم صبر از دهم صبر و صبر می آید

کاش که امک میاد من می آید

در کوشش دل از خدا نماند

نقطه است که هرگز بدو نرسد

در ماندن کام چون کس اید نرسد

غیر از اعلی و از بی آن نیست

مادام که بر حقیت رجعت کنند

ز انسانی که بسایر میگویند

حیلت همه بختیایند هم اند

نعم که ندمم بر آدم و آدم را داد

نامنفع و آدم از این بی خبرند

باس خنده و مکنانم از پا بگویند

با معرفت اگر نشنا می کرد  
 کار عارف باطل و اوست  
 طالبه و اگر آن را نپسند  
 علم عاشق چو به عشق نبرد  
 عالم در صفا تو شکست  
 این باد که از وجود خود بگریخت  
 آن راه روی که ز راه رفتن  
 از سبب نیت حق حرام گشت  
 از باطل و غیر کوری باید بود  
 اگر شربت خلق دور می باید بود  
 به غلظت محو انس نشو و در  
 در جست بهر حال تو پندی ادا

آن بود که کسی که ز رند ارجمند  
 زین غصه که میل دارد و درشت  
 دل از حضرت چون طلب نبرد  
 و انگاه در ایر جهان کثرت  
 عقل و هوشم فتنه کشد  
 جلدین سخن آن که دیدم و گشت  
 شمع عمده عشق اگر نماند  
 یعنی هر حسنه ز تو فرودم  
 خود را این خلق هرگز نماند  
 جزوی بی کل چه عصبی از تن گشت  
 شایسته کی عشق کی کم دارد  
 مردی زین کاری تواند دم زد  
 سکین کسی که بر نماند  
 دل از همه چیز بزد و بگشت  
 تا نماند اشارت سوی بگریزد  
 در بر تو آفتاب تو خیزد  
 کارم آنکه و مال را از خود  
 در عشق رسیدم به کجاست  
 بیکار شود چو پیش مانی  
 یک سکه ندیدم که کجاست  
 زان محض چایه می خورد  
 کاخ را این روی گشت  
 کمرشود در میان دفع و غم دارد  
 کو پای غما بر سر عالم دارد



بر راه وجود عالی در دنیا روند  
 کما حال ترا بر سر مشغول ز روند  
 یعنی جو شود جزو کل خلق و کون  
 هر رنگ شوند از این سر روند  
 هر کس دیدم اگر به سوخت بود  
 نیک و بد او سود زبان خود  
 من بنده اگر کار او بود  
 بالذات به نیک بگاید بود  
 دل قضا هر عالمی درون کوبد  
 را خود کم زبرد و چون کوبد  
 من خود احوال هر کسی را بگویم  
 تا حال مرا که گوید و چون کوبد  
 هر رنگ سخن که شنیدی  
 با حقیقت که فاشی کند  
 از آتش تحقیق فروزن خود  
 که موسیقی که آتش می کند  
 ای درود و پیشکش که شایسته  
 وی چه در امید سوی آفتاب  
 مباد که عشق خودی نشیدیم  
 ای شادی غم شادی کار بند  
 آنکه که دل بهشت نشانی شد  
 در وی زنی ظهور حق نشانی شد  
 در خرقه انتمت علیهم  
 فقره نه ز تنم باقی شد

نزدیک خود بهت خود زود زود  
 کرد در شکسته پر تو او زود  
 یعنی به نیات و نیت را نیست  
 بهم کار خود بهم کار خود  
 از باب انانی انانی زود  
 یعنی بی کام و بهمانی زود  
 حق را خود بهت زود زود  
 بر ادله حسن زانی زود  
 چون مرد ز بهر و کون بهر  
 سیر ز عشق را سیر او را زود  
 رنگی خند خلق و دل و دهن  
 کی را بهر و عشق و دهن  
 عاشق که با نیت عالان ماند  
 در مرمره و سوادان ماند  
 زید را به که حالتی نیست زود  
 با ستوری بهر زان ماند  
 آنکه رشتن خلق خود زود  
 در آمد و خاکم خبر او زود  
 غصه که تمام خلق را طینت زود  
 در هر صورت که بهت خود زود  
 آن قوم که بر سر بر اندامند  
 پیش پاقل بهر و کون زود  
 دین و دنی چشم معروریت  
 مهر و زور و بجز نیان زود

پیروی را که به کاشی مان  
 با هر شکل چو کدی سانی  
 عشق بخار پرده کار دارد  
 همچون نازی که در هوا کشید  
 از هر خبر و اثر که در دهر افتاد  
 کوی خبری در کشتن مهر افتاد  
 هر کس در این خشتن را دارد  
 هم خبر خود و در خود تو هست  
 تا جان نه بسیر عالم جان بود  
 چون طفل بر آرد عالم و اسیر بد  
 پیوست درین زده بر جانی نرسد  
 علم که عمل نمیکند شخص شکست

در ظاهر حال عیب اندر آید  
 بر نیک و بدی درستی می نماید  
 خلق غافل زین صفت شده اند  
 مستکن از آن گناه تمام عالم  
 هیچ سخن که شنید احوال کند  
 ز هر و زیان سیر گرم میرسد  
 هر کس که گشت بی فکر ازین داد  
 این بیم و امید هر چه ازین آید  
 بر طبع صبح و امیر تنزل رسیده  
 انحال همه پیش حق نشسته غیر  
 بگرد بد و عیال و خوف و غم  
 هر که در کمر کاو تو با آن کارت



مردان دل ازین سبب علی گشته  
 درون طبع ز ذوق عالی گشته  
 از خیمه عیش و شادی گشته  
 چون هیچ امید از دوا گشته  
 آن روز که فیض مستی آید  
 حق صورت آینه بین گشته  
 آنرا که زبانی بیانی گشته  
 هر چیز که گفت بر جان گشته  
 اسوس که تکلیف کاسل گشته  
 یکتن بطواف حرم دل گشته  
 در دایه ترک خود که فعلت گشته  
 کس را زلفت امان منزل گشته  
 کس را خود نیست در هیچ کجاست  
 گشته است هیچ جانی علی  
 توحید نه نیست که هیچ گشته  
 تلای بید که از همه کس دورا  
 اطلاق طفل غریب بار برد  
 خورن در مجلس برای سلطان گشته  
 هر چند که دیکران خوانند او نکرد

در غنی

در عشق که شکل فراموش بود  
 استی چون زنت کار آسان بود  
 سجان الله که بر جناح اسیر بود  
 از جرم غنی بود که بر عالم بود  
 ما دم که در کعبه خویش گشته  
 همدرد محبت شد چو شمشیر گشته  
 هر جا که رفت بر او هزار  
 بر پشت خورشید و این گشته  
 آنرا که خدا محسن و همه سازد  
 آزاد از هر قبول و هر سازد  
 حسن ایمان مرد و قیامت در حق  
 کوچه تحسین خلق با خود سازد  
 آنرا که ز سوز دل چراغی گشته  
 یک شمع بکام او را می نازد  
 این خود که در نیت هر آنکس گشته  
 که عالم دیگر و فراغی نماند  
 هر چند که نیک و بد بر او بی بود  
 از کس نکش تو بود نه از وی بود  
 با اهل الله خلق را کس بی بود  
 تبیت اگر بود میت بی بود  
 صاحب نظران را هر چه در دست بود  
 سرگردان بی تو هم شده بود  
 معصوم را به اسلحه و کمان گشته  
 کین خلق بجزای سخن گشته بود

X

هر طایفه مراد می دانند  
 شد بهت کاینک سحر اعجازی  
 هر اهل عرض را عرضی بود  
 تا کاذب بود و مراد کویا خود بود  
 ابراهیم را عذر بخشید  
 زانسان که ز چار صفت در گشت  
 هر کس نمی گزیند خوشی  
 در خانه آسمان نه خوشی  
 با هستی خود بر سر کن باید بود  
 در نه هر رنگ گیری آن شبیه  
 صاحب نظر کرده اند  
 هر یک ویدی که دیده و خلق  
 راوی که هر این دانش  
 لطف اجمال و تفصیل  
 را که حق گفتیم حق بود  
 چون معانی گفت خود معلوم بود  
 خود را که می داند و می بیند  
 استاد می نویسد و در میزد  
 از تیر تصادف بدست میزد  
 قدری که خود را نشاند  
 بی نام و نشان تحقیق باید بود  
 رنگ و کراود که چنین باید بود  
 قدری خبر خود و دشمن باید  
 نقش و تاشیل که او در باید

بی چنین خفیف اند و نه بود  
 یعنی شقیقت با عیث با حقیقت  
 آن مرتبه که در خشت علامت  
 که خلق هر ارسال از نه بر نه  
 عاقل هر چند خوش را بر حق  
 موسی سیم سفید شد ایزدی  
 تا شد پدر از پرده نازدیده  
 جان با فدای ساقی عشق  
 مرا نسازد وید چسبی  
 که مرتبه اینست با کی نیست  
 کویای ما کامل تعالی  
 یعنی که مگو فلان کجای  
 روز و شب و فردا زود آید  
 چون از کسب می تواند بود  
 دقیق وجود خوش که می کند  
 تعویذ و نه گان  
 جز سستی و کز سستی نیست  
 منور دم دید و هر چه بود  
 مرغ و طبع از نفس از پرید  
 از درد و درد عالم با خسته  
 پیوند بدات ازلی می باید  
 این را نه نمی دانم می باید  
 اگر کوی ضلال یا پدی می آید  
 بلکه که کاشش ادکی می آید



خلق او چه بر مختلف است  
بر خواست تفاوت خویشی او شد  
پیشی و کمی عالم وحدت نیست  
چه رود و چه بگذرد چون در باشد  
در عالم بسلا و بی پیرا شد  
تا مقصد جلوتر رفتی به باشد  
دری در خاک شایسته شده بود  
جدا نفس نیست تا به باشد  
عالم که در هر ترک و کلی گوید  
حرفی نه بیکدیگر نویسد گوید  
هر گاه که فانی فیضی گوید  
در از روی سخن قبلی گوید  
از دلت عالم که در هر دو در  
هر خط علم ای و ای حق رود  
کس راه خلاصی بجای نمود  
هر عشق که او در عالم بود  
از عشق که هر شسته حال بود  
بهر گشته که نو خوانم عالمی شمع  
چون و او دم کس معانی بود  
خلق دون را که خبر شکی شای  
جامه کردی ز خود کی توان دید  
از جانب اجزات درین بی  
از جانب کل غیر کی توان دید

استان خود را خویشی کرد  
امکان و موجب هر شریکی  
رنگی که که از عبادت ما دور  
معراج خود خویش را سیر کرد  
که وقتیم دیو را بسجده میگوید  
کلی ملک سخن بی میگوید  
کیسان شده بر من سخن میگویند  
آنها بعد توان گفت که میگویند  
هر گاه که گشتا و گشته شد  
در دی همه چشمهای فراز اند  
بافتد ز تار وجود و موت و حقی  
و پای کلام از شره شانه شد  
زاتش همه روز حکم عالمی برسد  
آیات عالمی و جهانی برسد  
یونانی که حسن و نباش از لای  
عاطل را جل و لعل عالمی برسد  
ای عشق که هر که او دم از غیر فرود  
خود را بر هیچ کس و دیو نرود  
آز که جاده و از از دست  
اودست طلب بر ارض نرود  
عشق که بهشت و جهنم دارد  
هر خط و هر زمان و هر دم دارد  
آن نای ازین بی نزد و کلیم  
هر چند تو مخالفت بهم دارد

پیرست فلک بکام جهان بود  
کاشک هم برهم زدند بیاورد  
یک کار درونیکه دانه  
کین شکوه هم از زبان بکار  
افسانه چند کوه دین بود  
غیر ارف نه ازین بود  
آن گفت خاتم من در این جهان  
غیر از دوشی خود آن این بود  
که در رخ و شکل من را بگرداند  
که خست کاهای ترا گیسواند  
صد بیم و امید زشت رسالده  
تا گریه و خنده بر انگشت اند  
هم کعبه و دیر سیاهی  
هم در غم شرو خیری باید بود  
این نیست عجب که لایق گفته  
اینست عجب که غیری باید بود  
چون خضر کسی که آید از الله  
باید که ز سر چشمه دامن طلبد  
دانی در اصل کیت جهان جیم  
نگش که خدا بر دهن آستان طلبد  
توحید مکر پرده زنج بر کرد  
کان عهد قدیم را کس از کرد  
یعنی که جاری و غیری بودی  
خوش آن دوشی که جنتی در کرد

بر زنده که است در جهان این بود  
دل زنده و عشق جان جهان دارد  
بر عاشق نیست جاده که پیش  
تا آنکه چنان به بهر دل دارد  
در ده عالی که تو به برادر آید  
تو خیل محو لی با چهار آید  
این ارض سواد بر به در این  
احوال تر امور من در آید  
این علی که بسطید و طلبد  
علا بعضی سرشته مظاهر ماندند  
بعضی خیراتی و جده طایر ماندند  
بسیار هم آوده نه با طایر ماندند  
در جزو که به هم ندای برسد  
خوش آنکه زنون کل ملاحظ  
زینگونه که ما نیم در یکی بود  
فریاد اگر خطا رسی برسد  
آن در پی دل و دهن کلین بود  
کچ عینم نیز و بیکلین بود  
ما سئل آن بود که تو بوی نیم  
دونه این هر دونه کلین بود  
نایبش که تو بر زبان بود  
چون خضر نه در به با کلین بود  
برین که هوای من و تو چنانست  
آن سیوه که اندر زشت آن بود



کرم و بخلت نکند خوابد  
 در پهنه آن عالم غریب  
 خورشید میانه یار تو نشیند  
 هر خیزد چشم سوزنی در بید  
 عالم نه در لیس خامی نخواهد  
 نفق است تمام سالی خواهد  
 قوا و موافق نه مخالفت با خلق  
 یعنی که در حد جلیب مع خواهد  
 کرم و بخلت بود طاعتی خواهد  
 در نور کلی احسن است خواهد  
 هر چه که بر سر صحبت بود  
 سبک کسی اگر باقی دارد  
 هر چه که بود در این گوشه  
 شایق حق شده در این گوشه  
 آنکه که در کتب نوشته شده  
 هم این تاویل بر سرست خواهد  
 آنکه که در کتب نوشته شده  
 در کتب و ادوات حوکی کند میکند  
 این خلق که همواره در دولت  
 غلامان پیلان بر آید میکند  
 صاحبان آن که خود را آید  
 و تا قهر بر دکن حق آید  
 آن خورشیدی که عاقلش آید آید

غاشق را از اگر بتوان کرد  
 بیوغ دل و خون جگر چو آن کرد  
 عزم میسر است عزم میسر است  
 کردم همه کردی و کرد چو آن کرد  
 از هر طریق چه می توانم کرد  
 تا فرد نه زین خوشی و غم  
 رانی روی نمی تواند شکست  
 بر جاده که غافلانم بود  
 این علم و عمل که این مردم  
 نظیر طریق چه می توانم کرد  
 و آخر چه می تواند بیاورد  
 بسیار کتب که در این گوشه  
 در چشم کسی که اصل است  
 نرگش جان و جسم است  
 جان مرد و دگر بر زبان می آید  
 یکو جو دست به اظهار بود  
 چون مرد و دگر بر زبان می آید  
 چو آن که در این گوشه  
 چو آن که در این گوشه

۲

۳

۴

۲

۴

۱ کرم و در این من و ما می کند  
 بر اوج و جوب خدای کند  
 ۲ رسم و این زنی را می کند  
 ما این در صحن خود می کند  
 ۳ خلق این که در این می کند  
 یک کس باشد و می آید  
 ۴ این ارض و ما و اهل او می کند  
 تو حدیثانسان و می کند  
 ۵ مجید و همان که حاجی تواند  
 نیز از زهد تو حاجی تواند  
 ۶ دامن جد کسی که نیز و شای می  
 ما که که شای و می تواند  
 ۷ از آن سیر و کس می کند  
 این ما در و هر کس از آن کرد  
 ۸ از سیر و کس می کند  
 فریاد که ما امید می کند  
 ۹ این و کس می کند  
 از فیض و کس می کند  
 ۱۰ ای و کس می کند  
 کز اوج و کس می کند  
 ۱۱ چشم و کس می کند  
 از کس که بی و کس می کند  
 ۱۲ یارب و کس می کند  
 شدی اثری و کس می کند

هر چه اسیر مرغی باید بود  
 بی همه از هر شوی می باید بود  
 ۲ هر کس که می شود و کس می کند  
 میگوید که هر چه می باید بود  
 ۳ عشق تو ملازم را می کند  
 کج تو مرا غنی از کس می کند  
 ۴ آن رفت که کس می کند  
 در شام تو فارغ می کند  
 ۵ هر کس که می کند  
 دین لاف و کس می کند  
 ۶ میان را بر او می کند  
 غوغا و کس می کند  
 ۷ این و کس می کند  
 بهر نظر و کس می کند  
 ۸ ما و کس می کند  
 آید اگر بر او می کند  
 ۹ جزا که می کند  
 در بیم و کس می کند  
 ۱۰ در و کس می کند  
 زین و کس می کند  
 ۱۱ اندر و کس می کند  
 کز نه و کس می کند  
 ۱۲ یارب و کس می کند  
 دران و کس می کند



کس امن قرار در مکان کزید  
از دهم رست لاسکان را کردید  
چو کردید بر هر دو سر کردانی  
هر چند زمین و آسمان را کرد  
زین راه که میخواستن بمانند  
سرکشه پناه و هر که کا کرد  
موسی کرد و از راه و پاشان کرد  
چند آنکه بودی انا الله رسید  
زینسان که را بهر تو کرد  
و زیاسن را تو هر که کرد  
ایام جوانی مکرانسه کردی  
رو دوت کزین که گفت کرد  
آری کسی می می کرد  
نهی بکست در زمین کرد  
آیا که بدات خوش را گفت  
آیات تو را نفس امارتی کند  
سر کرد امان از هر دو افش کرد  
راب کل وجود اطلاق کند  
آدم خاکست چون خاک کرد  
انک اندک از تو خود کرد  
پدر است و حسن و زینت عالم کرد  
شده راه ز آمدت بسیار کرد

از هیچ کسی نیست خلق وجود  
ملک ملک آمد از وجود  
یعنی هم با جو آیت ولی  
با انطسری است که کرد  
چون طبع وجود سے آزاد  
فیض است که بر وجودی ندارد  
اما تقوی فیلسوفانه تو  
زین نزدیکی دوری ندارد  
ان طاهرش نه غیر مظهر باید  
چونش هر نماید هر آید  
اسباب کلام ادب را تو کردی  
ادرا بهی که دیگر می باید  
هر چه که در کون و مکان است  
آن صورت خلق است که آید  
در انک با اصل خلق چون بی کرد  
آیا که تو با حق است با و راجع  
خال و خط و چهره خوش را کرد  
چشم و لب و زلف و لباس کرد  
نه نه غش غش بود کرد و حق  
در آیت تو خود را می کرد  
حق با محمد و چون بگفت کرد  
ما را از حد خویش بران آید  
او پنداشت و مادر و خوشی  
ذات خود را درین صفت نبود

جان داد و تن آفرید و هر که گفت  
بگرفت و را کرد زرد و کزین  
با این همه غیر او کسی بدست  
آن ذات او دین صفات بود  
در عشق که گسی در بندگی کند  
بر غیر خود اطلاق چندی کند  
همی اصلاح در بهتری نشود  
تا مرضی خود درش بودی کند  
حق بچند و عدد چو دباکس بود  
در دی حنائی بدن اشک کند  
بر روی خود دید برده جاست  
دیگر خود مانده بر سر از هر چه چند  
هر کس در عشق غرق گشته بود  
در هر نظری که کرد پس این بود  
از یک کسی پر زدنش بر طبلوا  
صد که کن بهر عشق ازین شوق  
حق بود که از همه شکم میکرد  
همی داد یکی راه و یکی کم میکرد  
سرگشته که در این جهان غافل  
هم پیش خیال خود غافل میکرد  
یک دم با خود نشو که توان بود  
یک دنیا با و نظر از چو توان بود  
این نم که گویم که میجران  
با خود توانی بود و با و توان بود

انامه

آنانکه دیده غور دینی آوند  
با جمله یکی دبی قرینی آوند  
جز نشان کسی نیست که با گوشت  
این شین که خلق آرد و چینی  
بروزند که سوز دین در می آرد  
خود را همه با شمع برین می آرد  
کفتم خود را چند براتش آرد  
کفتم که مرا عشق برین می آرد  
کردار در میان حق تعالی نیستند  
یکی بود در میان خویش می آرد  
خلق بیکان را باطل عقیده بود  
کودان خود را بخواهید بنایند  
محو آن در جاک می باشد  
آخر جبهی پاک می باشد  
کار خود را میگردان که ترا  
می باید مرد و خاک می باشد  
حق نصرت که استوار می آرد  
فهم و جهان با تو نه کانی آرد  
سبحان حکیم و صاحب ملک آرد  
یک چشم نطق حدیث می آرد  
نادیده رخ تو با تو کار می آرد  
جان را از تو را دل نکایم آرد  
در درستی تو هستی می آرد  
در درستی تو هستی می آرد



۲ زاهد که بگوید بن غریب دارد  
 چون در مکرری رنگی در پی دارد  
 بسیار که خوراکه را بماند  
 بس ساجد در درویشی دارد  
 ۲ در زیر فلک کانی از پی  
 از زنده دلان غافل و در پی  
 هر چند که بگوید بن غریب  
 کوری خرد و کوف که چندان  
 خوشی که برده است جویند  
 با هر قدر که نشسته با جویند  
 خلقی که در رفیق اندک کند  
 چرا که هر که است با جویند  
 راز و مخفی تان در دم دارند  
 اف نه بشود که علم دارند  
 چرا سانی بخواست خلق  
 سختی همه از قصبه بماند  
 انسان هر چه حال حال دارد  
 شرح ملکای و کمال او بود  
 مرغ دلمن ز شایه و گرین  
 رحم کرد و جوید و مال دارد  
 از هر کسی را دعای مال  
 چون بایستد به شایه و مال  
 اگر که اندک آدم از غصه خور  
 بگذرد بنی و جوید و مال

مردم

نه در هر چشم با خدا می آید  
 نه هر شادی از هوای آید  
 بس که به نظم به او است  
 بس خسته و زاریت خدای آید  
 بی ضبط و جلوه خود گشتند  
 زیر آهوی نفس خود گشتند  
 غفلت به بخت رفته اند  
 در نه همه خلق دیو و دخی گشتند  
 تا نور تو را بمانی در پیشان  
 در دین را بر تریه پیشان  
 اشراف ترا شهود غرضند  
 کان طوفان به تریه پیشان  
 آن جری خود را بکن گفتند  
 راز عاشق به جان و دم گفتند  
 تانیت سردی به جان گفتند  
 اول این و آنگاه سخن گفتند  
 از هر که خویش تان داشتند  
 در خانه و حق در دین توانستند  
 تا هستی مرد را از دست داشتند  
 بر کج خقیقتش این گمان  
 پیمان خود بکنده آتش نرسد  
 از بیکه که خرد و سست نرسد  
 صد جلد به نیم آتش نرسد

X

۴ در دشت چیدانه باشد  
 خاک بخت و بختی نهالی شد  
 چون مرغ کمران که اندکی پیچید  
 و انگاه برور بال باشد  
 آنرا که در آسمان نهالی نرسد  
 از اهل زمین بجز بلای نرسد  
 مرغی که زبال خویشین درنا  
 کوی مکن بپای نرسد  
 آن قوم که بهر جا رسد  
 یک نفس شده به پیش نرسد  
 یعنی ز صفت جدا شود  
 موصوف تو باشد و صفات  
 در عالم گفته که در خلق نرسد  
 یک کس نرسد که در صفات  
 مردان که گفت که بجز آن نرسد  
 ای که در دنیا به سنگ پیوسته  
 آنکس که ز خاک و دشت خون نرسد  
 هر چه خشت پیش نرسد  
 آنکه بخت و بختی نهالی شد  
 و انگاه برور بال باشد  
 آنرا که در آسمان نهالی نرسد  
 از اهل زمین بجز بلای نرسد  
 مرغی که زبال خویشین درنا  
 کوی مکن بپای نرسد  
 آن قوم که بهر جا رسد  
 یک نفس شده به پیش نرسد  
 یعنی ز صفت جدا شود  
 موصوف تو باشد و صفات  
 در عالم گفته که در خلق نرسد  
 یک کس نرسد که در صفات  
 مردان که گفت که بجز آن نرسد  
 ای که در دنیا به سنگ پیوسته  
 آنکس که ز خاک و دشت خون نرسد  
 هر چه خشت پیش نرسد

از سر زیا که بر خلق میریزد  
 باران گرم ترین جبین میریزد  
 سنوای زمین از زمین کمال  
 میساید و نشانی میریزد  
 هر چند آن عقلی در آید  
 افسانه خلق و خدای دارد  
 شخصی است که از فقر و غنا  
 و آهنگ غمی و غمی دارد  
 از وی که اصل در امل می رسد  
 یک کس بیکدیگر در یکی می رسد  
 کمر سنده از کام خود جدا می نماید  
 خندان براد خویشین می نماید  
 باقی خوش و بد خویشین  
 باز ای رحمتی و اگر خوش  
 شخصی که بار بر فلک رفتن را  
 صد آید و زشت است او را  
 در هر صورت که در بودی  
 قی در منت و مروتی دارد  
 قرب او را کسی ندانست  
 میسر و گمان که خود و جوی دارد  
 عارف که وجود بر خود نماند  
 از هر غمی بجز خود نماند  
 آن که میانه است هر چه موصوف  
 غیر از عدم و دشت خون نماند



امانت قیادت را جان چینه  
 بگرفته همه ز خود ششانی نمند  
 از برین بی و بی که لافشانی  
 نشاخته رسم در خود را نمند  
 به جوی جویار شش در میگردد  
 با هر که بی علم و غیر میگردد  
 این نفس را بلی عمل شسته را  
 سبک چوب بخت را بر میگردد  
 تا کس بگرددش و عکس نشود  
 یک نکته در دوش و کاش در میگردد  
 نادیده درخت کرم در سالی  
 یک میوه در دوش و شیرین شود  
 از خود برید هر جان با کاش  
 بعضی بقوت قند و بعضی بکشد  
 در دینی اگر چه نافع کاری بود  
 با کاش و نه شیر را بر نای بود  
 عالم که خفاقت او میگرد  
 از همه محو یک خرد میگرد  
 این را ز خیر و درین بر نای  
 اما بکاشش میگرد

نیز

ثابت تویی که کار دین ایست  
 هر گاه که گروازی بپوش کرد  
 وعظ و نصیحت بر صلا ایست  
 تو بخت از کس که گروازی کرد  
 تا عشق خیر رنج جان نبرد  
 کس ترک غم جهان ویران نبرد  
 چای رنگشته کم فاشد بقضا  
 تا دل نبرد از کس جان نبرد  
 هر کس ششانت خوش را افشاند  
 کس بی بر عالمی در سالی نبرد  
 یعنی که زیر کلاف زدن شود  
 سودیش بر این که زود نبرد  
 کربان خویش را اینانی نبرد  
 بگذر از آن زدی که کوی نبرد  
 هر کس که گرفت جای از نبرد  
 خود قوتش برین نبرد  
 غافل نمید که بوی زنده کار نبرد  
 پندش بود بی نبرد  
 همچون درون ملک غلام نبرد  
 کش حکم غلام اگر کنی بار نبرد  
 کامل آن دین که ذات خود نبرد  
 یعنی کشتن خبر را از نبرد  
 در ظاهر و باطن او نبرد  
 انبار نبرد به نبرد

تافق روح و ذات و عبادت گشته  
 جان و کند که کم و گشته  
 نایافته شمع بشارت اوق  
 افق و نسبت به بر گشته  
 در هر زبانی که حق گشته  
 یک حرف نیست جمله گشته  
 این قوم چنین که قدر ابرام گشته  
 بد نام کنان روزگار گشته  
 کس چون من غریب دلی و بلاد  
 پیچیده و جسته و در بلاد  
 در دهرانی مرعوبان اورد  
 هر جا که طلب نیست چاره بلاد  
 در مضطرب صبح و افق اورد  
 هر قوم که در کار بیستانی اورد  
 اکنون حکمت آید به ابدیش  
 یک جمله اگر بیان دلی اورد  
 بر گفته آفرینش نیست به  
 کوئی تو نمی این که راست  
 اربس که گشت کار با حق  
 پس عاقل را بجز اهل افتاد  
 انسان خود را ز بود و گشته  
 خلق آینه نمود که در حکمت  
 انسان که در غیبه خود موجودی  
 جز آنکه منم وجود که در حکمت

بر مردم خود بسند عارف خدیر  
 جز محکم و طایفی پسندید  
 تا قابل عشق در چشم افتاد  
 جوی که به بیابان می کشید  
 این خلق عظم یک نظر مکرر  
 از غرض آخر به اصل می کرد  
 هر چه که در این عالم گشته  
 یکا نه خویش که در می کرد  
 کس عالم را به اندیشه  
 افزود که در یک عالم بود  
 فی انفس کون خلاصه کائنات بود  
 نه از سر و نه از کوه و نه از باد  
 کس عالم اگر به سر و مشرب  
 اهل معنیش از کی پیش نبرد  
 هر چه که هست در سوا و لیدار  
 کس پیش از در و در و پیش  
 انسان هر چه که در بی نیایش  
 پیشش به اوست و اوست  
 اکان داد و دیگر که خود مانند  
 موجود حق باشد و شود  
 امر و نسیم گشت نیکو او  
 یاد همه از گشت و نیکو او  
 کویا سر زلف تو در جهان نفی  
 سر رشته زلفه بدست او



رد اوست کشتن فغان باشد / در هر صورت بختی مایا باشد  
 چندی در لغت تحقیق نرسی / ره که مقرر است چگونه پیدا باشد  
 بر این خاک که هر چه در او بود / کام و غم کام را در او باد بود  
 دانی به چیت ناله اندر پاش / مرغی که پرید و در دم ضیاء بود  
 هر چند که مرد به راه افروخته شد / کم دریم حکمت از جلال روشن  
 تا کی گوی هوا سر بر زمین / انکار که این هوا سر بر زمین  
 هر چند که تر آتش و شعله شد / او را سبب می و جلی باشد  
 در آن شیشه دل بیکه باشد / منجرات که هر لحظه بیکه باشد  
 آن دم که سخن ره گرم گیرد / هر دو دوشینگی از سر گیرد  
 هر که که فتنه است و این سخن / افلاک جو پسته در ته گیرد  
 کردل جو تجلی بارست شد / عین همه شد نه از نغمه عانی  
 بی پرد بفرز زده درانی باز / در جملہ غرور است بجان پاشی

مطلب

مطلب کی ردم بکی گشتن / هر کس سپیدی خوار گشتن  
 جنت که درین غل باشد / زاهد شهودات و اهل دل گشتن  
 مردی که ترا خاک یکسان دارد / از درسی حق راضی و خاشا دارد  
 هر چند که شاه حکم دارد بر تو / گوشه ششامه به به آن دارد  
 از دست آیت بیکه دانه کشند / گوای از آتش سنا کشند  
 برون که عین و ایمان افرو / هر چند که شک و شب گشتند  
 تا به غبار سیاهی نیاید / وقت که است شمشیر نیاید  
 از این شکم برقی آتینی بکند / در تیره شب غم نهی نیاید  
 از لطف کی و معیت گردیده / یک کس ناله باز گردیده و فکند  
 آن کشت که زن باو سخن میگویم / این گفت که در زانی این دم  
 هر دم بمن آتیه دل نانی گوید / زوق مرگانم طلاق جانی میگوید  
 من گشته و آن بستم در خطا / راز دل من بعد زبان میگوید

۴

۴





۴ کس چون غم عشق اشکار کند  
 روی از عالم محال ار کند  
 عالم سوزیم دلا باالی خوشم  
 تا غیر تو کس نماید ار کند  
 این عشق که دل در بهار تو  
 در شرح کنیم با کس ای تو  
 همچون دریا ی آتش آید باز  
 سیرت چه بری کیست ای تو  
 ۴ غافل همه آبر و میریزد  
 بس است که ندیم بر روی تو  
 صبح فرخست این باغش  
 کاندک تمام شد فرخیزد  
 شرح ارم آدم متون کرد  
 حق کو زبشت وصف تو کرد  
 هر که گوی بود آرام از تو  
 دانه زبشت آدمی بود کرد  
 تاربط وجود خلق کیست اند  
 هر دم کل و شکرت کیست اند  
 قندیل دل از خوشش نه ای تو  
 با سلسله و عود و کیست اند  
 ویکه که فلک کیباری تو  
 نیکو خط قرار نامه گای تو  
 دوست قرار کا چنین تو  
 بیکاری هم که او قرار تو

۲ رستم با تاج و اساقی چید  
 مردم را صفات صوفی چید  
 کشتیم در افق دانی تو  
 رستم از صفات دانی تو  
 هر جا که دوستی بهم چید  
 هر چه سخن بر من چید  
 دیوی و دیت از تو چید  
 کافای صوفی ساکن ای تو  
 نیک و بد اگر چه در جام تو  
 هر فرقه از دست جام تو  
 بعضی مقول و غیر مقول است  
 پیش نامه که تو کام تو چید  
 جوی جز در کل نظاره می بیند  
 هر محو در دانه جاره می بیند  
 از ذات کسی کس صفتی کفایت  
 ادا و عملی ستاده می بیند  
 ای هر تر انداره خو چید  
 پس از هر یک صد اعانه می بیند  
 غیر از تو کسی چه چید  
 مست قبی در حق شوا چید  
 آنکه که غنا ز غنی باور دارد  
 دارد دنیا و تو فقر کو دارد  
 باری که ترا حاصل آن چید  
 کر مرشدش کردت بردارد

عالم که هزار نیک و بد میگوید  
 در فتنه هزاران دستان گلی  
 کی خلق سر از سر سخی افرازد  
 پیش طغی که بر جبهه صفی  
 ای اگر ترا عشق نه میران دارد  
 موجود سپرد که خفا کی بگردد  
 هر کس بگوید که خوشبختی میگوید  
 خورشید فلک لاف میزند  
 چون رفت ز دیده برده که گوید  
 تا به دغبار سپهر امان و عشق  
 ساکب نه نموده اعدا  
 در سینه بلند و لب در برکت

که در دنیا کسی ذکر او میگوید  
 کوپای از دل تابا میگوید  
 بل هر که کشف کند گویند  
 کاغذ برد سیه کند از او  
 او بهمان نیست دید نقصان  
 عالم خود را چگونه نهان دارد  
 نه کل و نه جز و این جهانی میگرد  
 آن دره در آن هم از نظر میگرد  
 هر سودی هم تو یک است  
 یکسانی خورشید وجود هر بود  
 هم رسته اعلی و هم ادنی  
 طایر بهو ایر بر زمین یا خواهم

اکون

اکون که می گوید که آفت میانی باید  
 اول برکت عالم و آخر ترک  
 محبت خلق را از او جلی کرد  
 پیوند بغیر مانده است دارد  
 غوغای عاشق نیست میر و پی  
 فرمانده عشق و دامن میگوید  
 کاهی چش در این قبول هر چند  
 که میگوید ز غایت میرانی  
 زمینان که فرد نفی هر قسم کرد  
 این را از اگر نه طلب از او  
 که هر دو نصیب حق قدم نه می بود  
 که زانکه بنیاد نمی بود و حال

تا که خبر ترستن نه جان می باید  
 در زمین این مردن از آن  
 یعنی زنده روی پا می گوید  
 حکم کن این که که او حق می کرد  
 فتوی محاد آینه کار دارد  
 و در بسته از هر دو عالم میگوید  
 خبر مازی و بلکه غیر بدست نه  
 این که کسیت کشتن هر چند  
 در عشق نه کوشش بر تو میگوید  
 خلق عدا خویش نه شتم میگرد  
 از سلطان تبخیر نه می کرد  
 هر که و خری را آدمی نه می بود

۴



دیدی که جهان کز دست تو نبود  
 چو بر تو افروز طلبش نبود  
 از هر طاعت که گفت کو کی نه  
 چو صورت اندیشه جگر تو نبود  
 تا انسان را فتنه مشغول نبود  
 در غم که گون این همه نبود  
 نه موت و حیات بود نه خرد نه  
 مادام که این فتنه در این نبود  
 میر هر کس ره قدم پید کرد  
 عالم زو فیض و جود پید کرد  
 چون خون که بخت در آن بود  
 بر من خودم که دم قدم پید کرد  
 هر چند که غافل بخت اند  
 آخر همه کسوی سرانده اند  
 ماسک استانه تو حیدیم  
 اینجا که در کون ره کی باشد  
 زانکه راهی بوی جانانه نبرد  
 بوی معنی ز باد افشانه نبرد  
 حرفی نگوید که ز نری بانی  
 بر باد دهند گاه نادانه نبرد  
 در دهر که سکن او پست اند  
 اعلام ز محکم تبه ساخته اند  
 زانکه حضور ز ثباتی دارند  
 در آخر کما دیکه که ساخته اند

بر جد که در دین تکلف دارد  
 از جمله که در عاقبت دارد  
 بر عمر چه حیرت و چه حیرانم  
 کس بر اثر خویش باسف دارد  
 مردان که بغیر یابی نمی کنند  
 ز ایمان جهان فتنه گری کنند  
 زانکه عدای طایفه ای اند  
 از خرم و خوشه جی کنند  
 طفل حیران خوش در لطف  
 در رسم جوانه بری کشند  
 و انگاه پلاک کل استا شوند  
 و اکتش بطنی که در دوش پند  
 در بند خیال سودگی جی باید  
 از وجه خدا نمودگی جی باید  
 شرط ره ماسوی هر سعادت  
 دستتغارا بودگی جی باید  
 قوی در ضلقت اشتباهی دارد  
 کش قابل دن قل نشانی دارد  
 چون نکلند دعوی تمایس  
 زینسان که جو خورشید کردی دارد  
 دنیا که با دمی تری خود دارد  
 پیش قدم راه روان دارد  
 خاک آدم را نمی تواند خوردن  
 مادام که بای بسته او دارد

X

کسی شش برایت خیمت دارد  
 آن عقل بود که حد و غایت دارد  
 نوشته می عشق را بر جامه تن  
 عارف که ماند از بهر کجاست دارد  
 سرتا قدمت بیا در از خوشی  
 لطف که با کشت خود دهنده  
 هر چه که در این دنیا پیدا داری  
 جز روح که بود اسطوره دارد  
 چه علم و دینت که به دست کف دست  
 هر چه که کوی تو بی اثر جوی دارد  
 کسی بود جو بهر آیت نیست  
 زینت مصیبت ساقی دست  
 از هر دو جوئی جوهر ساز کند  
 سرتا قدش به علم اعانه کند  
 پیچ و مهر دم برایش ناپسند  
 صندوق شکست خدا دارد  
 یک کس بر راه دین نمی  
 و اسباب ازین خفیه میگوید  
 فرقی که میان عالم و آدم است  
 آنست که او میکند این بگوید  
 از در اول به این تغییر افتاد  
 غرور قدرت اثر تغییر افتاد  
 بسیار که است کنون و ظلم  
 کنه درون خدا داشته دارد

تا آن وقتی که دل جوهر می باشد  
 پس از بدو حال تباهی باشد  
 چو بای صفای بکدورت بر ساز  
 روش نکرادست سیه باشد  
 جان و دل اگر چه شمع شمع کند  
 چنان تو یک لحظه شمع کند  
 از باب کرد در شمع بالی  
 منظر زنده از دگر کم کند  
 سیری جوهر در راه اجل دارد  
 هر لحظه اهل در حلقه دارد  
 تا چو جان و دین جلی می افتد  
 در عاریت دست اجل دارد  
 مردان که بهر است که در شمع  
 عین که کس نمی در شمع  
 آن عالم چرا تمام نخواهند شد  
 هر چه که نیست بهر دست  
 تیر خود از شوق خود توان کرد  
 تا دست محبت به تعبیر  
 زاید که به شمع در راه می شود  
 کم ساغر اخلاص و وفا می شود  
 بر سکه عشق اعراض دارد  
 جلی خود را به شمع می شود



۲ هر خط بکوشش و شش من می آید  
 را از جی که جهان فرستش من می آید  
 یغی سخن بغایت مفری چو پرد  
 آواز برشش بکوشش من می آید  
 زرا که نه که جرحی نیاریم نمود  
 کس نیست من دست بکوشش  
 چون و ایدم شای پس بود کون  
 بر خلق زمانه ناف و اندک بود  
 خلق از می آید پیوسته است  
 هر چه میان بکنیم و بسته شد  
 از غیب است در دو کعبه  
 ادب است قصدیم کردیم  
 ۲ کام ان کی کوانش نشود  
 هر کس شک کرد و دستاورد  
 خانی را فی و خلق متفاو شود  
 غیر از شنی فتنه میم کارها  
 کی و بر آثار ما چو آب  
 هر چه که هر چه بود و می آید  
 که سایه شقی قصد اندر جوی  
 شوانه بردا کرد و او آید  
 ۳ هر کس نه قدم در حرم آید  
 هر چند می طلعتی سازد  
 یک کس خواه که در نماز افتد  
 یک کس خواه که در نماز افتد

و در خلق بکوشش من می آید  
 و در خلق بکوشش من می آید  
 دانا هم از آن دم نزدی آید  
 دانا هم از آن دم نزدی آید  
 ۳ بر سوطی که به من و من دارد  
 هستی به راکبیم و آید  
 هر چه که حال کردن آید  
 جرح صاحب کالایه و کالایه  
 نادیده خلق ره کالایه کرد  
 مخوف خرب را در سوی آید  
 بد شمن و دوستی نه ضرر می آید  
 تا از آن آیت شایسته آید  
 ۲ هر چه غرور و بر حق آید  
 از خود و در آن رقیب آید  
 و بر کعبه و می آید  
 هر عارف نفس و شریعت آید  
 عالم همه از غنای ما میگویند  
 مرا است بختنا و ما میگویند  
 ذرات همه شای ما میگویند  
 که به رجب و آید  
 که به رجب و آید  
 ۳ کبر و رجب و آید  
 کبر و رجب و آید  
 مانند لبس و آید  
 مانند لبس و آید

۲ در عالم شکر که خلق خدایان  
 داریم و امید این شد و جان  
 ابل معنی صاحب شکر را میجوید  
 ابل صورت کلمات آن  
 ابل سر بر من و دیگران  
 زان که چشمم که چشمی  
 چون قطره کشت و دیگر کوی  
 کو چشمم بر او طاعت ابروی دارد  
 اندر که دشمن خودی میماند  
 با کس نه سر خودی میماند  
 هرگاه که خلق پیش من میماند  
 او میرسد و کالبد میماند  
 هر کس که در آب گشاید  
 یعنی کم و در آب شستنی دارد  
 در کار چنان که شکر کنم  
 کسان کار مرا در شکر میماند  
 این خاک خوشتر از شکر  
 انسانی غلبه در خاک گشاید  
 دانی که خاک چیست یا شکر  
 مرغی کا حای بی صفت خوشتر  
 در عقل هر که خوشتر از شکر  
 بر خود نظری دست که چندان  
 در عشق بی من از بی دوستم  
 در کس نه سیدم از سیدم بود

صاحب نظران دو کون یک چشم  
 بر امس غدی که دست او گشاید  
 فرقت بی غنی و دین را ارم  
 دین طریقه که این هر دو یک چشم  
 کس در صفت نیافت از ارم کرد  
 زمین دشت بشهر ذات باره  
 کس تو اندشت در سایه خوش  
 هر چند که او بزرگ باشد یا خرد  
 کس نشسته خلق را زدی دارد  
 تا او در هر طرفی دارد  
 در دوزخ فلک که متصل است  
 مد کور شد آنکه خفت و زدی دارد  
 کس در جنت نام نهاد  
 بل تیر سکه که در جنت را ببرد  
 بسیار غنی که یکبار از ارم  
 از بیم زمانه که شکر فدا را ببرد  
 هر چند که عشق جز غم و شکر  
 از عقل و علم نه اندر نشد  
 این خدین بیم نکردیم  
 دوان یا همه امید دل از دشت  
 تا امر خود در دل جان نمود  
 تقوی بی غنی روی جهان نمود  
 چو لیل و نهار در جهان  
 تا این نمود و خورشید را نمود

۲



هر چیزی که خلق و تصدق  
 محو است اگر که عارف باشد  
 ارکان وجود خاصه و عامه  
 هر چه یک در خلاف باشد  
 بسینه که خلق و کائنات  
 خالق که جوهره در دانش باشد  
 آن اش در حق و انوار  
 چون و اینست در دانش باشد  
 اما که حضور غیبی دارد  
 نه عرض حق که تمییز دارد  
 از کوه که درستان که ایام  
 نه خبری که عارفی است  
 در این همه از آن شده و انوار  
 آن جان و دلی که چشم او را  
 حاصل که عارفی است  
 عمری این خلق که کوکب  
 پس باید است ترک هر دو کرد  
 سمانی که بدست هیچی  
 در کار که صفت جبر است  
 در دو سه هر یک نیست  
 که همچو خاک عاقبت باشد  
 غیر از آنکه عالم و هر چه هست  
 هر چه حال نیست و هست

سلطان نظامی که در حق دارد  
 هر کس که بر هر چه دارد  
 خورشید که در حکم است  
 اورا که کند کار و چون دارد  
 در کوی وجود کم در کس کرد  
 عالم هر چه صحت و حس کرد  
 آنکه که در وجود میسوا آن کس  
 بالاتر از آنست که رکنی کرد  
 آن عالم در کس را برتر باشد  
 آن خلقی را چرا که برتر باشد  
 چون دیده می بیند هر چه هست  
 این خلق که در خورشید  
 کس دل شده چو آب که کند  
 پیاده و بی نصیب است که کند  
 عشق و زبان که در او دارد  
 آنکه که در رقیب است که کند  
 در زیر ملک که بر او تمام  
 زود که بر او بر او تمام  
 آن بود که می خیزد بر او تمام  
 در خلق خاص و حد عالم تمام  
 صاحب نظامی که از او عالم آورد  
 اندر همه که خوشان حق بود  
 کر و حبیب و خلف بود  
 کس پس بودی از او تمام

معشوق جزا عاشق را که در آتش شد  
 عاشق بی عشق چو تن چنان شد  
 شاه چو ز آینه بدشت نظر  
 عکس او نیز بنم درو پنهان شد  
 عالم همه طالب و تسلی نمند  
 آینه همه صورت و عجبی نمند  
 رازی که ز ادب هر کی را بوی  
 روح بشر و عجم و عجمی نمند  
 هر کس را که در عالم کرم  
 هر کس است خرد و کرمی کرم  
 بسوی دوست که در دشت خرم  
 کبری در دشت که خوش را در کرم  
 عاشق همه معشوقی تمنا دارد  
 معنی بخدای خود تو را دارد  
 من در کس نمی شکم اما عشق  
 از غیر صفای سبزه ادا دارد  
 هر کس کتاب عشق عالی دارد  
 در هر چه رسد و جدا می دارد  
 انصاف که نیست عالم و هر چه در  
 جز صورت عالم که محال دارد  
 بسوی که نشسته و شام نمند  
 زان وقت شربت خورشید را کام  
 اهو و علیل او در میم اند  
 اندوه نبرد از کس را آرام دهند

ساقی امت خوشتر است از ساق  
 عالم اطفال می پرستان سازد  
 هر کس را می سرسری می چنانند  
 ز راق نه از که نه پنهان سازد  
 آن کس که از غم و راز می شکم  
 که عجز آرد بگریه و غم طلبند  
 در دشت سیر طفل خردی بران  
 و آنکه طلبند از که او طلبند  
 از غصه لاله مال چو می کند  
 بر لب هر چه گفت که می کند  
 تا در ملکیت جرم کردن توان  
 سر خسته نمی در دشت و کرم  
 تا در راز و چو می شکم  
 پای شادی بر سر غم و آن  
 معشوقی که شسته را از دای عشق  
 از عشق فانی سودم توان  
 عاشقانی همه در تو به حق بودند  
 سوی ذکر انکس که می بودند  
 بودند و می نام چنان و آن را  
 خوانند نه غار و قدر تو را بودند  
 بسوی که زده که شکم که شکم  
 راز دل من ز برده بر تو شکم  
 در عشق ز بس که نشسته و خوردم  
 در عشق کشت و طلاء خون شکم



هر دم جانان ز جان بر دل می آید  
 در وصف پیران این عالم می آید  
 هر دم تو گوشت خواران می آید  
 از چرخ شمع جان بر دل می آید  
 مادام که دل در غایت نشود  
 یار حق در غایت غایب نشود  
 خلق و غم غایت کمال نشود  
 اهل دل و حاضر غایت غایب نشود  
 که انسان را امد و ابراست  
 چون دیو نه از سر تعارض نشود  
 و حشر را شاد است بصورت نشود  
 دین عالم و آتش مایه نشود  
 صاحب غری که ذات بر سر  
 عالی در دوزن از یک بر سر  
 ذلتی که بی نبوت است موت آید  
 چون در کمری و ارامت خود می آید  
 این خلق کند با تو خود خوش  
 در عشق تو نه نور یافت نشود  
 محروم که هیچ امن غایت نشود  
 در هر طلسم همه دامی نشود  
 هر بنده که در کفر و غلام نشود  
 هر بنده که در کفر و غلام نشود  
 خورشید تاب و کل کی آمد  
 خورشید تاب و کل کی آمد

نه خوب و نه زشتی جهان آید  
 بل روی سخن جانان آید  
 قرائت تو صیبت هر چه عالم  
 اهل نظر آن را بر جان آید  
 هر کس دل جانی باطل آید  
 اسباب کلام را روانی آید  
 میز که وجود نیست صراحت آید  
 الا وقتی که ادب بی آید  
 غافل که ملکیت نسوخته آید  
 عالی دنی و عقل جنون آید  
 کور شد برای بی خبر نشود  
 همیشه آن مقام دوزخ آید  
 حق را که خلق و حق و حق آید  
 هر امر با اهل تحقیق آید  
 هر کس که در هم می آید  
 در جسم بر غیر می آید  
 هر کس که در هم می آید  
 در جسم بر غیر می آید  
 هر کس که در هم می آید  
 در جسم بر غیر می آید  
 هر کس که در هم می آید  
 در جسم بر غیر می آید

بجز این سخن زانکه نه یار باشد / نیک و بد او بجز دعا را باشد  
 یعنی آنرا که دست از سوزن بیاورد / هر شیوه که نو کار را باشد  
 عشق تو خورشیدم در دوزخ است / در خورشید از خورشید ظاهر است  
 هر چند که خاص و عام هر دو است / با وجود حال پاک بجز این است  
 هر کرم روی که غریبی است / در گوش و چشم و لب و است  
 در سوزن بر مستحق نیست / از نار بجز سوزنی ظاهر است  
 دل مصلحت و خیرت باری است / سوزن باری باری است  
 یعنی که سخن از دست عالم را / بجز سوزن از عالم باری است  
 نیک و بد او بجز سوزن است / نطق آن که معنی عالم است  
 روزی که سوزن و سوزن است / چون دیده بجز سوزن است  
 آنرا که ز جلد چندان می شود / دیده او از سوزن تو جلد بود  
 یعنی که ز هر کتاب عالم و عقل / مقصود بجز سوزن است

آنکه روی برون نامکان نیست / هر سوزن که سوزن است  
 ز هر سوزن که سوزن است / تو جلد که جلد است  
 زان دم که سوزن و جلد است / بکدام از سوزن و سوزن است  
 عشق رسوا عقل ظاهر است / رشیت که بر روی سوزن است  
 آنکه ز کلمه غلط دل می دهد / در خلد رضا کام سوزن است  
 این شیرین شادی می دهد / آن اجبر از ریت کوی است  
 بکس بر از برده رانی دارد / از عسل و آدم احراری است  
 آنکه زنی میاری آن نیست / نام و بدین سوزن است  
 آن غیر که محبت در آن می آید / عارف که زده و آدم است  
 در یک بینی اثر ندارد / هر سوزی که زده و آدم است  
 موجود خود و هر که جلد است / هر که زده و آدم است  
 ای سوزنی که سوزن است / خویشتن که سوزن است



خوش آن جان که چو جانانه شد  
دو کفت و شفقت حق بکانه  
کانه که نفس شهره عالم شد  
روزی دوسه چون گشت آسمانه  
افلاک و سیر و نه دیس خود  
نیز نغمی از دشت لعل میگوید  
کز نغمی که در کون آید مکن  
ره و روزه از جوی جوی میگوید  
هر کس خبر از نهضت نمود  
و نامی نفس و نون میبارد  
بگذر از کتاب که جکت باشد  
بگر که ترا حکیم چون میبارد  
و در آیات و چشمه چرا که  
ز آیات همه چیز پدید آرد  
ورنه هم خود ترا زستان چهار  
تکلیف تو را و تلقی آرد  
اندیش که هر که است آن گشت  
یعنی که من از همه پان میبارد  
زین جان بلب آمده و دم  
آن جان میان آمد و جان میبارد  
انسان نغمی جگر آن میگوید  
اجال زمین و آسمان میگوید  
از کونه که شش مجلسی میگوید  
سال به یک سال میگوید

ن

مشت بر تن نه جانانی باید  
سرکش بر زمین آسانی باید  
بر جزو نظم نرسد چو کبریا  
مستغنی کسوری غلبه باید  
دل را بهر کشتن و شستن  
هر تن چو کج رسد شستن  
در رسم و روال چو پند  
دل روشن را نام سخن گفتن  
در کوی اعیان کج میگوید  
انگیزیم عیش و آسایش  
ما زین همه برتریم که کس را  
کوشش انداخته اند که کید  
عصیان بر دماوت می باید  
ای نه عصمت ترا و دستا  
رسمی هر ده عالم می باید  
عشق آمد و شادمانی شود  
ناجم همه را غیر تشنه میبارد  
در کوی نیار شسته حال را  
بر خاک نوشت خاک را میبارد  
بگذشت ز وصف هر که آن  
تیر آید کام چون لعل کشید  
از حفظه اعتبار پیش از آن  
با ما چه حاجت جوش و مهر پند

کردند رسالت گفت و گویا شدند  
 گفتند زهر بد و مکر و فرستند  
 در عالم بیوسم که هر کس را  
 کردند حواله هم باور فرستند  
 در روح خویش امر قتل کردند  
 گفتند بعد از رسالت جای کرد  
 هر چه کردند و شنیدند و آید  
 هر آب که خورده باغ گل آید  
 هستی جهان که نیستی آید  
 در مظهر و در کسب عاقبت آید  
 یک چند که آید به آید  
 از کودش روزگار نکند آید  
 جز مردم خویش خویش آید  
 صوفی نگزیده اند خویش آید  
 در آن نیند و آید آید  
 از دوی این خلق و خویش آید  
 هر کس بیرون آید آید  
 ایمان خوانند اگر چه گری آید  
 یعنی وقتی کمال آید آید  
 دل که در جهان آید آید  
 با دانه لایه یک مشک آید  
 زان در کل آب و خویش آید  
 کس عهد مرا آید آید  
 کس عهد مرا آید آید

عارف ز لیسار آید آید  
 عارف ز لیسار آید آید  
 خود قرآن هم بصورت آید آید  
 خود قرآن هم بصورت آید آید  
 یا با ده انیس و شصت آید آید  
 یا با ده انیس و شصت آید آید  
 یعنی زنی خوش آید آید  
 یعنی زنی خوش آید آید  
 در سیر تو پای آید آید  
 در سیر تو پای آید آید  
 ناخوس کن که بر تر آید آید  
 ناخوس کن که بر تر آید آید  
 هر یک دهی از و آید آید  
 هر یک دهی از و آید آید  
 خلق همه از و آید آید  
 خلق همه از و آید آید  
 خوش شو از این آید آید  
 خوش شو از این آید آید  
 از روزنه و پنجه آید آید  
 از روزنه و پنجه آید آید  
 کاسی که در نیمه آید آید  
 کاسی که در نیمه آید آید  
 فسی زهت که آید آید  
 فسی زهت که آید آید



در یک صورت جوی زینجا زینده  
 هر لاف که گفت و بچه زنده  
 زانگونه که مرداد شایسته  
 هر چند که بر هزار بر و نه زنده  
 آنست آدم که با پی بگشت  
 او دلد و مولود هر آن شایسته  
 هرگاه که در ضایع جهان کردگاه  
 از ارشاد و در غوی بگشت  
 کوا بلی که از غیب رازی  
 یاد لاری که حرف نازی بگشت  
 بر وجه دم محبی و محبوبه  
 دل زنده نمی شود که رازی بگشت  
 آید سخن از محبت ابا و داد  
 و زبانی من و پدر ابا و داد  
 نیک اندیشه و در طیفش کرد  
 بدیدار دهم که شفیق کرد  
 چون کشتی بان شش ابر و داد  
 از بحر عجم رها شدن می داد  
 زان رو شرط طلاق و ادر  
 کان سو که بیست ضعیف کرد  
 در ضایع که کاشان ضعیف کرد  
 حکمت خالق ازین می داد  
 فلانی کسی که مویر می داد  
 بخت کینه که این پس می داد

کمال  
 کمال

شخصی با یک مرد مشن خوانند  
 عاقل حسنه و کادبی خوش خوانند  
 هر کس در سر خود حق را بچند  
 هر چند که بدست کس خوش خوانند  
 خالق از جوی همیشه تنگ خوانند  
 در سیر به ختم خاکی خوش خوانند  
 کاشیده است و شمع و نور  
 در سیم ضلالت و غیب بر خوانند  
 ضایع همه زیر بار طاعت خوانند  
 جبرض کویان اهل کرات خوانند  
 در ضیق تو احوال و عالم است  
 دم اندر نی بی تعبات خوانند  
 بایستش کرد چه سودی کرد  
 کردن زان سود کس خوانند  
 در آخر کار حسرت و در غمت  
 کشتن بود بعد در دست جوی خوانند  
 هر چند که یک بد کفر و دین بود  
 چه آنکه نهاد شیوه و این بود  
 قاطع بود و واکت فطری همه  
 چیزی که بسره و بهر دین بود  
 هر کس بد نیک و بد در روز  
 عاقل بد و نیک را که علی بود  
 نوحه و نیکیت جبرض از آنکه  
 نوحه و نیکیت کوی که در اصل بود

کمال  
 کمال

۱. تا تو که ایستاده ادم بشنید  
 ۲. این عالم آرد مندر چون میوه کشم  
 ۳. عاشق بر تر عقل درای تو نهاد  
 ۴. خورشید ترا آفتاب بلا کاست  
 ۵. زان دات قدیم هر کاست  
 ۶. در پرد و جهان را پر عشق آرد  
 ۷. نبود هر خلقی که در جهان آرد  
 ۸. از کمالی بخبری و صفت است  
 ۹. در کاش عالم که کس کا خد  
 ۱۰. یک کال گفت کلین عشق  
 ۱۱. عاقل بی حدت قیوی آید  
 ۱۲. هر دو الهوسی که بود ویر کانی

۱۳.

۱. هر کس بر خشت را که لایق کرد  
 ۲. عالم را نشن طعن غافل کرد  
 ۳. ای کس که طاعتی داد و بخش  
 ۴. دایم بد کس عشق تو خوا کرد  
 ۵. ای عاشق را رحال خود به شوق  
 ۶. با او همه را احاطی خوا کرد  
 ۷. شایسته عالم را نمی خوا کرد  
 ۸. طایم خود طلم کرد و طوطی کشید  
 ۹. زان روز که را در این دنیا افتاد  
 ۱۰. این شیوه و چگونگی با من ختم  
 ۱۱. کرده حق کردن ز حایت آید  
 ۱۲. سخنان الله که این همه فیه را  
 ۱۳. عشاق چرا اینک دیدار غم  
 ۱۴. دلبر با دل که در رفتی دارد

۱۵. عالم را نشن طعن غافل کرد  
 ۱۶. ای کس که طاعتی داد و بخش  
 ۱۷. دایم بد کس عشق تو خوا کرد  
 ۱۸. ای عاشق را رحال خود به شوق  
 ۱۹. با او همه را احاطی خوا کرد  
 ۲۰. شایسته عالم را نمی خوا کرد  
 ۲۱. طایم خود طلم کرد و طوطی کشید  
 ۲۲. زان روز که را در این دنیا افتاد  
 ۲۳. این شیوه و چگونگی با من ختم  
 ۲۴. کرده حق کردن ز حایت آید  
 ۲۵. سخنان الله که این همه فیه را  
 ۲۶. عشاق چرا اینک دیدار غم  
 ۲۷. دلبر با دل که در رفتی دارد



۴ در هر که جز کی حکایت کند  
 نیک و بد را بفرات کند  
 آنست که که هر چه آید پیش  
 تاویل نماید و شکایت کند  
 چون نقطه کسایکه بدل شود  
 پاشنه یکی که همه دل و الفت  
 وین خلق گفت که هر که را  
 ناچار خوشتر و غمناکتر  
 طالب که بد در پیش و نوک نازد  
 مطلب کاش که کل نازد  
 کز نفی گفتند جلای عالم ادا  
 او آن خواهد که با همه در سازد  
 هر یک و بی که انشائی  
 موجود و حیدر از دامن میگوید  
 هر کس هر چه در جهان میگوید  
 او میگوید ولی جهان میگوید  
 که صد محبوب ماه و شمس آید  
 از مهر رخت بکش کش می آید  
 کفنی که گفتند تان حرف نا  
 این گفته خورشید و زوچول  
 آن خوشنودن که کار خودی کند  
 جز در شب تاریکی می کند  
 تو جسته زینب غم و حسرتی  
 خود غیر از جبینش را می کند

هر کس تحقیق

هر کس تحقیق نفس خود میداند  
 از بد خداوند احد میداند  
 اینست که در دانه که بخت آید  
 انگش در دوی گرد میباید  
 هر کس که معرفت رهی می بیند  
 مرات جهان نظر کسی می بیند  
 یعنی دوست اصل و دوست  
 هر چند که با دوستی می بیند  
 نه هر کس که دوست می باید بود  
 بد را هم مغرور است می باید بود  
 یعنی دوست و دوست بودن  
 با دشمن نیز دوست می باید بود  
 از کار خدا که کس جان نخواهد  
 عالم را فانی آن خواهد کرد  
 در علم عبارتت خود و هر  
 آخر عبارتت چو بیان خواهد کرد  
 در عشق که ترک خود ضروری  
 جز وحدت صرف را ضروری گویند  
 تا نمل مرد و دوست دوری  
 به هم نیست آنچه دوری گویند  
 که یکدم قدم برای حق چویند  
 گفتا همه عمر رفتن این راه  
 صد سال اگر دوید دنبال هوا  
 گفت که همه عمر رفتن کاش بود

سقا و غم و حسرتی

هر جانست چش طوفانی دارد  
سده صد که زرق و خرق دارد  
باو نفس اندر منتقل تان رو  
هر خطه مرودد که جوی دارد

از سستی خویش عالمی کرد  
خود را دم کرد گامی باید کرد  
تا جبهه کنی دعا بی ایستاده  
اینها طاعت کاری باید کرد  
هر چه دینی که سر دانا  
دادند جز او معذرت نشیند  
هر کس که بگوید که بحر دران  
مارا هم خود برنگی پسیند  
آن روز که وضع دور عالم کرد  
و زیک نقطه ادم و خاتم کرد  
نیکی و بدی و امر و نهی و دید  
بر هم بشنود نام ادم کرد  
ذاتی که ذوقی و اصل وین  
هر کس که نه او با و صوفین  
خویشد یکی و عالم افروز  
جز پر تو خویش تن رسوخ  
دارد همه چیز غیر حاجت آن  
لایم ایجاد اهل حاجت او کرد

او را همه غم آن و مرا غم نیست  
کسین شش طبلان به بر دین دارد  
نفت خسته خود را از خودی دارد  
خود را توان شناخت هر چند  
هر کس که دست و پست یافود  
او هم جو تو نیست بری یافود  
که خلق یک امر زردی افشاد  
از بیم و امید کی بجبهه ای افشاد  
که این همه در ضبط یکی بود  
نه کار بسته نه بایسته ای افشاد  
که سر نه یک امر را بره پیمانند  
چون نشسته و کی پیمانند  
که جمله را در ضبط یکی بود  
هر کس که بگوید نه پیمانند

جز زرق دریا که ریش من کجاست  
فقرت و فدا گیش نهی است  
کو صوفیه بدر که سلطان  
معنی همه بچش من می باشد  
ز آنچه که هر که مست او بود  
غیر از ادم از وی خود بخود  
ایلیس که از سمه او کرد  
سرگردان گشت دره مقصود



خلق از توحید خالی و بجهت  
 که جبهه علی دینی و دین را بجهت  
 گداوان نشو و نه که را در  
 هر جنبه بی گناه کند و کند  
 که خلق هر نفس خیر و شکر کند  
 که حکمتی داد که کعبه از  
 این معنی را که غیر در نیست  
 بگذشتن او است اگر بگذشت  
 هر کس که در حقیقت این جرم بود  
 مرغ عدم افاده در دامن خود  
 ز افادن اگر درین طاعتی  
 چون افادیم این زمانیم  
 در دایره عالم گرفت و بود  
 کس نیست بر نقطه انسان  
 جز این نشناخته خود  
 چری دیگر نبوده نه خواهد  
 از جهل اصل کائنات و  
 محکم نشود مگر بر خیر  
 انسان خط شده دایره و بود  
 او چون زمین و زمان است

این سخن را که در این کتاب است  
 از کتب دیگر جداست  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 از کتب دیگر جداست  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 از کتب دیگر جداست

بسم الله الرحمن الرحیم

هر چند کند مرده حمد و نبرد  
 بجهت دمی که روغاید آن در  
 سال بسیار باید بجهت و در  
 که بی جوشن با خبر کرد و مرد  
 عارف جو سخن ز عالم دکن  
 که بی جوشن بفرخین گوید  
 یعنی که فصاحت و بلاغت را  
 آشت که بی گوید بفرخین گوید  
 قیاس را بیس عیان خواهد شد  
 هرگاه که مرد در فغان خواهد  
 مسکن اندیش حیران آدم  
 نشنخت که بر بوی جهان  
 هر که دل کس جز سوی لایق  
 جز غدا را بی امن و امنی  
 زان دنیا برای دست نبرد  
 در رشته بجز خرم و موافق  
 جز این صبی چند ازین و آن  
 بگفته ز خود نیافته پیدا بود  
 این در در مشافه عالم را  
 جواب عدمت جاده صبح بود  
 توحید بهر که پرده راز کشود  
 بیکس همه و همه یکی آید و شود

بسم الله الرحمن الرحیم

من میگویم که حال خود میگویم  
 چون وادیدم حال همه عالم بود  
 در ملک وجود و ارفی توان بود  
 هر کس بوی نازین داشت  
 در عافان نیست با چنین و جان  
 علم و عمل نمی آید  
 هر چه که خلق بیند که میگویند  
 فرط است و اعتدال تقاضا  
 در دور که هر صافی و عین دارد  
 من بنده آن سیر که میگویند  
 عاشق که قطع همه شئی میگوید  
 می گویند که در انداز کجا و جوی  
 در سر و خلق بر آن به آن دارد  
 این که خوش و طافت تا خوش دارد  
 عشق است که بر جان میگوید  
 نیت که حب حال میگوید

دینا

دنیا فانیت اهل دین باید بود  
 ال برده عالم یقین باید بود  
 لایبی غیر پیش ما  
 در عالم عاریت چنین باید بود  
 در چشم کسی که نوری از دین دارد  
 دنیا به نیست که چه نرسد دارد  
 شیطان سید و دشت و شمشاد  
 از آمدن و زن با سس کس دارد  
 در هر دو جهان الکه هر افواری  
 با دشمن خود به دوستی کرد  
 یعنی کرا و نعمت و رحمت حوا  
 در سار بهر که با تو ناسازی کرد  
 عاشق خبری از دل صد جا که  
 کس و نصرت ادراک خود آن  
 هر دم ز دوست و گشت و گشت  
 رچی هم که یعنی ادراک نداد  
 دیدار طلبی آن قرار دارد  
 کعبه دو سه دم جیاب تر دارد  
 گفتی کی از آن روی برآید  
 آن خط که از میان قرار دارد  
 بیکه سه برطن در و شواح کرد  
 در نام و بی گفت و گو شواح کرد



هر چه در وقت نظر خرم شد  
 در روز و قبول آن علم شود  
 که نیک بمعنی جهان بردارند  
 سببش تنید و کم بهر شایانند  
 زمین ارض و سما بر این زمین  
 شخصی ز تر تا با کس پدید  
 یک پرتو او بهر چه افکند شود  
 که هر دو صد سال بود در ده شود  
 غنیمت که کربانیا کافر کرد  
 اسلام سجود در پیشش بود  
 بر این کس شریعی دارد  
 هر خط در آن سجود رجوعی دارد  
 نه سجود است کس او نه معذور  
 اینست اگر چه رجوعی دارد  
 قدر یکی از وقت میروا کشند  
 و ز سیر کی بازه علم باشد  
 که قطره شود که می چسبی کرد  
 این قطره عالم کشش آید  
 آن دیدن خفت اگر چه مردان  
 که خانه دید که گوری رفتند  
 دیدست که بر دو کون سفت دارد  
 اول دیدند و بعد از آن کن

یادم بخوان عشق و نظری  
 با سیر فانه مختصر می آید  
 در هر که رسم بنامیم اودا  
 اینه یک شخص می آید  
 هر کس غری خیالی و خوابی  
 تاویل شناسی در بابی  
 معصوم و مرادی که دو عالم  
 عارف همه را بصورت شبانی

قرآن که ز هر کس نه و نو میگوید  
 از دیده مرید دید میگوید  
 از مشرق دید افتای هر دم  
 تا بر می تابد الم بر میگوید  
 نامعدنی خلق چون عباد  
 جز مظهر صباری خانی نمود  
 اما میراث معتدل ز کافر  
 هم آن صبار و شکر خواند  
 اما که حاصل کار میگویند  
 کار این سوار برای آن خواند  
 زانگونه که روی جابه خطا  
 این رود و زدن آن رود  
 زان دم که سخن جان جهان  
 هر نیک و بد ایستایان

تمامه جان او ز صبح دم شد  
 پرتو افکند و عالم این شد  
 آنرا که بگوی عشق با حکم شد  
 مقصود و مراد معنی عالم شد  
 افلاک بگرد خاک از آن میگردد  
 کافه زرق نظر بزد آدم شد  
 انسان جو زوخت خود خرد  
 هر دو و درشته که و در باشد  
 شرطت شناسان و بشتن  
 ورنه چه نمود او که از او باشد  
 آدم در نقص یا کمالش نمود  
 کان در پیش صورت جان نمود  
 مایل بکران نبود کس خری را  
 آن در کشود و آن جان نمود

مردان که نه جفت خلقی اند  
 آن ذات یکا نه داشت شده اند  
 در دیده غفلس و نشان عالم  
 جو رشید سپهرن زالی شده اند  
 که کوی را و عیش را چه اند  
 کای کوی میروم تو را چه اند  
 نه نه نوری تو کوی اظهارش  
 کای بی برزیت گاه بر مرگ اند

مادر

مادر دل عشق را فزون می  
 چشم بر عالمی و دوزخی  
 مادر که رشوت از خانه  
 از روز خدای بر دوزخی  
 اعانت کسی کافش افای  
 امروزه این قیامت شایع  
 در نه آنکس که پیشتی پیدا کرد  
 حشر این خلق هم در احوال  
 نوزیت که جان مدو المین کرد  
 هر چند که مود با من میگردد  
 یعنی این را که تو ستم میکنی  
 نوز جان تو رنگ من میگردد

آن ز که جسم و وقت جان  
 هر شپه را چه نه نقصان  
 خلق تا سدا را نه بیستقدرد  
 مردان که گشته را که نه نشان

مردان که زنده و در دنیا اند  
 زمین بیکده روی جت و جت اند  
 مطلوب حقیقی چه کیوس باشد  
 رود و طلبش از همه سوخته اند



عالم که برین گونه نظامی دارد  
 از ریش و مردن عالمی دارد  
 پس جان آمده که عالمی سازد  
 هم آمد و رفت و هم قیامی دارد  
 عشاق و دیده پر زخم میجویند  
 جوان لب لعل مردم میجویند  
 هر یک بگریم و طوری ویش  
 خلعان همه صید دل هم میجویند  
 آنکه ز دست کج غم را بدیند  
 در محبت هم دوا چشم را بدیند  
 یعنی جو دور نشد را مصیبتی  
 بگوید که تا مریای عمر را بدیند  
 گفتار بوقت خویش در میگرد  
 زو هر بد و نیک همه در میگرد  
 باران بهار از عدال موم  
 در بر گل و در بر کمر میگرد  
 خود را بر زبان عشق اگر درازند  
 عالم همه را او شده بر سر دارند  
 ای خله بسوز شمع را فروخت  
 کز نه بهر بصر هزار دیگر دارند  
 تا ساقی جان بسوی من دید  
 امید هر کس را در پی دارند

حاشی

در طی

در کفش جان من کلاش  
 لب گفت که بر پشت و درخشان  
 از زار و حکیم دید خود را نامرد  
 اما خود را بنی هسان دید  
 وین خلق هم از زاری و مری  
 هر چه بجز نام این دان  
 هر دم بجای نام این دان  
 پوشید ز دست بر زن طفل  
 لیکن جو زک شد علی عیان  
 عارف جو عقل کل خطا کردند  
 هر زک شود خلق بد و امیر  
 مانند شکار باد شکاری  
 صیدی زید اگر چه کبک کرد  
 هر چه و کسی که مرد شاد بود  
 در فتنه ما را داد و یاد او  
 ان بن بی و ساقی و مطرب  
 زان بود که بروی مراد او  
 حق روی نموده در حین زمان  
 اندوه بهر سال را تا وان شد  
 آن قصه که لوح دست در پرده  
 پروین افت و دنا کی طوفا

X

عشق آتش غیر عشق دیگر  
عشق آتش را کجا ست در خود کاند  
یعنی صفت ذات نه از ذات جدا  
هرگز آتش نبرده کس در کاند

در خلق بلاجه از آن شد  
که بود با مناجات من  
مقبول نیست دمی ببرد  
یا خود را طاعت خواست  
گر بنشینم بطلعت لکیز  
در دور ز نیم دور و طلعت زور  
نه بجز نه وصل او قرار می  
نامعقد است شمس در غیب خود  
جز لطف و کرم که چون کرم  
بسی درستی و کشف می  
جز نسیم ایخه درخت انیس  
هرگز نشنیده ام کس را بگوید

از لاف خلق و وحدت  
در پیشش هر موعظه بطلور

تا به چو بهم رسید در بهم پیچید  
تا به دورشته را بچو ملک پور  
در هر سه عالم آنچه آید بطلور  
خیر و شر خلق رو به از خور  
یعنی که از آن در امتداد بود  
کاید بد و نیک جلد به بدن  
از آنکه بچی رسید با کجا حکار  
بکاردش جرح بی سر ایام حکار  
عاشق جو رسید و عده وصل  
دیگر بجا بود و ایام حکار  
که انسانی و اینده آن قاصد  
سید از همی باطن و ظاهر ظاهر  
این کرم و یک چشم آن کافعی  
ناباکی باطلست و جبر شفا

فتح دل کرد علم دین را با هر  
حکم سر و شن جت ز دنیا با هر  
ارویش گشت با نیت اندر دین  
این در باطن غایتش آن در ظاهر  
صورت به زیر کافه افنی بچور  
در معنی رو که نکند رشته  
در داده صورتی در صورت شود  
هر جا که فغان خوابیده و کرم



۲ - از شا به منظر عطار نو کیم  
 زک آرام و سکنت این کو کیم  
 رو خفت فقر و زرق غنا  
 اسب جو خواه بکه اسب جو کیم  
 آن دانه اگر چه نیست از پیش دور  
 عسلم همه وصف او در دور  
 سر دل آبی که صفتش نیست  
 بی کشتن و گردن نیاید بطور  
 در دار حقیقت اگر چه دیار  
 بی بر تو خور محب ز که میار  
 باین همه وحدت بعد از افوار  
 حاجت دارد بشمی از کبار

ای علو فلک دیده از روی  
 غافل که ز شمع نیست یک روی  
 ارشاد که دیده شمع نیست  
 جزا که ز وقت خود لایق نیست  
 این نامه که عالم را کعبه  
 خوانده چید بر هم او بود  
 کر طی کردند ارض را راه روان  
 ادلی سمارد ز بی عالمی  
 هر خبر که بر خاطر کل کرد گذر  
 جبر اجرا همه از انت شمار

یعنی که زو حجام حاضر باد  
 در کشت خلق بهم دامید باد  
 از بس که سپید را از ان شاه  
 هر دم حمل کرامت و انیسوار  
 فریاد کند و هم هر پندیده  
 بکن حد تو نیست در خیالی  
 چرا تش عشق کت باوید  
 پوسته از تو غفور داری و فرار  
 آرام نه در غمت و نه در شاد  
 کین هر دو همی و نه چون

حق یار  
 حق را بد و کون نیست غبار  
 چون نیست شراب حق کون  
 این یار بلند است بر تصور کون  
 در شوق و حرص و لایق جور  
 در غمت و ز هر جور درین تصور  
 ظاهر جو کیمت در ظاهر ظهور  
 زین هر دو که احب بود در دور  
 از ساقی رتم موقوف جایی  
 دار بسته شواز د کون آبی  
 از آن که شمع ناخنی و دید و دا  
 کوه و در رنگ و هر زمان نامی

خزالت نیست باعث طاعت و نور  
یعنی که بدست و با یکدور  
همه از یس کوی عیبت  
دلت یس دلیل نقش  
معنی طلب و خلق دعوی  
زان رو که همه باب و خاکدور  
اهل صورت تمام را یکسان  
نقش دیوار به جوان دقت

خورشید و شمس از افق عالم  
دور یافت برین جهان مدار  
مشت بریز پسند خود هیچ  
او خسته در آن جنت در  
ارسم خورشید خلق بار  
بل بسیار لطف هم بار  
ما دام که زنده رخت  
دم تا که دمه خیزد از کوره  
فریاد که کس ندیده با این  
اول و آخر جز شکم مادر کور  
کاهی بعضی که درین دار  
چیزی که شد و پیش ازین زور  
خورشید ز خاک تیره آن  
آید چو دشت می میرد چو

شد غیر در دینک و غوغی  
این جوشش و خروش موج  
از بهر ظهور اوست موج  
از بهر ظهور اوست موج  
کوی که به وقت می شود ظاهر  
پیش از تو و با تو پس از تو  
شوا هم در ظهور حق شد ظاهر  
ز انکس که هست روز و شب  
القصه که خود را همه جا می خوانم  
در صورت عایین یعنی حاضر

مان با غنیمت و چون جند و شکر  
و نمودن شدن و انکس و شکر  
حالی ز نیست جند و مجالی  
کر آدمی پیاره بنودی مجبور  
این فتوح و غنا که هست مأمور  
فرع تو اصل نسبت ای کیمبر  
تن از جانب زنده جان از  
یعنی که باصل جوش و اگر دیمبر  
داوار نیست مرد را غایت حضور  
ز دعوت برلین بان جند و نور  
از پی خورشید جانشان نبود  
یا کوره حاصل و برین صرور



هر امر مجاز در جهان مجبور  
چو بیاں حقیقت از این حقیقت  
آنرا که رهش از این نام جز  
حقیقت که او برین هیچ کرده  
از حق برودن نیست پروان  
از چمنی خود جهت گشته  
زان که قدرت بر خود عالم  
که شمشیر بیل آید و نفس

از بند گرفت دیگر ز مودر  
مادام که میت احوالی زدی  
کی سخته اجبت نشیند از  
کز محفیش نیاید بظهور  
از خویش جد است با خدا  
وز خود مانده بهشت و جهم  
گشتند سعاد و ارض از مامور  
بر نفس خود این نیز مکروه

خوش آنکه بگذرد در تقصیر  
در دور که هر طوطی است  
یعنی که یکبار خیر محبت  
نارفت در مبادی تغییر

مانده کس بشک این شمس  
کم یافت بی چون شد خوب  
تا مرد برک جوشن راضی  
موتش برست و آن سوی  
وانی نو که حیت صفا دارد  
صورت همه ترک معش عالم  
خود چون کج کج و برآمد  
ذکر این اراکی سلطان  
در دامه سپهر باز شود  
امنی گرفت مرغ دل نماند  
هر جنبه که دانه رخت صفا  
دخت افزوده پتواری

این شمش و از شد در بار  
در پرده از اوست چو در طار  
حوران نکات او برین خفا  
نموده یکی نورم از صد دیوار

در زم وصال شاکل ای شاکر  
هر کم شده پیرایه طاهر  
دل طره او گرفته و میکوید  
صد سر که در خود گرفتیم

از اول عوالتا بتر بفرود  
و رسودن و جان کنده و کور  
بر حال کجا رنگ دارم کورا  
پرستین و افغان خود خور

در کار که انسان بهر کردار  
استنا نظر سخت را  
ایدر نظر کار سر و پای همه  
بل هم نظر است از جوارح در کار  
از دیکه نشد مرد بان شایسته  
از سود و زیان خویش بانه  
این خلق نخلند چه باره  
چون آب کند عرق چه سیرین  
ما مرد رسید رقیق یک پر تو نور  
در بارسی بودن او بهر نور  
چون فیض عذیر که او نشیند  
کی آب آید بکورد تا بخور

چون آب آید بکورد تا بخور  
در  
ایمن گشتی ز سر هر غش و شور  
ان درستی است که آید بکورد  
عالم

عالم

حکمت مرغی نفس کشیدن  
کایش خوشی و کای بدش  
در زیر فلک بی املی توان کرد  
کای خود را بوعده خوش

خلفی بعل که این شود دران  
بهر پست که پیش از جان بهتر  
کشتی که غل ز هر چه گویند  
بس پیش تو دیوار سلیمان  
در اندک خود و بد و بی  
شد کارتی هم از یکدیگر بسیار  
دخول بسیار و کرم و بسیار  
درج کم نیست بزرگم بسیار  
ای همچو تو در جهان کجا دور  
بسی که بود خوشش بفرود کرد  
کشتی که مر از جاییه درانم  
این نیز غرور کرد و دور کرد

چون یکدیگر بود و جهان زد  
محض هزار دان چه غلام  
کرمی که بجای و کجای خوش  
مرغ سیرت بر ام و پست آب

۲



بر حق که گوشتش را در دانا خو  
 یا عهد شکست با که جان دادا خو  
 مرغ دل از هر که خورد و از این  
 در دام زانی تو هستد افتاد  
 ای پسر تو عشق روی تو شد  
 بس کوش جام هر کوشش بسیار  
 یی که ترا هر چه بود بود  
 در هر کوشی بر سر کوشش بسیار  
 زان که بر کرم خوف در جای بسیار  
 هر که که نه او بهیچ کجای بسیار  
 هر که بسته ز خاک را خور خاک  
 روز و دوش کوشش و غمای بسیار  
 آن جان کجاست از خنجر  
 بسیار کلام هر چه بود بسیار  
 فزان کشنده منت قول بسیار  
 دوزخ را که مجاز از بهر و عبور  
 نایافت نقطه حقیقت بهر حضور  
 زان روی نبوت بجهت  
 کابر دوران او علی که ظهور

عاز از آبی دینی شکین دار  
 رخت پاره بختان بجای کین دار  
 حصی و ارجی با تو نیز است  
 یعنی خود را بیکدیگر شکین دار  
 این نکته که مساندل مالک بسیار  
 مایه فغان موقوف کمال بسیار  
 بسیار نظمت دروگر  
 کوتاه نظر ز غمت ادراک بسیار  
 هر چند حسن که کوشش بسیار  
 در تاسع وقت خوش پیش بسیار  
 یعنی جوشن خود در حقیقت تو  
 این نشان نیز نیست در کوشش بسیار  
 سن واحد دست کار تو  
 بدینم بست نام بر خط تو بسیار  
 در کار جهان مرا که جان تو  
 خارج منکر که دخل دارم بسیار  
 در عشق ندوم رو چو پیشان حاضر  
 و در غیبت از عشق بر پیشان حاضر  
 عمری بودم رضا پس و اندر  
 ریش نه واقف ظهور این حاضر

۴ حق بکست منزه از خواهش و طلب  
هر کس که ز او از بندید انار  
جز و هم داشت مونس و کار  
این کرد از راه حق انکار

بر جاده فاخته دارند عبور و  
این ارض و سما هر دو  
بسیار آمد که اندکی نزدیک  
بودست بجزت و بیاد  
مان باده قول و فعل و پیش  
در ساعه هر دو تن در  
یعنی اگر دل خوشی می  
بهر که نشستی دل ادا خوش  
کاهی سخن نیاید از شنید  
کاهی از مهر گویم و کینه خبر  
عقل مستور عشق رسوا دارد  
غماز به عینیت و زاینه

۲ در خلق جو خوش کنش  
سزداده بیا از هوای دیندار  
این بهم و ایند مایه هر غم  
از جود کست و هر صیبار

آن

زان حکیم کار را اندر سپرد  
بهر چه زنده گشت از درد  
تا کار ز اعتدال بیرون نرود  
در عسر و شیبه اید و در سیر  
عقل و نفس در شسته و دلو  
اجرام و عناصر و موال و انوار  
در آستین و بدست این جهان بزرگان  
خود بی میلیم که گیرم این  
با خلق دنی اگر نه جفتم بهتر  
ز و هم نه نفعتی ششتم بهتر  
گفتم که می که نفورم ز تو  
گفتم که می که از تو نیز نفتم بهتر

بهر تو روزگار می هر دو  
فکر شد بطعین این و آن  
هر فلیت ابلهان را نه ترا  
کا و از بی کوسه داد و حصار  
بر خواسته ایم از همه دعا  
و اریسته ز آمد شد هر شری و حق  
ارادان ما هر دو غایت  
بر شاخ که راست تنیده طیر  
ما حق مشو که بود و نکر  
کر حق بی اگر بهشت کیم



یعنی که برون مرز راه تدبیر  
حسب نادان و بغض دانای  
اول شود و در کم هر کام  
و آخر دل سرد از هر کرده حضور  
بسجای آنکه که مکنش عیال  
که ساخته زنجیریل و کاهی کافور

۲  
با هر که بود قوی باقی تو کبر  
دانی و ضعیف چیست ترک  
یعنی بکشت اجتنام و خدا بندگی  
و آنکه هر سو که محکمت آن  
تو که نظری ز نور تو حیدار  
داده افتاده برین جهان پر یغ  
شد مختلف تو متقی تو رفیع  
چون از منظر باز گشتی نظر  
اندیش که انت و سخن گفتی  
داده اگر است بود زنده و قلیه  
یعنی هر قول کن غیری تاثیر  
جز نزل و فایده و لایق  
کاهی که ای سر پیر خالی بیک  
تا دانی و دوشین و فانی  
در کار و فنی که مصلحت دگر  
کر کرده غنیمت بکار کرده

مغفرت

عشق است و محبت اثر نور ظهور  
داده خلق همه ظلمتی و غایت دور  
انجات که بر قوی از توان  
دیده به لبست و محبت و غرور  
رخ نازک و کاهمانی خسر  
کم نیست ز کار آن آخر آخر  
معصوم ز معصوم در آن  
این را بگفت اول آن را تو  
هر کس باشد باشد از من دور  
داده تا دیده تا قبل که باید نور  
این کعبه روانست کمال آدم  
پوسته سپید و کاهی طوب  
نطق تو که نیست غیر بر توان  
داده بر کس و هر چه جزو یکدیگر  
کرش و و عالمیت یک ظاهر  
بر نظر بسیار ای از به نور  
در خلوت فقر جام بری نور  
داده در هر نظری هر دو و نور  
در دیش شد و بای میخورد  
داده بر و در نور دنیا میخورد  
بکشید اصل مطیع بر بار  
داده پابسته تو در آن کل لایق  
وقت در و خوش محمول  
داده کشت اصل و عجب مانند بهار

سکرانه یافتن زهر قتل <sup>دله</sup> یعنی بر خشم بخشن ایام تلف  
 هستی ترا به زینکست از کجا <sup>دله</sup> چون کوزه که از دست افتد  
 زمین تا مازیل تا به رایتیر <sup>دله</sup> در پس کمال که در نفس  
 هرگز او در دست دیدن ای <sup>دله</sup> چون صفت زنجیر که به در زنجیر  
 کس را بی کام هر دم اظهار <sup>دله</sup> جز دام نهادن بود کار در  
 که هیچ نداند و در کار کجا <sup>دله</sup> ترغیب بود از بی بار و در  
 هر کس دیدیم بود از بد لکیر <sup>دله</sup> هر نگوار بوده و مسریر  
 گفت بد را نیکو دید <sup>دله</sup> آن دیدن گوید از آن بودن  
 در جرح به خط و کتب دیگر <sup>دله</sup> در پس هر چه که بخند دیگر  
 در خواب و خیال و لعب و لغو <sup>دله</sup> در صلا بشهر به نیکو دیگر  
 کینا طلق را که سر بر جای <sup>دله</sup> اسباب که گشته اند فاجر  
 یکسوی سخن ز لیس لاسان <sup>دله</sup> یکسوی خاسر نه الا صابر

وانی نو که در جیت محض تعجب <sup>دله</sup> کرم و پسر دی که جالی که بر  
 هر کس که نیست به او انباش <sup>دله</sup> جمعی که در پسر جمعی بهر  
 هر کس که به ده کور به پسر <sup>دله</sup> و انکس که در ده در دست از روی  
 بل هر خلقی و بعضی دنا را می نوز <sup>دله</sup> او دیده و دایسته و او داده  
 از خود مکمل بر بجهان رشاد <sup>دله</sup> با حق چون خوش را پس رشاد  
 یکیک ز درخت و چون بخت <sup>دله</sup> توبه ز درخت بخت بخت  
 در آینه جهان دوی و امی <sup>دله</sup> کینا می خوش را پس افغانی  
 تا چند اغیار پسینی و هم <sup>دله</sup> و اگر در خود دیگر و آرا می  
 احوال را از بد و نیک و شر <sup>دله</sup> اشخاص نمودند در کس و در  
 صورت شده که در کافکشن را <sup>دله</sup> افلاک و بر و ج و پسر بار و پسر  
 هر پیش و پس که در جهان دارد <sup>دله</sup> بهر و صفت جایی هر بار و پسر  
 هر لشکر و شمشیر و کوش <sup>دله</sup> بهر و در و صلا و کوش و پسر



جز نبستی باطل تو نبود کافر  
 حق آنچه بخواهست از تو اول و آخر  
 جز زنگ و غبار نیست در آینه  
 هر چه که نیست غیر عکس ظاهر  
 بر کس که بر بندش ز غیبت افتاده  
 بر عالم دون بختیش با شمشیر  
 با تاجش خوش است با شمشیر  
 دیگر چه خاک و چسب باز دور  
 ای دیده بخود بدید و اگر دهم  
 زان روی که هست دیده در دیده  
 دزدی که بماند ز روزگار  
 که باز نکشت بر سر دوشش کبر  
 که عشق ز جان من بر صبر و قرار  
 کاهم دهد آرام و کند بر خور دار  
 زانگونه که آسمان بیا و باران  
 آنگونه از زمین و بشتان و غبار  
 با ما هر چند لافی و کردی غیر  
 آغوش ماست باز گفت زین  
 که ماه بر آری کند با خورشید  
 نورشید ز نخل و نازد از سیر  
 از فردوان عباسش ناکستار  
 هر چند ز ایت سنگ بسیار  
 صاحب نظری جوی و بی خلق کرد  
 خورشید یکی به که کوکب بسیار

خواهی زلی خودم شوی امانت  
 هر چند که در طلب روی مالان  
 و ز زانکه برای من بخواه  
 آنکس من از آفتاب مهربان  
 زانچه می بود که زبان زانچه  
 او خود بودست اندران  
 و تمام دهد کس کند در دوان  
 تا زده گشت و زدی او ظاهر  
 بس عاشق عاشق خود است آن  
 حسن آینه کند از خود دور  
 هر کس دارد بقدر خود دیدن  
 زین با نیت و کس که بخت کرد  
 بر کس که غم دوست و رخت دور  
 یعنی که بخود گفتش آرام گیرد  
 مردان همه عین دوست گشتند  
 در پی و امید خویش نامور  
 آنرا که نه قایم بود از غیر سیر  
 در معرکه عشق نخواستند سیر  
 خود را بشناس طبع خلقت بجز  
 مهدی است کشتن بنو سیر  
 وانی که کم ما و هر دم تقصیر  
 در اصل نه قاهر و در فقر  
 یعنی نه رطابتی و نه خونی داریم  
 از مین و قوت خود فقیر و سیر

زمین نامه بهر خواندنی آواز در   
 رازیت قدیم عشق و نو میگرد   
 ما و هر دم ز غم ز آمو و در   
 کشتی سبقت یافت خواهی   
 عین همه عارف و خود را سائر   
 رسم دور است ای که در دی   
 از غلظت بخور کنار است آن   
 اینها که تو عالم فضل خود میدانی   
 عالم که بود صورت صبح ستار   
 کشتند بسی ای صفاش در کار   
 جان و دل شد یکی با فاشانه   
 یک معشوق و دین در خانه   
 می آید و کار و کار پرداز در   
 هر یک چند محرم راز در   
 بر چهره داشت عشق با کرد در   
 این سینه بلای در و در در   
 هر چیزی بوصف خوش ظاهر   
 حاضر غایب که دو عالم   
 تاج و درو از دوری دور   
 با آنکه نیست غیر آسای غور   
 دیدند در و فدا اهل   
 آن بهمان که بود دادند اقرار   
 آب و گل گشت دیگری همکار   
 بعضی دیدار دیده بعضی دیوار

خلقی دار زلف عقل و تدبیر   
 هر کس دیدیم از جوان باز   
 در عالم هر چه کبر و چه صغیر   
 انسا از خلقت فلان شاه   
 شخصی دیدم پستاده در   
 بگوشه کان نسق و طاعت   
 هر چه که دلگیر از دور   
 در یک کردار جمله خلق ملول   
 وضع غم هر دو کون صهبای ظهور   
 بی آب نی نمی تواند بود   
 ثامن مختلف قول اصف و کور   
 ای گفته که اختلاف در قرآن   
 حکم از بی انبیا کند خود تغییر   
 دم از تدبیر زد قدم در تدبیر   
 در قضا قدرت یکی اندام   
 ورنه همه کس چون تو فتنه   
 پس جاکب و حجت و نور و نور   
 هر طایفه کند هر طرف تیر   
 پیوسته آن یک از فطرت   
 زانکه که وقت نقل عفو شود   
 هر چه که حاصل پسین شود   
 جز با ایشا قدر نباید ظهور   
 نو سیر که کتب پند نامک   
 با کن نیکون چیت ابی و استبر

می آید و کار و کار پرداز در



ذابست جهان هر دم از در  
 شخصی که جو ساینه موجود  
 بیدار از آفرینش ارکان  
 نفسش بی هر چیز منوط  
 بوم و سید ماسن خویش کبر  
 زمین بچو ملاجی ضرر از سال  
 نام من مخرجی و یام مبر  
 از زمین که بستم زنجیر  
 بر هر حالت که بخشد آن شایسته  
 نه که ز لطف و قهر بپسند  
 میکنم نفس دون خود را تکفیر  
 یعنی تو بچو خلیش چکی دار  
 بنیاد پس او را این آن هم  
 از دست و دهنی او را به خبر  
 یعنی این نفس و عقل مامور  
 عقلش بفرمان که مان با نازده  
 یعنی پستی جان و تن خویش کبر  
 مابین دو موج پس خوش کبر  
 و ز غم فتنه مظهر کام مبر  
 صد عیب که بوی یک من نام مبر  
 در نوم و سهر مثل زنده عالم مبر  
 هر یک و بدی شریعت آینه مبر  
 گایان بانی و علم و عقل و تدبیر  
 و ز نه حکمت نکرده هر که نصیر

که محض شکم و دینش کور  
 کجی که نیکو خرد و صفت اقلیم  
 در هر بد و نیک ایند چون نام  
 سپاس که جاعل طاعت و نور  
 که بسی و لاهی بود چشم کبر  
 تا غفل و غشی نباشد و پیر  
 قرآن در کرم است از پیر  
 سپاس که دوزخ را سازد  
 انسان همه ظالم و لوط و نور  
 بوشانه عیب تا کرد در سوا  
 که سیر و اگرین و بگذار خیر  
 هم خوف و هم ثقل طلب در مبر  
 که عین یقین و محوئی کم در نور  
 در یک کف خاکش این خاستن ظهور  
 هم دوزخ و دیکته هم جنت جور  
 که ناخته جلا را ز دیکه دور  
 ای عاقل و بالغ که خستنی پیر  
 کم میخندد بر پیش این عالم مبر  
 او را که او مذکرت و مذکور  
 عم مشرق و عم مغرب و نورشید  
 در پرده زده زاهد و نور غفور  
 و آن رسوایی سازد از کائنات  
 که با کد کشین و آرا کبر  
 ناراست روت بی پرو چکان تیر

X

الحمد لله

در سپهر نو بکنایه تصویر  
 و آنکه گشت ز بس طاعت کبیر  
 در شهر عس صورت غرقت  
 ناجار بر او اندیش شخص شیر  
 در عشق نه تنها تو سخن داری کار  
 سواد می جوی تو هست با کمال  
 هر خط باین و آن تو از دست  
 پهلوز دست را نهی بازار  
 ای بس نظر خلق و چون خیم نور  
 ره داده بود منظرهای پس دور  
 کرال بلد نه منظرند و مغرور  
 در واز و آهین و صد تصویر  
 بی سنجی فقر و حاجت بند ضرور  
 کس راه نیافت سوی آن رب غفور  
 موسی بپشت پر رکنه مضطر  
 آتش نموده خورشید را آن نور  
 سرکشه بر سوز ساری علی نور  
 غافل که تو می مشرق به ناری نور  
 شیطان تو نیست بر مرادی کفا  
 زان که ترا ز کل خود دارد دور  
 رو آور بلا مکان بجان را بگذار  
 معنی طلب نقش جهان را بگذار  
 تو به بنفشه گاه کن تا بکجاست  
 این شا که که او این آن را بگذار

هر دم نظر بیت کوش دل را زار  
 با جگر یکی شو که نیایی آزار  
 بر خود ز خیال مختلف عیب کن  
 هر کس طریقی رود شهر و بازار  
 لا یشک فی حکم را در تفسیر  
 ما نیم در حکم هر دای و کبیر  
 الا بطریق که بشر دانست شیر  
 آتینا حکم خدا شناسد تدبیر  
 آنکار گشت که شوی محرم تر  
 بر چند که پیشتر بود یا کمتر  
 کفایتی خط من ماند و من خاک شوم  
 پس خلق تو از حکم خدا محکم تر  
 هر چند که آن زلف و رخم بردار کار  
 تا سبز زشت خشتش نکردم اظهار  
 در دهر اگر چه هست بس لیل و نهار  
 اظهار دگر و سپهر زمین و بهار  
 در غیب و حضور خلق جوی فلک  
 مان تا که نه بنی و کردی کافر  
 خواهی که زبان کردت بگریز  
 حاضر غایب به بین و غایب  
 بر هر که تجلی کند آن شاه نمود  
 کم شد دیش شود از و کرد ظهور  
 پیوست جو نور شمع با نور صبح  
 اوقاتی گشت و ماند از و باقی





ره سویی وجود کوئی نظیر از  
 حق را ز سوزیانی از طاقه  
 آن آب حیات را ز تازیانی  
 چون فصل او شدی غیر نماند  
 جمدی که بود خوشتر کردی  
 بر بای طریقت دل جان کند  
 از عشق سوای او به کار نماند  
 چون رویایی بام وصل که او  
 سیم شده مست در پرده  
 پروانه بیای شمع خود فروخته  
 ای کیست که بماند بی تمیز  
 آدم توئی جانم اگر شب پسی  
 یک جز نمیشود تکرار و چو

مثنوی

هست نبود خلق کد را را هرگز  
 بنموده از دیا و لغت یکس  
 چون بود سعادت و شقاوت  
 تا این دو که در هم آمیخته اند  
 بی عقل بچرخ از بند هرگز  
 عقل آن باشد که در دار خلقت  
 در دفتر مانند محرم راز  
 اینت بخت آن جای بی روی  
 بابت کسی نشسته در پرده  
 یعنی ملاقات حقیقی جویری  
 خلق عالم بدیده عقل و تمیز  
 طفل از بی مالیت بگری نماند

تواریخ



هر چند شود جهان بکایت برداز  
 جز راز تو نیست که نشوی محرم راز  
 که اهل حقیقی سخن نفی مجاز  
 منی که کبر سیرت خویش بیک سراز  
 هر چه که گفت عاشق از روی نیاز  
 راز معشوق بود اگر جوید باز  
 عاشق سخن عشق معشوق  
 قل این صله است که راه این راز  
 حق چون در یافت بر تو از پرده راز  
 نیک و بد نفس خویشش زانی باز  
 چون بفرگشت نشانش که شود  
 خلاصه و زخا بیضی ممتاز  
 در هر که رسید و شد پیشش همراز  
 از قصه ما بود بکایت پرواز  
 که آدم که عالم و کائنات کلان  
 افسانه است این چنین دور راز  
 برشت با لوسوسه لافش  
 گفتش کلب از طلب و کام پرواز  
 این حکم که غیر او تواند کرد  
 کاشش نکند در خس و کوبه که شود  
 نطق حق را که سوز از خیزش ساز  
 اسباب شد این خلق بکایت پرواز  
 راز تو آن حقیقی باشد و ماند  
 افسانه ادبیت طعنان مجاز

موجود یکی و عالمی و رنگ باز  
 یک راز تو آورد و نه هزار راز  
 این عشق که آینه صمد بهیوار  
 در بای حقیقت در موج مجاز  
 ترکی دیدم که کشد زینت خویش  
 بکمره اسیری ز خشم و ستم  
 وین طوفان که آن اسیر را میبرد  
 کای دلبر ناگزیر از من میبرد  
 هر چه عالم تشبیهت و راز  
 آینه ادوات ای با وجود تو باز  
 خود را دست که میکند بهر نظر  
 تو خود حقیقت خمر و عجب باز  
 از خلق تو کار و بار منم نبرد  
 در هر دو جهان باش تو یار من  
 یارب یارب چون تو وجودم  
 بر غیرت حق حال کار من نیست  
 شصت پس برده هر چه از تو  
 در تافته بر عالم و خود مقصدت  
 بعز رازی که کشد زینت  
 پداتر از تو یک است از همه جز  
 دل پیغم ندوی و جان محرم جز  
 آرام نه با هستی نامحکم جز  
 کشتی که یک خنجر درستی عشق  
 از کشتی که خنجر می اندازد شرم

بر او محباز در جهان تمییز از حضرت حقیقت خبر در پیر  
 گشتاخی اگر یکی گفت کلم ما یکویم هم زمان در چهر  
 غیر از یکدلت نیست حکایت هر چند که علم نیست و از  
 کراود در دست زکات و باز کس را بکس نه ناز ماند به یاز  
 اچسته حقیقت و مجاز باز بستو سخن برده را از آواز  
 در دو کف حقیقت از سوی وز جانب خلق کوه اندر جیس باز  
 در علم غیب آفتابست بر نفس و کمال از دوزار باب  
 هر دو کسیت یک خبر است نه نشود و انا شود دیگر چیز  
 پس منعم از این کهستم زان اغزار و نوازش بچیز  
 عائن آفت و افعا گو باشد پیش خود خوار و پیش معشوق  
 کز انانی همه کسی با این همه بجا به و بی  
 آثر که کلام از وی و اگر در خویش کن نویسی

بگو

بگذار از انانیت عقل بگذر که مراد ما چه جز نیست  
 نادرین دقایق کشیش هر کس ز راست بینانیت  
 صدر زنگ اگر بر آید از شخص چون نور سحر زلالی دارد و از  
 در شکوه و شکوه وین آن نیست که او را بخود ماند باز  
 هر کس بکس که آمد از از بهر حلال کارین مشت مجاز  
 ایستاده در دوسره دل وقت بدان طرف که آواز  
 بر عشق کسی که باز عالم بجهت و هر چه علم  
 صاحب به از هر غم در کلام سزاوارت

۳



عشق بیگانهی در آتش خورشید / نه نازنده پیش در آتش یاز  
 هر چند که میگویم درین آنگاه / دست که نامید یک در دواز  
 خورشید را نشناختم درین آنگاه / نه شخص بیان نورانی در آتش یاز  
 آنکه همه هم ز بیانی یاز / این در سوسنی نهاد بر خاک یاز  
 در بهشت رسید در زینت / تو مایه ازان داد پیش چرخ یاز  
 بنواشت نور کویت زینت / خورشید را زینت در در پرده یاز  
 هر چند که حقیقت حکایت بردار / غبار یک کس نیست بجای محرم یاز  
 کین را زینت زینت در دیکوئی / آید سبب و نوبت یابی کرد یاز

مطلوب

مطلوب به تنقیر تو ثابت ستار / هر چه بود ای طلبی خیر یاز  
 که بر اطلاق شوی ستار / ترسم که بین مقام اوجی یاز  
 نه مانعم در سینه ز غوغای مجاز / نه کفر و نه ایمان در ناز یاز  
 دارم در عشق بقایست سبقت / مانند غار کرده بر یک یاز  
 کرد در خاک خلق و داد چاک یاز / انگاه در جهان ننده و جان یاز  
 بسیار سبب خواست و دشت / که سبب چون آفرین بود یاز  
 دنیای دنی را که نیز و سبب یاز / استعدادت این همه شوکت یاز  
 کاشن محمد بن جعفر و ناصر سلطان / چو کس درین مقصد عالمی یاز  
 هر چند که در بخیرین می آیم یاز / اول نه در حسن نه در حسن یاز  
 چون غم که از وجود خویش حاصل / از دلکیت در میان و دل یاز  
 ای وقت حکم تو نیک و بد یاز / در کوی یکانی تو غم یاز  
 اگر غم غم ز عالم و در پرده یاز / این نوچه است ناله بر همه یاز

۳

روز و شوز و همن و علم باز  
 مایه سخن و سخن ساز  
 یعنی که برافق جیو نامه ساز  
 در جاده کا خلقت کم نماز

زاهد پی خور و خفت جیو باز  
 عاشق زین لوت در کمال چرخ  
 آن مرغ سرای کشت و این باز  
 آرزو خوارین بختی و گریز

حاصل شود ترا بقدر میل  
 سیوا سطره ای وانی بکشت  
 پروان سبب حکیم کار نکند  
 اسباب از سبب انگیزش  
 وانی که جفت خلق و این بکند  
 زشت و زیبای او و جزو چار  
 امید و هراس و کام و نا کام  
 از یکدیگر بقدر نامرئی  
 آنرا نکند بهستی و در دراز  
 یعنی که جوی نازی است محار  
 دین را کند و دین نشیند باز  
 عارف را نیز در حل نیست نماز

حرف الین

محمود

تا مردند اردو خوارین سخن  
 بی نایب است لاف دارین  
 کز شکوه میقدم جیبی را  
 باور نکند خان خورشید خرم  
 هر چند بزرگتر آمد در ناس  
 ایمان از نیست کشتن در کس  
 ز انسان که در اندر خود حق  
 موی به بلای که بود و نیست  
 خورشید حقیقت معنوق است  
 ز رات بجا می خورشیدان باس  
 عالم هست کهمان را درین  
 شریعت مغفیر برادر است  
 آیه خورشید در دل و جان می کشد  
 لی بهر زمانه خود بی شکر است

هر کس ز کجاست شتی تمنا دارد  
 خورشید از دل زده و زرقین  
 از سحر و جادو و اسف کسین  
 خورشید از دل زده و زرقین  
 این باطن که تویی خورشیدان  
 تو ایست در دراک صفات  
 زین بهر راه مستقیم کس  
 از فاخته و ان باطن زمین  
 در مدینه پهلای عزیزان  
 از نام کتاب پرورش دارد

صبح  
 و ظاهر





خواننده بی نام بگویند این را  
 این گفته فلان کثرت دعا گو  
 بر کسی نیک و بد کردان  
 اگر تا بد شمع کی بر کل خوش  
 در چند چوبه این دان کید  
 چو کوه ایمان چه میدهر  
 نه بدنه بگویند غفر الیاس  
 هر کس که بگویند ذی درشت  
 بل بگفت که چو خورشید ظهور  
 یک لحظه وجود برآورد  
 پیداست کثرت بزرگوار  
 بدست کثرت بزرگوار  
 خجسته بی نام بگویند این را  
 این گفته فلان کثرت دعا گو  
 بر کسی نیک و بد کردان  
 اگر تا بد شمع کی بر کل خوش  
 در چند چوبه این دان کید  
 چو کوه ایمان چه میدهر  
 نه بدنه بگویند غفر الیاس  
 هر کس که بگویند ذی درشت  
 بل بگفت که چو خورشید ظهور  
 یک لحظه وجود برآورد  
 پیداست کثرت بزرگوار  
 بدست کثرت بزرگوار  
 درم  
 چو توان از در

حقت کثرت از دران کس  
 چون لعبت باز از زبان لعبت  
 زوال کرد باوت رو باشد  
 کاین نامه آمیز از ان سرورند  
 یک نکته ز قول مرد آگاهش نامی  
 سوزنی طبع و راستی نطق  
 نقش در کعبه کعبی از کلام هوس  
 کرکته بکلیستی و بلای  
 و نیای دلی برین مژگان کس  
 هر چند بکثرت درمی نکریم  
 در نشاء عشق رستم از هر کس  
 هر که از این شراب بچو کشید  
 در حکمت اول بر زبان کس  
 حقت زبان بر زبان کس  
 به حال کرد و بد بگویند و بین  
 و از آنکه با او باشد و بی  
 نیز در زبانش و نه نشاء کس  
 بهر چه از این صفت و جانشناس  
 از شرق نور و صبح را در نقش  
 سوره ثبات خود را در او پس  
 غزل از نفسیت خود بر نقش  
 با دست به نقد از در اندویش  
 صد پاک زدم بحب امیدوار  
 کنایش خود یافت در هیچ یک



۲ شمع شعله در بر توان بود پس  
 یوسفان بین جهان بود پس  
 زین دایره زهر برونی زنی پس  
 هر چند که گشتم میان بودم پس  
 مزاج و صفای جوشن دارم پس  
 دیگر که در خیال وطن دارم پس  
 هر کس که در عشق جگر نشاند  
 این بود ترانه اش که درم پس  
 صاحب نظر هیچ کس نداشت  
 این خلق چه بیند و چه گوید پس  
 تا غلستان ز بهر غمی کسید  
 هر بار که آورده غل باشد پس  
 صبح نفس چون برآورده نفس  
 پرتو خورشید بر آفتاب پس  
 می تابد بی نیاز ز در و درون  
 ما که بر آیم بزنگ کس پس  
 در عشق که غم و اندوه پس  
 هم هستی ثابت کان بماند پس  
 خلقی دارند در غم و اندوه پس  
 ما که ایت با خود اندوه پس  
 معجزه گیت بر ترانه و قیاس  
 سرشته محله عدم دارد پس  
 زاهد چون ز تو کج نهج شناس  
 سبک و روان طلب امید و بهر پس

در آینه

در آینه که ز کز از خود کس  
 نبود نماند غیر عجبی و درس ۲  
 یعنی هر چند باشد آیات جل  
 از ذات حق نبود و عجبی پس  
 صد گونه بود در سر این نیست پس  
 ای جدت امید و بهی پس ۳  
 بهی افتاد و اختلاف از عالم  
 بالذات از شناختی او را کس  
 اگر در جهان از صبح امر پس  
 کس غیر نوشتن آن نداشت ۴  
 ای آنکه کسی خبر تو روی تو بود  
 حق از تو و حق از تو پس  
 کس را ندان ساخت بماند پس  
 خود را چون ساخت مروتی را پس  
 مخلوق همین فساد دارد پس  
 خلاق از خود نشانه دارد پس  
 هر کس که بداند این دانی دارم  
 جنم یک پنی گمانه ندارد پس  
 این نکته و قاعده و حکمت پس  
 در عالم اعتدال آفتاب پس  
 بامهر اگر کشید و از ار کند  
 و هر که از دست کمتر است پس

عالم که زلف و زهر نکوید پس ✓ خنیز زبان جبر کوی پس  
 بنور کوش بر که صفت است ✓ بی آست کل و جزو کس  
 در عشق کش از درون و بیرون ✓ این بر همه جانب آنگه گنج است پس  
 چون روح حرکت همه غول ✓ نه شا در نعم بخورده کام و هوس  
 آنگاه که وجودت همگی یکس ✓ یک خط خیال چند انگیز پس  
 ساقی روی و مطرب و سار و نیم ✓ هر چند در روشن و غروب است  
 عالم همه بر تنان کلیم شای ✓ و در دما بیت هم چه امید پس  
 این نوشتن جیب خلق را کاف ✓ از حرف مجازان حقیقت نارس  
 با عقل نه بر سوال بستیم نفس ✓ گفتار با طالع مراد و پس  
 هر کس نه از جوارب نغز شوند ✓ زان روی که مقصود کوی است  
 مقصود و شناس خرقین نبود ✓ تا قاصد و مقصود هم او باشد پس  
 در راه که زان یابید نسیم

موجود

موجود و توئی مان که گویا پس ✓ یعنی که بهر آینه رو با نسی پس ۲  
 این تو نه نور که دیگر است ✓ بل هر که نظر کنی تو او با نسی پس  
 این لطف تو چون هیچ جان هم ✓ با آن تو هیچ آتی در خود پس  
 کفنی ز هیچ مرده شد زنده تو هم ✓ صحبت کنی بکفیت و کرداری پس ۱  
 با من چه زنی غلام و نسیم ✓ از نهستان در همین لطف پس ۲  
 مرغ نفس بسجستان چه پری ✓ لطفی و هم اجماع بر این تو نفس  
 او بر تنوین بر تو چه پس ✓ و اگر دبا و کرد در کوی پس  
 علم و علمت از بی این می شوند ✓ تا چند طلب کنی مطلوب پس  
 یک شا به نور در اصل هم ✓ یک شا به نور در اصل هم پس  
 آن جلوه عکاس و دانت ترا ✓ و تصویرت زندگانی دینی پس  
 چون کل شد جزو شاعر و نغمه پس ✓ ارض الله را چه مطلب فری پس ۲  
 یعنی در عشق نیست افسانه ✓ از اصل خبر داری از فری پس ۲



جزوات الله ما كبر به كس  
 بجز خفایست سپهرش  
 بجز که هر چه غیر او دل مانست  
 بر جان تو دایم مایه می ماند پس  
 خلق که نشان دست بر او  
 زین نشان همه را هدایت می داد پس  
 نماند به زویشید کار و جفا  
 از خویش افتاد یک حیات که  
 با خلق و کرباری و افیاری  
 چون از دوجهان ترا همین یاری  
 دست از همه چیز باز داشت  
 هر شسته به دگر آگاهی پس  
 زین قدرت نشانی که تو را  
 حاصل شود بحسب زوای پس  
 این علم و فن تو هم ترا شد پس  
 جز کار کسی نیست که پس  
 خلق بدو نیک و دجانی نشانی  
 جز زان نشانی نشانی پس  
 از خود یکی رسیدت نشانی  
 تعلیم بر این و آن پس  
 کرد و دم و دردی مت و داری  
 از نه برادر و در هر یک پس  
 بعد از این راه جزو عالم است پس  
 از اصل ملک که چه زخم تیر پس

در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم

آنها

آن که تو من بعد ماند و در  
 از کار و خوارش چشم بر بسته پس  
 رب چون نشانیست بر خویش  
 آفت لعین که هست از او پس  
 لایزاله طهره چه کسی است  
 آنکه نه رخ و زلف را نماند پس  
 در هر دو عالم تو حق و در هر  
 تا و اگر ما و روی از تو پس  
 او خالق فعل و قول است  
 وانی بی خودی ندانی پس  
 عزت همه با آن همه دان باشد پس  
 جباری تو زین است که انان باشد پس  
 داری بی انفعال و فعل تو  
 غافل که تو را توان باشد پس  
 تو آن را بخواند و در حق  
 معنیش تو را بقدر هر کس  
 در علم امید و بیم می کشد  
 در خاص همین معرفت و اوست پس  
 کسی را نبود سیر و لایق پس  
 هر چند رو و خویش افند و پس  
 تنزه آله و رفقای خلقت  
 مع درایت تو در این پس  
 منزه با حق جهان را نفسی و در پس  
 غرضش زهوا و هوستی و در پس

از صبح وجود تا شبگاه عدم  
 چون چشم نشودم نفسی و مدغم  
 هر اول و آخری که میگوید کس  
 تحصیل نکات از آن کیست  
 سبحان الله حکیم کو عالم را  
 بنیاد و غراب هم در کوچه پس  
 چگونه خردن جهان در پیش  
 بدست باد می و او فلک زده کس  
 ظن نیاید که دشمنی با کس  
 بر طره خورشید و لیل آمد و بس  
 از دوت خشن نیست و درویش  
 چو غنیمت و چو فقرت در دو جا  
 با ناله و جان و دل خود دارند  
 که باشد و نگردد امید و بر این  
 ما در تخم از زبان هر کس  
 هر کس زده که در خورشید و شب  
 بر نعل کمره افراسی غافل  
 کانی قول تو نیز قول او باشد و بس  
 از شرق و شان زده چون شمع  
 بران از طاهر و زود اهل و حسن  
 حق وصف خود از زبان میگوید  
 این بجز زنده همه میجویند و بس  
 دیگر بجهت اسب طلب رانی بس  
 در بی جنتی و آله جانی بس

سر کنی الطاف در وقت نیاز  
 یعنی که ترانه کماله میخیزد بس  
 آینه وقت تا مرین کوی بس  
 دیگر زنگست هر دم از دیگر کس  
 در حق ز شریفیت منتی آری  
 حق از هر کس ترسم و میگوید بس  
 درسته نشسته ایم از کس  
 بریده امید از کماله و بس  
 ما را ز مراد و عسر و آس  
 از سر تا خبر اسما بس  
 نه عقل و نه دلم و نه کلام و بس  
 نه ساقی و نه مطرب که نفس  
 با جز هر کس که لاف میزند  
 چون غنیمت که در کفایت و بس  
 عالم که با و هم بکاری و بس  
 شخصیت که او عدت با بی و بس  
 او را روشت ساخت غفلت  
 تو خرف و عجب این و آن و بس  
 با هم و کاینکی او از کس  
 مستغنی و وارسته ز کس و بس  
 ما را نبود غیر او غایب  
 ما را ز غنیمت طرف میگوید بس  
 آن صفات از کس  
 هر دم از آیتی خواند کس



یعنی تو یکایان وانی خود را  
 زیرا که یکایان بی مالدس  
 اگر پاک بود وین غم کنی پس  
 در سخت طاعت محسوس  
 و این بی نطق زنی بود  
 بنجام چهل و پنج کس  
 از حق تو آنچه پادشاه کس  
 نسیم شود به نازک کس  
 که جانب او رفتی او کردی  
 و جانب خدای خودمانی  
 موجود گیت در بر تو کس  
 اندر صورت او نمود پس  
 از آن نیست و آنچه اصل را  
 هم دست برآورد برکات پس  
 از خدا چه جوهر بود و هو  
 خیر عین نفس خود گفتیم کس  
 سکنی غافل که چند که با من بود  
 ازین آفت اغراض فری پس  
 غوغا و حسرت درین کس  
 آن یک منبر و این یکی نرس  
 هستی خدا غنا را میداد پس  
 هستی تو فقر و غم و دوری پس  
 هر کس که را نده کرد و این  
 کرد مردی و می کند از پس

هر حرف نخبی بخود میگذرد  
 تو در سخن و تو شیتی در جز  
 هر چند که قدرت الیم ترس  
 حق بر تو عینت و حیرت ترس  
 که میگوید ترس و درد و خون  
 که میگوید که او حکیم ترس  
 هر کس راه در رسم و جای میداند  
 آیین شده که ای پیداند پس  
 خلق خدا اندر عز و کینه خوار  
 قدر اصلی خدای میداند پس  
 عاشق با مشتاق سخن گوید  
 عاقل مصلو و علم و فن گوید پس  
 آفت مرا محرم و شاق که او  
 چون آید و صف من بن گوید پس  
 یکو قدم و قدم می باند پس  
 یکو علم و حد می باند پس  
 این سستی آدمی خفتگی او  
 ما بن امید و هم می باند پس  
 آدمی را دست مظهر است  
 کرد اند و کرده در هر لباس پس  
 چون یک نمون که از کمال خد  
 بست بعد از این کشته پس  
 عالم چه بود و بر معنی پس  
 فرغ بسیار صفت اما یک پس

X

چون انسانی که بر خورشید باید و آنکس که فانی است کورت خود گیس  
 عالم حجت و عالم افاضاتش بر چه کجاست و بر چه باشد  
 عین انوار ابدی و حیویتی و دنیا همه در کشته نهانست  
 کشتیم بی در فلک و آفتابش بهر کامرین و غیر از او میش  
 چری که همه عمر بود و در کرم کنون صبر و مدارانش  
 خلق همه از شنیده میخوانندش نه دانسته ندیده میخوانندش  
 کس را خبری نیست خلق عالم هر چند که آفریده میخوانندش  
 امید و هراس غیر از ظاهرش بیرون کن و شاد باش باطل  
 چشم از بند و نیک خلق عالم بزرگم راه مدح و ثناء طاعتش  
 بر رانگی و بعد از کن خجسته تا آنکه ز جلاله بشنوی یا جی خوش  
 حکیم سلطان ملک و مردم بی باید جویم باخی اندر نی خوش  
 اندم که در دیده در توان و دانش آندم خفت از همه جا دم نوش

انوار

آلوده اند غایبان حاضر و بر رزده اند هم چو شمش  
 ز راق چو کشتش رد گردید بر چه که کرده بود و کوشش  
 دکان داری شمع و کازار نش و خشم فرو آید و بری شمش  
 خالق همه بنیان خود افتادش مخلوق زهر و عینش خورش  
 این بقعا اگر ضایع شد از بهر چه بود و عای بهر شمش  
 ثبت تلم قدرت و محو آنش این حرف دو کمال باقیان  
 اصل همه ایمان و سوی خود اصل سوی تو بود و کمال باقیان  
 در عشق که نیست بجز رانیش بر آنکه در و بهت خود قبل انش  
 هیچ این خلق با همه سر از غایت خیال اگر بری مدانش  
 هر چند که نیست خلق متعجبش اهل توحید چون باشد دلش  
 دوران سرود و نوز و کجاش و در راه و بهت خواب و نرسش  
 کز حق گوید کس نمک خاشوش بجز آن نبود که خاشوشش



و در مرقع را نشانی نیست  
 که طعن فرودگان نشیند  
 مردان نده عین عالم تویش  
 تو شکر هر کس مرده و آتش  
 تو غره که بی روم فلان مردی  
 وین طوفان که بنبرد از دیش  
 از حق آموزگار و از حق دیش  
 هر کار کنی نام منه جز نشین  
 آن کار از دست و حقیقت  
 که از آنکه برون نباشد از دیش  
 هست از بی بختی این جهان  
 هر سوی حق با غرمت نشین  
 آن بختی تو نیست آنست که تو  
 یک بختی منی و بخود و از دیش  
 یک نکته که نور بود و ز غمش  
 رد کرد و نبود در دین دیش  
 آری که هر که بر مطلق نشین  
 از عالم جهان نماند کن نشین  
 مرد از هستی که نیست بهر دیش  
 چون دست جستم عقل بهم نشین  
 تا که کی بود و نبود در تاب  
 کی ترسند هر سبب با دیش  
 بمان تا رسد بهر دیش  
 از بهر طمع دینی و دین خود دیش

انسان

انسان نبود آنکه زبون ملکیت  
 خرد نمکند با بر هم گاه نشین  
 ابد است تو بر سر عالم نشین  
 خدا را که نشین و رحمت می نشین  
 مقصود دشمنای فطانت  
 که سینه نگار و دل جو نشین  
 هر کس که خاص بریدی آورش  
 با ذات قدیم خویش و اصل خویش  
 بهر چه چنانکه ز ستمت دلیل  
 خرد آنکه بر عقل حاد نشین  
 یک کس به عالم سر و سامان  
 یک کس همه جبهه بهر جهان نشین  
 این نیز حکام و در عالم کلام  
 آنی بر سر سبب خویش و امان نشین  
 دل را از آن که داشت در پرده خویش  
 بشناخت و بطور بار و در دیش  
 معشوق را آنچه کرد عاشق برفت  
 مانند که کی گشت که در دیش  
 بر عالم مرده یا می خود می کش  
 این بخون و آبلان می خود می کش  
 خرد شیر زهر زشت در دیش  
 خوش می بود و خود می کش  
 هر عالم دینی که است مرد اساکش  
 بشنیده ازین دان گرفته دیش

نطقیت روان بر دیوانش  
 عاقل که سلامت و خردش  
 کرد از کفایت این سخن بنویس  
 بر کس سخن گفت بستی بایست  
 من چیتهم از هر دریکی بخوش  
 چون نظر بجا بفت لیکن بپوش  
 بجز هر کس که بر تو حدید  
 ای نفس فیه دان و روشن  
 یعنی هر کس شنیده در علم  
 مردار چه بود و دلت بی بایش  
 هر چند که بی معرجه بیستند  
 در سب که داشت بامعنی کوشش

دیلم

دیک عالم دانه و آتش آویم  
 هر خلق که کرد و دست بی مانند  
 در هر چه چه اختیار دارد و دارد  
 دانی چه بود حقیقت اسرارش  
 ای آنکه در اسب و در اسب خونی  
 حقیقت وجود بر جان کبایش  
 با خود دیدیم و بدینا همه را  
 این هر چه بزرگ تو گشت بد و خوش  
 چشم یک روز دست بر بوی بوی  
 هر کس که رسید حقیقت نهش  
 هر چند نگاه میکنم در علم  
 هر کس که زدید بهر آن افشاوش

از آتش تیز آتش بر آتش  
 در دل فکری حد و حال افشاوش  
 از گریه حاجت چه خبر فریادش  
 بیکای حق نه یار و فی اعجازش  
 معذوری اگر نمیده دیدارش  
 جدا از جاد طالع طالب کبایش  
 هر چه که هست از هر چه که بایش  
 زو ناکید است کافیه کاکوشش  
 دینی نهاد و برد نام که نموشش  
 خورشید خورشید خورشید خورشیدش  
 یا انسانت یا کائنات در روشش  
 از و سوره و دو کون کرد از روشش



این درو که نیت بی تو بگویم

ذاتیت وجود در کج بود

در کج چون نیت ملک بود

مخل ششاد و قوت

از سر من کم نشود

ز جمیع قوتها

خدا یا این همه

کاروان شکر از تو بزرگتر

خوبتر از تو بزرگتر

از کج که نیت ملک بود

این کج که نیت بی تو بگویم

ذاتیت وجود در کج بود

در کج چون نیت ملک بود

مخل ششاد و قوت

از سر من کم نشود

ز جمیع قوتها

خدا یا این همه

کاروان شکر از تو بزرگتر

خوبتر از تو بزرگتر

از کج که نیت ملک بود

عاشق کائنات خبر نباشد **منه** نه نام و نشان از رونق ایش  
 بیل هر دو کر کل و کل میخواند زاری حسن حسود و ایش  
 انسا که بود که خوشی خوشی **منه** در سیر فلک دیده خبر بر تو خوش  
 از قسط شعله شمع صفا بزم پرکار زنده دایره پر تو خوش  
 پاک از یلد و یولد سبک بزم **منه** یعنی احد خلاص از هر شر بزم  
 شهو در دیا جیج خلالتی **منه** سدهفت بینش اسکن در  
 از اگر رسد عالم عشق **منه** غوغای قیامت بر آید از گوش  
 انجا جمل حدیث حق پیدا حد را بنود راه به سجده خوش  
 عالم که حاکمیت از پنوش **منه** شخص و غیرت منعی و غوغای خوش  
 واکشته با و از همه کشت و و بهجت اس افلاطون  
 دامت تمام فلک ایش **منه** کس و نیست به چاک از دیش  
 بر یک نفس خوش و آراسته بی نیست خور و جواب چو شهاب

آن خواج

آن خواجده آریه به پیش **منه** عشق بر بوسه و کار ایش  
 غافل که سپاس وقت خود باید **منه** تا مهر جادوی زرباید ایش  
 ایست از انفسی افاتی **منه** موزن نظره ساقی ایش  
 اشیاء حسیت نالک الاوجه یعنی بگریز در مباحث ایش  
 در خلق جود بود که هر **منه** دایم در امر ایش و در شیدا  
 خوش گفت رسید که در **منه** دقت که را می رفتید ایش  
 هر کس که رسید خنده زان **منه** جبریل سازد و عالم ایش  
 سر کرد اند خلق موقوف **منه** انعام است انکه کلام ایش  
 آدم آهش بود و غوغای **منه** چون غوغای سید ایش  
 ناز و نفاق و باغ و گلزار **منه** موسی بشنود و کرم ایش  
 دم درش و هیچ خبر سبک **منه** چون کوشید و آن کرم ایش



از خضر بود دفع مجو بگذارد  
 که اگر تیرت مضطرب میش  
 سر کشیده که قطعه نیامد  
 به چرخ که خواند و گفت که این  
 مانند هوای در سحرش  
 به فریادش از فریادش  
 ای قبح فلکات این داد تو  
 یک سال کنیت در غم آباد تو  
 بگرفت ز غمت و جو دم  
 ای سکن تا وفایم یاد تو

اول همه کوزند و کبودش  
 و اخر همه همچو نیلوفرش  
 در چشم کسی هست عقل و درش  
 دنیا همه عیرت بر سرش  
 عین همه بودند که استمش  
 از خضم در خضم و درش  
 به خند الف بر استیها علمش  
 بی لام که حلقه فنا کونش  
 نویست سخن که حق بی چهره  
 بر دست وصال و خاشاک علمش  
 توان عالی ز راستی شد و ز  
 در سحرش نشی حرفی چش

می

هستی تو خضم تو در خون آتش  
 صد خنده در چرخ و چون آتش  
 تیغ نطق غلام دارد ز هوا  
 ای قطع اموج به چون آتش  
 هر کس لعن را جودل چرخش  
 و ز غافل که غافل است از آتش  
 در دهم همه شاکش خشمش  
 رستبانه اندر کونی خشمش  
 به چرخ که دید ز هر چرخش  
 دیده که آمد و فروتنش  
 یک نکته ناز کم نه رود اواز  
 بی ناز که سر که سسدهش

هر کو خیزی نیافت از خاطرش  
 نایافته ره بخاطر عاقلش  
 ای انکه سر صید معانی دارش  
 بیرون مرواز که کین خاطرش  
 تا کس بی استادم ز افکاش  
 با خلق و خلق هست به کاش  
 چون تو بروان به پاکش  
 دیگر نسبت مانند جریانش  
 زین هستی و رسم و راه و دمش  
 مایوس شوی اگر به پی لغزش

آخر به جمع بود و کسیر میکند این عالم را که خاک باشد  
دل را که خرابست ز غم شادی که از اکلنی بخلد آبادی کنش  
صد در بهمانه کوفتی مارا بگرد بهمانه هم از ادنی کنش  
باقی از لش تا ابدان بر من بهر چه خورسید خور غم و غم  
از پیشتر آن هر آنکه هفتس تم هم از پیشان کفشدن کرد کنش  
در آن که هر مان عقل نه بود من اوراد و جهان به ده و چاه من

در قطره امساک حساب آید در بای گرم با نهمه خوش من  
انسان که همیشه کار با نیست من آفاق تا ثیل و تحا و نیست  
هر چه که میگوید می اندیش در یافته وقت بر نیست  
آن شاه که جمله رو به بند است من در بضه بود جهان من  
عالم همه کوشن ندانی و بند چون یک از و من بهر چه بود من

لا ابر

دل در بر مرد عالم هستی بود من چون مردی که ایکنه من  
از پنج جو کسیر کسیر و شکید اب خاکی بود و ب فرود من  
هر کس خیر کار چون خیر کنش کی رویا بد و سوسه کرد کنش  
زاهدی است چاره کار کنش کویا که نیت بر کار کنش  
هر کس که بر در ره مجرم را من پیوسته بخود بود نیاز و نیاز  
این طاعت عاشق و باطن من کوش از پس در بهنده را و از

ای عشق غریز نام شایسته خواران جهان کرشمه عاشقش  
شکست که باک نیست از دل هر کس که تو سر زنی از  
هر کس که حقیقت بر تو گفتش کی بند شود بطلت من  
چون کم ماند کسی با نیستش در بهشتینا که ایدش  
نه در دیدار تاب کچر من نه در بحران بخر غم کوشش



من ستم اندرین غدا و جهان / آن فتنه بفرستی ز فتنه پیش  
 نادیده بی غبار زهر و زهر / از راه در آتش بخورده پیش  
 چون هر که شوی جفا کشنده / پندش ز جان کوی که پیش  
 بخیز زینکه خردش جفا کش / خود نفس جز این بفرست و جفا  
 جز شکوه درین جهان کجاست / چون صحت دم خیزد فلان  
 هر که زید و در کلانش / خوش بید و همه جهان پیش  
 تا همی سطرین بنیت / بخام دراز بر زبانش

آینه آیات با جمیع خورش / در آتش بصیرت خفا و آشوب  
 امر از خدا کو جفا کش / در جمع در راه بدین نفوذ  
 در فیض خورشید و صدف / کواکب زلی که در پانی مرش  
 مطول است با خشمش و دو / و سحر جلی که تا کشته مرش

علمی بود

عیش و خورشید خود با کش / یعنی که پا و جرمه با کش  
 قول نیست غیر در آوار / طفلانه پا و قوی از کش  
 بنفشه زرد و زرد کش / تا وقت باشد از کش  
 در دشت بلای قیام دانا / فی لزل که ساو صلی کش  
 پیرون و کعبه بزم و جان / مست از آغاز و جان کش  
 این شقیست خاک کوستان / برداشته و وجود ز کش  
 ذاتی داریم کفر و نفاق / در عقده قهر و طغیان کش

در بود و وجود کوشی هر زما / تا سحر و شوم یا معتدل کش  
 خلق اندرین و پند باید کش / راهی پند و زنبید باید کش  
 گفتیم حکایتی و معجزه / جز آنکه جوا حبیب باید کش  
 در غمی بخار خلق و غمتو / هر که یکدند ز زانو کش

X

با اینون بازی که چندی داری  
غافل مشو از کزنده میوهش  
کرده نظری سویتو عشق آید  
دم از بد و نیک بد عالم گزین  
عالم توان گفت کسی که بود  
از رد و قبول جانان خوش  
این رض و سعادتی که در خفاست  
منظر شده اند بهر دور گزین  
چندین غمی که بیکشده است  
بصورتی همیکنند او گزین  
هر سوی گفته است این غمی باین  
هر جا که شاد است زانوی باین  
که عمر از خواهی ابرو عظیم  
در خلق منظر باشن زانوی باین

انسان چند نام آمد بر لبش  
در کسوت او هر که دارد بر لبش  
کرده خدا کند و در زمین و ملک  
جز خود شکلی نیاید از نظرش  
هر که دل از خوشی رنجی گزین  
عشق آید و محو کفاری گزین  
پیری که در میل جوانی باید  
جان آینه روی کاری گزین

هر کس که درین بند و بستش  
خالی نبود ز روی آنش  
این خالق خلق را که روی  
شخصی بدیم آینه درونش  
از این که بر آید عیش گزینش  
بر لوح جهان بکشید جزینش  
شعاش که عاشق نکاری با  
جز صورت او نیرود برینش  
هر کس که نیست با چون بختش  
خاک و خرد و خرد و خردش  
خوشی که شش از استوائی  
غرق تمام عالم اندرینش

از خبر کس نیست بگل بختش  
اسیر زان بود و برونش  
باقیت بجان محضت غایت  
کو مردن خود دید و بختش  
یکو وجود از بخت و کوبان  
دیور خود و خودی خودی بختش  
هر ما توئی از لطف قدرت او را  
یعنی که خوش شو از سخن با او  
چون درین بختی نه سرونه  
چند آنکه شود شکل با او



کفشد بر بندگی و شوق  
 گفت که غرامش کوه اسان  
 ۱ تا عشق نکرده مهر در عشق  
 بگرفت فرج رشید با پیش  
 یعنی که بغیر وصل و خبری  
 اما کند خبر استیاقی  
 نام بر کس که یرم از عالم  
 یا به خبر نمی شده در محرم  
 سالوسی زرق از چشم  
 فارغ کشتم ز فکر این کلام  
 ۲ بهرم جاست اتی از چشم  
 در فشار او نموده عالم درش  
 عالم فرج تو و انهم اندر دم  
 یعنی باز با جمل خود درش

۴ قدر حق آینه افشا کند  
 از بهر تمیز کور و منال کند  
 هر که که مصلحت درم تحقیق  
 چون در بهما هست رسو کند  
 حق حاضر و غیب آن خواهد  
 ز خویش ز قریب حق خواهد  
 هر کس در ملک با و ان رت  
 چون نشناخته از کجا در بند

انسان

۴ انسان هر چند به کجا پیش  
 بل عشق ز هیچ چیز ناپدید  
 این خانه نادر پر نقش و نگار  
 تا بر تو مهر بر کجی افشا پیش  
 ۲ هر که که قیض و در دل بند  
 بسطه نگاه بر زبان کند  
 همچون کس که هست چینی  
 بعد از دران عطیه فرزند  
 ۲ حتم ز ستای و بی و سیم در  
 کم داد که وارثم ز هر دور  
 ز معنی زینت زینت  
 کو بدید و هم حفظ کن از

۴ افلاک هر آنچه کار کرد بود  
 آخر جهان بود بر بود  
 همچون کوان که گشت کردند  
 و انگاه بر پانی فرسودند  
 این جنب و ان خود و شش  
 جز محرم بی بصیرت آید  
 صد و و بر می براد ای تو  
 در دیده اکسبی و سیم  
 این معلق در آخر الزمان  
 نه خود حکم نه کار و نه کردار

کار از ورش چون قضا  
هر چند که وزید بشد کار  
بیزیک و بدیت که هر کانی  
هر رنگی که خواند و آید  
ای ستم اگر بجا و ستان روی  
صد طعن زدی بین ما می  
ایدل عاشق رشک و آه  
محو از مهر فراموش  
مستی تبرئه بشی ستمی  
که باده ناب باشد کوبش

ایر غلق که باید کشش  
از نظر قرض ببطحی بود  
کاهی که بصلی مدعی بیار  
گاه از کف خود خود کاف  
ایر عالم را که نیش کشش  
لولا که خلق الافلاک  
سوی و زدن که ماهی خوان  
تو بشمارای بر سر دیکش  
مرفق عالم و جهان خط  
از دایره قال تو و درش  
من راه رویه ترا نمی  
خیزدین تو بر جبین نامی ازش

المی

هر خوش و ناخوشی  
این نیم که اندیش از انش  
القصه که نیست در شرت آدم  
بزرگ است و بخی و امیدش  
هر لحظه فزون تر از کعبه  
حرص طمع بی بطران و باش  
پرفا ستمش غم نیست دارد  
همچون دم صبح و جودش  
هر کس با دشمن اغراضش  
شرط که وار بد و درش  
خبر بر سرست من از انش  
که هم بماند و بهوارش

در آینه همه کار خود باش  
یا خود باش و عکس خود باش  
یعنی که اگر کار خدا می خواهی  
در کار کن نیز جو کار خود باش  
آدم جو را در جهان باش  
بدو شصت و نه سال فکانش  
بچاره می که مرد از کارش  
در بکوفت پیکارش  
خلق پریشان کار و کمیش  
شان حد است و آنجهانیش



زانو بجای سکنده باوش  
مغشوق بود و نفع و بهمان  
مقبول امید غشی بکشت  
هر که کند غش بکشد  
انسان بحال غشی  
زین سو بجای سکنده باوش  
هر چه نفع رو کند آتش  
کر یوسف مصر و زور  
در دل خبری بکشد  
نماند در شکست

هنگام بدی کرد آتش  
هر کس ز خدا و خلق دارد  
در ظاهر باطن آنچه داری  
سبحا حکیم که معنی دارد  
مردار که در حال باغ  
صندوق فلک از کوهر  
بخیر و شر خود نظر افشان  
خود نیست نه در بهر آوا  
ان نیست بکلف و شوق آتش  
از جمل دو عالم خبر آتش  
کز آنکه نه در غشا و بهر  
کرکت نیندیشد کز آتش

غش

غش سو وجود آدم و بهر شش  
آن خجری که میوه نیکو این  
عارف در شرح غش بکشد  
رشتاح بلند مرغ از آن  
خوش آنکه نموده بفرمان  
ای ای بر آنکه جو تو باغش  
کوسه صحت قوت و بهر شش  
هم او است که در کینه آتش  
دارد و ملک استی باوش  
کوار خبری نیست باوش  
که در کاه و کاه در کف آتش  
باغ تو در دو کون آتش

بامردی که عمر آید بشش  
بکشتی جویم که جگر دارد  
هر کس نظر حاصل دم آید  
آن نیست سخن غش و شش  
مسکینان این همه باوش  
یار است یکباری ز تو پیش  
مشک پر باد که بهر آتش  
در کسوت هر آدم و حاتم  
باید لباس هر دو عالم آید  
خود هیچ نه در میان کاروش

بکند هر طرف و دید نگاه  
 اندک وقت جانفش و دهرش  
 ۴ تاغیر کند کلام مانند سرش  
 آن خط که نیست مرد فغانه  
 زانگونه که می کمال حدایت  
 اندم که دروشت از خود خویش  
 در چشم کی حق بشارت دادش  
 خلق که آن حالت عواقبش  
 اما هر طور بود و کرد و داشت  
 در استغراق هر که فرات یافش  
 ره و جو بود رسید که دانند  
 هر اول و آخری از خوانندش  
 حالت وجود با صفتی و قبل  
 چون که سر و پای بفرمانندش

عاشق نشود بنای نیش  
 از راهی که خلق بخوانندش  
 آری هر چند لعل که را ز بود  
 آن نیست که دو کبر بادندش  
 ۲ در کعبه را از خود در محرمش  
 چون خلق نه غول و عالمش  
 ناطق زبان نموده حال  
 مشتاق نمی بخشدین ملامش

کار نمی

کار نمی که خلق می زبانش  
 که رسید زبانت سبک زبانش  
 ۴ سکین اینسان که اختیار می کشد  
 صدقیت بگوئی از زبانش  
 جز بجز از دل عطشش با سرش  
 بنشیند و سر خواند و عطشش  
 آبی که آید جاد و دان محبتش  
 آن موقت است هم تو می بینش  
 که در تیر باغی عین میگردم پیش  
 که عین و کون ای هم پیشش  
 نه نظر اوست که به خطام  
 از عینش فرات و از نورش

ساقی که فاده نم خراشش  
 شکست که با من التفاتی پیشش  
 ۴ زانگونه پالها که او بر میگردد  
 میجو که به چون دم از دستش  
 حد می رسد و سر عالم زویش  
 در تاقه بر پیشه که بخونش  
 جز علوی نیست هر جان نورا  
 هر چند که ظلمانی و صفی نیستش  
 محض و سوا که مردم علمش  
 آنکه که جان شود بجانان پیشش



زاهد همه از حسن عمل می یابند  
یکبار نیکوید که حاصلش  
خوش آنکه شود دیدن اینک  
بنماید معشوق از دل دیرانش  
صبح دوت و دمد بروی کارش  
خوشید برادر پس بویارش  
هر کس که ربانند ز دامنش  
شد کار زمانی و مکانش  
آنکوشش و قرب معرفت  
سبقت یافت چنان اولش

زین جام سخن که کرده بارش  
بل مرتنان و شکارانش  
هر چه که از کشته اند که زودش  
غریبت که سیوه خلدارانش  
و خانه تن آنکه بود جایش  
انوار حقین ز غلام و پیش  
تاره بند بر لب و زبونش  
نبو و خبری از آفتاب غیش  
چندین غلام و نوچه می نه  
در شرح لغت فیه بود می نه  
عالم صفات و بیان دوا  
یعنی تو در آن پانی جود می بخوین

بنام او

دینا دوست حق شری می بیند  
و آنکه بحر لطف و کرمی دهد  
بای ملخی جود سلیمانیت  
اما هست اگر بحر می دهد  
بی آیت چند کشف و دلالتش  
بنوع است خست اینک درش  
این عالم کش تو دیده چون  
کاف هم دیده چو بول افرو  
هر کس در و بر جوشان می بیند  
جانی بی سبب اینک درش  
گفته بباری که از ذکر فلان  
جان می یابی کفایت جان می بیند

چون می بیند که بود غم جاویدش  
در عشق نیم ماند و نه امیدش  
و خوشید جا که می بود  
ناگاه ر بود جود و نورش  
صورت بکار و در و عالمش  
معنی بطاعت حق بودش  
این یک خاک و که خزان شد  
هر چند که بر این خط و نشان  
زان گوشه از چشم و نشان  
نه جان مانده عقل و نه تدبیرش

سجان به چشم برین آن بود در نیم نگاه این همه تاثیرش  
 مرغی دیدم که می دهنش **من** در دریا یکی بهی بسیارش  
 یعنی که نمازگاه کا حقت یاد می از وقت مود را برایش  
 قی طالع و عالج و جهان **من** امی خاک تو حریف و مین  
 طالع که تو می به خود می **من** تبس و ضعف الطاع و المطاوع  
 شاد و لی کام هزاران **من** خیر و خیر خیر حق زان **من**  
 اکنس که شمس ساجی باور **من** شمس ساجی باور **من**  
 اندر صدق تو دانه خیر **من** هر خدای تو به تو با خیر **من**  
 چون به تو خور کن تا بگوید **من** تا که بی که خور تو با خیر **من**  
 چون خیر و صبر و عاف **من** غافل تو می و صد که **من**  
 روح تو حوسل و مرئی **من** وین که کشف و کشف **من**

که شوق

که شوق کنی ز شهر سرکش **من** که ناب کنی ز شهر سرکش **من**  
 تو کار نداری بکسی نیست ترا **من** جز آشی بجان خشت و نانو خشت **من**  
 گویند بکسیست مودش **من** غلطی بدعایی زبان سوس **من** طلی  
 او بود که فخر و ادا **من** این نیک بداسبانی **من**  
 کفتم زره کرم بن صد **من** ناخوشیدیم گفت و بونه **من**  
 کفتم که می کشته **من** کفتم که هر کشته است اگر **من**  
 در گوید که بود نداندا **من** جز سود و زیان و بهی **من**  
 در کستان که کند بهزار **من** که کار و هر است همه **من**  
 قوی می که جوان با **من** قوی که فریده لا **من**  
 زندی بهی و خیر **من** او که که نماند **من**  
 عقل آنچه بهی **من** عشق آمو بهی **من**



عمری بخنجر و در عالم گشت  
کنون زبان استان آوردش  
تا مردن از زبان و سوادش  
ایمان حقیقی رخ نمودش  
فرعون بر هم غرق گشت  
الان قصه عصیت مانع بودش  
بان استانی زلال لایق باش  
یعنی همه عشوق که عاشق باش  
باشد که از کرشمه دریای  
در هر که روح عاشق صادق

هر که جنون شهر کم میکندش  
ان کم شدگی بد هر کم میکندش  
یعنی هر که شکر از مردش  
رب او هم بقر کم میکندش  
دل چند سخن که بر زبان آوردش  
هر سوشم او بود و مرد کردش  
نه یکبار نقطه او دایره بود  
در محفل گفت و فصل کردن  
وقت که در فضا عالم گشت  
کردیم ز شکر و سکن خوشش  
تا چند چو شکر بنم کرد  
باشیم درین سیر پر تلخ و ترش

فانی

خلق که نیستند اصلا از پیش  
نا دیده هزار گونه غوغا از پیش  
هر کس کسی نقل کند در عالم  
ما نقل نکنیم الا از خوش  
انسان هر ظلم و جور کار و بار  
اسباب و کلمات بر جانش  
یعنی نازان بخوان کس از خوش  
تقصیر موز و صلاح کارش  
تسلیم کنون باده برسم و باش  
نه معرفت نمی کسوت باش  
کر سینه بکا و مسلمان را  
صد جویست خفته در سلاش  
رو باز با غلظت و انباش  
محکم گشت بر زبان باش  
یعنی هر چه گفت و کرد و شد  
مقصود نبود جز قبول باش  
اگر کسی دعا میکند تا پیش  
خیر است اراده بر جوان باش  
حق اکس از نیز خاص و کرد  
اصلاح عوام دید و در پیش  
جز حق هر را شام و در پیش  
جز جبهه فانی و تمام قدوش  
هر دم نفسم بکوش جان بگوید  
کین عمر تو باد و شمع مغوش

X

۱. بزکته توحید جهان بر جوش نه پناهندم نه شوالوش  
 پولی جندی رویی فدا دوش آن نیز بطالع بقیل و جوش  
 تحقیق کس آنست که او دواز یعنی که شنید آید توحید جوش  
 هر شبهه بیچی چو دوش یعنی که بشوی که تقلید از جوش  
 عشق ترا و آسمانها جوش هر روی او که تو داری جوش  
 مولا تو داری پی عرصه چون که هر زبان بر جوش  
 هستی از اوست آدمی ابدش با هر که بود باز آید جوش  
 فی راز سبز عجبش و تیر دعوی وجود خاصه جوش

نه  
 نطق عارف از حق آمد جوش سرسید چون شیر جوش  
 آن نیست سخن مودت او را کانه از شربت جوش  
 و اگر بگویند و نحو در نظرش و انگاه پیرام بر نفع جوش

در جوش

در جوش خالص شفاف سودی غیر از جوشی چند تر و دوش  
 آنست که کرم کرم سازد جوش یعنی که کرم کشتش فایده جوش  
 جوش کرم رفته زار با جوش خوش نیست از جوش جوش  
 عازم که شند ز آدم و حاتم جوش دیدست در آینه عالم جوش  
 و انکس که در افواه خلاقی اشد کرد اکل خود عالم جوش

نه  
 موی طلب تغذیه انباش در کوی طلب این خوان جوش  
 او بر عهد بندگی کرده جوش کم گفته امیر شعله و سلطان جوش  
 در کوشش احسان بر جوش در خلق خرد و انج بران جوش  
 یار جوش خون مید بر عالم جوش کز جامی آمد و برادر جوش  
 خود را و اینم ز غیر عالم جوش بر خلق فاکتیه کس جوش  
 تا وقت زات جوش و جوش همچون دان جوش جوش

جوش

هرس



گزافه هم ساغری بزم کیش منه که نغمه از پرده در دوش  
 مقصود نیست خوش از بهانم جان افشانی چند و پای کیش  
 رستم چنانچه در کیش منه بهر موی کافوی دین کیش  
 این عالم و هر بلای مسود منه کردم همه که میسر اندم کیش  
 زیر صحن فروخته نشسته منه زیر شمع بلور آینه کیش  
 ای شمع غور را خراوندیم منه بگرفته و گذاشته نشسته کیش

زاهد دل از بهر تحقیقش منه غافل طبعش هم در کیش  
 پیش خیزت خود بخیزم و جان منه گویند و گفت و سلسله کیش  
 آن شاه که مستند در کیش منه چون آینه از عاقلان کیش  
 کردید که امر و بیدار منه شده پادشاه اندر او جان کیش  
 وایم مولای هر مخلصش منه کردال برین صحنه بود کیش

آن روز

آن نور تمام حکمت و صفت منه اما بیدار مظهر کیش  
 بهر رفته و آینه شرف منه بهر آن زود ازین کیش  
 عیسای سپهر جابرین منه در حبت با کمال کیش  
 محقق شو ملتسم خوش منه ای مرغ بهر کف کیش  
 غنا که شود ز نامزدی منه شرمند و شمع کیش

حق ناظر طلق و نظر منه از چشم مجازی حقیقی کیش  
 آنست مجازی زوید کیش منه بهر نظر که بر آید کیش  
 کج آنکه طرست موزون منه که خود خواند را کیش  
 و آن رستم که او صد منه بهر که رود دست کیش  
 یار کج بود با کمال منه ای سلیم کن برین کیش  
 آن ملای که برین منه نام برین کیش

کس پاک شود و صلوات آید نه در خاک بیدار کند از دست  
 بر دانه که از پوست و نعلین نه آن خورده ترا بود و بیکدین  
 پلای دیدم ز بر پای گلش نه قاضی علو که همه سرکش  
 پلان بها عاشق بند نه او عاشق الکی که بر پیش  
 تا توانی بختی انعامش نه در خانه دارو که یکبارش  
 تقصیر کن قدی نمانی نه پیافیه همچو نقش دیوارش

هر اسمی که خشت و گشت نه در نیت آدمی برادرش  
 ترا نگو که هر دست پرور نه چندین افوات و میریادش  
 آن که تو بر شوی یکا نه پیش تر ز غر تو نه را بوی  
 ابله نیست نشت تا بگویم نه آن که بر روی کریمش  
 بند خرد زیاده که کمش نه یا از طبعش نه به درمیش

از

ای کرده نصیبی بوی الگو نه آگاه اغراض می درمیش  
 زین شادی غم زین پیانو نه اندوخته تا صفتش کروش  
 تو نه بگلش و ملاکی نه آنکه از زمین که در دستش  
 هر کس بود گذر برین نه اشد همه بر توانش  
 تو میگوئی یکبارن خضم مرا نه او میگوید یکبارن آتشش

هر کس زین اگر چه باشد نه آنست که خجسته در دستش  
 کیم که ز طبع ج سلطان نه کوخوف دعا و درویشش  
 در دعوی عشق کید کرد نه یعنی که هر چه جو حق میسوزش  
 غایب خود انداخته حافش نه یعنی همه از طبعش  
 دیدم بدو نیک خد عالم نه و اسب کلام آدم خود کاشش  
 کفتم سخنی که عالم آدم نه صید پنی فتاد و در دوشش



در تلبیس عیش و نشاط <sup>منه</sup> کلاهی مراد بخش جان بخش  
 در رستین غایت بزم ناز <sup>منه</sup> زان روی که آرام نداد  
 عازم خاند و کون ایشانه <sup>منه</sup> در پرده راز جان جانانه  
 جوان دم چشم کو به عالم <sup>منه</sup> با آنکه برون نیاید ز خانه  
 اطمینان نیست چنانکه <sup>منه</sup> هر چند که جمله میکنند ایشانه  
 احباب از خاک برون <sup>منه</sup> خدنگارند با دو و خاکش

**حرف الصفا**

از بهر تماشای دایم عالم <sup>منه</sup> از دید تو یافت بر جهان محال  
 واکشته بدید حاضر با محال <sup>منه</sup> در دیده زیت برین حال  
 کس نیست برای جانی فضل <sup>منه</sup> در آنجا که آن غرض خویش  
 یعنی که خدمت ناظم است <sup>منه</sup> در غرض از غرض و آفتاب  
 خوشی از دل در بهر تفک <sup>منه</sup> خود شتر و نمون در آن حال

کون

کس چون از احاطه توان <sup>منه</sup> که جز از کسیت با فروغ  
 باید داشت از همه خلقت <sup>منه</sup> فرض آنرا که نه من و چون دارد  
 با خلق هوایی پاک شده <sup>منه</sup> خلق جو سما و ارض با مدد  
 کس با کشد زیاده کوی <sup>منه</sup> ناکشته ایستی تکرانیده  
 رنجید شکلا و جندی <sup>منه</sup> مانند خراش در آن حال  
 تعظیم امور خوش <sup>منه</sup> امر او را زنی سپر خط  
 هر تا کاب میفرودند <sup>منه</sup> او را خبری هست از روی خط  
 جندی کن امر را بنده <sup>منه</sup> خط که میدار فایض و بسکوه  
 هر چه که استعدادی دار <sup>منه</sup> در هر بقدر خط است

**حرف الطاء**

**حرف العين**

در چشم کسی که از اراده **دع** بهجت هر چه لطیف  
دینا طبعی است دم دنیا **دع** آیین خریدار بود کس  
بنی نیست مری انداز **دع** لطف و کرم تو اکران  
ما صاحب حمد را که خیر صد **دع** ممنون او ایم نه موهون  
چون که خیر من خوش **دع** برقی کم شد ز ابر عالم  
در وحدت حاتم با کثر **دع** هزار خطیب غایت

نیک بدخلی با نه هر **دع** ناموس فقیر نیست در صلح  
چرخ عاقل خیر از خیر **دع** با طهارت عاقلی و از احتیاج  
عاشق که از خود خوش **دع** از برده اندیشه می ده  
عشق اکر از محبت **دع** آیین خریدار بود کس  
این خلق و فزونی **دع** با بعضی معطی می

بعضی

بعضی اغیار از تیان **دع** ای کان شکر مکر مکر  
زین خلق دلی به بر خوری **دع** از معرفت خویش بدو  
پسند که گشت سالکی **دع** وین خلق مجاز هرزه دور  
ارباب حققتند حق را **دع** و ان رخنه فغان کنا  
جو بسته لبست نفع **دع** بدو رخنه زخو نکور اشاف  
ان اهرام که حافظند **دع** برخاک افتاده ماندن

می باش خلق تا تو **دع** کرد و نمکیت بهر ان  
هر چه که گفته **دع** صدق مخلص با دیوار  
می باش خریدار **دع** بکدر خلق خود خوشی  
تا خلق تو خوش شود **دع** و آن بهر که گشت



خانی اخلاص و طاعت و بندگی <sup>منه</sup> بی تاثیر است هم خوار و مع  
زاکونه که میماند از بی <sup>خورد</sup> قول بغیر و عا از روی طبع  
خوشیدی چو دست بشوی <sup>منه</sup> کام هر کس جایک در هم فرو  
با مقصد اخین هر چه بود <sup>منه</sup> توفیق هر کس و کوری طبع

حرف الفین

این خلق که یکدش از خود <sup>منه</sup> حسود با کونین اهل طبع  
با غم هستی آخر آوردند <sup>منه</sup> ضرر انکی نه انقدر بود  
بچند بریست و در <sup>منه</sup> جان می آید بخورند در  
کوفه اگر چه کار باد عالم <sup>منه</sup> جوان که حقیقتی نه در  
کرستی بود در <sup>منه</sup> زیشان فراع شده با داد  
یعنی که میان با خلق خالی <sup>منه</sup> قطع ابدی قیاد جوان در  
هر کس جایگاه کرده <sup>منه</sup> وابسته بهم و کونین بجا

در عالم حکمت آرزو دارند <sup>منه</sup> فراع بخلق متعلق بفرع  
ای حال تعینات را <sup>منه</sup> جزو درونی ندارد این طبع  
کیفیت حال عالم از سالک <sup>منه</sup> دانند هر درخت سیار  
قوم عیسای بر توفیق و <sup>منه</sup> کو عقل خیال عالم می برود  
تحقیق مر اخلق مجاز <sup>منه</sup> من زبده خرم هر چند باشد

حرف القاء

کفتم که کند کو محبت <sup>منه</sup> کفرا انکس نه بود در  
کفتم که ولایت <sup>منه</sup> کندی اگر کفایت لکن لاخو  
در ترک طلبکاری نیامی <sup>منه</sup> که چندی رسی بان شایسته  
از قلت رنج هر کسی بی <sup>منه</sup> کم گفت کسی حیف اوقات  
سزا بقدیم زاده <sup>منه</sup> خالق نه خلقی انصاف به  
با آن همه مضطر <sup>منه</sup> باینده غمزه حیرت از خوش طبع

ایام رسیدم چنانچه زلف <sup>نه</sup> زینسایه که روغن و بوی  
 عیش سران که روزگفته <sup>نه</sup> پناهیده است همچو باران <sup>نه</sup>  
 حق ز لایمکان <sup>نه</sup> در امر و کان نشور و غوغا <sup>نه</sup>  
 حال که کمان فلک تیر <sup>نه</sup> کیسوی کاندازش و کیسوی <sup>نه</sup>  
 خیزد از احد سوار لای <sup>نه</sup> خالیز هست و زلف <sup>نه</sup>

از عشق در ادراک تو خجسته <sup>نه</sup> دریا بر نیاید و غیر از <sup>نه</sup>  
 عالم که همیشه بر سر است <sup>نه</sup> از آنچه حکمت است بر حواس <sup>نه</sup>  
 بر نیک بدی کجای می <sup>نه</sup> از انسان غفور نید و از یک <sup>نه</sup>  
 عالم صفت در دان <sup>نه</sup> نقطه شجر الف و زما <sup>نه</sup>  
 کل صورت و بر معنی و لذت <sup>نه</sup> عارف جواز و بخور و در <sup>نه</sup>  
 در دهر که حال اندک <sup>نه</sup> ابر همه کن بر دست گذا <sup>نه</sup>

انوار

آنهم که مراد خود گرفتند و را <sup>نه</sup> ابروی لغوی پادشاه <sup>نه</sup>

حرف انصاف

هر کس بفسانده <sup>نه</sup> جز آنکه شنیده از بی <sup>نه</sup>  
 قوی سخن <sup>نه</sup> قوی سخن <sup>نه</sup>  
 که خلق ز میمده <sup>نه</sup> محکوم شوند و غای <sup>نه</sup>  
 حاکم در هر <sup>نه</sup> سر بر خلق خوش و هر <sup>نه</sup>

کشت می کفایت <sup>نه</sup> و انداختن کس <sup>نه</sup>  
 کفایتی که سخن <sup>نه</sup> بر کس و راجه <sup>نه</sup>  
 پیوستن و تفرد <sup>نه</sup> بر کس و نیر <sup>نه</sup>  
 در عشق بسوز <sup>نه</sup> راه تار یک <sup>نه</sup>  
 در دانه <sup>نه</sup> جد عقل <sup>نه</sup>



قال امروز حال خود را بستم ستاری عقل لغت و غمازی عشق  
 شرط بصیرت و حیا بر اطلاق من بل بحر منوع رهرو از افاق  
 کرد یونانی چه سیر شد خسته در خلق بنیدید بغیر از خالق  
 اندم که جهان خلق شد و یافت من جز خالق او نبود آگاه در حق  
 گویند که سبب باطل و عینیت بیرون عالم بغیر حق نبود حق  
 از فتنه کی بماند و عین حق من ز فتنه بمانی نام کی کس عین حق  
 یک سلطان را سیر بهر شتاب من که صبح وصال و کرامت

خوش آنکه لبان سستی او شد بر اول آفر جهان یافت حق  
 چون آنکه غم و غم باطل داشت شد زنده بجا و دان بود حق  
 خالق هم اندر بر سر خورده و من ز نیکنه سپهر یک آفرین حق  
 من جز آنم که اختلاف با حق است چون جلد یک کتاب که بر حق

ای ناز

مهری که در پیش یکتا عشق من یعنی در بلو الهوس یکتا عشق  
 خواه و ناخواه غیر از تویت را در رد قبول که یکتا عشق  
 بان میرانم ز عمر چون بی باقی من نه مصره ادم و نه شام غدا  
 خواه و ناخواه میروم به خیم کین بهصال میرود یا بفرق  
 حق با تو و با کشت ما از حریف من تو ز فتنه با کس عشق که مستحق  
 شیطان بر سر باز کون کند زمان در فتنه بهر و از حق

مغشوق کیست عالم او را عشق هر دم که رفته و کربا عشق  
 هسته را ز روی در عشق بدست کو بخود و غیر یک فعل اطلاق  
 چون عهد و یا محکوم بی امان من این آن شود و آن این بطلان  
 از راستی باری نیکی و حق کردند کس کی کس آن که حق  
 در عرصه عشق طی شام من راهی به خیم و صالم و فراق

X

بدو نظر انکساره عالی سخن  
 همچون احمد برامعراج بر  
 کشای نفس گردان فلق  
 نه با کس نه با عالم و نه بوی  
 دانی که جبر از دست تو افتد  
 یعنی که این نیست بجز حق  
 حق شناسی که بصر نیست  
 معنی نشان خجسته حق  
 حق گفته که کشت به خود را  
 ای تو زنده که ادیت باشد

حقست من خجسته حق  
 هر نشود بهما باین طریق  
 ظن هر کس بقتضی زده  
 افتاده قیامت لغات حق  
 هر کس با شیخ استغفر  
 آینه تست ای تو مطلق  
 در جبهه نیاز می در نیاز  
 ای مظهر عاشق و معشوق  
 هر قدری بگویند باشد  
 مردی باید بر همه عالم  
 غیر از وی نبی نباشد  
 خرقه در زینت حق

دور

دوران ملک باز کرد در  
 یعنی که کسی نیست بجز حق  
 کم گفته بسی درین است  
 اینک می بیند که شاید  
 حق با کسی اگر شود استحقاق  
 حاجتمندی بدو توان کرد  
 در عالم تفصیل ز حقیقی  
 آدم همه جمال خود آورد  
 کورایی خواسته ز اهر حق  
 تو را زلی عاشق در سیر جوی

در من بهم بگویند پرواز  
 کار از غریب شبان بر  
 چنده که گشت و چرم و بی  
 و بجز تو کس کرم تغریق  
 اساک که باطلت در مردود  
 زانیت که زیاده خواهی بر  
 تا جندلی عقل عاج زنی  
 بفرس توان کرد شطراط  
 زانسان که گویند می مسکت  
 از درویشان چندم استحقاق  
 آن فرقه که بخوند و بخورده  
 دارند ولی همیشه خون کرده

۴



۳ احوال شهید کربلا کردی  
راز نیست و نشان از پرده عشق  
در روشن و غنی سر و رخساره  
هر کس که بعالم او از عشق  
یعنی که برده چکس و انسد  
تا مرز گذشته است بچاره

حرف کاو

۲ پیرو نشان این بن بید  
کریع بشیر کبری که زحمتی ملک  
جرق هم بودی سحر و سحر  
کشتیم بسی زیر و بالای ملک  
در عالم عشق نیت افکار  
آنجای همه چیز را بجز و ملک  
بگذرانید به دل یک اینجا  
از سکه به سود قیاس ملک  
بگذرانید خفت و محنت و ملک  
میدار ز خود و ما علی ملک  
نقش کی رقم زد و بساستی  
بهتر که نهاد و تو تو ملک  
نفس تو که مفسد و خست ملک  
پاشش میدار و ز غم ملک  
صد کی کرد از تو و در تو ملک  
تو کی تو ای همان که صاف ملک

جان از

جان از غم جان جان از غم  
تو بخاک خاک را که تو ملک  
ایدل رخ نظاره کن این ره  
مصلح خیر و در و زون ملک  
یار بگرم توانی از ملک  
دور رخ شود بر تو ملک  
در زانکه را بچوشتن با دست  
واسعه ازانی که در من ملک  
کس را جوده آمد و شد با ملک  
باکی که بر دست ز سر ملک  
هر چند نگاه میکنم سیر ملک  
از خاک بطفه و از نطفه ملک

۲ چون مودت نشان از رخ و ملک  
دیگر او را نه ترش و نه ملک  
هر کس خدا ترسد و چون ملک  
کان غیر خیال و او ملک  
تا چند توان بود در عالم ملک  
از کوی حق ز مهر ملک  
یک لحظه کانی بکافی ملک  
یک لحظه خیالی بکافی ملک  
کرش تو ترست با ملک  
و هر چه تو از سر ملک

لکن وقت کردن بکار  
 اگر نه ز خلق و بعثت و بفرمان  
 تبت و محوش بکار اندر ار  
 جویان کرد و خرد و خرد  
 خواهی در درم بدین خواهی  
 بدشت و بی بعد و اندر  
 این اما التفت فاعلم عی

با هم نبود عشق ترا صلح کرد  
 با من خوشتر تابا منی کرد  
 کفشد ببارفی که در حوتله  
 کفا آنکس که آید از خوشین  
 ای فردا ز این شهر نمانی  
 و تو را تیر از منی بکشد  
 در عشق ترا جبال از دینی  
 زرد آتش نیست از عشق  
 تنه غبار راه دیده  
 تا بخوردند ملک را در ملک



در رویه ماهیتش با بنی  
از مالک کل شئی لک  
یک کار نیامد از شئی یکتا  
با آنکه جهانم دور و پیر  
یعنی که یک را می بودم  
بودم و دهن را می با هم

### حرف اللام

ز آنکه که عقلت آلا مال  
عشق است بذات تو عالم  
پایسته نیستیم ما و دل  
چون شعله اشعخجی مال  
صورت طوطا و نار و جوت  
این شورش عالمی در طین  
یعنی که بدست قیامت  
دیگر نه طوطا و هم اهل خیل  
هر پایه که حسن و جمال  
هر که جهان بدید و دین مال  
یعنی با غره هست از لاله  
دل پد ابرجد نهان مال  
در مانده خود و نه سر  
در کشش وصل نشود وصال  
ادراک نکرد عقل ما بهر عشق  
کرد است خیال بر سر وصال

جز دیده و دانسته و درک  
کفار بود این نیزه سیل  
خواهی که عقل نیایدت عقل  
پیر و نواز حد و کوچه  
یکس طرفت بر می کند  
یکس طرفت محققه  
سبک حکیم کو کند سبک  
هم کما هم و هم ره و هم  
که چون صفت دید شود چنان  
که چون صفت عرش را دید  
هر چند نگاه میکنم نیست  
جز صورت یعنی تو و دیده و

تو را که هست عین خیل  
خاک کنش بر زکات و مال  
در چشم کسی که صل میداند  
اجال شئی بود است محال  
وارسته ز خویشین و خیل  
پیشدیش از جیش و باوان  
رهر و جهانم قوی اسیر  
میلش سوختی و شوق و بر خیل  
سر کرد خیر و را بهر شال  
مادم که نیست محال

تفصیل

دانی که در خانه تو حیدر است  
 آنجا که همه کس بیست کامل  
 جامی خورم ز دستانی اول **منه**  
 در نشاء آن نه آخر اول  
 حالی دارم کنون که محبت درو  
 اندیشه ماضی و مستقبل  
 محو کذاست پس آیدش **منه**  
 بگذاردن تو را بخاطر اول  
 کس را اینجا که نه در اول  
 شایستگی آورده بودید اول  
 میگویند حق تو نیستی **منه**  
 تابوی رند غافل از آن غافل  
 از پاک شربت هر چه آید **منه**  
 هرگز ندهد در حق غیر از اول

به دم بگریم که در غرض حال  
 هم حال کند بوشه از ارباب  
 با آنکه زیانی با این عشق  
 هرگز شوان خفای می کرد اول  
 هر چند ترا نذر و جلال **منه**  
 از خبر و کس نه خبر و جلال  
 از بس که بجز خود پرورش  
 بهر چند و کس نه خبر و جلال

۳۲  
 ۳۱  
 ۳۰  
 ۲۹  
 ۲۸  
 ۲۷  
 ۲۶  
 ۲۵  
 ۲۴  
 ۲۳  
 ۲۲  
 ۲۱  
 ۲۰  
 ۱۹  
 ۱۸  
 ۱۷  
 ۱۶  
 ۱۵  
 ۱۴  
 ۱۳  
 ۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱

خود را نهاد تو بجز از حد **منه**  
 هر چند کند مقدر و فی حال  
 چون کبر که از حد **منه**  
 ای کس که هست از ارباب  
 با آنکه قدرت الله **منه**  
 تشریف تو خواستد در کمال  
 در باقد است فقری **منه**  
 این قول مرا شاهد و ثبات  
 نوریت را را بهر اول **منه**  
 کاهت ز فروع و خبر کمال  
 هر کس تو هر کس از اول **منه**  
 آن تو بود که اندر کمال

کاهن بوی این چنین خوش **منه**  
 کاهن بمان آیینی از ارباب  
 بهر چند که یکم می بینم **منه**  
 طفل طبعیت شاد و خندان  
 حق را جز حق ندید **منه**  
 غیر او را از فضل و حصول  
 عشق افسان را که خود **منه**  
 در ترقی و حق و حال اول  
 جز یک نیست که شاد **منه**  
 از هر نظر بزرگ و کمال



زانگونه که در فتنه قوم است  
 باز نماند بی فساد بی بود  
 که میگویم که جز زاری و  
 که می بینم که با همه خنج  
 یعنی غم و دوا که دانستم  
 که کسی سبب طلاق کرد و طلاق  
 واجب بود و از غم طلاق  
 در صورتی که در عالم بود و طلاق  
 بر آنست و از آنست و طلاق  
 ما دام که عمر در آری بخال  
 و هر کس که بر علی خانی  
 کس را شوان جز در او نیست  
 خاصه از آنکه هست از آن خال

بهشتی که در قعر قیام است  
 بکار نینداید یک بر یک  
 صفتی که خط ایت بهادی  
 قاضی قضا تا به در در عمل  
 در بای که نیک است در محال  
 آنچه فرقت وصال و محال  
 ظن هستی و خیانت و فرا  
 بخوشی و محبوبی و نفی و محال

بنام

نیک بد از غرق جان و حال  
 یعنی که وجود و غیره است  
 ای بس شایان که گشت شد  
 پس که بود که در در طلاق  
 این هستی عاریت به یک طریقی  
 اورا میدان از دیگران و طلاق  
 عیش و خوشی و بخت و بخت  
 چون به طر خضر و در طلاق  
 بشکست به هم چون ایتیم  
 جز خوشی و از آن طلاق  
 و آنکه ندانم خوشی از طلاق  
 هر چند که گفته بانی از طلاق  
 رد وانی عقل کوه اندیش  
 در طلاق و در طلاق  
 اری بعدم ترقی هم در طلاق  
 در طلاق و در طلاق  
 هر کس بی بهتری به طلاق  
 فردا کومان و در طلاق  
 پیوسته برین به طلاق  
 بکوهت و به طلاق  
 اسباب حق با نیت به طلاق  
 در عالم لایزال و طلاق  
 پیشکش و به طلاق  
 و عواید و کوه طلاق

صلی

فخر و عاری که در حق است **منه** **بیک** و بیک و بیک و بیک  
 کفتم سخن که در دوزخ عالم **منه** **شاید** آنکه در دوزخ عالم  
 در عالم قال هر دوش یک **منه** **ساکن** در دوزخ عالم  
 چون با گذشتن کار و رفتن **منه** **دیگر** همه موج بر صحنه  
 در جایی رستم از هر آن **منه** **جان** عالی شده بسم  
 من میکردم که هر که **منه** **او** بخندد که هر که غافل  
 موجود یکی و جمله را **منه** **خلق** یکی بکمان بر آن  
 جز آنکه معنی آرند و شد **منه** **خود** و تو در میان  
 این خلق فنا هر طایفه **منه** **بر** بندار و الد و این  
 اینها هر که کرده و او **منه** **تا** دوست بغیر او نباشد  
 در کار که سپهر بر کرد **منه** **از** خویش ز کشته مشکو  
 شاکر و ایند و انصافی **منه** **چون** نمک نشسته در تامل

این

در بند سپهر که در دوزخ **منه** **کان** نه نظر و هم شید  
 او فخر و غنا و بهشت **منه** **می** بندار و آله از رسول  
 خوشید و بود را هر که **منه** **بر** صحنه عزم و شتاب  
 بکوه برین عرصه وطن **منه** **نهاد** درین و طه قدم  
 زبخت که توان کرد **منه** **کرد** ویت حکمت آن بخت  
 فطرت بر بندید **منه** **زبخت** کند بود و کف  
 نفی است نظر اندر **منه** **صلح** تنه و فرخ و خفا  
 یعنی هر چه کوئی و کوش **منه** **و** اگر دمی اصل است حال  
 این غم بجز آن **منه** **بسته** تو در میان هر دو  
 مردن که نشانی **منه** **از** صورت خود می از رخ با  
 در کار باند و از **منه** **در** خود از زنجیر قالی





عازم دیدن و گشته و گشته **منه** از هر غوغا خوشتر شیدم  
این غوغا من را بشکست تقدیر از **منه** استکی و اوج ایشان معلوم  
این کوشتن جان من معلوم **منه** وین ربط دل شکسته معلوم  
سرشته مایه و من **منه** این عهد پسته پسته معلوم  
خوشید صفت هر طریقی **منه** از ره برهیم تیر و از چرخیم  
ای همه ما ز غیر این **منه** مایه و غوغا دیگر هرگز کنیم

**منه**  
در آرزوی یک کیه درستم افتاده و خاکسار شدم  
میکریم از ساغر معنی **منه** صد شکر که آنچنانکه باید شدم  
نه حق را نه خود را نایب **منه** هر چند که من طایر شایسته شدم  
او جمله غوغا و من همه محرومی **منه** حیران معادن شایسته شدم  
بت بود بهر چه در جهان **منه** هم نکران و سازان شدم

کونان

کفتم بشکستن جان که بت پستم **منه** او اندویشکست مرا در پستم  
نه پیشکش دارم نشستن **منه** نه طالع آنکه اید او نیزم  
اما عشقم که خوش جان بگوید **منه** در ویش و عای سلطانم  
تا که بیدارم و هم کام و ناکام **منه** بودن از صبح در زد و ناکام  
در واکه بد و فلک سرگردان **منه** مریم در آرزوی یک کیه شدم  
کز آنکه نه بر بوده و قوی **منه** سایه صفتش کی نبی شدم  
او را نظری اگر نمیبودی **منه** مرغ عاشق و در دمن کی

**منه**  
از پند خرد و نر و جوان **منه** و زنده جان و نر و نر شدم  
هر که که در سالی عشقم **منه** مرزبان زنده جا و نر شدم  
هر که که فکاشت صبح و صبح **منه** کردید خشن نشان از عرق شدم  
کم اهلکنا و هم خوش خلق **منه** فرمود نر و نر که تل و نر شدم



دیدی بطور احتیاط عالم **منه** تا با تو کند رومی خطای عالم  
تعلیم رسالت رسول انبیا **منه** بل از حق است در کن عالم  
ابرویتو که در کس کشید **منه** از خنده لب نیزه کشیدم  
از آرزوهای کشیدن **منه** لطف بنما که لطف می کشیدم  
هر چند درین فتنه می سریدیم **منه** جز صلح و مدارا نمی دیدیم  
در نه زمین و آسمان افشان **منه** می رفتم اگر جای می دیدیم

ای بهر مجبور و غلبه عالم **منه** می خوانده و بنواشته باشی  
حق احمد را سوال از حق **منه** تا ای ازین جمیده شد باشی  
خواهم همه را مالک دین باشم **منه** با فاقه و فقر و عجز و تن باشی  
حق میگوید چنین است **منه** یعنی تو باش تا همه من باشی  
هر چند خلق چند و جوانم **منه** راز حق من نیکون بشنوم

ما محرم را ز باد شایسته **منه** هر چیزی که گوید از او بشنوم  
در خلق که چشم بر بند دارم **منه** عیبی هست و میگوید ما محرم  
درین بخت که در کس کشید **منه** اما بگویم من نیکو دارم  
دل بر سر کوی عاشق می کشید **منه** مادام که سر کشیده امیدی دارم  
چون لب را که ز غایت رفته **منه** این درد و غم تو هم کنایه عظیم  
که جز تو بیم من دارم **منه** و ز جان دل تو شور و غوغا دارم  
هر چند تو چشم نبودی ای **منه** مانیز خود کم تر و با دارم

با این همه نفع و طور و این نعم **منه** نداشت که بی طمع من کشم  
کفایتی که چنین بدین کوی تو **منه** من هم زبان این سخن کشم  
خود را بکشت و جذبه او دیدم **منه** که بکفایت هر که نیکو دیدم  
مضطرب بودیم با هر محضاری **منه** بیکه فرستیم که بر سر سودیدم

در خانه کردون که خبر میدیدم **منه** از نیک و بد که نفع و ضرر میدیدم  
من استاد و همی با میدی عقل قشاده بهم تیر میدیدم  
ماصل بت به شکستگان میدیدم **منه** اسرار دل از طعنه زان میدیدم  
ان از نهان که دوست منطید و پرده طعن و دشمنان میدیدم  
هر که سخن لب لب جان می مید **منه** از عالم بی نشان نشان میدیدم  
بناست هر چه و کوی چری از بهر وقوع بر زبان می مید

**منه**  
در راه خلدان جان من می نیم هر چه نه او خیال من می نیم  
دور تمام خلق عالم از را که راه بین است که من می نیم  
فراد و فغان بجز رسید استیم **منه** و انجا که راست می راهیم  
از فقر که زبان غم را مال این من می نیم نه تو عالم می نیم  
که چون بتار یک مکر شدیم **منه** که چون به خوشی و غم می نیم

در این

در بیت که خوش می شدیم **منه** کان عالم بچهار سر در شدیم  
باشد خبری پدید این از من **منه** اور و زین و دانش دل می مید  
کیرم که مرا ملک و عالم باشند کوان سر و سامان جان می مید  
ان ره که عالم خدا می مید **منه** کل کشتن از جمله بدای می مید  
اسد و رسول را اندر در خلق سو کند دروغ یا کد می مید  
نه علم و عمل نه غر و جانی **منه** جان محو جمال بادش می مید  
ما از سخن بی و درین می مید بر یاد کسی ناله و آهی می مید

**منه**  
از دور سپهر خیم می نیم هر چه که من پیش کم می نیم  
در پناه و غراب این که دنیا از عقل نه لا و نه نعم می نیم  
نه زاری و نه نیاید می نیم **منه** نه حسرت نیک و نه غم می نیم  
امید و هر حسرت می نیم وین طرفه تافان می نیم



به کار حق چشم چارم منه سرشته کار تو سپهر خیم  
 در نه خالص تو خالق پیدا در مشرب اسع تو کف و دیم  
 تا من سر یقین سخن بگویم منه جز حق هر خیال افکنم  
 کردید در بعد در خون منه خواهر گفتن همین که منم  
 هر چند که عقل هم چون هم منه جان با جانان هر منونم  
 من خنده دل خیم کرانم منه بر تن طرب از این چونم  
منه  
 هر چند که در مجاز و سیم در کوی حقیقت نبودیم  
 تا کار خلق منی ایدیت منه و زانکه ز خالق مکر شیم  
 عارف شده بر معرفت منه زاهد همه روز لادینم  
 تقلید پسند که بر خوان منه شکر دگر خورده و شیرین  
 خوش آن کر می از معانی منه جان پاک و شهبانی نمودم

بار

یارب یارب بکنید بخشش منه تار و ز بلا خطا مانی شودم  
 هر چند که این مجاز را کردیم منه موجود حقیقت در و کم دیم  
 و کوه و شفت و صفت ازین منه غیر از عصیان و تو بشنیدم  
 پیغام نهفته است خوش عالم منه از پرده راز تا بگویم عالم  
 از تافته خورشید از این منه داریم می در و روشن عالم  
منه  
 سلامت اگر که اهل دینیم منه یا با دست حق می بینیم  
 لطفی که خوش را نشان منه حق اگر که بهر این خستیم  
 من بنده تو نیست حریفیم منه بادین در دست شکستیم  
 در هیچ صفت بخود ندارم منه جز انیکه تسبیحی بدست نمودم  
 حق کفتم حقیقتی می بستم منه دریافته مدققی می بستم  
 زانو تو آموختم این نکته منه راز خود را مصدق می بستم

اول ملت و عرض کار عالم **من** انگاه برون شدن دار عالم  
 آلت ناچر گشت نیست **من** انک بیان کار و بار عالم  
 زاندم که وجود خود ندانم **من** هر دم که ز دلم از کرم درانم  
 عمری کام رو کون کم دادم **من** اکنون یک خط مغفتم و دانم  
 فارغ ز جهان و این آتش دادم **من** ز اسب کسی که کن جانم  
 هر کس چنی غیر اندر دادم **من** ما و کر جلد که کاش دادم

**من** کو و خوشی که دل باشم **من** فزونشی و بیش از دادم  
 از خوشی تنگم و کر از من **من** نقصان بدیدم از دادم  
 بعضی بجانم تقیر دادم **من** بعضی ز معاد امید دادم  
 حاصل کس حقیقت به عالم **من** هر چند که دیدم از دادم  
 رو کن از غلام با تو دادم **من** پسندم که از دادم

کن

کین آری خدایت حمد و سلام **من** و آن کبر و قسا و دوری عالم  
 در عالم تقدیر که از وی دادم **من** بدو شاد و دلگشای عالم  
 گاهی بجزایم نسوزم **من** گاهی بهشت عاصم و عالم  
 زین ارض مساکر عقی دادم **من** نگر خدایت و دوری عالم  
 هر چه بدو گسی دادم **من** یعنی گدای و دستانم

**من** در رکب زنا به جویم حکیم **من** و بن خيال چند جویم حکیم  
 عشق آید و بر قاصد دادم **من** دیگر بجای روم چویم حکیم  
 هر دم بجانم را دادم **من** از سوز بکوی سار دادم  
 هر کار کنیم و هر حکایت کویم **من** ز انجا که باز گشتی دادم  
 هر چه که هست بر سر خوانم **من** از حد جوین و غلام دادم  
 نه شود دوست نه دشمن **من** لذات را عدل نهادیم

۱۱۰۰



در عشق کینیت که او نشاءم من زان کینیتی رده بکتا رانم  
 این مختلف بنانی بکند من همچون و آهنگ کاف با هم  
 مجریت جو دو کفر و زین من جزو جیش و غیر این بکنیم  
 مختار انا کوید و مجوسند من نچو و صلی بغیر این نشاءم  
 در کشکش عشق بون نشاءم من از عقل و اوار چون افام  
 در هر کشتی ز بس که دیدم من از پرده شخیص و بن افام

من  
 کفتم همه کرد و خدمت نشاءم من و ز کثرت خلق تن زشم زشم  
 با خود باشم که طایف من من چون دیدم در نظر بنزشم  
 هر کس سخن بود که دیدم من دلبره مشت آید کل دیدم  
 چون آتش سخن بخودم من حق حاضر بود و منفس کل دیدم  
 کو و قوت خوشی که دلیان من خود را می از بند غم آزادم

عالم بدو

عالم بدو روزگار آینه من ایام که شسته را مکرار کنم  
 با خوشن میدان بستر باخیم من و در همه حال کوی بر باخیم  
 که جنگ کینیتی غیر من با این همه اختلا در ساخیم  
 یکناهی و تجرید و قناعت من نه شورش سی و دو حاکم  
 یعنی که در آرزوی محبت من نه طاعت و نه خیر و اطمینان

من  
 جز حق که غنیش از دوزخ من موجود و جو دزیت خیر دارم  
 در دم همه اندر من خودم من در داکه ای سی و خون  
 در عشق که ترک لا و سب من شرط و در انشال سب استم  
 هر لطف که میدیدم انشاء من چون یکفتم خلافت استم  
 بان بامی سی و منی من و ز خلد در او روزه می  
 یعنی که بد متصل شود من سالی چند می اسم می سوم

تا باک نظر نه خندان ارشم **نه** مهر جز که جز چشم بدین گن از  
بگذار بوس که بر خوی **نه** نمانده بکس قطع نظر گن  
عمری خود را بر بهشت کردیم **نه** نهی راضی نه خلق طاعت کردیم  
اقبوس ازین سال و زیاده **نه** حیف اینچه در دهم که صابر  
تافت قوسین از تو مفضلیم **نه** قوسی چون قوس در جهان  
کوی که خدا زنده خواهد اطل **نه** زین دم نه خدا خلق چنین

**نه**  
همه نمایم بی حسرتیم **نه** هم بر سر نه شسته بر رویم  
در خلق که نه توان یا بویا **نه** جایی را هم بجای دیگر ندیم  
شخصی که ان کجیماییم **نه** یک قطره روان کجیماییم  
از باطن او لطیفهایم **نه** در ظاهر او کجیماییم  
من شفیقه لعل شکر توام **نه** دیوانه بهیم شکر آنگه توام

بافرغ

باغچه سخن ز اشتیاق **نه** مشتاق نگاه غایت توام  
در این عشق که با بر جاییم **نه** پیش نظر تو خوشتر بهاییم  
از آرزوی سوغات زود **نه** عملیت جو شمع بر سر گاییم  
ای وقت ترا فاشته و دیوانه **نه** پاکی در گرفته هر دم تعلیم  
هر کشتی که از تو کاه می هرزد **نه** اخرج منهایند که کجیم

**نه**  
یار برون سینه افکارم **نه** به خط از ناری دیگر دارم  
در تو خوش اید و مناجات **نه** در نه ز دعا و مدعا پزارم  
در بزم نظر جام و هم شدم **نه** در پرده راز محرم خود شدم  
ماجرای خلق پر خجسته **نه** یعنی که انیس و هم خود شدم  
تا کی ملک عوسی را پسندیم **نه** تا چند در دیوانه عوسی را پسندیم  
یار باشد که بوجوبین **نه** جایی برسیم یا کسی را پسندیم



هر چند که در مسلک خردمندیم **منه** هم گریانیم از و و هم خندیم  
 که هم کسی بحسب برکتیت خندان شد و گفت ما و هر چند که  
 آینه اخلق خلق عالم شدیم **منه** می پذیرندش بگشایدیم  
 هر دیو با سپه بکبر دارد **المنه** لدد که آیم شده ایم  
 هر دو که بود و طور ماییم **منه** مای بودیم و با خدا بودیم  
 ای آنکه درین نکته هست **منه** پس او تو زین پیش گما بودیم

**منه**  
 آن زوت که در ابا ما شدیم یا خانی کل از عل آما و کنیم  
 نوع نشده است بحاجاتانیم **منه** کز زمین و مردی و ما کنیم  
 از روزن لایحان قوت تمام **منه** عقل از بی پرو بکانه نازدهم  
 یعنی ز مقامی جزئی سیکتم **منه** چون او دیدم همان جز بودیم  
 نادیده کسی که طلبکار فتم **منه** نشناسم اگر چه بی طلب بودیم

حق را شناختن حق مجنون اینست تمام حق و کردیم  
 چون شمع که سوز عمر گداییم **منه** بنحو دیکدم بزم را می داریم  
 این نیده که بیره یا را برآیم **منه** زمینان که غریب است ایام  
 در خلق همه خواص او می بزم **منه** چرخ او و قصاص او می بزم  
 هر چند که گاه کنیم صد گونه **منه** در عالم ادای حاصل او می بزم

**منه**  
 من توانم بکنش و فتنش **منه** خوش آنکه می گان پر غش کنیم  
 دیو چون فتنش شد **منه** کز او نیم چگونه خوش کنیم  
 هر چند که محمل و محض بشیم **منه** ما نیم همه اگر محمل بشیم  
 پیوسته نمیتوان بکشتور **منه** هر چند که پیغمبر پس بشیم  
 مگر بعد از راه شناسی **منه** با خلق که حدیث با پی می  
 ما خود به واسطه تفسیریم **منه** از لغزش عریان بر می آیم

X

تا بر دگر و جزو به با بوسم **من** هم را بهیم و هم به با بوسم  
عین هم بوده با رستم **من** در تو عشق میخیزد با بوسم  
این عقل همه چشمه شبنم **من** در عشق کزین که شاد می بوسم  
هش را حلی نشط و عده **من** میجو که در دوزخ نشو و کرم  
این حرفی چند در سطر **من** جدا باشد و محبت تعلیم  
در چشم کسی که شمس **من** هر حرف کیست را زان

تربش نه خشک و خرم و شاد **من** کرم و خشک و مظلوم و اندر **من**  
با صورت آن پیرت جو **من** آرام گرفته ایم و خورشید **من**  
مانظر لطف و مهر چون **من** عقل اینجا هست که سخن **من**  
هر یک و بی که زلف عالم **من** لطف خاشاکه که میخون **من**  
هر زبانی است که یکی **من** هر سو گیرم او بود و چون **من**

کشتیم

قزینا

تو تر خدا نغفل و فرستی **من** مادر همه حال محو شال و نیم  
زین خلق دو بین بر می **من** انگش که با یکست نام و نیم  
ما را تو اندر کرم عالم **من** این لطف که عاقل عالم **من**  
مرا با قدم بریده او **من** عجزت و نیاز در در **من**  
چندین بار سجده **من** برداشته تو ام و کرم **من**

تا ما گرفته از تو طری **من** خالی ز شمع کام خط **من**  
کاهی دعوات با اجابت **من** پسند که محض صوم **من**  
هم در نفس تو با تو عالم **من** رسم و روزه و بخت **من**  
در فقر امید و در غنا **من** بگر که امید و شست **من**  
در عالم اگر کس تو **من** او از اسما یک ساس **من**  
این عالم مختلف **من** ارباب شناخت همه یک **من**



خسرو اریق در زمان بنام **من** پیوسته باش و عوای کلام  
اورا جویند لاجوردی **من** مارا همه خود پیوسته تمام  
دی بر تو خوشید درین **من** میشت که من کسیم و درین  
خوشید با و از بلند کفن **من** خوش باش که مبدل و عادت  
ما عالم را همه در دین **من** معصوم که او مطلق شدیم  
مارا جوینا فشت کم کردید **من** بالکه هر که بود همه بودیم

یارب بنما بخت را ز بهم **من** بر دوزخ و سوس سوزیدیم  
کوتاه نمای عدت **من** شاید که از طبع ال مل ماریم  
دل کسیت ما جهان را چکنیم **من** هر سو چه رویم این از چکنیم  
خبر داد از میت آرام و دار **من** آنکان زمین و آسمان را چکنیم  
هزارم رعنی که بر داری تو **من** کس عیشی ز ما دایم تو کفیم

ای

ای آنکه هزار رفته کردی **من** بنشین که هزار جان دایم تو کفیم  
و حدی طریقی بنشین که **من** در خوش در آتاست و کاترام  
در کشت خلق بر بید کاشی **من** ساکن نشود و بر غیر از او  
در راه خبرون برین **من** کس نیست که نیست و کشته و  
خبرام روی که کز نیت **من** از او عوالی اند و هو سک

کشته خوش و خفا **من** ایر طره که آینه آن خود کام  
گویا که راهوار است که او **من** یکدم گذارد که بخود آرام  
در دین کسیت حاصل کلام **من** بی بهره رستم خلق در و چون  
از هیچ طرف نیست نسیم **من** این قطع نصیب است ما خطا را  
پشتش نگار کی درین **من** پیدا است بر می جو کی از کیم  
ما تو و هر که جهان **من** جوی نگر می زاده آن یک نظیر

۲

خداوندش این تهنیت تمام **منه** دلبرده غیر این درین مقام  
آن علم از دل دارد و این تعلیمی **منه** ناس و ناسخ این مقام  
در دفتر ما بنامی هر کم **منه** در وقت و بقیه است کمال موم  
بگذر جویم نقص و ای کون **منه** تاره یا بی بخدا کمال لکم  
که با فجار و اصل سجینم **منه** که با ابرار اهل علی سینم  
نه که در اوج لامکان پوت **منه** بستی و بلندی جهان می نم

**منه**

خروج غانی و تاسخی برین عالم **منه** از موسسه دو کون کاین عالم  
از شربت مرگ آن ملک **منه** به لحظه مراقبش برین عالم  
این مرض و سها که برینست **منه** مغرور شو که هم کند از هم  
انجا کمان که از تو برداشتم **منه** این بار و این پر در دستم  
که هم بحال از خود خواره کنم **منه** که چپ طبع بر خط بار کنم

بکر

یک نیک نهاد در میان صبر **منه** یا صبر حکیم کدام را جاره کنم  
تا دیده سخن عشق ما بریم **منه** کا بهش لطیف و کا فایزیم  
هر چند که در باطن ظاهریم **منه** یک خط به مختلف نظر بریم  
در کعبه توحید جای دوم **منه** هر کس رسید در محویم  
مردان کنند غیور و نجیز **منه** جز غول نمیرد به پایانیم

**منه**

بان به با صبر و مهر و محکم **منه** یعنی مشوید در لید یو لکم  
پیش آنکه روشنند و مردم **منه** غرضی از خداست از این عالم  
از تلخی و محمول او شنیدیم **منه** و نه هستی و معدوم می خوانیم  
این طور که هست با این عالم **منه** زاکونه که خط بهیم و نباشدیم  
هم کثرت عالم عالم ناریم **منه** که در حدیثیم و جهان شنیم  
موج خوشیم ما و بس خوشیم **منه** صد شوکتیم و هم خوشیم



استاد پان که میداد سخنم **نه** تبیین مرا اگر چه بیگویم  
سرشته که با بزرگش تا گویم **نه** کرم بودم کجا شدم گویم  
چند نفری برای لغت عالم **نه** بودست میر با بی لغت عالم  
در درو قمر خاک نزد کشت **نه** یعنی که بود تراب مغیر عالم  
توحید که در ظاهر او می کنم **نه** بل او مهر و خلق و منشورم  
پیوسته که پیشش می گوید **نه** کاینها همه شکر کنند فاعضنم

**نه**  
عالم که بر جانم می گوید **نه** علم و هنر و کار و فم می گوید  
مرکب از ان کا درین **نه** خود اندیشه همه منم می گوید  
کاری تو بسیار در عالم **نه** در قوت تو آزار ندارد عالم  
پیش تو اگر چه فکر تو در آرا **نه** آسانتر از ان که زنده عالم  
هر یک می گوید در جهان نام **نه** زانند جو تو امان را می آید

هرگز

هر چند بگویم خود شک نیست **نه** ایام کلت بیشتر از وقت کلام  
هر کار که باز بسل و مشعل دارم **نه** سالک است را محول دارم  
در شش و ما عالم و آدم محول **نه** تا جام نغمه بر لب دارم  
در شیشه بودی عجب افتاد **نه** کاش که غنی ز عالم و آدم  
در آتش اشتیاق می جوش **نه** میگرد بر و تیش مبارک دارم  
کفتم که ندارم برو عالم آرم **نه** کفایت ما را از اهرام  
کفتم که با شش نمی گفتم **نه** کفایت از ششانی تر جبارم

**نه**  
عیش پیدا می کنی هم دارم **نه** در خلوت غم قلمی هم دارم  
هر چند که اهل کشتن سوختیم **نه** استحقاق تر می دارم  
در خلق نه قوی تر جوی دارم **نه** یعنی که هر حکمتی می دارم  
هر چه می داند غرور و کدورت **نه** با اینج رسافتن اولی دارم

۱۱۳۳ اتم دعا نذر دارم **من** و زایم دعا خود آید بدم  
 از درویشی شهری عالمی **من** کفا که دعا خود کن بخی کدم  
 بجنبه که یافت از کیم **من** هر خط نمیزی درین دم  
 توین غاشی بین در جرم **من** صد فاطمه دعا در هر دم  
 هر که که در سر و عین کیم **من** از صغ حکیم و المین کیم  
 این یکد و سه را که کیم **من** صاف و کیت که هر کیم  
**من**  
 بنحو است که عقل از در دارم **من** هم حاصل آن بکل ازین کیم  
 یعنی کامی کامی اگر در دارم **من** تعویذ حکیم دان بکیم  
 از خیر و شر خود و خبر دارم **من** از ابر جبرای نفع و قیام  
 نیک و بد جوین در این **من** از لطف و قدر و قیام  
 مایرج عشق که در این دارم **من** ذکر همه چیز از دم و بی ایم

الک

الکس که دو عالم با دست **من** مادل کجا و دیده بکلی ایم  
 هرگاه که از خلق جهان **من** خیلان و فکر و کیم  
 یونی مقصود ازین **من** معلوم نشد بغیر و کیم  
 شایسته و رشک خلق **من** با عقل آندم که در نوال بدم  
 هر که که در دشمنی نفا **من** چون و آیدیم در و کیم  
**من**  
 جز صورت فرست زان **من** هر چند وجود خلق بخی و کیم  
 بود و نبود اضطرار **من** نیاز توان ازین و کیم  
 از دست بخت و ظلم **من** در عین حقین کیم  
 از خیر و شرست **من** ملا و حق که انکس آید ایم  
 هر که که در عشق **من** بنشیند و لطف و کیم  
 اول و اول از جوان **من** مای و طبع و کیم

اندیشیم

۲



از کو غنی زویر باز آیدیم **تا** پیشه و در سبیل آیدیم  
یکین طبع را دو عالم است لطف **یعنی** ز غرور عین باز آیدیم  
ما در صورت فقر و معنی بختیم **منیر** از سعادت و شقاوت بختیم  
یعنی که ز یان سود مآرا **اما** از ادای بیروش بختیم  
هر اول و آخر و بلند و بختیم **اسب** سخن شد جو بختیم  
ز اید میداد از آخر کار بختیم **زین** غافل گزری نداشتیم

آهیم بهشت کی گذران آیدیم **کفتا** جو نهند شنای آیدیم  
آهیم به حقیقت و کفایت **بکانه** بختیش آشنای آیدیم  
از ساعده و حد اگر شدیم **وز** یکتایی بختیش آیدیم  
هر چند که دیدیم بختیم **کو** نیت معلوم و اگر بختیم  
من بختیش بختیم **اوداق** فسانه از بختیم بختیم

بختیم

هر چند که نصف دکنم میشد **من** میدانم که عا که آیدیم  
هر دم بختیم از و شدیم **هر** خطه بشود ایش از غوغایم  
دل داده آن لکاستر تانیم **بختون** همه فتنه عالم تانیم  
شد غیر عدم نام و بختیم **بختیم** بختیم جو بختیم  
مقصود میرا زوی بختیم **مغشوق** هم آغوش بختیم

در حلقه خلق سبب شدیم **هر** که خواهم که از غم آزادیم  
دیوانه بختیم بختیم **کفتا** جو نهند شنای آیدیم  
در پرده جان و صبر آیدیم **هر** خطه از و در و طرب آیدیم  
نادیده ادای شنای آیدیم **در** کوشه غم حال غریب آیدیم  
گاهی از تو بالجد می آیدیم **گاهی** به عشق و طرب آیدیم  
کیو بود و در و بختیم **هر** چند بر اعاف تو بر می آیدیم

در غیور عشق استادم این رخسار غم آبادم  
تا دلتستم که دوست نتواند کش غریبم از مهر آردم  
ماجت و ناروشانی است بکریه کم و مستی و این غم  
تا کی کوئی که قریب اگر بود ای عقل در بین با کج حیل غم  
یکدم بر تو ز غم زدن توانم در غم بتولاف هم زدن توانم  
چون لوگرا و بیچاره در عشق دلیر زدن توانم

ما جام حقیقی از مجازی نیام بر دعوی عقل طبعی زدن توانم  
رسوایند ایم از ابتلائی هرگاه که لاف بیانی زدن توانم  
غافل زین راز عالی شوم با تو چون فرستد تو هم  
یکدزد اگر بر زمین بی بود او خوش از ندیدی و این غم  
علیم می بسینه چاک نایم در غم ولی در دل افکار نایم

بیم دل

کنیم و یک کج قارونی کام و لی کام هوسناکم  
ظن من غیر زنت از اینم عالم همه کی وجودش در غم  
هر خط بهر که کسوت میام صد جلدی که با خودش میام  
نمود ز غیب هجران میام زان جلوه کشود چشم و لب میام  
ز ساقی دمی و بی طرب میام محو است از حال عیش و طرب میام

هر چه که از تو در زمان میام خوشید رخ تو جاودان میام  
بر اوج دلن ای تو منی همه عالم همه را بر تو آن میام  
دارم دمی از تو آن میام غافل زانند بطلعت غم کویم  
بسیان بعد حکم شده که گویم هم ز یکیم با او و هم دریم  
خاموش حرف شادی غم شک با نخلت ضیه هدم شده  
فارغ ز فضا و عالم شده در پرده را خودش میام



چون نشسته کل من علیها نعیم - جز وجه کرم جلالت پرانیم  
 امید به سر خلق از غلظت - ابدی کارها درو اندیم  
 در دفتر که گفته جانم نه - در کدم سر سبز و کسبم  
 چون خلق ز بیمت امید - ناکه گوید نوشتی این کسبم  
 که میگویم غرضشان بخویم - که می بینم کج نهان بخویم  
 ز نه سخن مجاز تا کی خود را - در آینه هر دو جهان بخویم

شش کیمیت نده از دستم - آخر شود آن کجای تسلیم  
 هر خط از آن مردن - نازنده شوخی آن جی تسلیم  
 عالم سار و مایه رنگم - هر رنگ گفته در همان رنگم  
 آن پخته آمده بابر حجب - زین سر غافل که همان کیم  
 هر سوی شدیم منظرانی - در سپوی رفیع جالی بیدیم

نوی

عجزی ز بی سایه و بیم - چون داشتیم آفتابی بیدیم  
 تیش ترا همه بسری آم - حریف از دل لب لری آم  
 اندیشه بخت کان درو - محو است بر نفس که بری آم  
 کر راه روی خواه آواز دهم - از خود بگزین و با خدا کلام  
 از خطیش گفت مردن - مرده صفت منم عزیز کلام

عقل ۲

هر چه که آید از تو غای کام - کام من اخلص است تمام  
 او را از توان نیست که آن - تمیز توان کرد دعا از  
 ز سبب راه داده بنم - تیش عجب جان مری بنم  
 هر چند که میکنم درین نگاه - تقلید تحقیق اخوی بنم  
 هر چند که راه زندگی بخویم - غیر از نفس هست بنم  
 کوه ترشد بنیم مدت - هر چند که پیشتر عالم بنم

X

هر خون جگر که هست برانیم نه اندیشه بر خود عین کل اندیم  
زوق برین جگر کین نه صدراع بدل ادم کل  
خند کونه رضا اگر خندیم نه و حکم دست حکم خندیم  
تا او در هر در ارضی نشیم نه این نکته بر عین کفر نشیم  
ای سرور دنیا وای تاج کیم نه وی احمد محمود و محمد نام  
احکام رسل نه بر کی تادری نه سیر تو بجای سید و سکر نام

موجود شدیم و بر کشتیم نه ذکر او را خود فراموش  
کو با که ترمی شنیدیم و خوا نه بدار شدیم و باز بوی  
از ناکه مشام غیر از بوی نه کس بگوشت در خوشتریم  
ما چو نیم و لا مکان و حد نه ما را شناخت دنیا و نیم  
من هر سیر آسمان در نیم نه هر خند که در زمین آیم

نه که درین

نه که زمین آسمان کطیبت نه آنجا که من آرا که خود نیم  
ما جمله بلند و پست بر نیم نه برد و آورد و تفسیر نیم  
کر ما و پستیم که کر ما را نه کشته دو جرح تقدیر نیم  
خند که کینه در جوانی بریم نه یعنی که رسان غزل بخوریم  
با هر دو جهان مانند کاری نه یعنی بچکانی حق بی بریم

این نطق که هستی اندیشیم نه اسباب ویت هر شیشه در نیم  
هر خند که میگویم و می اندیشیم نه معرود عشق و کی خیر نیم  
آه که غمازه هر دو عالم دارم نه هر خند هر زهره جو دریم  
کرم آن کش بغیر بجز نه کو بفریم که من خود دارم  
هر خند که رسم را می بینیم نه افتاده بران پوچونیم  
یعنی بد و کون بریم نه بودم بچند دیده اکنون دریم



۲

مہینہ دہر

انکم دو عالم است هیچ و بساطت  
 هر چه کنه خوانند باطن و حاکم  
 کز من اینم خطای بر سقراطی  
 هر جای که طامتش است از عالم  
 مفور و کمال خوشتن کم باشیم  
 بل پوسته ز نقصش زده ام  
 ما را بخیر است کار ز بادار  
 از باغی نیست که بزمش باشیم  
 آن کی که بود ز غرضش زده ام  
 پیش کز دهم که وقتش زده ام

زین ارض و سائر کجاست  
مقصود اینست که در این  
ماده نقش این جهان  
از پیش خویشین  
عالم بسیار عالی داریم  
از لطف بخلق و از بصر خالق

خاک این کون است که در این  
پادشاه بود امر است  
در دین که است که در این  
هرگز خالص است که در این  
عقل و وجودش است که در این  
از او کم و بیش است که در این

در این

که در این کون است که در این  
هرگز یکدست است که در این  
که در این کون است که در این  
هرگز یکدست است که در این  
نفس همه نابد و نورش در این

بهم سر خود است که در این  
من بعد از این است که در این  
عمری بی ولی است که در این  
بازی که زیار ما نیست که در این  
زاد و تقوی و زهد ما  
در هر یک از این است که در این

مفرد



و قتی دارم برتر از کون عالم  
هر چند که شخص مراست و ایم  
تا غیرت باشا سازم **من** زمین  
زین کثرت فریبی کنی سازم  
تا حق شود شناسایی کرد  
چکانه ز خلق بی موی سازم  
از دومی می خود اندر ندیم **من**  
بار هر روزی قدم بر دیم  
عمری بودیم کمره تیه وجود  
اکنون ره از دست رو دیم

**من**  
خوبت نگارم اگر کاری کنم  
کفر و دین کرده باری کنم  
بفرموده از دست سخن دانش  
کرا می گویم ما که آری کنم  
هر قدر سعاد که خیزانی ایم **من**  
کج آنرا بسینه نهان ایم  
عقل از ماکت هر چه بود ما  
او درج کرد دارد و ما کان ایم  
خوش آنکه بود خود و کنون **من**  
اسرار از خوشی کنون  
تا کی بی شخص خوشی کنون  
وقت ازین شکر کنون

نور

تقریب طبع کمال ازین عالم **من**  
تا از تو شود و بودی ایم  
ز این شش خلق خجسته شکست  
آتمم چه برنده شکست عالم  
هر یکش در جهان اوار طلام **من**  
آن اورین از شخص عالم  
و این شش خلق محو شدی **من**  
سیخه خفا و کیم در عالم  
که کوفت شفت را بوجیم **من**  
کاهی جز در جلد پره بنیم  
یکت پیوست بر جانم **من**  
که گویم و که گوش کنم کنیم

**من**  
تا هر تو در سر خجسته دیم  
نه کعبه و نه کشت خودی بنیم  
از یک جهان کشته من نایم  
نه خوب و نه خجسته دیم **من**  
از یک کشته کت بهای منیم **من**  
در یک نقطه حسابهای منیم  
آن دایم و کفر و دین **من**  
سجده و سجد و سجد **من**  
خوشامان از و در میان **من**  
ترس و ترس و ترس **من**  
پشت و پشت و پشت **من**

کفتا پنی ملت منم رجا **من** یعنی که منم با تو و با این اسم  
ظا هر شش و سیصد و یکم **من** باطن شکست و بر حق است  
یعنی کشیم که هر روزی **من** عقل آفرینیم و عشق آفرینیم  
این غایت طلبت نام زده **من** چون جزه از تابش خورشیدیم  
پناه قیامت درو کیست **من** از صبح وجود تا شبانگاهیم

عاشق در عشق قطره دگر **من** زاهد جنت نیسانم  
در چشم کسی چهل انداخت **من** این کم سپید نماید آن بدکم  
در عالم حله زنده از ما **من** نیکت بد و کفر و دن و دی **من**  
تا کی کردند روز و شب **من** تا جند دوند و نونی در بزم  
هر خبر که دیده تو این غم **من** و همه شش و سیصد و یکم  
تحقیق ز تقلید یا مان طلبد **من** خوشید ز سیر بر فی داریم

نارسته ز خود

نارسته ز خود مرزا این خودیم **من** رو ازین با جو شیطانیسم  
بی ترک و کون اهل توحید **من** جز ز خود حقیقت تقربیم  
از هر فردا و زمان امید کس **من** اصلاح کنونت عرض تعلیم  
از هر کس مرزا شش و سیصد و یکم **من** موجود یکی دید و او این تعلیم  
تا مردن و نوحی را شده جهان **من** هرگز نشود بقیل برمان نام  
با خلق که موعظه عشق تو جسد **من** کافر نتوان کرد بقیل آنم

کز راهد و شیخ و عابد **من** و عاشق و زنده و شکریم  
حرفی جدم که نقد و نیت **من** در با خیال حضرت سیریم  
این نفس که همچو طفل **من** ز پیش دادم و زان فریادم  
گفتند معارفی که گفت **من** کشتانی که من خوشی دادم  
تا کی سببه همچو آتش **من** هر دم هر سو می کش کشیم



یار رب آرام کدام است  
تا تقویت آن هم خوشی  
مجموع طغیان علم و حدیسم  
انسان مجرد از مرید سیم  
چون خلق غول او می سیم  
بل حاجی پاک هم منته سیم  
تفصیل حجاج چشم اولویم  
از ذوق اجمال خود انشایدیم  
بیک کس کوی هم و جان سیم  
ز غش آجا و صلاش آجایدیم

خوشید و جود با تو با او کو غم  
چون صبح ز صفا و جود آن  
کفتی که در غمت بجز قول  
نشد که دروغ گفته بهناویم  
ای بر در محمود بنوده خادم  
بنحانه رکب را نشسته بادم  
آخر زین فضل تو جودا کون  
خود کس که نیت از نصوادم  
در سبط هیچکس آن نمودیم  
در قبض غریز مهربانی نمودیم  
حاصل که بهر نک خود را دیدیم  
در دیده خلاق هم جز آن نمودیم

خوف و کد صلیب حق از دم  
از بهر درستی پان تو زدم  
یعنی که برای دفع ناهوارها  
خود سوبانی بر زبان تو زدم  
یکدم آرام شد عیالیم  
از بهر درین دیر غایبیم  
چرا برای جوشن و شوق بیداریم  
یعنی در سیر اشتهایا فیم  
افکنده بر دل آله انواریم  
از چرخه تو که تو جوییم  
بر اصل السکر کناط از اهلیم  
این منی و اخوی را بچویم

حق از دست یقا و بس نشستم  
دیگر همه را مدت و حین نشستم  
در عالم خالی که نمودش بود  
غمی گذرانیدم و حین نشستم  
نهاد اگر چه طایب یکس کام  
الکس که خویش باز نداشت تمام  
خلاق محتاج وقت خویش نمی  
بس دایره گشته و یک مقام  
مرغی میدم شکار و وقت اقلیم  
در آمد و رفت امید و نه بیم

۲ در زرد و بال قاف تا قاف او را اوسانه ایشان کم از خلقیم  
 خیر و شر و نفع و ضرر و انوار و ظلم **من** آیند بی کلام او و عجزند  
 پیش از بغیر و بر او سلام گویند که هست کار بر کلام  
 گاهی سفید و نه سید **من** که گشته جو افتاب سیدیم  
 بجز و صلی ندارد این بجز کما چون موج در در که و کسیدیم

**من**  
 ۳ بالکوب است جان زل توغم از بهر مختلف جود الی الغم  
 سهلت اگر شد اودم صل در انش ازین اراده مختلف  
 دنیا طلبان محو مانند تویم **من** ممتاز از این فقر و فاقه  
 چون صبر کنند در شهادت کرم که چست بسط طاف تا تویم  
 دست تعلقی درین حکم **من** نه بای قاضی بفرمان دلم  
 ۲ العقد که عجز و ناتوانی دارد در خطا هر باطل چنان منضم

موقوف

هر چون فکر که ز کما محضیم **من** برخی از بهر ناسب استیم  
 بر بسته شد از نکته ششمی در آرزوی او اشناستیم  
 میدان سخن که کو بهی دریم **من** که خاک فرو که فلک خم استیم  
 یکران برق سیر اندیشه برستی و بالائی عالم استیم  
 عالم که از این جود استایدیم **من** بی او و منش می سر پادیم

**من**  
 البکیس پیش از کل محو نشد از بهر تعینات اجزایم  
 هر دو که داده آن خداوند **من** داده که منش و ای آنم تعلیم  
 روزیکه کند سوال از رستم **من** لا بخصوص با جود اییم  
 هر شرح و بیاید از عالم **من** از حق داریم و جز باو نیستیم  
 هر گاه که گویند می آغازیم خلقی ز بدایت نهایتیم  
 در این فضا ده دور مانند می **من** او حاضر و مانند که گوئی ایم



بجان و دور و عاری از بیم  
 آفرید کارخانه صنع و علم  
 در روز بیا زار شدیم شکفتیم  
 آینه را چرخیدیم و پریم شکفتیم  
 آفرید گناه داری ای  
 گفتا که جمال یدم و شکفتیم  
 احوال خراش قلم شکفتیم  
 هست از تنگی و زبری شکفتیم  
 زانگونه که نماید و ظاهر  
 چنین رقم قصه و خراج کاغذ

ما عشق خوشی که از افکند  
 در چرخ خود را می بینیم  
 منحنه و خنده خود کردیم  
 میگردیم و بر گریه خود بینیم  
 کاهی بخت و فغان دم  
 کاهی در گنج یاس و جمان دم  
 ناکفته باور سینه برون  
 این حسرتها که نهی بجان دم  
 که پست تخی مشقت بجان دم  
 که لایق وصل اندیشه بجان دم  
 گفتی که گفتی که نخواهم کرد  
 آری گفتیم ولی اکنون نم

زبان

نین کو به عشق کم و بخت کم  
 پر از نیش نیش و بی بیم  
 شکر که از در جهان بخت  
 و نام بر نیند و بی بیم  
 رازی که در آن سر و جان  
 هم خواهم و هم ز خسته بخت  
 عمری سختی ز تافتی می تم  
 صد بافت را کنون سخن بخت  
 مرغیم ولی نه و قفس سکون  
 یعنی نه ز عالم هو و سکون  
 تو بعد سی سال بر یک سر  
 هر چند که ماسک شمس سکون

ماترک یا و زتن و تان دم  
 یعنی پیمان بی پیمان کردیم  
 آن مرغ که یک یک تو افتاد  
 ویران کرد کبابستان کردیم  
 که خلق لبش را می بینیم  
 که عرصه تنی ز هر غل می نم  
 هر چند که میگردم این صحرای  
 کرد اهل باد اهل بی بیم  
 نکلیم و نشت خودی می بینیم  
 عامه محمودی او می بینیم

X

صد ساله من عباد منم **منه** یک شمشیر معبود منی افروزم  
عمری من از عیار این شمشیر **منه** ناکه دیدم که جز بوی خوش  
سجای این سکه از محال **منه** کشت و بستم کشت که افروزم  
دیر و ز راه طره شمشیر من **منه** در دست و پای از آن کس  
خندید که هر دو را هم بینم **منه** اما هر یک بمعنی فهمیدم

بی حق نبود آدم عالم را نام **منه** لیک از همه برتر بودیم  
جوانی بصیر که شخص این بود **منه** بنو و پدر و خود را به یک  
عقل گوید که هر چه بستم **منه** نادره وصال است  
خامنه که ندارد جز من **منه** نقش من پذیر خوشی گوید  
پیران جهان کنار من **منه** غیر از انسان گان از حکم  
جزایر خایه که هر می افتد **منه** جای که می شان از حکم

در دلم

در دلم که وجود من است **منه** در فکر نبود و بود و جوت آدم  
من مرغ بودم فلان مرغ **منه** در بند زبانی سود و جوت آدم  
باشد یکسان و با که **منه** در هر کشتی هم جویبار اند  
و عشق زبانی که بستم **منه** نتوانم گفت زبان بستم  
کار است که کارخانه او با **منه** عشق است که در خانه او  
این نطق که است عالمی است **منه** آن خانه که استانه او

انگیز که از وادی او بکنم **منه** خود را به خط طعنه ای افروزم  
نادانی و بی وقوفی او **منه** آن سر کشتی غمخای افروزم  
کاهست و جلال نهان بخش **منه** کاهست و ذوق مبتدی سازم  
در راه خدا شکست است **منه** کشتی تمامی تو بخواب  
در عشق که ترک عالم بپریم **منه** عقل را سخنی گفت و تقصیر

عدم





ما صید تو ایم با تو صید مائی  
خیران تو و خود خدائی نشدم  
معشوق ازل که شمع کار  
نابودیم امانی دو عالم  
چشم سیر هر کوی و هر  
پوست ترقیب همیشه محرم

ما عالم نیست مستخر داریم  
غازی قوی هماد صغیر کرد  
نار صور سخن خروش بودیم  
چون سج زدیم از زمین  
جان در کج غنای طاعت  
دل در عهد ملت رحمت

در عالم

در عالم آینه آئین سوم  
کر بر شود این جهان ماه شود  
یکس دیدیم کام نشد با او  
حاصل دل و لیم دیدم اندر  
ساقی بر میم داد که چون شدم  
این طرب کج بود بدین

در بزم دل از می فاش شدم  
حق گفت مرشد در میان  
هر چند نگاه میکنم در عالم  
که شادانم که نشدم در جهان  
استاد نخت از رخ خاص



کز آنکه چنین نیست پس کیوم  
 اورا نشان پیران کا کرد  
 از ذکر و کون عا خود بام  
 اندم که هست دیو با خود بام  
 نار و شعله و آبی این نشان  
 نار و شعله است که ما خود بام  
 هر جا که روم در آن نشان  
 هر سو که مبعیت اکت است کرم  
 در صفت و صفت که است  
 نه عاشق رنگ و آله کرم  
 جز آنکه در و نورانی کنیم  
 خلقی همه در نار اصل می بینم  
 این دو عالم را هر دو از اند  
 خارجش صحرای امل می بینم

تا چند ازین عالمی ارضی  
 تا کی زدن از نشتی فوضی  
 در کوچه ارضی است آرم  
 کاسته رضا و ارضی فوضی  
 عالم که نمی از آن نشان  
 در بر وجود حکمش می بینم  
 افسانه ایست که بند راه  
 عقل عقلای عالمش می بینم

دقت

وقت نه اهل عقلی می بینم  
 این و آنم و خیال غیر می بینم  
 این عقل که در آن نشان  
 تحقیق صد خوانده و تعلیم  
 در صورت اعان پند کرام  
 معنی خواهند وقت آن تمام  
 این طالع بسیار خطر آفتاب  
 درین حرف می بینم و تعلیم  
 از خویش فدا و کسای می بینم  
 وز دوست بهاد و طاعت می بینم  
 یعنی کج غره ایم ما که نایم  
 و بر او غم جم جگر می بینم

در کج تو حیدر و جامی  
 هر کس سید شد و در جامی  
 مردان کنند غیر او را بخیر  
 جز غول کینه و بهایان  
 ما جلد کرد و کم و کاستیم  
 هر چند که آینه و کاستیم  
 او خواسته است به نظر ما  
 مانده او را نه چون کاستیم

حرف الزم

خلق عالم روز و رسال اله **من** می پندوشن فزون نه حال از  
 طفل از صحت و رش همیکو **من** نه خواندن دشتن نه حال از  
 در به نظرت حق نه بد **من** در آینه پر تو نظر بند کن  
 این جان من تو جوی دل **من** نامرود امان در سدل کن  
 جان صافی چشم جلی سدل کن **من** کفایتی دید جلی سدل کن  
 ز کفایت جان سودر کن **من** سرشته لطف از لی سدل کن

دور رصف مردن فرسودن **من** ذات احدیت ارعد و بون  
 خود را تو اگر جان زبان **من** هستی تو بوده و خواب بود  
 تا کی پی اسیم بیدار چو **من** که انسانی بخود توان آسودن  
 دانست که به کشته را کو **من** غیر از به دیگر نه اندودن  
 از خود طلب را بر شیم **من** تا به فرود روی یقین کردن

ما دام که من کر تو دیگر باشد **من** دوری به طشت برسان بودن  
 کس با چندی غیب تو اندودن **من** عاشقی بکسی عشق تو اندودن  
 یعنی بکس که او می با بود **من** دیگر کسی غیب تو اندودن  
 دایم ز کلام حق حکم میکن **من** و بن هستی خوشتر از گوشت کن  
 تا و از بهی ز خود بکن و در **من** خاشاک می باشن تا ظلم میکن  
 ای هر دو جهان شمع ترا کشته **من** در نافه اسیر تو سر و عن  
 کفایتی حدیث نیست چمن **من** آری تو بگو ای منم و من

به کار کنی جز بومی تو از کن **من** کان قوت حوصل او انجان  
 این جزو جدامان از ان **من** چون عضو زن بیده در کن  
 آدم نجف فینا طلق کن **من** کم نیست ز پای و خلاق کن  
 تو حدیثش غایب کن **من** از انفس و افان مطابور کن



پشوتن جان منته اندو **منه** یعنی که جهان منتها اندو  
 از عین تو کاشای علم **منه** بکینه نهان منته اندو  
 کس تو اندر جل نال نشن **منه** خال نشن باند و فال  
 زاده غنی است سوال **منه** خشمی دازد بر اعمال نشن  
 خوش است نام ازین نامی نشن **منه** بل بگو قدم سوختنی نشن  
 در راه محبت بهای محبوب **منه** بتوان بجهانی زجهانی نشن

**منه**  
 دم ز استادی بچال نشن **منه** در جام همه شر حال نشن  
 در کبر سوز و هنجو دوان **منه** بر آتش ظلم ابدال نشن  
 بگذار همه کار بخت نو کوش **منه** کن بهر سپهر لوح کسی کوش  
 طغش زبان موج زده کد **منه** جاهل خاندن که رسوخ کوش  
 صوفی چه تو حکمیدم کرد **منه** خود را بخت فیه محرم کرد

افغانی از

قصه اش سماعی از پرده باز **منه** در افغانی نشن علم از  
 باید همه از ذات الکی نشن **منه** زاده و مرده و تبا کی نشن  
 کفنی که برک خورشید نشن **منه** تا وقت ملاقات خورشید نشن  
 بان منی خود طالع حال نشن **منه** تا بر تو شود دهر می و زده  
 جیخون و زیاده و بر طوطی **منه** حق می باید بزرگها از تو برود  
 ساکن شد ام بدنی بر نیر **منه** از سختی مرک همچو بی تدبیر  
 این زندگیم نیست تن تو **منه** آسان میران همدیگر نشن

**منه**  
 این ساعه را کی مرده شود **منه** باز نال که کجای چه زده شود  
 حق است را نینده رنج **منه** جیخون نکند دوا می درون  
 اسرار خداست که ناله **منه** از خود مردن ز جمل ما برون  
 من نهاده از همه جاد و شخم **منه** کور و کر است آن خلایق نشن

آینه مای احوالی پیش کن **منه** باشی رفیق منی هزار پیش کن  
 هر کس که بدل کند دست پرست **منه** از خویش ملایف و غیره پیش کن  
 دلمان خود از کی و کو باک **منه** چه عجب هم سپرد و با چاک **منه**  
 چه بدست خلق و بیاد **منه** این باب همان که بود و بود **منه** **این**  
 در پیش صبر جانی بی کن **منه** از پیش حق که خود را کن  
 کفتم که در ذکر ترا بس کردم **منه** کفاد اگر تو باشی **منه**

**منه**  
 باید بی امر جانب ری کردن **منه** اینست طریق حق که از کن  
 تا جان بخت و یاد کنی تو کی **منه** با کس تو ان دعوی یار کن  
 از روز از ان برق کن **منه** هر نوع که بخت کرد از کن  
 نیک و بد را من زیاد **منه** در آغوش او نمود اساک **منه**  
 از حد بگذر چیست غایت **منه** تا دوست مگر کی شود در **منه**

ای نامه

این نامه رو آه برق **منه** سوی مهر او روی از **منه**  
 تا جوانی کار خدای کن **منه** باید ز هفتاد جدایی کن  
 در نه عارفان کم از **منه** محتاج نبودن کدای کن  
 من کسب و بلند و **منه** در دست احاطه جوان **منه**  
 بازی برشته لیکن **منه** شاهی بی صید روان **منه**

**منه**  
 بجا چینه آشکارا **منه** از اگر شی خود فروشی **منه**  
 زان که ملک را **منه** خود را صد ترک شود **منه**  
 جز را تو نیست هم **منه** در دست و در **منه**  
 انی ترانه کاست **منه** حال ترانام نهاد **منه**  
 ترک گرم و **منه** حق با ایمان **منه**  
 یعنی این و **منه** و نیک کس **منه**



از کرده خوشتر از این که من **من** شریخی قول خلق را تو من  
 یعنی هر کس میزد طغی از تو **من** کردی دوستی کن تو من  
 بکلیه جان از دوا بکن **من** قطع نظر از جمال پر تو من  
 زین شهید کشت کشم **من** در لذت اگر محو کردی تو من  
 خلق تو با من مقید کرد **من** خود را به جان دل بود کرد  
 اکس که تو بودی او د **من** او را نتوان منیر خود کرد  
**من**  
 این غی و دین منیر **من** شایسته اجرت و جزا **من**  
 از جانب خاتم اوی نمود **من** غیاز چندی بس تو **من**  
 جامی است به نام **من** هر دزد که در فضا **من**  
 سر بر نهان در آن **من** تاجه ملک از تو شایسته **من**  
 تاهستی سر تو **من** راهی توان بهر **من**

از این

از آینه باز کن و د **من** اهل لاد و لظحق **من**  
 جز عقل که از این **من** این شاه سرفراز **من**  
 زبان پر ده که گفتی **من** آواز انداز **من**  
 تا کی خود را بخت طایع کرد **من** در کار خویش **من**  
 تا بجز بر آمدن بر سر **من** بهر عدی وجود ضایع **من**  
**من**  
 و خلق کند بهر حال **من** استعدا و امر کار **من**  
 حق کرد طیب و زاپیر **من** اما بزبان پروبال **من**  
 راهی باید که **من** کو هر چیز بد که **من**  
 پروند بجان چند و **من** دریا بسبب که **من**  
 از بهر تو جان از **من** از زمین است **من**  
 از بس که ضعیف **من** جز آنکه غیبت **من**

X

شوان نعمان حق را بخت **منه** بخت با الله و بدیج و بختین  
 اینک در این انصاف است که تو **منه** رو بر ده ایشان چه دیدن  
 اسرار خدا که بخت را برکت **منه** بر جلال بر حقیت کارستان  
 کفایت خط را هر و را بخت **منه** البت بهر حق بر خاستن  
 شایسته شای بود ابد بود **منه** آیتش که وجه بود بود  
 رفعت بود امیر بایه بود **منه** بل فواید نهانست بود

پنهانی هر چه بخت گشتن **منه** در آینه دو کون بند است  
 بر عقلست رفتن انیسو **منه** بنور عشق جز بخود و ان  
 در عشق که اصله جواهر بود **منه** خلق بی غلبه چه خواهد بود  
 کافک و فلک بن کو بخت **منه** آینه شمس و جواهر بود  
 بند تو توئی بخودش را کم **منه** یعنی خود را اسیر کام کن

در علم

در هم و امید ستی از نادانی **منه** بکر المیز را حس و نام کن  
 دیدی که بخت شایسته بود **منه** مستحق بهر شایسته بود  
 حق بر هم و برین کونانی **منه** خود شایسته دیدن بود  
 در کام خسته فعل میکن **منه** کو نفهم شای غمی کل میکن  
 می بخت بکام و جستان **منه** میدان که خرام و توکل میکن

کارست عبادتم بی علم کن **منه** عادت بکنم بهما از سخن  
 روئی میدهند عالم خاک **منه** نه پشت خست از این سخن  
 یار بار عشق تعلیمی کن **منه** و از نه نه امید می سخن  
 مارا به وجود با کیمت تعلیم **منه** مارا اولیای خود تو تعلیم کن  
 پاچا بخت بر سر کوه و درین **منه** در کوهی بجز درین تعلیم کن  
 از رد و قبول عام بگذر **منه** همچون همچون محلی سخن



عالم را این آدمی آید **منه** آخر کجا روم کراست  
خاک خنجر و فلک کردن **منه** مشت فانی داده برون  
نسب کسی بقیاب آید **منه** در سیر یافت ز راه آید  
آن عین هم از همه شست **منه** یعنی که مرا بین عالم آید  
هر جزو که در جهان آید **منه** و البته با در حاکم آید  
از هر دم که قدرش آید **منه** چاره و عاقل و ملایست

اعداد تو هر طریقی اند **منه** کی توانند با تو مانند  
باشی بجان اگر جلایند **منه** آن نیست که غیر تو مانند  
عشق و نظر با جانی **منه** دل زنده بجا و دلی  
انچه همه دوستی محصل **منه** دیگر غلط بد بجا  
دلی آتش نیست آن مرد **منه** جان با شفت پیش و جان

نکته

شمعی زبان حال با پروا **منه** میخوت که سوختن از پروا  
آن زنده که کار نیست با **منه** با نرو و نکند از پروا  
جانان طبع حجاب است **منه** جز غفلت نیست از پروا  
قرآن که پاست از آن **منه** هم شرح ستون کلوم آید  
پند آید از طرف حق **منه** خواند زبان در کشتن آید

ما صافی شد آینه من **منه** بر کشند عالمی عکس فلک  
من بکدر دیندم بر سر **منه** اکنون هم در دینم  
غوغای الهام و احباب **منه** عشق و لیس و تحلف بود  
تا جو اند چنین علمها **منه** باید بجای تو لا کردن  
باید بجای تو لا کردن **منه** از نه حال است که در کار  
یکشمر بر خویش و اگر **منه** بهتر که هزار دوا نشا

بهرست و فسانه ترا قدر کن **منه** جز آنکه ضرورت از گفتن  
 در خلق فغان و شین و غوغا **منه** زانست که اندازد بر تو  
 نه خلق و مطیع نه شده دوست **منه** که عهد از جان برآورد  
 خشن و رشدم سوختی **منه** سبیل اینچنین ارغوا  
 از ذات سخن کفتم و این **منه** درویش فتنه شین  
 اسب بخت بخت خجرتی **منه** بکشد زبستان او غافل

**منه**  
 بگذر ز باد و ز نیا **منه** در استار و طوبی  
 از روش بعث آمدن این **منه** خرد خرد یک بر یک  
 در آینه جهان و هر حد **منه** داری و نظر معین و روید  
 رحمانی صفت جمله خرد **منه** شیطا چه همه زد و بدید  
 ناکفته سخن نیست از تو **منه** زیرا سخنش ز تو زدن

کفند

کفشد به پیری کی و آن **منه** کفا اندم که کردم آغازین  
 بپند و کون ستم از این **منه** جمع آمده خویش است  
 هر چند نگاه یکم عالم **منه** یعنی بخت صورت است  
 تاکی دلازم محر کران **منه** با فاکه و اخلاص مکران  
 دانی که صفت مشعل عذبه **منه** استادان صبر و مکران

**منه**  
 در زیر سپهر بختی **منه** امر است بحال کامرانی  
 در فقر کجاست انقباض **منه** نتوان که جزو زندگانی  
 اگر سنگی مرد و دینی **منه** در صورت عقل آمده خشن  
 ورنه کس را نقد عقل **منه** عریان سازد برون از کرد  
 فریاد که در میان کون **منه** کردید و ملک جین شده  
 آن ذات که بود کامرا **منه** بهر اقصای صورت و کون



بان شادی از آن کاشن جویم **منه** یعنی غم نبینی ز خود کم میکن  
 به خند بدین قفس جگر می خند **منه** کاه طایر خلاصی بهم میکن  
 تا خند بزند به خند ی **منه** و هستی خود اسیر کنی  
 ر و خلق اگر که محو او باش **منه** و در سحر عز و زید  
 یا کاشن شادی از آن **منه** یا چهره او از من کن  
 باری هر طور در آن خوش **منه** این مدعی مرا تشکر کن

**منه**  
 صورت دارد سر که در داند **منه** معنی هم در کفرش در داند  
 که صورت کرد که در منی در **منه** از هر کجا می توان سر داد  
 تا غیر تو در سر تو خواب **منه** که تعبیه بود و تو خواب بود  
 او را ز تو و ز از تو نیست **منه** بطور قیامی تو خواب بود  
 در جنت تو حیدتم کردن **منه** چون خوابت نظم کردن

و آن

محو آن است از خضر سحر **منه** و منزل نیست بهم ره کم کردن  
 که عاشق صادق ز احوال **منه** معشوق محبت اقبال **منه**  
 مجنون شد عقل ز شناسایی **منه** یعنی که ز عقل سیر جان **منه**  
 که در فراق از شناسایی **منه** استیلا پان نباشد نشان  
 ز آنکه که در حق تو خلق **منه** آید یکی خبر ندارد نشان

**منه**  
 بود و آن در همه چیز **منه** جز سود و زیان عالم و عیال  
 سبب آمد که خلق از کف **منه** آورد و نهاد و ما مهابرت  
 از نفس بجز کبر نمی آید **منه** و عقل بغیر نفی نیست  
 تو عین بصیرت و حکمت **منه** این را ز کلمه نیکوست ولی الدین  
 هست موجود زاید و کم **منه** امید و هر و شاد و غم  
 از هیچ مدی نیست **منه** یعنی خوشنویس که نقد بدین

زار از این عالم

۲  
بشاید سبب معنی این **منه** یعنی شنوایی که نقد بین  
باقصه و افسانه در میان **منه** که گوش محان خیزد و از زبده  
کار عادت در علم آوردن **منه** شادی وین شست غم آورد  
عجز از قدرتی که چیزی کند **منه** تنگست جزای بی کم آورد  
یکم و بر اوضاع در گردان **منه** چون هر بزرگوار می شود  
تو بگوئی که آه کی در برسم **منه** تو به تو بر خیزد و مرگ است

۴  
باخته عشق خوشتر **منه** باید همه سخت و زاری **منه**  
از خاطر او که در دست رفتن **منه** وان کرد و می گفت  
در عشق بطور خوشتر **منه** بدو می عقل و کیش توان  
باجی که و کون می گیتی **منه** صاحب قضایه شهنشاهان  
ناریده به نشان یکی **منه** باز است چکار است و چنین

بخیانه

یعنی از است غمت خوار **منه** کفر دیده و دانسته **منه**  
و عشق که نشان ملائکه **منه** کرد و حجاب از جان پرور  
هر گاه که یادشالی خود کرد **منه** موتی کشید برین ایکن  
کویند یکست در همه علین **منه** وین عالم و آفرین است  
و یار غمزدم اندرین **منه** جز آنکو گفت این سخن از آن

روزی که تو بخوف عالم **منه** جنت کو به ملک **منه**  
چون خوف رجا به بود **منه** سبحان الله لطیف الکریم  
و عشق بر تو کو می **منه** رده یافتن اندر و و کم **منه**  
رهبر کجاست تو **منه** منزل جنت است و در **منه**  
حرف و صوت است **منه** شخص **منه** کمال احسن طبع بود **منه**  
باسامری ضایع و در **منه** کمال احسن طبع بود **منه**



خود غم و لشکری کار و فرین **منه** نه شاد لبه مردم نه رنجی کن  
کشم ایل را برینسان که معصوری که گفت که بشن  
انگشت و علم نیست که کن **منه** کارا نکند این که به پیش  
کویا که گفت که برایشانرا است ظهور خوش آن کن  
در یکدم و از آدم و خاتم **منه** در آینه هم شخص من هم پیش  
یعنی لشکر از تو خود را **منه** یاست ولی زهر و عالم پیش

**یقین** نه علم نه معرفت نه دین **یقین** نه قدر و نه بخت نه غریه کن  
چون استحقاق حرم نبین **منه** شاید که نه مانع محروم  
مراسم است از خود آگاه **منه** خلق و خلاق با نظر آگاه  
ورنه از که در جلیب است **منه** جود ملک تنق و الدین  
هر که بخت از او دار **منه** لبس و بند و ره و سحرین

دل بفرما

این مقبره با گوش من **منه** کاهجی بان بر سپه موجود خاک  
یکفره ز کار خوشی **منه** یکفره ز جهنم خود بول زدا  
یکفره رسیدن بجای **منه** یعنی که یک یقین از هر دو  
بالی نهیم و اینجی شی **منه** مارا خود را عیبت بوشی کن  
بل غیبت حق ندارد **منه** با شوایم خود فروشی کن

**یقین** هر کس خالی و کم نیست **یقین** هر چند که گفت اهل زمین  
این سخن را که آن **منه** مقصد حقیقت را اندر دین  
کنیم بهی کفتم با آن **منه** دیدم می شاهد آمدیم  
بجز و خودم و را **منه** مقصود در کشتن امان  
تا بی بره خلاص توان **منه** هر کز نام خواص توان برین  
مشتوقی را حسن و غای **منه** دل جربا و تاجی خوشان برین

نماید ظهور از حسن و عین **منه** در خشم که گمانیه و نرسد روشن  
 او میکند انجمن از صفای **منه** در بند بزم محال لطیفین  
 کسی نداند اتی از همکار **منه** چون عقل که نیست غش را از  
 هیچ کس حجاب نمی بیند **منه** چون خانه کاغذی بود  
 جز مصلح خلق و ایستادگان **منه** که در غلای و کرب و لای  
 یعنی که هر کسی لاف بکشد **منه** غیر از تقریب اختلاف نیست

**منه**  
 زین خیزش حاصل عکس **منه** از من از بزم و دیدن  
 یعنی ز کلام من نماند **منه** کازیت که کرده ام را  
 نشین و غار هر درسی **منه** بر نظر اعلی نظری پدید  
 این خانه را در دور دور **منه** پادشاه من بخ و پری پدید  
 جز آنکه دلش عکس جان **منه** هر جا که رود است او از آن

کشت

در ظاهر

در ظاهر باطن از سفر نکند **منه** الا اندک متاعی و حوطن  
 در روح توان یقین که **منه** بعد از بخت کرد بود و عین  
 این عالم و آمدن غلای **منه** در بای نیست سحر  
 غیر از غصه و خشم و **منه** این عالم مختلف مکانی  
 انسان نیست که بود عین **منه** دیگر هر خصم محمود و آن

در عالم حبیب در معنی **منه** خزانم استغنی کس خفتن  
 یک لحظه بعدی شستن **منه** حریفی در مکان خوشتر افتن  
 توجیه نکند و در **منه** در غمی ام کشتن استغنی  
 هرگز بخشی که من گفتیم **منه** معلوم نبات که خیر خواهد  
 شرح غم خود بخود **منه** خصم خود را شاد و دل  
 در رسم و راه که **منه** یک محبت از ابرو و دندان

۲



خلق و صبح دارد از باغ سخن منه در صورت و اندک کرده ای سخن  
 یعنی هر کس که خرد است منه است سخن دیده است سخن  
 بی نشاء عشق عالم نتوان منه در عالم نیز بود یکدم توان  
 ناپدید کرد از آن جهان منه مردم توان استیلا بر آن  
 بچشم دیدم جهان بود منه شب و روز و سخن و توان  
 از من کافر و بهر دو منه در هر که رسیدم سخن توان

منه  
 هر دم تو شخص تر از کار منه پیوسته من حق آشکارا  
 تو بنده و ستار و من منه سخت مرا با تو مدارا کرد  
 ای عاشق زار که آید منه یعنی که ای جهان کن  
 از کوچه رنگ تو شمع منه بر خیزد سپهر سخن کن  
 با خلق دعا باز بزم منه چون که رانم داده در بزم

درم

در چشم که معرفت دارد منه اطلال جهان بشد و ایضا  
 بر آنکه گرفت عالم آینه منه حق که در نظر خود بود  
 خلق عید مدو خالی منه آن فرقه که سر آمد اخلاص  
 و خود که کینه نهان منه آیه می می مرقس آن میکن  
 اگر شرح بود یک در عالم منه هر یک را می صفت کن

صانع کی آمد از غم منه در هر دم خود داده و عالم  
 پیوسته جویم با کمال منه دیگر که گریست از آن دم  
 آرام ز سر خود روان منه در صورت غیر تو نمی آید  
 زان طغیان بار و بار منه که بود تو در مانع دارد  
 حق توان تا جبرش منه جدید کی بر می آید  
 آن که مقدس بود چون منه و انسان شد هم بطریق

X

جنت ممل و محقق بودن **منه** تو این حق شناسان  
 زین هم و این حق شناسان تحقیق شد بخیر معقول بودن  
 شد و این حق شناسان هر که در این حق شناسان  
 بچند جور و در این حق شناسان اکنون هم معقول بودن  
 جنتشان شمر عالم علم این بر اول خلق و آخرش کنین  
 شرطی را قوف باید و در حق شرطی نخواه تو خوان

**منه** کاهن دارت محو و عین شهرت  
 خالی شخص است و عین شهرت در آفتاب عین شهرت  
 هر چه بی بقا نخواهد دید **منه** سر جنبه استقا نخواهد دید  
 شایع بی اصل که بر و عید یعنی که بر و بقا نخواهد دید  
 جنت کن و کون کرده افق **منه** با و حد صرف هم و افق

دعوت

و هست بجای قضا را دارد بروی مراد حق افق  
 چه بود شاکر لغت و در **منه** ساغر کف ساقی که خود  
 لغت زان که قدر لغت بی ذائقه را بود و شاکر  
 آن ذات بیکجا لغت از غایت قدرش خطی بود  
 تاروی علم بابت از غایت شواهد کرد و وقت خود کردید

رقم فکرت منظر شاه دون تا شکوه کرم وجود کشتن  
 دیدم و در لغت به بر حق کشتن خدایان صبح بر کشتن  
 کفتم که بود در این کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن  
 کفتم که بود در این کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن  
 از زده که دید خود نامی که **منه** بچون شایع کشتن  
 یعنی که جهان را همه که کشتن شواهد خبر خدا می کرد

چند



از خرد و دل خود را زود بی **منه** بار هر دو حال وجودی برسان  
 ای چشم که از زوی یادار **منه** جمدی که خوش را زودی برسان  
 حق از انبیا که در اوست **منه** پیش و کی در اوست کفایت  
 این دل را عالمی زو عباد **منه** یعنی در لایک از ایمان  
 تا کی با شمع سیر شک و آسان **منه** با نور شمع است که در هر آن  
 یارب بختی آنکه برای آنم **منه** لطفی که خوش را شمع است  
 ما و کی از او که می خندد **منه** یعنی هر دو دردی افکند  
 از سی آری خاصه عشاق **منه** روزی جدا بر دلی زنده  
 ان **منه** از بجزه آسمان یعنی انسان  
 ان فی ازل تافت برین صحن **منه** و انقل است و نداشتن آن  
 نیک و بد هر دو می گردان **منه**

دقیق

وقتی زاریم شک و عباد **منه** بهجوان اعضا و اشکات آید  
 در خانه تار عمر دل تنی **منه** نایافته روزن شاد آید  
 تا کی ره اصل عشقین کم **منه** در رخ فغان جوید و مرگ  
 بنشاید آینه سوی و حکم **منه** سلامت و در خطای نظم  
 تا نیک طلسم آسمانی **منه** بر کعبه وجودی توانی شد  
 کفایتی که زهر و کوفه **منه** خاموشی که می رسد بهین  
 باید ز کلاه ره بچه **منه** و ز جوی بجز فتن و آسود  
 یعنی از فال بکایت **منه** و ز قلب آنکه محو مودت  
 بجز در شمع عیسی **منه** رام تو کند سپهر آینه  
 بسیار بر دفع کردیم **منه** تا دانستم که نیست این عین

حق را بر تو بر تو زلفان تو از بی کام مخصوص افاد  
هر چند نگاه میکنم کار تو نیست از معنی خویش غیر زلفان

شعشعیت کسوت از دل کرد در سپیدی از جلال کرد  
کفم چه جفاست این باستان جازا جانم جز در اکل کرد  
اول باید بپشتی بپوشتن و انگاه به نیک بپوشتن  
معراج نبی و عرش عالی چهرت از هر ره و بقصد بپوشتن

خلق ز من آمل کار کنش خلق بی انتقام از من  
که کردم و گاه خندم از حیرت زین قطره و آن بخور

غافل

غافل منم می توانم بود بی فتنه گری می توانم بود  
کار کس که حق از او پنهان جز پرورد می توانم بود  
هر خطره آید ز دری این فتنه جز خوب جزشت جز از این  
هر جز کردیم آنچنان بی هم هستی من تا بندایش

باید به جوقم و خوشایان یابی همه بچو و گشتان  
بی انصافی و کوری هر دو در کردن خلق و همچو ایشان  
ای بر سر کوی عاشق و وطن از خود طمع و مرا از کفن  
خواهی بود و در سخن دانی این غارین از شارب خاطر

دیدار خدا که بر نماز و عبادت هر کس بپند نه شرح دانند  
ای سچ و دریا و سوسه هستی اینجا جویند سودا نه زیا



در سیر طبعی در روشن بایان **منه** هر سوختنست چه دینا  
 بیکه تن غایت گارست **منه** در کوچه راستی اسپد بایان  
 نامزد زخود ز غایتش **منه** گزیده گشته است قافش میدان  
 یعنی هر کس غایتش **منه** هر چند که علمش میدان  
 نعمتی غایتش ای پروان **منه** بی غایتش نیست بایان  
 گرفت و معرفت هم در غایتش **منه** نفع و لذت نه تاثیر در  
 که توان دم ز راه بند **منه** کامی توان بر دان تقدیر  
 هر چند که بازوی گماند **منه** کار نیست بر هفت تیر  
 شمع آفت ز کاشانه **منه** افتاد هرگز که افشا ز بر  
 ۴

نور

خصیت کزین اوی هرگز **منه** صد سال رحمت بدستش  
 ای و میواز که ای شاهی **منه** در جان دل تو را زواگان  
 با من چه بسو و چه هم از شد **منه** خواهی تو بوی دیگر و خواهی  
 ای اندر درین خانه بقیه **منه** و آن لقمه بی نطفه و نطفه  
 همچو مرغی که بر پر **منه** و آن آگاه بر کنندش  
 از جمیع بیجان شد **منه** اینچه خوشتر از کائنات  
 در خاک گشته چیده **منه** کامی من تو بودی که از  
 هر خطی که نیست **منه** خلقی بی زکما پراکنده بود  
 آرام پس چو شانی **منه** ز انوی نریده هر چه بود  
 ۲

یاد همه ترک تو مانی کرد **منه** براج لیکای هانی کرد  
آنگاه که باز تو یامی تو اند **منه** کوه نظریست خود مانی کرد

شرطت آخر خود فدا شد **منه** تاجد توان بغض افشا کرد  
سبحان الله چه شکست این چرا **منه** بهر سبب بصد بلا افشا کرد  
جندی خود در آبی موسی **منه** در پرده پنجه دیت اسیر کرد  
آزمایشات کوه طور **منه** دین اسعاج بر فراز کرد

حکمت همه در حق خویش بنان **منه** کز می برهند از بلا می جان  
خصم از من نمی کوه تو خاموش **منه** و ز آتش خشم او خود را بران

کراش و ساهش در شان **منه** و خلق جهان جسم و جان **منه**

نمیز

چشم پیدان زبان گفتن **منه** دیگر همه سبب پان گفتن  
باید فلک منی و انجم بود **منه** در وحدت خود کثرت مردم  
تاجد توان این همه نسیم **منه** در پیشه اندیشه خود کم بود

صد سال اگر تو کاخ خواهی **منه** آخر زهر نراق خواهی چون  
ناخوشگالی بسین بچا **منه** ای خوش وقتی در کشا می  
تاجد توان قصد مکر کرد **منه** نظاره دو صبح و خیر کرد  
خوش آنکه تو ایم کسی دیگر **منه** یا عالم را بزرگ دیگر کرد

ای ظل تو محو افتاب مردان **منه** از نیست خویش مشو سر کرد  
مسور شود وقتی کورا **منه** زهیت ز بسیار می محم بر  
از هستی تست غیر منی **منه** و نه همه بهر تو اند در میوه



۲ با خود جگر و با صبر کین  
مکین دشمن که جهانی دشمن

بر خنجه یکا کین نه جانی تو کین  
کوید بر لب لبس تو کین  
من بگویم که خوشی بر تن  
او سیکوید که در دست بر تن  
باید امر و ز جان با و سپردن  
در مملکت دایم جان تو کین  
مردان بخندار سیده جی جاوید  
تو شطری که چو خنجر است مرد

من  
کچر خوشی از می و پیمان  
تاره یابی بزم جانان  
حرف و فلک آرام ندارد کیم  
یعنی که قرار نیست در خانه

۴  
اگر داری از خیال جوی کین  
مخو چون شد از خود آید کین  
و آنها که ایستنی خود دارند  
بند و قفا هم انهم سول  
دل خند زبانش نخواهد داد کین  
وز عهد است یاد خواهد داد

بلی کین

زین کینه کزین از غمی ندیم  
آخر ما را ببا دخواهد داد کین  
کچر کینه کینه از شتر آمدن  
در مانده کچر خوشی کین  
صدره لبه آرفت و اند  
بازش سرابی نیست کین

یکدم ندید در تو دمی کرد کین  
نی تو مانی نه دانش تو کین  
یونجی سخن شمع دو عالم کین  
کوشش سخن اصل سخن کین  
این کشتن صفت وین خدای کین  
وز نقطه آتش کین  
در خوشی رسید با حق کین  
از دایره سینه نهایی کین

کذا ارجاع و هم را در نظر کین  
چون خوشید بقیه کین  
تا جند قیاسی و سماعی غلط  
ناصح شود صدق و کین  
اخی خوانده و خود جهان و چیز کین  
مرحم ز تو ام از این کین

برنج کشیدم و صلا خواندم من هم سوا اگر کنم در گذران

هر چند ز حد بر تو ان گزین از هر خنی تو قتی کام کن  
آری درج سخن بلند است اما رسد بوشن صایر کن

دور از فلک اعداد گزین آنکه که عادتش رد گزین  
پس چون شدنت کام در گذرا ورنه حسن و خار در گزین

این فتنه بجز مبتلائی آن هر لحظه از آن بناله و آفت  
کز آنکه تو کرده تو دانی نشا و کار نیست من ذان تاوان

معدوم نمیم که بایدیم بخت موجودم و سازنده هر دو عین

بسیار

بیش از اینها جوهرم شود من باشم و من باشم و من باشم ۲

در عشق که کافوریت مظهرت و زهر و دهن غنی و بر سر  
یار یکا بی اگر در ادبی هم کافیه خجری من میسر شد

من میگویم تو شمع جان من است او سکوید میگویم من شمع  
حاصل که همیشه از محال یار من جان بوش کیرم و او جان

افسانه کاذب اهل کوشن جز ساعه ساقی از تو شمع  
فریاد تو کی غم و شادی بریز ایام گذشته را تو شمع

تا چند غم هستی سرکش خود خوش و دل جان ازین مشغول کن

X



یعنی که سعادت و شقاوت  
غیر از ناخوش و بدین و خوش

غوغای جهان که غفلت شد  
از بوالعجبیه که بود در آن  
مخلص نیست خود بخود  
هر چند که خلق کم و بسند

از جمله بیادیت تیرا کرد  
هستی ذاتی تو تو لا کرد  
دانی که غم تو چیست بدو  
از عایتی چند خود را کرد

دانی جویند به جویند  
خوش و بد و در آن  
در یافته که شرط را حق  
از هر چه بود جویند شادان

کاشن شود از هر توانی  
شاه کز دست جو بسط را گوید  
کن

یعنی هر چیز به جستی داد ترا  
از ابله دار و شکر و خفت کن

یک و اندرست گشته مضطرب  
یک و نهی را از روی آن  
من چشم از حال و محال  
یک کوی فدا در خیمه

در پرده بی سحر و بیان  
در خلق بی نطق و خلق  
ره جو بر لبه کانی تو  
زار و کوه سخن جز زانو

آز و نه پیش کم نخواهد ماند  
کس را شادی غم نخواهد ماند  
یعنی چون مرد از زبان بدو  
اندک بدو نیک هم نخواهد ماند

این را خود فنا توانی  
یعنی که بخت تو ای فتن

از گوشش خوشتر من نه خوشتر  
کرد پوششوی کجا توانی روشن

این خلق کینه عالم و دشمن  
کام غم و کام از قدم و ناک  
آفاق مطالبند و لغت  
هر چند که تطبیق بهر دو ناک

تا حق بکلی نکرده و زن  
با هیچ سخن مرد نباشد حق  
مادام که خبر کمی نه پندستی  
آرام بگیرد دل پاک و من

سبحانی خالق کرد و ناک  
با هر مدتی که و ناک  
باجمله کی و زهره پروان  
با ایتمه چون و چند چون

پرواسته سیر آدم و ناک  
یعنی خود را بر از خود محرم

روز

در خود بگردم و خود را  
در خوشترین اجسام عالم

تا چند سیر جگر کشن و ناک  
چهل و ناخوش و شور و ناک  
بزم در نیت غایت کار جهان  
شوان با سید در نیت و ناک

صد صفیقین و ناک  
کس مقدر نیست ترک این  
از خلق که اعدا دعوی تو گویند  
هر چند که گفت بنده و حسین

کز از مظلوم و ناک  
بر خاک افکند و شود و ناک  
این طریقه طراست که در جهان  
عدل و علمت بهر احوال

جز باطل نیست در اهل ناک  
هر چند که حق عزوجل ناک



بینا ز قبح که جنت مرید  
دو بی مراد و حاصل شوق

ای غم که ده کشت قاتلین  
عیش خود هیچ بهم نرسد  
ما کشته دوستیم بر ما کوی  
بر خود بکوی که نیستی قابلین

تا کی به سیرت موهوم زد  
باجای خدای مظلوم زد  
این سم دره تو با ما نماند  
از کو عصاره مظلوم زد

بطون غلظت هم بر چرخ  
هر سو هر روز بهر ایندوخت  
دل از این خلق باز نماند  
بر او است هر چیزی خالص

ای که کو ذراتی که ندارد پایا  
بل ز دست تو که آیت آیت

در هر

در شهر بزرگ نهر را چون بر  
خود آسانست دیدن این پایا

روزی که عیان شد در جهان  
لطفش کجاست باشد و نه کجاست  
خوشید جهان و روز چون بد  
از ره شود انکار و سیاه

خلق سبقت نمی زهم بر سر  
غافل که کجاست معنی که در میان  
چون مرد ز شتر انانیه فرات  
آزاد شد از دو کون و غیره

آن کس که قرب و المن  
در سایه بهر جبهه مکن از سخن  
حرف و عادت روزگار بی  
همان شتر کرت و دیوارین

چون کامل شد مرد درین کهن  
نوح سخن دید بعزیز و المن

در پنج کتاب مسلمان بگویند که عالم نیت حاصلی بخیرین

منه

از تاج این سستی که بود  
هر دم باید جوهر آن بود  
امید هر نفسی و دیندار  
با این علمت توان بود

منه

ای که غنی عالم دین دانی  
درست در سینه محتاج دانی  
طفلی بد کفایت داری  
کفا که ندارم مگر از هر کس

منه

هر دم نظریت لا کما را بکار  
ز این طریقه نظر خواستیم  
بر کس کمال این آئی نفع  
خود آنکه وجود نیست از آن

منه

بحال حکیم صاحبان بود  
در انوارش جند فرمان بود

ترجمه

هر چند و توفیق و توفیق  
آن نورانی و این آلود

آن کس که کان را که بر آن گزین  
پروا است نه دست و نه بن  
ز اسباب این خواه کاری  
از حرکت خود حکیم را نمکن

عاشق که بصورتش از چشم  
جز نظر عشق تر نیخیزد  
و انعم بختی که محضی از رایت  
آتش که پشاید در کسین

ای با خبر ازین تبه کاری  
در نیک بدو یاری اغیار  
که عجز نایم و کعبه دارم  
یارب حیی من و طاری

از هر تنی خوش چون سعادتمند  
بریدیم و غم در تنم زان



آن نصف مرآتیت باز می کشد  
و این اکنکست خندان

هر که می کشد نو و نو کشد  
العصه که هر که در جهان پیدا شد  
چه با دینان بعثت جلی دنیا  
رو قاطب طلب آینه رقیق دنیا  
در هر کجای جوی کلمات تا کن  
چون پرو آفتاب کو کبریا  
آغاز نه انجام نه آلا سحر  
کم گشت درین فضا پیغمبر  
نه امانند محرم و نه اینان  
کز لیت شکم زاده لطیفان  
کویند که سر حبه تا سدا کن  
اشد به با می که سر مال کن

این قفس شرح دینی و دین  
کوتاه اندیش این سر کین  
یک لحظه نشسته عقل را پیران  
آن خالی و آن گفته پر کوسین  
انتم و نعمت و ملک و دین  
جیب چاکست از جنون تا دین

هر چند نگاه

هر چند نگاه میکنم در عالم  
خوشیه صفت وجود عالمی  
ز این ترش هم عید کنندین  
نبود در امر و در تقیرین  
شویف بر احمیت چون  
چون زخم زدن ز بعد برین

هر چند نگاه میکنم سر دین  
ناطی نشد جز زبان  
جز ذات احدیتواند بود  
هر خالق و اختلاق در عالم  
ز این بفر که تافه برت شکنا  
آنجا که کلامت چو اندوا  
حق را بی نطق جهان کین  
نیک بد خلق کرد با سحر  
آن نیک که بد میتواند بود  
بی کبر و حسد میتواند بود  
در سایه که کین ظلمت  
کی ره یابد سلامت پیران

نی کام و نه مدغانه پرونده  
تا با که در جبهه کجا و چه و چون  
باید به بازگشت بدگر  
سرکشکی مکان به جصل  
هر کس ز کس و کز کند راز نهان

این خانی بجز هم نه هم شوند  
در دو غم روزگار وجود  
ناکامی و خوش کام دامن  
حققت نمکده در جهان  
جزر و تواتر در خانه کرده  
این یکدانش نورایه

این نثری

این دوری نزدیکی با دوست  
دانی چه بود سومی ندانند  
از کعبه رومی چه بود سود  
تا صد طلب از بشتر نیاید  
چون چرا خبر نیاید  
تفرید کردین به هم سخن  
دعوی انانیت ربانیت

تا دست خوت نه زین کرد  
پدانش کیمیا در آتش مطهر  
این دانست خبر ایمی  
ناگاه ازین غار کلی کرد بدید

باطلت

حضرت از فقر و غلدر در پر  
هر چند کس و کس و کس و کس  
چون غار بی سوختن و آرد  
در کثرت او که توان جان



عشق که هست از این  
و نصرت اوست آه پیوسته  
یکشبه اگر جان خود در بایم  
صد ناله بر آید از دل خسته  
در عشق یکجده تو و من  
اوضاع پسندیدن پسندیدن  
در دل آنرا که نشستی  
جز در کسبت چرخ نشستن  
تا افشانم ز گرد هسی  
غیر از حق گفت کس هر  
القصه که عاشق از این  
کم گفت کسی نیز دروغی بمان

رویا هم و پشت باید بخوا  
دزدان را ندارد نه توان  
پیشیده گفت گفته شهادت  
در راه روان اسلحه را بهر  
در آید با تاجادی داد  
در کعبه تو حیدر آدمی دادن  
دانی تو که در جهان شهر  
در بادیه کجی بیاد می دارن  
برده به فقر و به عظم شدن  
نزل که از رفتن بهم رفتن

از آنکه

کز آنکه پا در کس و در جنت  
بهتر که سوار به جسم فتن  
رو محرم را ز باش تراش  
آواز ه و نامیت جهان کنان  
صورتش که کوس خالی بخونا  
ملک را بجایم صاحب نظران  
ره چیت نهفته از جوی بشود  
پوسته بی در دل خود بود  
هر سوز و د بخود در آسته  
نموان یکشیدن این که

باید عدل و او پیش رفتن  
هم مظهر پند پیش و اینتن  
بر پیش و دانش حراز بر تو او  
جز کوری نیست غایتش دین  
خلق باطن نه فهم اطمین  
نه با دین نشان با بی دین  
تا گفت نغمت فیه ناجی بین  
نه خالق نطق آت نطق بین  
جون انسان است عشق را مهر  
آینه صفت دمی بچهره  
بخر یا ز ادا م و د کنش  
در صحبت اوست و در بی مهر

به خد که جند و چون تواند بود  
در دفتر کاف تو ان تواند بود  
آنکس که حق که در کون  
یک حرف از و بر تو ان تواند بود  
قرآن که شغل نیست  
کم و بس خلق و پیش ازین  
خمن جو شود و کوفته با جاز  
که پیش خزان و اندیشه  
ترک من و حق علم و دستان  
خود را مسکین سادگان  
تا جند فریب خلق که کرده  
کاری که خدا را خوش آمدن

خوش نامش که خوش کرده جربان  
کز وی او بود ترا خوش  
یار تو نم از کز کوه نگری  
ای به خط و شرت انرا  
ای که تو تو او به کار  
ای کرده کم التماس از این  
جدا که مرا ساخته پیران  
من بشم و من کس تو تو  
ما پدید و ان همیشه پدید  
صبر است و بصیرت کار مردان

یعنی اگر ت سدا کی کمر بهی  
قدر تو دانست و سر کردن  
ای روی یکجای بر جام  
وی حوصله تو بر ز کام  
زانت دانند جمله واجب نفقه  
کالتبی از خیا نام این  
در سیر حیات کام احوال  
باید و مشک در به حال زن  
زا گو نه که من را بار و طرا  
از بیم فدا نیست ان بال زن

بهر چند دل تو پیش خد بهتر  
کارت زان تر پیش خد بهتر  
در عشق اگر جان بود مکتبی  
کور و جهان خوش خد بهتر  
عاشق شده ز کام خود خوش  
در ساز بشور و بلال این  
یا هر چه کنیم بخواه پسران  
یار و بی کار خوش تر که کن  
ترک به خط و قطع به خط  
از دست خوش دفع هر خط  
خوابی تمام خلق را ضبط  
روشن نیست و اصبطی کن  
خویش



بهرم حال او کون میکن  
 کاهی که بشیو نه خوش میکن  
 از دوست بخیر لطف و کرم  
 خیر تو نیست هر جای  
 کس از جرمه کفایت میکند  
 غیر از کلمات هر که دیدیم در

امی عقل تو کل گشته علم تو کون  
 اسرار تو جرات نمود مقصود  
 یکنه گشته دل نشناسی سخن  
 معنی وقت با به پاید  
 اسرار با و هر خیر آید پر

فی نظر

چو ملک و همه باو مغر و خند  
 هر چند که در خلق جهان نمی کرم  
 آنجا که وجود است مقام  
 افشاده زهر رهم تو برانهم  
 دنیا و عقبی و اگر ز تو نه

کوریت حضور پیران نشد  
 بر خضر و کارون این سپهر  
 پنهانی کس هست مکل بودن  
 در عالم اینها تو لایق کس را  
 اول باید محو شما بودن  
 دانی چیست سلامت نه ای تو

فی نظر

ز غش بر بونم از کین  
 در هر که سستی افتا او پستان  
 در در فلک اگر خلقی نبی  
 دور در کش را نه توئی نایب  
 حالت کن و جهان آن همچون  
 از رفقه و آئینه مجو آید  
 در پرده را ز خود را بکند  
 افسانه بوده آید برون  
 شسوی اهل غرض نبی  
 به خند ز صبر علم بر این  
 تیش ز بورد و شمشیر و کوس  
 شون خورد کس صبر و چو

هر چه که از غش بیدار کن  
 نماید بهر شاه اندرین سخن  
 یعنی ز خدا طلب از خلق کن  
 جواز سر نشود ازین  
 موجود طلب برین ایکن  
 گفتار هر چه در ملک کن  
 سعی لی کینه دعوی نبی  
 چون بخت روی خلق کن  
 حق کو کجانی تواند بود  
 با نور و جانی تواند بود

بی نظیر

یعنی که خدایا اطلال خود را  
 یکس من و جانم تو از بون  
 عرفان بواجب و مصدق گفتن  
 یابی نه بخلق و مدق گفتن  
 از معرفت ما نا الا بشر  
 منصوب نشد نه با نا لای گفتن  
 ترک یاری عالم و آدم کن  
 نیز از خدا بدین پا حکم کن  
 یعنی جضم اگر طهر میجو  
 اطای از نوزن رفیق کن

ای صفت سر نه هر که خود بد  
 یک حرف ترا بر دم از صد  
 کشته بیکت رسیدم باز  
 من بکم و پست ما تو از صد  
 از سینه دم شاد کم آید بر  
 اینهم می یار همدم آید بر  
 زینسانه عظم و عظمی  
 از عهد من مگر غم آید بر  
 ای روح تو در دو کون  
 روح شیناس کم و کیف گفتن  
 گفتار پناار و جهان مجتو  
 یار لاندله و لاندله ابد



شود مطلب نیکو بدو است  
 اکثر مفر عوام مقدر نیست  
 مایه راه اهل درد خویشند  
 ما را چه غم از جانی خلق که ما  
 تبدیل علو و سفل را نمود  
 باینکه گفتی نه الموعود  
 بی راه رجوع بی احد و تن  
 هست از پی قدر جاه خود را  
 نه در پی سرخ و زرد خویش  
 فردا آمد ایم و فردا نیست  
 دین ارض سما کا زار و  
 کین بود است در میان درنا  
 سرگزشت خویش را دیده  
 صحرای بود و گشت حاجت  
 یک دهه اگر بود قدر زین  
 پنی هر یاد سخن و از حیرت  
 چه ترک گشته توشن

این بگو

این یکد سخن دفع کار نه  
 حق با یاد همی ستا در کن  
 کو عالم خلف بین نیست  
 یک امر جهان مخلف داده بر کن  
 ورنه چونو نظر کنی خود کنی  
 سهلت سپید و نامستند  
 وزو طبع علم و گشتا در کن  
 مشت جهان از مایش کن  
 چون اصل کی و فر عا کذا کو  
 ضد است ابای دیو با کن  
 از زاری بسایه دعا کن  
 مقصود حاجت زانو کذا  
 روزی که ز روز و زنجار بود  
 چرا که تو در نظر نیازی مروز  
 بهر معلم و معمم در فن  
 صبر معلم بکلامت که اهل  
 کش فقر غنا باید مومن  
 بهر مشغی است مرد هم تن  
 جز خیر و شر و شور و خوار بود  
 فردا تو منظور نخواهد بود  
 شرطت و چیز هم جوایز  
 بس بین معلم و مدارا کن

در عشق که جان تو از نام دادند  
که عقل که شرح آن نام دادند  
زان نام تو که در دل او نه  
آن نیت که نشان تو اندادند  
شرط درین راهی جز درو  
یعنی نفس از خیر کسی جز درو  
انسان که در دنیا است  
دلیل مرادی نفس جز درو  
هستی تو غیر جان نخواهد بود  
آب کل این جهان نخواهد بود

در گردش جرج و خود کردنی  
جز با تو در میان نخواهد بود  
در عالم تحقیق ام از حق نین  
بر هر عقیده خنده و قین  
عبدی که بر خود گفت گفت  
او میگوید که معلق نین  
تا کی خوانم ترا که در این  
یکه لطیفی که از جد و کس نیست  
مرخود از غیبت این تو نام  
آخر تو که قادر جمیع قصیر است  
تا خود را در سری بندگ نشود  
فقط کسی نارد که نویسد

حرف الواد

المن

بر ساخت کسی عقل کار بر تو  
بر بود جهاد کار ساز می آید  
یعنی هر چند فیلسوفی گشتی  
غیر از تو کسی نخواهد می آید  
که جوهری میباشید از خود  
هرگز بر روی رسیدیم  
القصه که حاصلی ندیدیم از عمر  
غیر از تو کسی ندیدیم از عمر  
راز الله بسته باشد که  
اسرار قلوب با تو آید که  
حرفی جز در است عالم و شخصی  
چون هستی خواه بگو خواه که

ز راستا نیت کین جهان خیزد  
بالتی می که جان دل برود  
هر دم که در دست خلق آید  
چون کوزه که دم شراب آید  
کریستکی رسد تراوش و نشو  
انگیز سخن کن جهان بجا  
یعنی جو فتد در تو ضعیف کرد  
تا کم کرد موج زدن دریا  
عالم که خفی سیریت نرود  
ضابطه خوف و خیر نرود

حرف



کر قمر از آن قول حق گفتند  
عجز ادراک خورده میبود  
عین همه عارف و سنی مایه **منه** در غایت عشق شور و سودا  
روغن بکار جلا جان و پاک  
بسوز دور و شربت و غوغا  
انسان که برده دل پاک از **منه** نه آب حبه دار و نه خاک  
در عالم بردباری از خوشی  
شکر که آونجه افلاک از

**منه**  
قرآن حضرت جیم و جازا  
یعنی که هر کون مکان از تو  
این طریقه فصل را از دست  
کونایت میکند چهار ابرو  
یا بم ز جهان سیم غری از **منه** هر که گویم بخشیتن حرفی از  
نوسید ز خویشم و طلبکاری  
کان نیست جالی که بر من  
سری که امر است سلیمان **منه** گویم نه هر که سپیدان تو  
این خلق را از انشا از ان شام  
تا حرف زخم بر من و ایمان

از زار

در زیر فلک هیچ تیر می **منه** شست خوار می بل غریبی در  
آراسته ای که عاقل داند ریو و نکست هر و خیر می  
ای هستی دل بهر نایمی **منه** و نبال که ای بی شایمی  
بجو دل و جان می کشند دیگر تو بهر کجا خواهی سیر  
از حق با بی اگر حق آینه تو **منه** هر گفته و کرد میوه می نی

**منه**  
این هم و امید و شادی غم  
به خط شود و سیده عالم تو  
یعنی که وجود میوه و خیال  
جرا که ز غم سید بد دم در تو  
تا دامن نیست کم نواز تو **منه** پیدل مانی بشت بچو از تو  
تخم غم و شاد می رست کان بخت دل را دور از تو  
که خلق بکشند و بختند از تو **منه** خیز از صور ظهور سپند از تو  
هر کس معلوم و معلوم سخن ناخواسته از سخن غمی خندان از تو

او بدخیزش بر سرش **منه** جان پاک بخون خاک آلوده  
 در هر که رسیده و زمانی **بوده** رنجانده و بختی و بکاز  
 نبود خبر بهشت بینی او **منه** هر کس سخن و نبوغی و نبی  
 زانسان که نبات که بخت **منه** میخایند از برای شیشه  
 هر کس لیت و روشن **منه** هر ذره شود آینه و آید  
 هر کس نکور و خوش نام **منه** آری شمس شخص را سایه

این عالم است و محو و تصویر **منه** جز نطق خدا هستی می پذیرد  
 جان پاک و روشن **منه** و امکان که وجود است و تصویر  
 خوشید که بود عالم آگاه **منه** بگشت و طلال میدید و آواز  
 در مرغ مرغ سعادت **منه** ناکاه پرید و پری افتاد از  
 آفتاب و روز و عالم **منه** تو حید و آموخته ام هم از تو

فولنبر

خوشید صند کوه صدق **منه** زینا که صبح میزند دم از تو  
 از غریبی همی در دریا **منه** اندم در ماکو و بس با باد  
 از آن که ز خاک بر توان **منه** زین واسطه است که شمس با باد  
 هر چه که غریه و بخت **منه** آینه و شست و نظره و خطا  
 فریاد که از قضا **منه** یک ذره نمائند و خطا

آن گان کرم حد توقع **منه** با من خوش و هیچ خبر قطع از تو  
 محو اتم ماتی شتافت **منه** صد کج بجانیک متع از تو  
 عاز و جلال از کز دند **منه** فارغ زره دراز کز دند از تو  
 تیس و آن کوبه و بر غری **منه** نزدیک شوند و باز گردند  
 سرشته جیح و سرشته **منه** از کجا بجز مرید استاده  
 یعنی بخیه معرفت از همه **منه** از بد عکین از گوشه شود <sup>p</sup>



وقتی دارم خلق اسیرند **منه** فاصحیح صبح و شام گزید  
 کاهی نفسی که عالمی زند کند **منه** کاهی سخنی که جمله میریزد  
 حقیقت بدو و دین بایست **منه** ای نقطه است و اخیر این بق  
 و سعت غرض آنست که **منه** عرض غرض این نه بایست تو  
 ای نقطه است و اخیر این بق **منه** این دایره را پیش تو می پس  
 چندین می بینی و هر که **منه** من و بیک و بیک و بیک گسرت

**منه**  
 ای ساقی عشق روح بماند تو **منه** از عقل غنی اسیرت بودی و نه تو  
 او و غطی نمی خواند و می گویم **منه** یکجمله روح از صد فسانه تو  
 آن باه که هر یک نظر کرد **منه** صد شده و زنگ و ناز بر کرد  
 آهیم شنید و روح بر او **منه** سوز دلش بکراز کرد و در  
 عارف که همه از خبر بود **منه** افسانه کون محض بود و

مرد از نظر خدای تو کل آری **منه** هر کس بود بهین نظر بود  
 از روزان انبساط نماید **منه** در خانه انقباض ناکند کرد  
 ای من صدره امیر آن **منه** که مهر خست قد در و یک  
 نارسه ز نیک و بد و مضطرب **منه** کی محو شود در رخ جان  
 صدره مدحش بندستی **منه** زان سبکشی اره هوس بر او

دنیا کویم بعضی بر تو **منه** عقیقی جویم ز عشق پیر تو  
 خواهم کرد و دست شسته و ایم **منه** اما بکنم که نیز بچوشت او  
 ای صاحب بر بندگی و پستی **منه** ای خالق بهوشیاری تو  
 مرغی و بکسم که از تو چیزی **منه** من از تو و هر چه هستی تو  
 دارم دقت هر دو را **منه** اندر می هر کار که چه در  
 آن بچوید نهایت سستی **منه** این میگوید که یکقدم نیز مرد

X

هر کس که بدم بدم شد **منه** شد بدم من شد از  
تا کس نتواند آمد ایجا که کنم **منه** بشانده بر شتم زهر غریب  
امریت عجبوت مایه **منه** دور اکلنی صلیتی دایم  
قرآن خبر هر علت و اثرش **منه** نه از یکدلت غیره و سایه  
ترک همه غم و زید این مقبره **منه** میگو که بغیر آن وجودی که  
کز صد غم شست و صد درد بود **منه** قرآن گوید امانه قافیه کو

**منه**  
ای آفت هر قدم درین بخت **منه** هر خط کفره برین بخت  
ای دوست تو خود بگو چی تواند **منه** نادان حج بن باهد ای جوان  
درد هر کسی دار آموزد **منه** رسم و ره کرد کار آموزد  
جز کار بکار خانه عالمیت **منه** صاحب نظر می که کار آموزد  
موجود و معدوم هر کوی از **منه** دروهمی اشتیاقی امولی

ان خلق

این خلق ندانند بجز این **منه** و انجا و بقدر عقل معقولی از  
و صفت و جود خود را **منه** یعنی که بگو بخلق وجود خود  
صاف کند جز بجز این **منه** بود در قرآن الیه یسعد  
افسانه عالم و کلمه قنات **منه** و همی چند است چنانکه از  
هر چند بگردید بر کتابی کشتم **منه** موجود و حقیقی شده ثابت اند

در هر که رسم تابایم از **منه** بروی شریف دایم از  
مارا هر ویم و خلق طفل را **منه** وین طره که ما حجاب دایم  
خمس جمال دیدن **منه** و طاعت و سجده و کشتن  
کلین همه تن غار شد سکون **منه** نظاره کل هر از چین  
هر کس خواهی خیر او **منه** در خوشی در آبی که آبی بر او  
آن رسته که از ازل تابا **منه** در چاکر است اگر سبای بر او



۲  
در ظاهر که بخت خوش نبوده **منه** غم رو بندد باطن نبوده  
من یک عمر بی دل می آید زایوان آله مقدره خنده  
ما نیم تقیم حضرت و مصطفا **منه** احوال بسیت که بخند  
اینهم ثابت بهوم دیگر عاقل **منه** همچون دریا و موجها بر  
ای در سر من هزار سودا **منه** سویم نظری نبوده قطعا  
من بس محتاجم و توسیای غنی **منه** یارب کل از خوش کنم با تو

**منه**  
آن سر خوشی که تا اندیشه کو **منه** آن نیک و راسته زبده کو  
به زنده که دیدیم و شنیدیم **منه** می باشد و موج زبده کو  
عشق آید و کوشش بهشت **منه** کارم همه او سر گذارم  
از غایت یاری و محبت **منه** آنخت من شکایت کنم  
نشانه خود را نشود هرگز **منه** در جبین این راز در هوکم ازو

همه

هر چه که غیر خود شناسی ترا **منه** افسانه عالمت خلقی کم ازو  
انرا مراد نبوده بی روا **منه** هر دم عالم از نگر و دنا  
هر چند که شت در دل خویش **منه** چون دادیم نبود جز پناه  
قوان سخن را تو هر جای ازو **منه** کر را طاعتی نبوده ای ازو  
هر چند که فی بنده حالت خست **منه** ره بتوان بر دوش سوزی ازو

**منه**  
از بادیه ملک غل شده **منه** رهرو نه با فسانه خود در چو  
خوش و غم جواب کم کو خند **منه** طبل کوچ و نغمه خود رهرو  
کر سیر تو با بر آورد از تو **منه** خوشید شوی عالمی بهر تو  
هر ذره ترا اهل کرامت **منه** اما بظن کنی هم از بر تو  
زاید که مراد دل دین ازو **منه** ضدش کشم که این بقدر ازو  
رخیده است از من دور **منه** غافل که مراد من همین بود ازو

۴ ای کینه تو هر که مسواری **منه** تا یار تو غیرت بهجوری  
 تا بر تو خوشی نه بینی **منه** هر چند پیش روی تان بری  
 ۲ راه امری که معنیست علو **منه** تو رفعت بگوئی عروجی کرده علو  
 خود را تو قبول کن **منه** با خلق چه سود اینهمه درو علو  
 ۳ ای خدو تصور و محو را تو **منه** آنگاه بر تو آن نور ابرو  
 یعنی آنکس که از ازل با تو بود هم خواهد بود تا ابد و در ابرو

۲ ثابت قدمی که در دو غم خود عالم را حور و صافی درو  
 خاک از کینه با مال هر شد **منه** بکار که چگونه جوار ابرو درو  
 ۲ عالم که به از خیر و شر بوده **منه** کس در نبوده در گذر بوده  
 همچون طوطا صورت و خاوان **منه** هر لحظه فسانه در گذر بوده  
 عالم که همیشه روی تو **منه** کر نیک نظر کنند نیکو است

۴۲

۲ هر چند که غیرت است یعنی که وصال از طرفی  
 به حیرانی حاصل این شکل **منه** غیر از طاعت آخر این حال  
 ناز و نفرت اگر جبار آید **منه** ز اکل و لبی دلت محو کرد  
 ۲ هر کس بدیم بر تو حق بود **منه** در هر چه بدیم این حق بود  
 در ساختم آتش شدم با عالم **منه** فانی شد و محو هر چه بود

۲ قانع بجا شد و غافل یعنی از جان بگو و از جانان  
 فردا ز کی اگر بسندل **منه** کینه یکی هم که مراد آن که  
 زینا که نم عاشق دیرینه **منه** موجود بذات پاک بی کینه  
 مغرورم اگر بکنی بدام **منه** در بردارم به پنجم آینه او  
 در نفس تو هر چه هست بگو **منه** قول تو و فعل عوان بگو  
 ۲ با هست از اخلاق بهر **منه** تا آن بجا نیست بهر ویداره

۴۳  
 ۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰



دینا که بخیر کرد و گریه می کرد  
 از دانش و پیش از می می کرد  
 جز هیچ و بی صلی و خجری  
 با نیت عفو غایب می کرد  
 حق حاکم و پسر دین می کرد  
 به پیش فاسق و هرند می کرد  
 یعنی از و نیت آید جا  
 کردی که قبول کردی  
 در عشق تا شعله آید از  
 بار و نیت آید از  
 کس نیست که در خود با تو توان  
 در توان گفت چاره آید از

حرف الهامی

ما دام که در خوشی درین  
 که کمر غنمی که جزوین  
 آنکه شایسته می شنید  
 بنشاش تو نیز خوش را غیبه  
 یار قیوم راه درگاهم  
 در پیشه و هم آتش هم  
 با خلق که ترک نهانی  
 در خوف و جانین غنی  
 سبک که باور جاد می  
 که توانی جاد را جانی زده

در این کتاب  
 از کتاب  
 در این کتاب

از این که از غم بروی کرد  
 البته و دل برده و جانی  
 به کس سخن جنبی و جانی کرد  
 یکدم دل خوشش را منوی  
 قداف خواند غاب می کرد  
 از پاران برده جان می کرد  
 این نفس من زهرو می کرد  
 ای زور سر اسیم می کرد  
 ای کرده من را می کرد  
 من خود شده محو قوت می کرد  
 پیش قدم ای تو غنی و  
 مقصودت غنی و سر کرد

منه

هر چند که با خلق سکنی می  
 خوشی صفت ز حکایت می  
 در صحبت خلق اینقدر دلم  
 که هر چه گویند می  
 که هست چنین بوی می  
 در قصه ای بی طو که جویند  
 بل بیدارم که هیچ جاد می  
 و درین صفت که گویند  
 اموا پسندار خوشند  
 ای عین حیات از تو جویند

کفای فوس کان مندر انی نده الی تو در بحر  
موجود کیت عالمش آینه بهر خط خویش جز تاشانی  
هر چه که غایت است علم اسمی در دلی سمانی  
کو یکدم کان در نظر محو چون باد انکاس محو  
کفم که خوش محو در تو درخنده شد و کف محو

کربن بر نظر فی ذاته آتوبوقوف فی آياته  
هر چند که درم اندر عالم نیات و ماعت فی امر  
عشق آمده و خیال کم کردی هستی مرا بحال کم کردی  
در آینه پنداری خود دیده در حال کم کردی  
انیوی هم خیال و چه کم آنسوی نیر کرم و غره و  
من افتاده بجا کف و غش بجز حیرت بجز سبحان

در دهم

در دفتر که عقل شیدا کرد یعنی که در عشق هویدا کرد  
بزرگه اگر نخواهی چو بسجده تو کم کرده و پیدا  
این فقره فنا و غار و راز جباری بر داریست  
مطلب را اختیار کام و بقا زمین هر دو کشته اضطراب  
ای که در جهان یه پندار خیر و شر و فتنه و ضرر که میزد  
غیر تو که کیت تواند بود عین همه و غیر همه نه همه

کر در تلافی شک و یقین در اصل کیت که بکاوی  
و علم اگر جانی بر دل باشد در بر و آزار ساوی  
و اگر و عشق دفع هلاکت یعنی رخ و کت شمع هر دو  
زادش از سر نیست همه بهر دانه خوش و دلسوی  
هر خود را بر بنی انداخت وین خلق جو زده بی آفتاب



بجان حکیم و حکمت دانی / که پرو می یکی کی ساخت  
نایافته در کمال خلق که / ناکرده و لایقش لاغور افک  
کس عالم بر طایفه و جمل / در پی و اعید انما یجسی الله  
عشق مقام خیر تو او را / بر ما و تو می در ان مقام  
ای قهره و زورسته از تو / ای کعبه طواف کرده و شانه

ای حله مجاز و سرافسانه / آگاه از حقیقت جانانه  
هر دم جو خودی ای تو / انچه باطل و بیست و نجا  
هر چه گفت عاقل و بیکانه / غیر از بری بنود از جانانه  
چون خود او از انست ایتم / هر چند که گفت نیستیم در غایت  
هر چه در دهر اقرار و زنی / خوشتر چسبیدن به اندر پرده  
شیرین تر از شکر می باشد / روز روشن تر پس را که کرده

غافل

غافل در خلق این کو / عارف در شرح و حد است  
ناچیز نگاه میکنم در عالم / نظر بر دو سولقین بکشت  
ای محو تو می کرده من / در کویتو همچون هزار آواره  
تو من مرا با بجا مطلب / خوشتر باید به از ان کاشا  
در دو قله سوز همه سازه / ثبت نیاز همه و ناله  
تا داند کسی که ما با اویم / داویم خبر ز پرده راز همه

خواهم شد عشق عالمش کی / اهل غرض بهر شد بی حاجی  
و انکو که در دست شب و روز / رهرو جوان خواست کرک  
کارم هر روز جبهه غافل / خود مسلک معرفت همه ان بود  
عمی از که کام جانم / چون ایدم مراد جانان بود  
کس از عشق خبر خون نمی / بترس از تو بکس نمی

عاقبت عکس که این خیال منم  
عاقبت خیر این ناز که منم  
نامرده از کون مکان منم  
از فرع جمل خویش کم بپوشه  
جایی نمیدهد هر که مغرور خرد  
چون راه رود مطیع بپوشه  
اندیشه جبهه خیر را نشسته  
نه نشسته از روانه پروانه  
که هر دو و کون بیگانه می  
پیرون نشاند از دایره اند

تا چند مجاز گفتن جرم کناه  
بر کسین خلق خالی و بنا  
چندین سخن از دوازده  
شوان گفتن برای مکتوبه کاه  
را بنده زهره که جابجاست  
روشن کن این شب بوی آمد  
از اندیشه عقل و نفس محنت  
خود را و ترا و جسم را نشسته  
نور ذاتی را بهر احباب  
در عاریت کشیده باشد  
زبان که نمی آید  
زین اسطوره ای جابجاست

در ناز

در ناز شده بصورت شوم منم  
و معنی خویش نازده محروم  
باطل شده چون منی فر کوه منم  
باز شده چون منی فر کوه منم  
هر کس که بخود رسید بخود  
از باز نمودن دست حال منم  
عارف که چه ازین ان گفته منم  
از عالم ان نشان نشسته  
پس چون محیط کل این همه را  
از چون جی خلق جهان گفته همه

این نطق که هر کس سرور دارد  
از شکفتن نیست بوی بود  
در دهر با انواع که باقی شد  
چون دادیم یکدم او بود  
هر چند که مشرب خورشید عالم  
از خون دل مرگه خالی بود  
اکثر که نه با چنین شبیه می  
سبحان الله جل و االی بود  
بی شوخی یعنی عالم بهر بسته  
صنعت جلال کرده بسته

X



کی کار خلق با خوشی پیش رود مانند کاه و رانی است  
بدول و آخری که خوانند همه از بود و نبود خویش دانند  
آقا چه نیکو کس و ایچیش آخرت سرشته جهانند  
یکدم جز در عین ظهور آتش زین خاد که بی بی آتش  
این خلق عیارانه پیا از آتش خفاش خورشید در آتش

یکقط بدو رو کس و سپردن بیرون ز محیط دانش سخن  
در صورت مردود و معنی از چشم تو خورشید شد از آتش  
یک بر تو نو عشق آتش بود هر چند که ظلمت سیاه بود  
سبحان الله که اندکی آسانی حلال جیسا بر مشاغل بود  
عالم زینسان که بقرارند همه سرگردانان کرد کارند  
یعنی همه تن روشنند و جیج و کرا انسان رویت دارند

۲۱۲

جز درست کوی که بوی خوشی من از بار و رفع وقت این غرق  
فرعون اما بگویم الا علی گفت در صلی خلق و شد از غرق  
چون هر که رفتی از راه من حق خدایه رویه از هر که آید  
خلق تو خلقی او جیج است کوه دهد بخوشی دل داده  
مایم خبر از رویه خود زده جز شک و پیکان و زهر خود  
یعنی هر کس که دایم او را دوست بر او داشتیم هر خود

این مجیدان که در سپهرند بران خورشید نازیده چهرند  
جز در شب نیست عشق و آتش زیرا که برود محو هر چه  
هر کس نمی ازین طوفان زده جز در هر یک ز کافران کرد  
دنیا با اهل خود نمایا کرد آری از زن نیکه زن پر  
من کیم از جمله و در زده عفا شد و قاسم من

از هر که و هر چه خدای است  
دافت و دیده و طبع بریده  
استاد از کمال خلق گفتند **منه** هم اوست در آزاد و شایسته  
یعنی هر کس که مردنی است  
چون در کفری کنونی است  
عسرت جو افتاب رسد **منه** من مجبوری سیه بی شب  
تا پنجم ز خوشین سلطان **منه** چون اقف خوشین نمودم

**منه**  
آید بطور سجد مذکور  
هر کس شایسته تافیش کویا  
با این چرا و کن روداده **منه** امید و مهرش شادی غم ناز  
کویا که بر آسمان نسج  
هر سو که ملائکه استاد  
صوره است معنی او **منه** در بحر وجود در خورشید  
ازم خلقت شمع خلد **منه** اما سبحان کرمی و آیه

عالم کشیده لایسته **منه** در و صد تو که تو ای هست  
این می سخن که هر دو کویا  
دینا معشوق خلق را رود **منه** با جنگ قیانه بهم خود داد  
کرده شوی سپید روی را **منه** زان بود که ترک دینی او داد  
انجی اهر و عاشق از تو در ناله **منه** دور تو و نزدیک در حال آیه  
کس نیست که از تو جان تواند برد **منه** این را بغافل کشی از اینجا

**منه**  
عالم کردی امید و هست **منه** این شوق غایت ناسیست  
در یافتن خدا و مردان **منه** در سیر صراط مستقیم هست  
خلق همه درین کن ویرانه **منه** از هر چه نه افسانه بود چنان  
از و که نیک و بد هر کس **منه** انجی ای که نشوند سپ  
تا چند کن نامه من آواره **منه** از جو و جفا فکری رخ آره



کفایت که در ساز برد و خیر  
کویا که تو نیز چون منی بجا  
بستان از دست ساقی با باده من  
تا مست از شوخ می گزارد  
عیدی آن که دلی زند کند  
کین زند که تن ببرد آگاه  
آن فرد که بر راه بر ایند من  
در معنی خود بسیر آید همه  
اطرافه را که ضایلین بخوان  
با صورت خویش شست نمایند

در یاد نگذار او که در یاد که  
ویرانکه هر دم و آباد که  
کر غره نه در عالم و هم خال  
نخلین چه بکوی آید که  
عالم که بادم این نیست من  
آدم ز نخلت در سبزه  
در بای مکان که بر سر هوا  
انار نسیم لامکانست همه  
هر چند زلف نیست مرده من  
لی ایل دلیر از بلا ناست  
قاضی قضا و اقیانوس  
اما بیا ای کسی و رسته

هرگاه که عشق در تو ز دست من  
آزده شد منی خسته حال  
شیرین طلب کای عاقبت  
چون تلخ است بر تو شد من  
از باده عشق جز تو دریا من  
کس واقف و را و او نیست  
کیفیت هر جام که عیش کند  
اینست که هستی اوست غیور  
موجودیت که نه دیوانه من  
باشد جد و کبر تو بیکانه  
هرش و کی هست در عالم  
ماند شخص و همی آید

از هر چه در دلم بود همه  
درفتنه و یو خود سازا بود همه  
یعنی آنکه غیر ما نیستند  
هر کار که کردند ریا بود همه  
خفت مگر مخالف کام من  
بیا ده هم از کام همه را هم  
رو در خفت خال را هم  
شخصی در عالم او هم  
یارک و کون از تو معشور من  
از تو هنوز دیکته دور شده

در هر که نگاه کرده شود **منه** و هر که نافر زده گویند  
با خلق کسی ناشیغ افشا **منه** هم آنس که در طوفان  
شیطان گرفت گرد با آدم او خود در دام لایق افتاد  
یکرازشده درون پیون **منه** هر چند که هر شش در گرفت  
قلبان خبر مختلف هر کوم آیا بعد را واحد بخت

قوت دل را نه از یقین مایه نه چشم را ز جوین عاید  
آرام درون کام بیرون در عشق ندیده ام جز این عاید  
نه در دوا عشق نه ناله و آه **منه** کریمتی اعتبار کسی تاه  
یعنی هر نفس باز میگوید عفتش بسخ اگر نیندازد  
شد در توحید محط شوا **منه** در دینی و دین هر روزی گاه  
ظلم امروز را خراجی فردا زانگونه که لاله را لاله

صبر نثار

صاحب نظری که شریک **منه** محو اند دید ماهی تابه  
سرگردانیت تا کی نیست اقیانوس پر سود و غم راه  
تا حتی ندید دریت جان **منه** جازا سخن از کون مکانی  
او در سخت خلق اسباب با او اگر این روانی  
جانان است هم جان **منه** بر خون بخت فقر نان  
بش از راز قوه خود باک در معدن خیزرمان

چون مرد از وقت وصل **منه** در حسی زدنش شد کونا  
او گفت جان این ماریا **منه** بکسر غصه بایر در این  
که میشود افسانه هستی کونا **منه** گاهی همه غوغای تو  
من بخند اندک کاهی گل که شکفتند ماهور بخت  
دور نیاز و ناز این **منه** از قدر وجود لا شکر الیه



میایی بد بصری و بسندید در نه پاک او ز هر خواه  
تو نقش عدو گفته کرده و شد جمله اعدیده چاکینه  
داریم من تو کینه ها را تو کونی لا اله الا الله  
هر او را روز و شب به برده تا بچهری ز حاصلی ره بر  
یوسف بگفته و یوسف پس قافله را بسره برده

کار عاشق که خون لبش آید از چهری بصیرتی میدهد  
بلبل قفس را صخره بار چون فایده ندیده از آید  
جز دل نکرا میخوش شده زین ناله و فریاد معوش  
از ناله دل تعلقی معلوم آید افغان کند جرس معاش  
چون میت مرد از غصه هر چهره گفته باشند سیه  
از دایه ها ناصوابت بروی دعا در اجابت

احوال

احوال تمام کامیابی است و ز ساقی بزم جاود است  
گفته که کثر ایسان بر خوت کفا خوش باشی کامیابی  
تا با تو که و تیرت خامی باست دارد تو آتش ز مهر جا  
در صاف لی راحت پیوسته کو به میان بنی داران گدا  
موجود یکانه الیه بنی که نه به جند که نه ظهور و صحنه  
ایخلق که گویند وجود و نه معنی نیست که نیست غایب

هر کار که او کرده بآن لحظه کانیست کمال مرد محوانه  
خود را بار آورده ازل تا گذار یعنی که مراد خوشتر گشته  
ای به بوجی قوی صید ساله در دایره مجاز خود محتلا  
کوته نظری باشد و کو چکا گناه بزرگتر نماید باله  
عشق نشاند محو جان جانیست این گفته که من عاقلان

ارباب وصال حاصل فرماید  
 متان نایل صد مهر افراشته  
 کز پنج نبات خاک در گشته  
 نیزند همه به خواب و بید  
 القضاة نیست این جانیان  
 همچون آتش مگر بخورند  
 یکدم غمش از لوله جگر  
 خود نالی و غم نیند و بوند  
 بس کن لب که هستی هستی  
 این ناله زار را که میزند  
 آن ذات قدوس در سوختی  
 غم از او غیر را خبری  
 جرفانه و هم نیت کجاستی  
 بنشسته خدا و نبی و نبی

خولی همه روزی بهشت کردی  
 تازستی هر که بهشت کردی  
 هر که هست قوت در نیست کردی  
 ز اینجا که او انجی و نیست کردی  
 یکجود هست خیر و شر داردی  
 در معنی و در صورت اثر داردی  
 این ارض و سما حفظ او نظیر  
 کش هست ملک باید بر آرد

در غم

در عرصه عالم مگر گشته  
 هم رفته به چاه و به گشته  
 در در شیبست صولجان  
 من در خم صولجان چو گشته  
 فانیت گشتی بخت پیوسته  
 نادان بکمان خویش گشته  
 جانی که کرده رو با جویت  
 آبی که نخته بجز آب گشته  
 از او جو یا بخت کل شد گشته  
 کل سدوش کنی قول آگاه  
 آن بایه عالی که علی شده  
 از تر فلاقت خواهد و ناه

یار که خلاص از غم کام ده  
 از جمله رم و بخود دل آرم  
 یار یار بخت و بهو معکم  
 کشته درین معیت آرم  
 مادام که مرد و نایل شود  
 هم طایر شر او بر شود  
 سبک اند حکیم جبار که  
 ضبط کس هم نفس کش شود  
 هر چه که هست جز حق نیست  
 در ذکر ادانی بسندیدش



آنکه خوش آمد هر ناخوش خوشی چون شکایت کند بپاش  
عقل و خردت کل **منه** هرگز دشمن دل و کام دل  
یار علی که بر سرست پتو مکتب فیض و کمال حاصل  
نور ربوبت و بس کویش **منه** روشن کن نفس تبیحانه  
در خانه تاری جویباری هم شمع شود شمع خفته

**منه**  
عشق است که غرض نیست یعنی از غرض حق محبت است  
جز ترک خود نمیکند کفایت افسانه و افسانه و کد است  
بر عجز تو نشسته دار و غرض **منه** بر کرد تو تو سر فلک حلال  
چون غیر تو نیست که یار **منه** هر دم تو از بزرگی و جلال  
تمام و تکلفه لاهی سیاهی **منه** دشمن سر باده اله  
آرتی یار خاطر خود نماید نتواند داشت خاطر یار نگاه

نکرده

ترک هر کس و یار و اختیار **منه** که میخواهی که یابی اسم الله  
روح قدسی به در نمی بشیر بگو که چه واقفیت کار همه  
گاه بی سیم بر لوح چون **منه** که چون بیفت قضاوه در چو  
بهرم پی هر زمان است **منه** سبب الله جهادین  
چون هر بر زده نظرد **منه** هر که بره لطف گذر داشته  
بازم عالم بیدار است **منه** کو یا که ز چهره پرده برداشته

**منه**  
امروز که عبت نکردی **منه** فردا بهشت کی نشیند  
قول از دنیا فعل از دین **منه** دین بخیران بصدق آیند  
من هر دو و غیره یار **منه** بی او بجز انتظار کار  
بر تیره شبی طلب کنی **منه** محبت ولی با حقین  
چال در گشت زنده و چون **منه** غیر از چون مرید صوفی

۲  
 بتو افسوس از این فتنه  
 در خلق نه امید می هست  
 چندی است که در این دنیا  
 آن فرقه که محو کارند  
 وین خلق که با هستی خود  
 جوی طغیان بر این سوازه

بزم خضر خطه اعلی میده  
 معراج تراست با کبریا  
 از کعبه طشت برید گردند  
 کس راه نبرد عالم غفرا  
 زان شب دور زنده گشتند  
 از صبا وقت ناخبر دارا

در دیده

در دیده خود شناس بگو  
 تشنه خردنی عقیقی  
 دل خوانی است کلام پاک  
 در دست آمدن در دست  
 زان خلق کل هستی  
 بان سراسر کرد و ز کوره

از عشق طهور او هویدا شد  
 ای نیده جو خورشید جانانی  
 در عشق که نیت را با کف کند  
 ما نیم حج جریست تنهائی  
 در هر سخن شتاب معجزه

X



در کینه اهل دروازه پیشتر  
چون روی کلاب از کل بریزد  
این خلق را احسا در گنج  
این نقطه ای از حرفی از گنج  
و سستی است بجا را درین  
که شست خود طویر را که بچ

ایستی تو بغیر و هم وطن  
باو هم وطن هیچ جان  
کفتی که کجاست در دولت  
مطلوب من ای که تو باشی  
باز که بوی خود بفرم  
شیدا ای خوش عاشق بر بند  
از بی زنده در هر دو آن  
همچون کسان تاب بر بند

حق را که نظام هر وقت دادند  
ما را بهمه سران دادند  
اگر زبان کل شکوی شدند  
در پای وصال آگشادند  
و زعفرانی نفعان توئی  
راگونه که از بر خط و رجا

حقانط

حقانط طس در درویشی  
چون بچینه در کشتن کوئی  
شرطت صد احتمال در گنج  
راگونه که عمل را خطای  
اینی در کل و خورشتم  
دیدیم یکی جمله یکی طبله  
در عشق کومر و جوی مایه  
کزین کجایان همین می ماند  
جانم این یکی بجز خود زنده  
نرشت خشی که و دمی

عاشق باش هوا می دشته  
در غیظ فلک موج بجز غمزه  
کخرج شوی بروج فارغ  
بهتر که بی باشی در کعبه  
برگشته و کرده مردار پسته  
در نوم و پهر آید ان کم  
در عالم پیش که قیام است  
قول و فعلت هر چه است  
در کشت خود خیال خود  
در وجه خود عین صوبند  
بایستیم اقبال از آ  
در آ کنون را قیامند

حقانط

هر کس بآید روجو مردم کرده **منه** در خلق بخلق کم نظیر کرده  
 زان که بیکه خزان نرود جز آنکه خاست یا خری **منه**  
 ای خیر آید از عین کنه **منه** و از ارجی سبب پی کاظم  
 در قاری رسیده او را ناگاه **منه** او ظلم زمانه خوانده عدل  
 موجود کین زنده و نایه **منه** او از به عالم عدم افکنده  
 او را که ز کسیت تلفیق می توان گفت در حق **منه**

**منه**  
 این عین نیست یقین **منه** دیده همه قرآن حسین **منه**  
 هر کس بدی غبار کشستی **منه** سر خیزد حجت این **منه**  
 عارف هر چند نیک بدیده **منه** تاویل خود از دید احد **منه**  
 این عالم را که نیست غیر از **منه** اصل انکس شد که شرح خود **منه**  
 البس که هر چه بود نیکو برده **منه** یعنی از خلق جان حق برده

هر کس را شغول بجای کرده **منه** بر کس هر حق شناسی را **منه**  
 یا هر کس کرد بهر کم **منه** خن را همه داده لقمه خایند  
 هر یک و بزمانه را تو بزند **منه** اما یکی آمد و یکی نماند  
 مغرور بهر فتنه پردازی **منه** تا در رازی کس هم آوانی  
 ای جرح بکام خلق طفل **منه** مادر در هم با تو هم بازی

عشاق که حجت و جوت **منه** هر سو فکند ره باو نیند **منه**  
 انکه غم و دین دنیا **منه** در حضرت معبود دور **منه**  
 هر کس دانت عاشقی آذره **منه** نفسش و مشوق محبت **منه**  
 عشق او را طغی از جوی **منه** چون برداری عای بر **منه**  
 درویشیت عافیت در **منه** اندیشه سروری بلار **منه**  
 بر داری فتنه بر سر **منه** اینست تحبیه علوی **منه**



در کار و فنی که آرد **منه** جز محو را خود نبودند  
 این خلق که سرگون گام **منه** در شش بخشی نمودند  
 کس نیست غبار شرک **منه** در بجز عین عشق پونید  
 آنست جهان اندویش **منه** درین طغیان که نیست  
 یار شب تار یکس **منه** درین صفای پای صبری  
 ای میر تو هم بقدر داد **منه** تا بشناسم قدر تو

تا عقل رغبت میکند **منه** ارم ندارد این دیوانه  
 پیرون ز رسم تو **منه** این توان بود دروغ  
 هر کس که در خیال **منه** از بزم وصال او شری جز  
 کس سیم و منفعل از **منه** این زه که بی باقیان برده

ان لطف

آن صحنه که شهر ماه **منه** سرگردان ز شوب بی نیم  
 السدیست خوش انشا **منه** هر دو الهو منی پنداشت  
 این خلق کنون غافل **منه** جز منکر هم نمیدانند  
 خود جز اسمی بگو **منه** پیدانه هیچ رفته و آید  
 اخلاص کنین **منه** خود آراستی را کن غرض  
 بگریز دلوی **منه** لا خوف طاعت کن که الحس

نه لطف که چو نه **منه** خلقی غافل منی خودمانند  
 بر نشد لعل **منه** رشت گل و آب در نزد ما  
 دم خشم که از غافل **منه** غافل گوید یعنی قصید  
 سحان الله **منه** کز ابده دوست عاقل دشمن

نه زنده جهان و سیم می ماند نه از جن عیش و شیمی ماند  
 نه از عمت جطر می توانی دنیا که امید رفتن می ماند  
 بانیم قدم بسیر این مرحله و نه ز خور مهر شاکلی راجله  
 که کنز تو پرست که در این است قل کل نعمی علی شاکله  
 هستی که نمودت هرین پیش نه کار تخت جزم سودن  
 دنیا پیش هرین عیبت آتش در شعله و دودن

موجود نه آفریده و ان نه زاده هر چند که داد آفرینش داده  
 عالم عدم است با همه لاف و جود صورت مرده است که بر جایش  
 ای در دود جهان داد ما خیر تو در دیم سر نه دود و ان خیر تو  
 مارا کاه می بود اگر وقت خشی  
 زانست که با تو ایم با عنیر تو

ای از خود

ای از خود و اصل خفته بماند ایست این جهان بماند  
 مقدمه و قورب است از خودت که استی این تان این تان  
 از هر تو خود را بآن خط می باره کون حسن جهان را که در خانه  
 این طرفه و آن گرفت به خانه و در محفل شوق نه خانه  
 آن وقت که خوش است در سر نه سکینه نه آه نه سر نه  
 و آنکه اسیر به کو می ماند بیا دانست کشته می ماند  
 ای بهی که عشق را نظر کرده ای که در پی شمشاد داده  
 تا عاشق ملو کاه حاضر می ماند بجز سر تو را به کاه که در خانه  
 هر کس نه است از عینیه رین دایره خورشید را که در خانه  
 در دین ملک کار می ماند خلق بهر دود و ان می ماند  
 این قصه می شود گفت که تا زودم در کشتن که با و ای ای  
 از آنی که در حالت است که از یک نصرت لاله ای ای



بکس که تو از روی او بگذری  
 آنکس که خبر ملک می دهد  
 جان در دل تو نهی که بگویم  
 صد شک و غم است قضا  
 هر چه خدای ارادت گفته  
 بل هر کس گفته کرد یا بگوید  
 خدای که بگوید ای دنیا  
 خود را در دو کت نمی بیند  
 در دایره کس که با او پیوسته  
 ره و رفعت بدات تا اول  
 در دین فانی بخاری تبار  
 ز آنکس که بی نیاید بوی خوش

هر چه

نام

تا خط آن حسن بماند افتاده  
 که کافر مطلق است و چون جفت  
 چون مرد شد از دست خود بگفت  
 تو سبب سبب دگر که از کسب گشت  
 بگشت جبر او از عادت گشت  
 یعنی هر که که مرد کامل شد از تو  
 جز بگو جو داب و خاک کند همه  
 ساقی حق و ساغر سخن تو میست  
 مرد که گناه یا تو ای کرد  
 یعنی هر حال و درسی را که تو  
 روان روز که خورده ای تمام خوان  
 این می که تکلفات با تو است

صد گفته و شعر در زبان افتاده  
 هر یک یک شمه جان افتاده  
 هر سیر که دست کرد از ارادت  
 ران شد فانی چرخ احوال گشت  
 با دوست علامات طهارت گشت  
 دیدن حق آید بزرگ امارت گشت  
 یعنی که سیوای او بماند همه  
 در مجلس عاشقان که مکنند همه  
 ران برده خود بر او خطبت گشته  
 مستوفی کل با تو حسابی گشته  
 گفته شده عقل و عقل او گشته  
 معنی خلیل است بت خوان گشته

بر هر چه بدعت دل نشوئی  
 مستی ز دست ترک نه دهی  
 ز این بدعت بهره کم مگیرم  
 ز این بدعتی که خودی تو بی  
 بختانه و صحبت و قهر نه  
 پیش تو کم بختی نیست  
 یکمده اگر چه افتادنی اند  
 خاکند آخر کی یک چرخند  
 هستی نظایت یک آن این  
 چرخ کسی آید را آیین  
 یعنی این خلق هر چه گویند  
 آرایش عالمند عالمین  
 تاراه عالم بجا برده اند  
 یکو چه نوحه مونس عارند  
 مگر نه بدیجه جانی دار  
 که از ک خاکت نزارند  
 یک بر تو دوست خلق و دوزخ  
 خلق عالم در آن زود در نه  
 هر چه روی که گوی اندیشه  
 هست از این انگار سبای  
 هستی تو خاکت بگانش ادا  
 هر چه که برده است بر جان  
 تسلیم شود ز سر زلفش  
 یکچه هر چه رسد و پای

قول طایع که بچنان کاسه به  
 دانه بوی دل و شرع جاسه به  
 نیش قناد اگر چه ریشی دارد  
 آن ریش زدن را نه جاسه به  
 این خلق فایده نداشتند  
 باین جز مهر و کین نه انداخته  
 یا اگر چه زدن نه انداخته  
 یا بهره بفر این نه انداخته  
 آدم هر چه آدم اسفل پای  
 اظهارند او خلق را انداخته  
 با دست نمود هر طبعی  
 بی خاک نه نور بودی آینه  
 این عروس من و صاحب مال  
 دانه کارش سر بر تال  
 این ترک مرا که نه کشیده  
 دانه رفته بی تو و مال  
 هر نکته دهر در از هر نکته  
 شغلی کسیر و صوفی و مانی  
 یعنی که بهر نظر تو آن کرد خلق  
 مانند خودی و لیک در آینه  
 پیدا است فرو و بگویم نه  
 بر بود و بهر دود و تبسم نه  
 بجان الله که کشت این چرخ  
 مطالب تنه و کم نه



۲  
 شتاب و نگاه دار برادران  
 یعنی هر روز از راه بی کام شتاب  
 تقصیر و اشتباه و هر دو  
 لکن همیشه نماند از اشتباه  
 در دولت من هرگز از این  
 بیرون نبوده کارهای  
 هر که که خلق در دردمند  
 مانند کسی که او گمانی کرده  
 از حبس ظهور هرگز  
 انسان در شرب غیبی مانده  
 از دیو فرشته که آید بود  
 این نقش و شربت بیاورد  
 از دیدن خویش من هرگز  
 و از هر چه که خدا می خواست  
 در دیشم و در حق می گفتم  
 باین همه حال از آب از حق  
 نایب و شاه غیب و هر چه  
 آب و علف و کاف و هر چه  
 از دیدن و از دیدیم قدر ما بود که  
 نایب و شاه غیب و هر چه  
 از دیدن و از دیدیم قدر ما بود که  
 نایب و شاه غیب و هر چه

زاید گیریش و غیبی  
 لایحه خواهی هر چه بود  
 فردا که در آتش هر روز  
 یابی تو باین حسابت غمت  
 بود نه بعد و دعوی اله  
 نه عالم و نه قبول او مانده  
 عارف در جسم و جان جهان  
 عمری ساکت از خبر و کمال  
 دل فاش ازین و آن افلاک  
 زین پیش نمی بود که با شمع  
 کار و جهان کرده و یاد من  
 سببی آن که می تواند بود  
 غیر از آدم کردنی داد  
 در یافته و کلام در عالم  
 لایحه خواهی هر چه بود  
 یابی تو باین حسابت غمت  
 بود نه بعد و دعوی اله  
 نه عالم و نه قبول او مانده  
 عارف در جسم و جان جهان  
 عمری ساکت از خبر و کمال  
 دل فاش ازین و آن افلاک  
 زین پیش نمی بود که با شمع  
 کار و جهان کرده و یاد من  
 سببی آن که می تواند بود  
 غیر از آدم کردنی داد  
 در یافته و کلام در عالم

۲ در خلق ز دعوی انا خیرند  
 در خانه هر که خیرند پیش نیست  
 خیر لایبی نه سوی در آورد  
 برگاه کسم توبه و استغفار  
 ای در زرق کسب این که ده  
 این طلب یک که با کمال کنیم  
 از آب بر بیتی آریست  
 یعنی که از آن دوری آریست  
 او را هیچی نیست و این تا  
 این طرز ظهور نیست یکدم  
 سبانی حکیم خود نفس کرده  
 یعنی نملی که یک دم یک چیز

زبخت طبع کفر و دنیا نون  
 نه مالک نفسی تو نه صاحب  
 سر کی بنان تو درین گردیده  
 من خشت که درین دامن کشیده  
 با هم انداخته خاص ایامی نه  
 در دهر که متد از ماسای نیست  
 هر غده که در جان نکشاید  
 زاننده آسمان صحرای نیست  
 گفته ز غیب که می آید  
 کفتم همه رحمت تو انم درین  
 موجود نه آینه دره انم درین  
 عالم عدت با کمال وجود

انرا



خرقه جند اصلی و فرع مانده  
 مردان بسیار عالم پیدا  
 خلق نادان بر کوی حرم  
 در بحر کوشش و تلاش و سرگردانی  
 در پیرفتن و قیام و کسب و تلاش  
 کرده این سیر و سرگردانی  
 معنی تصدیق و انوار  
 خواه به تصدیق نه تمت دارد  
 اصل این خلق و این عالم  
 کس نیست که از کج و راستی  
 آفریده که کج و راستی  
 ای سر زده آموخته و ادبی

مردان که نه تحت مراد  
 ملک معنی به کج و راستی  
 از شک و دین و باطنی  
 ای باطن حق و کج و راستی  
 در عالم و در پیر و پادشاه  
 همه راه و روش و کج و راستی  
 سحان حکیم من کج و راستی  
 یکسو داده حکمت و انوار  
 کمال من و کج و راستی  
 تعلیم و حکمت و کج و راستی  
 به خود و به دیگران و کج و راستی  
 مرد و در آفتاب و کج و راستی

۲

هر کس این را در الوداده  
 یعنی که در کتب حاصلی  
 این عین احد دیده باشد  
 حاصل که گفته بودیم این  
 آن شد که حساب نام و ذکر کرد  
 تو سیکوی کسی زمین یاد آور  
 با سوزن از خاک عمود  
 چون نمیری از دست میزانی  
 شهورت به دست میزانی  
 در زمانیت مردم در ملک  
 خلقی برای خود درین وقت  
 هر چند بر این سخن تو دگر آمد

بیرون از او کیست فریاد  
 جز نشانی کاتب خوانده  
 و آن بر شمرده جلد و سکه  
 کین احد گفته آن از پیش  
 جز این که تو در نظر گرفت  
 و خود دمی از تو چشم بر گزید  
 جان افشان پیش تو نشاند  
 کل را بکتاب خانه بردن  
 غمت در میان را زده از دیوار  
 آری ز غبارت به اندر راه  
 و خیزد که او است ملک  
 صاحب به دست عاقبت

عمر کو که شد با خدا رام تو شد  
 تسلیم که چون هدیه آیدت  
 ز آفاق سوال یاد کن که چه  
 یعنی که سیه بلام آدم  
 غیر از روی که حق می آید  
 دانستن و دیدن است  
 حاصل نشود ز هیچ تان و آیه  
 ای عقل ز من طلب کن  
 این هستی و غیر این بی تو نمی  
 شد فرمایید بعد از او خاص  
 تا خود را هیچ بودی در آرا  
 تا هر دو یک بودی و غری می دید  
 جز در هر سخن شکسته و دو نیم  
 تا هر دو مسلمان شده ای عالم  
 ز افق کین خبر و ترک کن  
 مجموع شود انگاه نظر کن که چه  
 این جسم پاک از حیدر تو شد  
 اینها که تو دانسته و دیده  
 آنرا که بگوئی عشق چه دید  
 خاتون که از شاه داده ای  
 پیداست که مراد از آن عشق  
 چو کان توان یافت بگوئی  
 عین که شو که در ای آقا  
 چون کل شکست کل من ماند



ای آینه دشن زخرا و احار سوده  
 بر جان تو بر تو قراره افتاده  
 این خلق نه اگر نه تیره  
 کورده و بهت کزین بی راهه  
 که پیش اندازی زبون نه  
 در پیش تو آینه فصول نه  
 که پی نه عین آینه یابی نه  
 سلطان جهان چیده چون نه  
 هر آنکه بجای است لایق نه  
 آرام برنده عشق افزای نه  
 در سنگد لکین که صید صال  
 حق هر کس را قربان روز  
 صد رفته غیر یک آینه  
 غافل و ضیق کسی او افرو  
 جانان نکر نه جان و نموده  
 قاصر رمی شده اند نه  
 هر کس که یک کج علم نه  
 غافل که تو شایان علم نه  
 چون دل شود تکه از آله  
 آینه را که از تو کوه  
 بی کس گشت جان نیا نه کار  
 اول دعوی و بعد از است که

در خور و خست در عالم نه  
 اوراک محیط و سنگ نه  
 موجود نه ایم و برین دار نه  
 جز آنکه بر دست زوار نه  
 نبود بهمان و شکارای نه  
 خرمی و نیاز یاری نه  
 نقش و نگار اندت بر نه  
 و اندر آنکه شش نه  
 بر راه نه بهر نه تازه نه  
 سرشته کوی حرم از نه  
 زین بهر حال حقیقت نه  
 عارض خوس کرد و آینه نه  
 از هر چه بفرجه از نه  
 سرای و زلف را بر نه  
 اکنون مایه نه و کیر نه  
 سرای و زلف را بر نه  
 هر چه که در سر نه  
 آینه نه و معنی از نه  
 میکفت زبان نه  
 و زنج شانس نه  
 قران خبری نه کسی نه  
 مرآت تو شکست نه  
 و زنج شانس نه  
 مرآت تو شکست نه

یعنی که نقص را نیایی بکمال  
تا چون مردان نه جور بکمال  
پیر و زمراد مرقول نماند  
در نقص نماند بیکت بی برادر  
۲  
از زور کست کا مل کف  
ای هر طوط و جود و ادب  
برادر از رخ برده و در دیده  
مادام که از دعوی خود کس  
سجده حکیم هر دم او را شانی  
اندک کنی نه از کان و است  
تو نیستی و هر چه کنی درانی  
از غفلت خویش اندر دست  
از نقل همه بقیل خدایان  
لابد بی کام بایست حساسی  
بل عقل نیست که بشکست  
سجده بپیران نظر هر ای  
نکده شسته هیچ کار با فردا  
هیچ از عالم نه میتوانم غرق  
این عالم هیچ را بر ارادی  
از جبر که توحید حبس کنی  
در هر جسمی از دوزخ و شانی  
جو هر بنده از رنگ و هر کانی  
هر ضلالت عدل و انشیرانی  
زیر سر عالم که خانه بهرانی

از غفلت

از پیش علم و عمل خود بی  
از خود بیکرین در خداوند  
همچون ملک که زود میرونی  
هر چه که هست آن جبروت  
این عالم اگر نه بکارش درانی  
ای هر حکیم و پیر و پند  
کای که از این راه جبروت  
نه از دلت بکارش میرونی  
هر چه که اصل از ملک و پند  
ذات از غفلت و انشیرانی  
از هر بنده که بر کس انی  
القدر که نیست آن جبروت  
حق تو که بزرگ است  
از خویش در کرب و نیاز  
هر دم از خودت بی نیکی  
ز آن پنهانی ز خود که تو بری  
جبر تو نیست از هر دوزخ  
این از غفلت و انشیرانی  
که چون یوسف قاده دیده  
کار تو جبروت و انشیرانی  
از غفلت و انشیرانی  
از انگونه که غفلت و انشیرانی  
برداشت که کف و انشیرانی  
و غفلت و انشیرانی



ای عشق که بی نشان ییمن گما  
 پند نهاده هر کفری و دین گما  
 کاری کنیم کاهه انجی کنی  
 سبحان الله و بکین نامی  
 از خلق بخردی شایانی  
 جندی که شایان بودی  
 هر خد که بهای یک گشت  
 در دامن زیت از کریان چو  
 هر کار کسی بران خدای ی  
 هم از پای کاهست قیسی  
 هر خد که بر کار تو کی کرم  
 عیب و عجز تو نیست چو ملک  
 در معرفت اعدا الهی شای  
 در خارج اعتدال رفیع کوی  
 آن ناکه پرست از آن دور  
 در طبع نباشد از هم بری  
 هر چه که کسی اگر نه انجی  
 در دین کم کون هر گز باقی  
 هم درون و بیرون شای  
 ایندیکه ایست از پانی  
 گشت حق و عیب هر کوی  
 هزاری از هر وجه و سوی  
 او معرفت انجی  
 مری طلب از وجود کم گشت  
 مری طلب از وجود کم گشت

حق ذات تویم و حال او دور  
 تو طاعتی نیک چون نهاده  
 انصاف اگر دانی چو دست  
 بی انصاف در کرد و نکرده  
 از دیو مجاز خورده هر دم  
 مادام که در گمان نیر و نری  
 موسی چیت از حقیقت خری  
 شایان بودی چو ملک  
 کس را بهر وقت شایانی  
 کفنی که بخورده و کلا این شد  
 تو حیدر جان هر چون زده  
 صلوات خدا بر او و آ  
 این رنگ چیت که اندازان  
 این رنگ چیت که اندازان  
 موجودیکیت که بهر پند  
 سبحان الله که بهر پند  
 اطلاق کرد و زانگی جزوی  
 از راه روان امر او با شای  
 خلقی عدم و وجود از او پند  
 جبر و زور و او درن خاشاک  
 جبر و زور و او درن خاشاک

نفیست جری کن از بزمی  
 در وصل آید موشن ملک  
 اردات کیش که داد کردی  
 از این که بگذرد و نرسد  
 صاحب نفس که نرسد  
 ای کشیده وجود که است  
 هر جا که وجودت بخشد  
 آن سوخته حسن و تقوی  
 ای ارض و سما دید که کردی  
 هر که جان بود و همین دیده کرد  
 این خلق بر آینه جو خاکی  
 این سوئی بدید که نرسد

بر آلت نفی ساز هر چه  
 سرشته مشرک غیر ازین  
 ناز به خوی شکسته بی آری  
 سوزان به شیشه عقل نه چرخ  
 در خلق فغان که از او کس  
 هر و لو که اندین جز به کس  
 که راهم و در او نه چرخ  
 این سوخته عشق و در و حیا  
 خلقی خوشی و نغمی و سانی  
 کرشته دانی که که نشو و  
 سرشته نوادی هوا و کس  
 خود انسو مرک را ندید کس

بر صحرای خرابی کشتی  
 نازد سر سبز و در چ کشتی  
 کوشش نه بر باد و صحرای  
 شاید که طایر کرد و از غم  
 خلقی نه زمانی از نسی و رای  
 در مردم اندیش که نرسد  
 این را که تو فرست و نرسد  
 وقت که در که نرسد  
 در آینه جهان بهر آینه  
 که بود خود و خود و کس  
 از خوشی و نرسد  
 افغانه بر در که نرسد



در چشم کمی که نیست بگفتی  
 کل او در غم هر دست بگفتی  
 عارف چند محلی در صحن  
 که آینه پیش رخ برودنی  
 هر چند دست و پایش برتری  
 در هر که نظر کنی خود آینه روی  
 یا جز تو یابین تو یاکل تواند  
 هر که می و عمری و عمری  
 از تابش غیب و حکمت تعلیمی  
 که هم طغیان قد که تعلیمی  
 درستی و غیب سایه دارم  
 در زمره ارم از امید و سببی  
 در برزم و حال بی نهایتی  
 با خود هر چند یک یک با بی  
 جامی بستان و غم و غم و غم  
 با بختان باش که با خودی  
 نمی آوری خوش که آوری  
 که راه خیال را به خواستی  
 چون نورال در صحن است  
 کتبش که علمی و عرفانی  
 غیر از آن جانی و از آن جانی  
 زان که ترک تعلیم را می کردند  
 تمامش فروم از این دانستی

استاد ازل را همه کار هستی  
 پرکار تر از گفت نه هم هستی  
 هر که کار کند که شسته بی باکی  
 جدا آن بود که تا توانی غنی  
 عیبت را بماند و غنی  
 در فضل بر نازی و طلبک زنی  
 یعنی حد علم که طاعت  
 چند آنکه ز ناطق تعلیمی  
 جوی خود نیست نه ناطق  
 بی ادبی اهل صادق گفتی  
 حال سکیم که در خون جوانی  
 نمود مکر دمی که غنی گفتی  
 که نفس خنده بانی او دانی  
 حکم حق و بادشاهی او دانی  
 یعنی که غنی خود غنی است  
 کم یاری و یکو دانی او دانی  
 من که ستم آورده بود با شما  
 نه از افعی نه غنی نه غنی  
 هر که شکی چند و علم کردین  
 مانند حجاب بر سر در پای  
 بر هر که از آن شک و افساسی  
 بر هر که از آن شک و افساسی  
 باطنی نماید و محال است  
 بر حق چه گفتی و این در غایت

سیاحت بهار و بهشتی و جوی سبزه  
 صاحب نظری شیدا این که گفت  
 بقوت و جلاله کی دهم نری  
 بی او توان بود و ماد توان  
 ایند فرمود عالیشان مکتوب  
 سبحان می که در شمول خوش  
 کمر لبی که در جبهه ناکری  
 زلف راه بردن شدت و بهر  
 مادم که هر حال در دست کی  
 تا ترک فسانه اود عالم نیست  
 در غن تو غیرت تا میری  
 در مانده زرق غلغلی از خود

ای صاحب کاغذ خانه بهار ای  
 یا فیه و کرم یا به ازین یا صبری  
 صورت پذیرد لاف غوغائی  
 جفتم کسان هم برای جفتم  
 آمار زلف بگری شمعانی  
 در زلف امور از تو می پس  
 تا کی بی هر ابد و اکی کبری  
 ای سرگشته غلام ایجا بشا  
 هر چه زنی بسوی املش  
 تا چار و کوفه و عمارت کردی  
 ای آنگه بی علم لدن در تابه  
 یعنی که بهر چیز ترا صبرتی

تا کی بنیم طالی و تکرار  
 اینها گرفته مردن سگی بکر  
 معنی مکر و دست و آلاستی  
 چه غلب کسان بر سر دیار  
 نیکی زرق و دست صبرتی  
 تسلیم شوی تا مکتوبی  
 اود از خورشید و جوشن کردی  
 تا بر تخته روان سر کردی  
 اودم جز آنی که خدا توان  
 سرگشته این عالم کردی  
 اود کار و تو بند خاک و آبی  
 تا پیش که کنی مراد بی



در از نهان خود و در پس  
 با خلق جان تو آتش عشق  
 یعنی که جو عشق با تو هم نشود  
 دیگر که از دست که با کس نشد  
 ای دل ز کفستان و نابود کار  
 باغی من و مرا در حق خود کار  
 کجای که تویی تو دلبر و تی دل  
 ز کجاست که غمی ناکار می آید  
 اسباب سخن و دلکی داری  
 دیگر که از فحش بوی داری  
 سر دم ابو جمل و کرمه  
 چون در مکر تو گفت کی کار  
 با آنکه زهر و دکن و پشمی  
 آرزو و پیروز در پشمی  
 ما از سر و غیب بر آید  
 از خلق و در افراسیاب  
 اندم که خلق خوش خلق باشی  
 هر سو که در وجه خلق باشی  
 عالم حایت می توان بود  
 اما دینی که بهدم حق باشی  
 الله عز و جل ای الهی  
 عشق جو بر من تمام از پر خست  
 رشک ز خلق اگر خوش باشی  
 یاد از دست یاد از دست  
 یاد از دست یاد از دست

و بر اند خود بهشت خایم  
 شایر که در دقار بایم  
 هر چه در خیال خوشی در کیم  
 تا دفع کنیم مکر از خوشی  
 هر چه تو هم موافق او شو  
 بر خلق ضعیف جو بر شو  
 حق را که ز کفست و کجاست  
 حق بر او که از او است  
 از هر سخن که ناکار کردن  
 در دست اهرت چاره کن  
 هر چند درین ایامه در کیم  
 دم نازدن و نظاره کردن  
 با هر بدیک در کجاست  
 دل چون بر شد زردی کن  
 از کفش نقش و وارسی  
 ای تعبیه و جوی و احسن  
 عالم تویی و هر چه در دین  
 هر نفس خیال و رای حال تو  
 ای که که تو خلق عالمش می جو  
 ای خلد حیم را تو کشته بانی  
 در عقل و اندک است  
 ز کجاست که هر چه بر من است  
 و صفت تمامت که خود را  
 و صفت تمامت که خود را

۲ نان غیر مبین که ز عیاشی بود  
 غواص در بحر کفای خود  
 در خواب اگر خلق چهار سر است  
 بدارشوی خودی و بر جان خود  
 ۳ آردید که صورت سوتی  
 آشیانه را بکیت و جوی  
 به شکل که جلوه میکند عالم  
 آینه نقش کف و کیت  
 ۴ ای شمس که طرز ناز و نور انداز  
 تا جند میرا خویش دور انداز  
 کرد و کیت میرا که از انانی  
 در بازست تا نیم که چران مان  
 مقصود چو این نیست که درانی  
 تا ارمی از در طر سر کردانی  
 این که درین آینه افتد  
 این هستی انسی از انسی  
 بین بود و نواز و نیت بود  
 بهر نه بکلی بکلی اویت  
 کر و هر و اعر فیض پر تو باشد  
 هر که دیر عالم تو باشد  
 تا معنی ناز نایه دانی از او  
 عمری بیکه در کت و دو پای  
 در چشم تو که عفتش از او  
 تا یک سپهر حسن بلا خودی

از

۴ کمال یکسانت عاشق این بود  
 بکوت عینت کسی دیو  
 در لایق الویت مجربانی  
 ادا هم که خویش را بی آیتی  
 به وقتی نیست که ادا  
 عالم دمل اهل با عاقلیت  
 بهر شیوه فرو و شکبار کرد  
 در دم و در سک و شکبار کرد  
 ۳ این یک دوزخ و بهر کار کرد  
 که آدم و کمال آن در آن  
 بهر کردنی خویش و ناکل  
 بهر املی که کار اهل و ناکل  
 کوریت بر ابله و آیت  
 علم از بعل نیازی بکل  
 ۲ تا فرمودی که تو خور از انانی  
 همچون شد و ایم و کله و پیا  
 دیگر هر چه کوی و فرمای  
 کشتی نمونی و دین و دل اویت  
 از قال بسوی عالی ترن با  
 هستی عالیت صفا و پیرا  
 آرام نیافت بهر صفا  
 یقین عالم کیت بر حال  
 آرام نیافت بهر صفا  
 آگاه ز هر کای و هر کای  
 یقین ز سر کفر و دین آگاهی

X



اما ذوق بیان این معنی نیست  
 چون بخت نمی قلم لایکا  
 تو واحد در کمال برین می گویی  
 دور از توحید و اختلاف را  
 اما اول بجا یک لایکا  
 چون حد است در یک  
 تا کی گوی که دست نیامد  
 نهایی از حد بیان با دوری  
 و نه ندان چه بود باز ندان  
 اندک بخش از آن اگر بود  
 نه بر حقیقت نه اصف  
 مفرد نفس خویش بر تو  
 در خلق و عمل تمام چون حیوان  
 آب و گل اگر نه انداخت  
 تا مردی را بتوفیق نظای  
 بی بیکر پادشاه عادل بگو  
 محیی اگر چه پاک دانی  
 رای نشود بشهر بازار  
 هر کار که یک شدن و زبیدی  
 پیوسته کی چند هم در جایی  
 در تقوی نیست از حق آنرا  
 کس در تمام جا در بر روی  
 در معنی قطره کسی اگر نشسته  
 بودی دیدی که قطش از حشر

آن غره که این کتاب از آن  
 کم گشتی اگر بکنی در غری  
 راز دو جهان ز من بگو  
 از خلق چه حریف شادی غم  
 زان روی ندانم اختیار  
 کاشانه چند این دانم  
 در کثرت و ذات که هفت  
 بی وحدت همه عالم در میان  
 سر رشته هر چه بدست  
 سرکشه عالم با تو بازی  
 از عادت که غریزیم در کار  
 جبرش که شکایتی ندارد  
 در تشرش جان از من ندانم  
 غیر از او را که راقی  
 هر خطه صیقلیت ترا در صفا  
 بهر خد تو گفت کی خود خوان  
 بهر حق یقین آنست  
 بهر حقیقت این بودی  
 عارف تغیت بعد از کمال  
 و بسته شایع او به صاحب  
 قرآن حکیم ضاعت و هرگز  
 با هر که سخن کنی بحال  
 میده ادر اگر تو جان آفرین

از حق روشن شود که این سوخت  
 خفیه بدست آورد جان من  
 هر علم که نیست کشفی مان خوار  
 در درانسان خود خود خوار  
 یعنی که جو عشق با تو همدم  
 نه ای که رمی به بنشای جونی  
 خود را در باب از که تمام کردیم  
 ویرست وجود آدمی منگی  
 مجوری و حوسه نفس که او  
 خدایت سوال برنی منگی  
 ای آنکه با چون و چرا ای دار  
 از از تو کش محمد من منگی

هر خنده معجز تو بر می آیم  
 خلق ماننی جو به فاضل است  
 آتش کبری کیکی کند  
 عالم همه سر نه به صاحب نظر  
 ذرات زخایه روبرو دارد  
 شرح بر حضرت جی بنی  
 نفقت زانکه کیستی  
 موجود یکیت که تو اهل  
 معراج عذری تو دلی گیت  
 چو سده نسبت به کنش  
 جی که گشت تکان در امان  
 ای آنکه هر از قنده را رفتی

بر عشق دل تو من منگی  
 حکمت دانی نه در فاضل  
 و آنکه نه به جنت تو من  
 که عشق در دست مازان  
 زانروی که آفتاب را در  
 غریه ملک به به ملک  
 شهود بشری از غمت جی  
 و هر چه یکت بی خبری  
 آن خط که این که کشم  
 در گردش این دیر که  
 هر که دلی که آفتاب منی  
 با تو مشغول از ملک منی



با هر کس که چو چرخ زلفی جان بد  
 بهر مستوی تو چو چرخ شود گرا  
 عشق اندر دیده بر کشت ازاد  
 در خنده ز راه دوزخ کاشک  
 این گفت و در دستک و دست  
 تو این همای که فراموشی  
 این سخن تو می شناسی که به  
 تیغی تر از دوزخ از دوی  
 او دایه و دل از کف جفا  
 که ز غم غم زنده که می دیک  
 آنرا که شنیده تو قادر ازین  
 غم تو هم ازین می شناسد

نقص

کلی

که چو کوید به فرزندم در بحر  
 بهر کس که تو خدای و الله  
 کج معنی و اردای صورت  
 این سخن ملک که سر در آرد  
 مانند جری که این لغت و عدل  
 خود را کنین که در مکان بالا  
 چون حکم عالمی نگار و نیت  
 که چو اوست است عابدی  
 کس اندر زشت و ستور  
 عاشق که به شکست ندید کی  
 که تو باکی بر اینک که کس  
 که از غم غیر سر کشی دانستی

نه نه گویند عاقلان نه است  
 رنگش و از خلق نیکو سر است  
 با ست بین که امر از او  
 سرشته حکمت قصه و در است  
 با اوست ولی ازین چون در است  
 هم از خود بین که امر از او  
 مردار و خور از او چه می داند  
 در کوی تو کم نمی هم بانی  
 زین حاصل ایاب و جبر است  
 صادق که نه معترف ندید کی  
 آینه خلقت ندید کی  
 درد که مر احوال هم نیست





در کوی و ناچین نهاده  
 در شوق زینا چون نهاده  
 در کسوت قهر است نهاده  
 در پادشاهی و بر سر پادشاهی  
 کان شاه عیور اولیاد دارد  
 در تحت قباب خورای در سوخته  
 روحالبدست از کبر دم کرد  
 کز قال صحرای تو هم کرد  
 فرزان ز مستنوخ و این معنی را  
 در کرد عبارت دلفت کم کرد  
 این دگر بخت بد و زنی  
 گفت بطلب بخت جاودانی  
 و آن نیز که کل من علیها  
 میخواست که آن بخت آورد  
 میخواست که آن بخت آورد  
 کز خاک معاشق امید و کوی  
 کرد کز معاشق امید و کوی  
 بل که زنت کانه را عیور  
 از خود با خود بیله و عیور  
 کرانیدم خویش را قدم میزد  
 عیش و کرمی و عیور میزد  
 یعنی که سپهر بنی می بود  
 هر چه که او دید هم میزد  
 ای شیخ بر افروخته و جلالت  
 عکس تر از آید را میزد  
 بل جاد

من مقصد یار کوی که ترا  
 نشانه ام بغیر کرده است  
 چنانکه او و لکر نه پیدا باشد  
 خدا که نه امر و نه فردا باشد  
 در آیت جهان که عکس است  
 باید نظری مردم از آیت باشد  
 کویا غافل از غایت این کار  
 نیک و بد خود کم نظری کار  
 ای طره کی بیرون می دگر  
 یعنی به ترقی قیصر دار  
 من کیستم آواره و پست  
 نه از این نه فزونی نه جاست  
 سر کشی خد و عدم کوهین  
 مانند حجاب بر سر دریا  
 در هر امر است اشدت او بود  
 خلق پاک تا شوی موجود  
 در این دنیا به کف تو هم غریب  
 کان بخش خود است و او بود  
 جز حق مطلب چیزی که آید  
 تا بتوانی که اندر وی کاست  
 زان پیشه ای که در سه ناپاک  
 و لکلی باز چرخ دیگر است  
 ای عشق بعد حکم که بود و دادی  
 از هر سلاخی که بود و دادی





در دست خورشید کربانی بخت  
 خود پرو زخم در اوج درخت  
 ما خود کردیم خجسته اشرف دیم  
 احسان فرمود ابرویش خرف  
 اثبات خودت بلیغی بخت  
 ای آنکه شیدا و معاشق است  
 اندیشه باغی ز غم استقبال  
 خورشید که در می بوسل آن خرف  
 در خصلت آدم و حوا طلب  
 ای فصل که با بقدر میر اندک  
 و بی جان تو اگر بشنای می بخت  
 در هر که رسید آنکه در خرف

خود اینه با نظر کنی کل کرد  
 ما را جو طبعی و جود کل کرد  
 تو نیز بکن به رایج اهل است  
 هم ترک اشارت که تو باطل کرد  
 که منی ابرو منی اورا داد  
 باقت یکی نه خور او کشت است  
 بجز حالت بر سر حواسیست  
 بگریز ازین طالب مطلوب است  
 جز و سوسه شوهری در حواسیست  
 افسانه این حادث که کجاست  
 کی پای رخ در کل غم می بخت  
 مرآت خودش شکر در خرف است

خورای که سر نام ترا یک روز  
 بهرند که از دست بختون لایق  
 از عقل و ترک عشق بر لایق  
 عشق است تمام بخت و بختی  
 که شکوید که با جود خرسند  
 بهرند که جستم اندین گفته  
 من برد رایع باغبان می بخت  
 هر روزه بهر کسی کشتی اندر می  
 چون هست نبی و اهل طاعتی  
 خود را همه انبیا و مرسلانی  
 ناله مسیحی که در ده ط  
 غیر از سعادت عالم تا

رو در حق بچکس زندیش است  
 در عرصه تحقیق در ایام است  
 بر قاری بی بختی از خرد است  
 میران کجاست کسی کشتی طاعتی  
 که شکوید که بخت است تا طلب  
 جود عشق نبود زنده و نومید است  
 بلبل ز درون دوا جویم که در است  
 بیرون ز تو نیست که کشتی خست  
 تا خود نشوی نبی مانی است  
 آن خط که بگفت محصل است  
 کاشی هر خبر رو در ده کان است  
 که صورت او غالب که مانی است

در صورت تمام و بختی عرس  
 زانکه که در قفسه دین سپا  
 از باد و غوغای نه کامی آرا  
 از خانه بختی و آتشی زان آرا  
 تا ترک و پستی و خیل کنی  
 تا چو کی نرودی اندر بعد جا  
 ما دم که راه از روی چوک  
 بر سینه پی نزاری از شین  
 غیر از ازادی که مونس دودار  
 زین گفت و گفت ظاهر آوار  
 در آینه تو عالمی جاوه کوی  
 کس با غوغایت کوهانست

مکن

محل زان حکمت سحاب  
 این گفته خبر مات دین ادهار  
 آینه صفت پست بر سحاب  
 او دیده تر از این سحابی آوار  
 ای طلق از این پست جبر سحاب  
 ای دم زده از خود و بگویم کشت  
 بر خد تو در پست پست  
 خورش میدانم سر راه آتشی  
 از هر چه اگر که بر تو در آرا  
 در سار و خلق اگر تنم خست  
 ما را نمی آمد از خبر نه سحاب  
 نه غرت معشوقی که گفت  
 مرعاش مرا زهر آینه که

X

مکن



خود را است ز غلغله تو در دره  
 کوتاه اندیش جانمی دارد  
 از خانه بفرخاکی نشانی  
 بسیار اعضا دارد یک کس یعنی  
 از غفلت می نجات صاحب نمی  
 قرب از لیت با وجود عقل  
 آن باشد دوست که نمی خرد  
 هم دوست بد نمی چون کج  
 لید خیال هر فقه فانی تا که  
 در نقص مراد و نقص ظاهر  
 زیر فلک افران نمودن تا  
 هم از مکتوب که تاثیر دارد در دنیا

چون روح که هیچ لذت نمی  
 مدح عابد و کبرش به جوی  
 زافسانه خرفانه کی نشانی  
 تا کل نشی یکا کی نشانی  
 بسیار بیان پیش نه هر کس  
 بعد از ای از بران و ان و می  
 خواهد که بعد از شوی با وجود  
 تا از تو رفادت که در خود  
 رو به بقیع می بخاری می که  
 کلمی از اراط و که رفیق طبیعی  
 چون عقل بعد از زمان تا که  
 شمشیر و دوستی تا که

داده همه را در ان خیر است  
 دانهم که ندارد بهیچ میطن  
 عقل از کسوی گفته گفته  
 در هیچ صفت زود و دهم  
 چنین صورت نگار در هیچ  
 در هر یک که در می و در  
 که سائر حکمت نه بای بود  
 ازین دشمنی و دوستی می  
 یکیند عقیدت جان و دانه  
 تا چند سوال عقل کیف و کم  
 هر دم ز قدرت در تو ای که  
 کوی کمان که کی از دم شادی

یا فین یا علم یا نیت یا حاجت  
 گوید که ریا صفت کیم و کجا  
 عشق از کسوی هست کوی  
 فریاد ز نسی داد از هستی  
 غلاق بنوک قلم امر هست  
 در سر باد و صفت و کون  
 بس نشت و شغف از ان کجا  
 شست کل آب را هم کی بود  
 کاهی دل شادی و لب خند  
 انکار که میجو من شندی حیران  
 کوی یست اصل او بود  
 بنیدن صحن زنی خویش است

شیر

از غفلت از غفلت  
 از غفلت از غفلت

شمع حرم لبس برون نام داشت  
 آنگاه فتنه کس حقیقت ناری  
 کشته بوش این جهان صبح  
 لب بندی اگر بیک یار بگری  
 بهر خور و زبانی بهم در سخن اند  
 بهر چه گفت چشم اندام شب  
 در غنای مروت نه و باقی بزم  
 در غرض روزگار کمر بوی  
 بهر کس که حاجت ناز و بوی  
 نه در دنیا یکدم آرد  
 از بس محرم عزت بی تابش  
 فیض نظر بسطاطی کنی

یعنی که ازین مفضل بودی  
 ای یک ز خویش که در این پستی  
 هر چه که خاک را بشوی گشت  
 که به خاک گشتی بهر دوزاری  
 کوی که طلاق دیده حق ایمان  
 این خلق ندارد ز کار و کردی  
 صد سال اگر طلب کنی ثواب  
 در یک بجای نیست بهجا و جوی  
 شیطان بکنایه دوزخی می باشد  
 هر کس بجای و بهر به اری باشد  
 خلقی در خوش از دوزخ تیره  
 حرمت یکی و دیو سارست یکی



چنین کل و خار در میان گشته  
 خود تربیت ابر بر بار گشته  
 نیز او را نیست اگر باو پیوسته  
 هر چند دوست در محبت گشته  
 که قرآن را شش تا حق هر چه  
 کاغذ بدایمی و حکم گشته  
 موجود یکیت که تو مدعا کرد  
 همه ی که خلاص این من را کرد  
 در خلوت وصل همچو کاشانه  
 کنیا پیش نیست اگر کردی  
 بر عالی از دست نه و هر چه  
 اینجا بدید فایده چند چو  
 بر کمال حکیم کرده حکم کرده  
 هر خط قدیم تو کند اگر  
 حادث که بود تو در هر کجاست  
 هر چند بر اید او پس دیوار  
 از پشته ایستی از خلوت خوان  
 باد سخن خوش بر سر میدان  
 و خود سر خود نامی ترا  
 هر چند که در انگی نهانی  
 بیای پس تا که دارد از حق  
 بس خاقل و در پیش جوی می

خاشاک بر روی آبی زان به  
 کاب شکلی بر سر خاک گهی  
 از کف نشسته بود سوسه  
 همچون چمنی که او را رسد  
 در عطف اگر او را بود  
 کی بر غیر ترک علف بود  
 در عهد از کزین باشو  
 کین علم عبادت او در میان  
 مان کا سه گانه اگر کرد  
 پیوند کننده کرم با هر دانه  
 تاشد و کرم از شراب فیه  
 شد پیچیده در مذاق هر سرشته  
 دنیا جوت ناسی می  
 مانند زنی که بعد شویستی  
 عشق اول نیست جز نظر باشد  
 در از روی او دل وین باشد  
 و آخر خود را تمام در باشد  
 آری بی پرواست هر چه  
 در عشق نیرسد هوادوست  
 یعنی که نمی توان خود را شکست  
 هر کس که جوهر است هر چه  
 تو می توانی خود را بی گشت  
 مدرک بر ادب امید و می  
 کا ستاد شوی و بیت ان گشت

در کار که علم را و نه علم  
 مقرر بودن از این نشان  
 با که با شتم و شامت را شرم  
 این خلق بر اکتفا و عاقل و نه  
 خود را در کس نه به شرم که در آن  
 ای کرده ظهور بر من شای  
 خود را یکیم چون خود به چشم  
 مستم ز می هر جان آری  
 ستم سوی دار میکشد غش  
 در پرده که میر چهره که بری کردی  
 اما تو ز بس بوالهوس بچرخ  
 ای آینه خداوند الهی بجا

بهر شکری که می آید  
 کمتر بودن از جمله خود کم  
 یا او با شتم که غیر او است که  
 با تو کی اندر جمع جانی و تن  
 یعنی بهد باشی و از تو باش  
 زانکه که که خود شایسته است  
 یا چون طبع ترا درین بد است  
 بر زده مرا ساقی و مسیحا  
 در نه سر خود فکندی در پای  
 سربست بر آن که هر چه بودی  
 جز آنکه پسندت یکم خوری  
 آن عهد که در البت می کشی

یارب یا رب جهان که هستی بجا  
 ایافته جریک و خود را  
 لازم نشسته و سیاهی  
 خوشتر از این و از آن چه بکار  
 که گشت و رستیش و شای  
 در کسوت هر که ای شای  
 که دیده اندر که چنانست  
 افشاند به جلالت و جلال  
 بر عهد که باده اوست چنان  
 تا زده خواهد جامه بپوشد  
 کس عالم و اوست همان  
 زنده که هزار و او یک جان

ای کاش



قرآن گفت می کند در جزوه  
 بیک جهان اگر که شان بخواند  
 کردی تر است پس در پیش  
 مستحق شکر است پادشاه  
 بر چند که در شاه و کلاه  
 نه و یک نیست باقی و غش  
 یعنی هر چند که عالم گشتم  
 هر چند که در جنت اندیشی  
 نویست که آن افضل از کبریا  
 و امین است به تمام و عباد  
 یعنی که کل شمس و یزد  
 هر چند که قوی است در نفس

نهی

نطق تو نه حرف جز در خوار  
 کیست حق کیست که حق در سوا  
 این مرتبه است مرتبه است  
 از حق باصل خود که در نظر  
 که ای که شاه و پادشاه  
 زمان نورانی که بر تو دیده  
 پیوسته در آینه عالم گش  
 هر چه که می گشت بهر کار  
 از نور و بوی و سلطان  
 در غایت توحید هر سال  
 زمان بهر سی و نه در خوار  
 که هر دو بر یک هر اهل می گشت

از حق و سالی در و سالی  
 همچون بر خیز تو در میان گشت  
 از بهر سید و بیکش گشت  
 هر که حق به تو در خوار  
 چون سامی از سالی در آید  
 در کتب و در مردم هر گشت  
 تا با تو نباشد نظری و گشت  
 هر یک در کار و خوش بهر کار  
 بهای که هر چه صفای در کار  
 خلقت بهر کار در سالی  
 تا بر همه خلق نیز سالی  
 هر چه در غایت حق گشت

گزاید و ترش روی خری میبود  
 حق در قرآن عمل نه عمل میساخت  
 آشیانه عیبت نظر میساخت  
 نان پیش مرد تو هم کی میساخت  
 تقدیر تو بر همه از اینست که تو  
 این را از کجاست و چه میساخت  
 خورشید از آن نموده ای یک  
 در است جهان در آن یکی یک  
 سحابی الله که برده عقل او یک  
 وصل از آنی و جوی او یک  
 هر کس میزد بهر صورت یک  
 خلق همه میزد بهر صورت یک  
 قول عارف میزد از آن یک  
 در که از غیب دخی از آن یک  
 ای آنکه بپیر عالم مردانی  
 هر خطه با بینی و سر کردانی  
 غم تو گذشت در هر دو ایام  
 چون غم کلام و دوری کردانی  
 هستی تو حیات ساعی آنجا  
 و است بختی نیست باویدانی

کفتم که نه پاک زین پاکت  
 خود را از خاک اگر نانی سرک  
 خوش زیستن و لاف میساخت  
 انشا الله تعالی که یک  
 با این همه لاف از سر یک  
 از حق به سر نیست جز با نوری  
 از یک دم خوش تر از او دیدم  
 ظاهر نیست و پیر تو نورانی  
 نورانی غفلت نالینیت  
 هر موت حیات کی پیشی  
 با خود پیوسته از یک پاک  
 با نیست غفلت نه از روشن یکی

ملک جان و بد که یکت  
 در شکسته قیاسانی سرک  
 با هر که اگر جمل تو میساخت  
 کاهی غیری نمرده کاهی پاک  
 هم او است که بهت نافرمانی  
 معرفت نبات در دخی سرک  
 بی غفلت نالینیت  
 بی ساق حق شهر علی حیا  
 در خلق حق و تو خلق از آن  
 در جمل حقیق صفت معانی  
 با منکر او هر رسد از آن یکی

این بیت را در  
 این بیت را در  
 این بیت را در



یعنی چنین خزان تو هست  
 هر راه روی براه صورت  
 خلقی زنی بشت می آرند  
 هم بپزند نیافت مرد و جبار  
 فانی شد نیست نیستی راه  
 از شکله دلیل هر دو است  
 یعنی انکس کز است رگها  
 مادام که در کوی جدی است  
 تا بپوسته روح و کز است  
 انما که سودا اند در از سر  
 هر جا و هر کجاست هم جنب  
 در چنین غایم و مجرب گشته  
 هر نفس عدد و دم و سخن یکی  
 هر صفتی نیست در این راه  
 تا میجوایم از خدا اراده  
 تا باز نداشت دست کار  
 نه زایش بزرگ و طبع سکار  
 یک لحظه بخت غریبی است  
 نه او نه بپزیده ای پی  
 هر چه که زاید می آید  
 اندک کنی مایه است  
 در بایسته اند ذات فردا  
 تو در غم آلی که سیم است  
 با این فقر و این دان اند

در

نه بپیم کی و نه امید نیست  
 حق ذات قدیم و دیر او کربا  
 در عین ظهور است اگر در  
 در کار تو ای تو سر کوب  
 آن وقت تو ای ای می گز  
 از نه مکان که نیست جز در  
 و دوست بشتی زانم خوا  
 هر یک بیانه یکی در  
 نه کس نه گفته نه جوی نه حد  
 بخفت در با کرم و در  
 این بشت خیال سر کوب  
 و خفتی نه غم نه شک و نه  
 ذرات در این جهان خوش  
 نه درین بخت نفس برابر  
 یک و دیگر ماضی و علم کون  
 سر میانه این مابعد و مجرد  
 آن وقت کز این ترا هر دو  
 در این عالم مکانی هر دو  
 این خلق از ملک از  
 شایع از دل شکفته از  
 که امر باصل حریف اگر  
 این خلق جهان به نعم در  
 در این نه چنین بودی در  
 ما بپیم بر دنی نه هر دو

کس راه آشنای با نیست  
 بان میکرد در شربت بی باک  
 هر چند گاه میگفتم بی بنم  
 این کعبه مقصود چه بودی  
 جو در دریا ب زاکه کس است  
 فی خرسندی بدین جهان خا  
 اینها همه باومی بایند  
 عالم که وجود است بر تو  
 یاری که بشود بود است  
 ای باعث بر خوشی و بر ناک  
 کشتی که جز شکسته و تپاک  
 تو حیدر جان مرد چون رود

مارا نه بر شکایتی هم نمک  
 خلقی سپید از نظره بر با خاک  
 سبلیت که می بر خور خاک  
 کم گفته دادی منی و اینی  
 سر مالک ملک ملک علی  
 نه در آن ولایت و آن دلی  
 آن کو را دست بس بر دغا  
 کس از فو ده جز بایست  
 در بر کشیش لمبری که شسته  
 در هر کاری تو درج هدیه کار  
 شما ز درین سخن چه حکایت  
 جز خوشی که نیاید کردید

معدود

صلوات محمد نده از تو بر آست  
 جز عشق که او نیست باک  
 بسو باک روی که اسنان است  
 جز اکل نیست چه غلی خالی  
 تا بیشتر از زنده بدین آگاه  
 در هر نظر و بر سخن آتشید  
 هر چند که جد کردم و شکفت  
 از علم علی عین جو کوی مرگ  
 زانست درج که بر روی تیر  
 یکچند بهر خیال دل نزدیکی  
 الفقه که نیست غایت کارها  
 تا داد بدین ساقی و حدت گاه

اندر عالم بفرود نیست گهی  
 زان باک نکند شود اهر گهی  
 کین عقل میاش که با خاک  
 گرفت که امید بود و ناک  
 بر خویش نهد نامهای خا  
 بجای من قادی بر بدای  
 در گفتن عشق جز کل رسو  
 نه شهرت و زمین که صفای کرد  
 زان نیست که بدوش می کشد  
 سودی ندید بغیر مر مرگ  
 چون اعزاف نه جز اسر  
 رستم از قید هر جا و بیا

X



حق و احد محمود چه خرام چه  
تا چید بخلق این دامن پر  
بگذر ز جهان کوزه دگر که  
عشق و نمانده اتمام  
موجود کی شد آن کی چو کجا  
شایدیت درین غریب دود  
بهم را بل زمان رسد فریاد  
بی من ز میان نیست اثر چون  
بپوسته درین خیال که کردم  
اشیاء و عشق نقش خنود  
جان در آدم جو کس که ایستد  
ار از حق نبوده دیدیم بی

بر ناصح خویش چون دارد  
بشتاب که در دردت دیار  
باشد که بپوشد چو آن بر  
نه جاده که بپوشد نه جام در  
آن رفت که بود غیر کاشم  
خلق زینش کرد که کار و پیر  
بهم زنده و آینده جواد و زوا  
من با او سرشته و حکم بی  
کو تافته بر محنت یابی در  
انرا نشد هر بود غم ناود  
جرا فرادیت در وجود  
غیر از در و قبول هر کاهو

دریا از موج خود به حال دارد  
تا با خودی او به کوه کرد  
نویمیکوی که ترک عالم کردم  
از هر دم عشق عالمی بود  
نویمیکوی که نیست همه عالم  
بگذر از کرامات که اهل قیام  
کام که تاجی تو بایشان خود را  
ز آن جلوه جادوی بیست  
هر چند که اندوخته خود دهم  
هر آنرا ز ادعوی باو  
دانی که نفخت فیض حق  
سکون و نیست از دست او

جز بردن داور و نایب  
نقشی زین کج از دگر کرد  
زان پنجه را که محو او کرد  
هر رک کشتی رسد بی بود  
بهم به این کار آمدن خود  
محو یک ذات شو که محو شو  
نایافته عین او محو شو  
کس که چمد دعد به بی نام  
حیرانی بود بر سر چرا  
در آینه حقت بر تو کفی  
یکدیگر باقیه رتلق من  
شیا به بود صفت حکم کار

خود را بخت از اندام  
از تن یکی شتی است  
من پیر و خدم نه پیر کو  
سرودا در شیده گام  
زان وحدت حرف از تو  
ای تو نه چمن بر چه رنج  
با چه که هر که روی هر شت  
در غرض روی که ذات  
تا چند طلب کنی غنای  
ربیت قوی و بر فی دلی  
ای غیر تو نه که اید خود  
یعنی هر کس که داشت کو  
از قوت ادب که نه ای  
ار عاده جرات  
بکشتاب که بر کعبه دیگر  
یک لحظه خویش نه  
بکشتای کتاب عارفان  
بما عالم عمری بری  
نه اهر در پست زان نه  
فغان اموات خبره آب  
دیوی بطلب از که  
موقوف به محبت  
عالم در لا مکان موحده  
در کوی مکان بنده  
در کوی مکان بنده

نه نه بجا رکت کو تران  
انسانی در ذوق تحیت  
در خورشاد خوشوارا  
کایت مقام و مهری  
توان بسیار ز خاندن  
یعنی که بر دین پیش از  
در در خطابت کی فصل  
بنده این بجز راجع  
یعنی لطف تو در اول  
در غرض بهر دهر و در اصل  
ناید ظلمت میسی و انلاط  
کر بخوشی در نظر چو  
از امر و بحس تمام عالی  
کشتای نظر بر خود هر نفس  
تا شمره شوی فری بر دین  
تو خود بگرد خود و خود  
مع از دم کی کنی کوشش  
کرامت زنده در نظر ماستی  
آینه چشم و بگری و بگری  
کرامت زنده در نظر ماستی  
بخت کس آهی بر شتم  
دست پیش که کار داد  
خوشید یعنی که ز غایت  
بخت و در و هر چه  
بخت و در و هر چه



تو گاه ای و او بجز تو نمی آید  
 خود را می گرد و غول و آید  
 قرآن که حقیقت در عالم آید  
 من هستی خویش از آن آید  
 در بحر غم از غم شدن گریه  
 در ریب و خستگی نشسته  
 در مجلس یاد و شرح و سوز  
 ای انگه باره لغات و سستی  
 گشتی که لطیف و جمیل بسیار  
 ناکه باشیم پیل و سینه ای  
 خوش آنکه دمی ترا گشتند  
 در دایره جهان هم نشسته

انگ

آنکس که بس همی نمانی سپید  
 این دیر عبادت است از تو  
 هر گشت در رو کجای تو بفرست  
 جبهی که خویش تن با هم  
 انسان جانشین کاشی است  
 در آفتاب خاست در باده  
 از شرق برب کرده و صفا  
 نه از خردن خط و نامی دارد  
 مدح تو را که این و آن دارد  
 آگاه که با بقا در چرخ  
 این که در میان است و غرض  
 ای نفس او هر طریقت از آری  
 کرمی گویم که آن هم نشسته  
 گمان در حردی نیست نه  
 از غایت پیر و مهر می برد  
 از دای تن بکعبه دل برست  
 خود را بشناس که کمال است  
 پیر محمد بدیده آن که بود  
 کبر و تعدد یک در یکی چون  
 نه از آفرین کار و خود سازی دارد  
 با خود بود از نقل جان دارد  
 با ما به در آن سوی نهان بود  
 از خود غافل بر این دانی  
 فرسودن و مردن آخرت

غنمت زمین نامان خوشی  
 ندان شاه کریم هر که از دست  
 دارم علی چند دان غم خدای  
 ای عارف خود که اهل بنا  
 در خواب می نویسی  
 در جانیست بافت بر  
 کسب پیدوب را بکنید  
 کونن خود بودت سبحانی  
 در عین خلقت خداوند  
 این سیرت برست بخواه  
 میده در روشن اوست  
 غم شادی را که بیاورد

یکه منبک که در دهانی  
 جز خود ندیده جلی در خفته  
 یارب تو چنین زبانت  
 میخیزد برادرانش در سر  
 در قدر به ارادت کس  
 در رخ باست خوش از تو  
 بی تابش آفتاب عالم  
 روزی که تو نیز این را  
 عالمی در غم وصل حاجت  
 تا دلت میرود خود  
 جرمه زانی که در درگاه  
 در کوشش خود کسین

از کمال

زانک عیش که زانی دارد  
 در آفتاب است آفتاب  
 این را نشناخته خورشید  
 کم کردم اگر تو خوشی  
 در حق خود از لطف تو  
 تا که میرودیش از بعد  
 که دوست کیم نیست در عالم  
 عالم خود نیست در عین  
 بهر که رشته کنش است  
 در عین ظهور و کمال  
 او فرشته است از آسمان  
 ای که جمالش پیدا کرد

چوب شربین زرد ندارد  
 بهر فتنه را با کمال  
 کور از لیلی و کور  
 آینه نیست روی تو  
 یارب یارب و در کیم  
 جان از خطر هر چه جان  
 که عجب خویش و تو  
 بهر که کوشش را  
 بهر که کوشش را  
 بهر که کوشش را  
 بهر که کوشش را



۲  
 ۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵

یزید و جوشید تاب خورشید را  
 هر چند که از خورشید بر دهنش  
 خورشید بر لاف کشیده می  
 افون سخن نبرد من بود یک  
 اکنون که هیچ راهی نماند  
 ای کار تو بر دم سستی دراز  
 صد قارعه چون میرساند  
 بگردان شناس دادگر را بک  
 زانکه که که بودی از حیرت  
 بشتاب که آورده همای با  
 که راه بری با و بمان کرد  
 از دیده کسی شناخته گیر

خود در بهر نهایی به شمار  
 راه و شش یافت که  
 اما رسد به شش  
 پیش از وقت که در کار  
 کند زنده او بود که تیر  
 ۲ نادر شده بهشت در  
 هر چند که در جهان  
 در سخن تو نمیدهد ما و  
 بر دانه پشته نه در  
 میبند که بنده مرادی  
 خود را می خود جادای  
 ایستاده بود و در هر

یک چشم زدن کسی که نکست  
 در دور که خلع بر کرد  
 و از سگی خوش است با  
 سر دل غی شمشیر من میدا  
 باری حق آنکه علم و اس  
 ای آینه من جهان آرا  
 خود را به تو هم در شمشیر  
 که بوی تو جان شده از  
 و زرنه ای که درون او  
 در هر چه رسی نه خبر  
 او که داشت کشته تا شمشیر  
 این ناشی این هستی که بر

ناکره و نطق هر و سیر  
 اول که استیلا و افرا  
 کار غناست بر تو نرد  
 جبر تن ناسپاس من میدا  
 امید من و هر اس من میدا  
 موجود بذات پاک بی  
 آن نیت که در دانه  
 که روی تو کشته بی من  
 که است و کانی آرا  
 بر دانه استیلا  
 استحقاق را عا  
 تقلیب ده خود را در

از زینت خوشنماهی کوه  
در مردن خود بگویند که کشته  
خداوندی که آفرین عالمی  
نبود مگر اسباب طاعت  
خود را باطن حق بپای  
تبدیل دیت عرض احوال تو  
کر خواجہ صفت و کردار تو  
باریت که ازستی بیکش  
از خویش چه ویرانه با خویش  
غیر از غم و درد و غم و غم  
در هیچ مرادی نیست  
زانه ای که نیست محبت تو  
لطف از تهری مهر لطفی  
قرب بند اگر نایب از کما  
دوری از خود که خودی تو را  
پنی به بزرگی از خود ببار  
خالق بیکر تا نبود پاک بسی  
زاده شد این شت بر کما  
بر حکمت زبویه خوف و  
حسانده بدینان حق و کما  
هر که سر اسیر قیاب شوی  
فرمودن و جذب از ان شوی

مهر آرد

مهر آرد و قرار برد از ذات  
بر هست که نیست که کما  
سجانی الله که عالمی از ابد  
از خویش چه ویرانه با خویش  
در عشق رسیدی فرغی بر  
هر چه که از برای او کما  
در هر کما که باغبان رنج برد  
یک کشته اگر ازین دقایق شوی  
ز درستی که کشته میوه دل تو  
با آینه جهان که رود روی  
از غیب و غایب کما  
کر چون در و خور و رانی با  
نارائش قصدت هر کما  
بر هم جویند و دیده دل لعل  
بدون دهد در کما  
با دست شست و کما  
کم که در جوی قیاسی کما  
مهدی کنی با شست و کما  
هر میوه یکشم او بود و کما  
خود را در کون فرخانی کما  
بر چرخ که او از خالق شوی  
تا چند زنی دم از منی و کما  
جهدی که تو باشی کما  
چون بگویند کما





زین صفت سر از دکانش آید  
 زین سوی که خفت بر سر آید  
 مادام که با ما خیر خود دارد  
 شایسته که حق بر ما نماند  
 تا دوست ندارد و نه چهار  
 بانی شایسته که دوستی یعنی چه  
 سوختگیست هر که خوش خفا  
 قول و فعله معنی هر چه  
 کس نیست بهایم می آید و آید  
 هر چند که در این عالم بود  
 مردم جایست میدید بر سر  
 هر زین و در و در و در و در

ک

تا کی شود علم دیگر و هر چه  
 شش آردی از حق خلقت  
 بنشیند که آن نظر از بالا  
 یعنی که تو در دکان در علم  
 پند تو بر منی که داده است  
 من از آدم نبرد و علم اما  
 در دکان و دانی خود و دانه  
 حق منظر علم است این عالم  
 که تو می بینی از این عالم  
 هر چه در دکان خود است  
 هر که در دکان خود است  
 یعنی انسان نه بجز این

X



قیمت خود را نه از دست  
 هر کس سعی کند در عالم دید  
 ای آنکه تو عشق را نه از دست  
 از آنسوی سخن بگوشتی صفی  
 در آینه جهان بعد جگر  
 ای مدعیان جنت بگو که پیدا  
 از خوشی خبر این دانی دادی  
 او با همه کس اگر بودی پست  
 دیدم تدجی بر لب بخیر غمی  
 فی القبح از بحر جان را بپر  
 در کجای غم اسیر بعد کاهی  
 کما فی زمین غمره یا شمشیر  
 هر چند بود در اندر دست  
 در اصل وجود را اندر دست  
 با کس نشین کرد بود کینه  
 کاشانه اندانی از حیوان  
 پیسته ادم و سبب دلی  
 که ناکه تو از پیش خدا می دگر  
 حشاش نه دم اگر چه جانی داد  
 لابد جانی ز خود نشانی داد  
 در رکود زهر عجم و هر عری  
 تر شو از دست کردی باری  
 نه یار و نه دوست نه محبت  
 ای دل که در من رمیده باور آ

لیکن

ای آنکه زنده در تنی است  
 پستم بسیار در تنی بخش مرا  
 غیر از دنیا که هست از تحری  
 یعنی که در هر طلب و میجو  
 با جمیع کس است اگر دوست  
 بسیار کمال و فضل حاصل کرد  
 تا بنده مرا یک خون انداز  
 ای نور که در جان من تار کی  
 کارم همه عاقبت پیش پای  
 هر لحظه در اندیشه جان باقی  
 دل در سودای یاری پرور  
 هر شب و در آینه در دلی  
 بهجت بری و یک تنی است  
 ای آنکه زنده کسی تنی است  
 در بار که حسن اندک  
 تا بر تو کشد شاید آن جگر  
 در دمی تیر و زیت هر کس  
 تا در آینه که تیرم بر کس  
 که در عقل و که به خون انداز  
 وقت که هر قوی بر جان انداز  
 خوشتر زین کار و چه باشد کار  
 نداشت به بال و پر و دیگر کار  
 در آینه زهر را می پرور  
 آنکه آینه بچای لا و آ

این چه تو عارف تو کی گریست  
 نادیده چمن باستان  
 قرانی بی این آمده احزان  
 تا ذات قدیم خود در رست  
 در ده خود ادراطلب ابرو  
 جفت و دلد درین و کسیر  
 تو کوزه خود پر آب کن ای نشسته  
 این کوزه تری کوزه دیگر  
 در جهان دست خام طبع  
 بکند خود را نهاده نام و نع  
 دیگری گفت نه که آن ستر  
 این یکی گفت کان فلان تر  
 هر یک از دیگر است ضایع تر  
 پی اسبی که هست ضایع تر  
 نه رذیلت مشها مفهوم  
 نه رفوایت مدعا معلوم  
 تقوی و دین طویل فرشته  
 معرفت ذات دین نیکو  
 تا تو با عارفی از خود دور  
 مدح و ذمت کجا شود منظور  
 چون که عارف شدی صبح چه دم  
 آن زمان جز کوکبت و ظلم

ای برادر تو خویش را بشناس  
 من عرفت کوشش کن زخیر انکس  
 پیشو این که راه دین فرشته  
 راه دین بود ای من فرشته  
 چون تو با نخی ریشیه آتش  
 که با ایشان نه ز بیم گشتن  
 تا تو در بد خویش تن با نخی  
 در تشییع دروغ زدن با نخی  
 قصه این نوع را طلب  
 بمل اهل با نخی نه طلب  
 کاری این قوم و زرب سیاه  
 که نه بسیار اندکی با نخی  
 زاکم بد است از پان کما  
 این که راه خود گشت بگو کما  
 چه پسر پسر زالی بی داد  
 که بجز سبزی و چا چون داد  
 لیک بقال را بگوی که من  
 بهستم از خانه امیر من  
 کم مد شرم دار از خویش  
 پیشترده ترس از خویش  
 بیک این چه گفت با بقال  
 گفت بقال آتف از احوال  
 کز تو بیل گشت من ماه  
 خانه میر و نه ای کن ماه



در میان یک رسم کرد بد  
 پشت در دکانی تو مایه فرو  
 خلق عالم اسیر کام خودند  
 غافل از یک و پنج زبند  
 غیر انگشتر را میخوانند  
 همه را همچو باد میدهند  
 میگویند کان تابه جرات  
 و آن فلان در از آن جرات  
 آن یکی چون غیر و درون شد  
 و آن غنی و غیر چون شد  
 آن یکی زود از برای به مرد  
 و این چرا دیر ماند در دورد  
 همسری هم غم دل  
 جانشان بسته از نظاره کلی  
 آفتاب حقیقی عسبان  
 غافل از حرص و ذره کربان  
 خلق اندر دانی در دست  
 غیر انگشتر که آنهم غریبست  
 یک مردان ز کام میکشند  
 رسته از جزو خورشید میکشند  
 بود دیوانه به دست براه  
 یکدورند را برو شاه نگاه  
 هر یکی خنده و ناری داشت  
 کمره و امانده و زانی داشت

نیگونی

می گفتند حالت دگرش  
 بی بیدار آلت دگرش  
 یا چه کشته است دیوانه  
 یا معاشش کدام و برانه  
 یا ز کجایش میگفت  
 در دل او نمک و است گیت  
 هیچ را نمی خواندی او نه  
 غیر از خاک پای او نه  
 خلق بیرون رو می ترسیدند  
 هیچ کس نمیشد و نمیشدند  
 همه از او یک کفر خوانند  
 کس را نه از یک کفر خوانند  
 بس که در این یک یک کردند  
 همه مشتاق هر یک کردند  
 شرم در دیده رجم در دل نه  
 این بکن جز بگو یا علی نه  
 با سیر که کام خود ببرند  
 یکدیگر را خودم و دد بفرند  
 همیشه در طلب میگویند  
 بگو این وصف و صفات  
 غافل گفت آن مردی  
 این غم آخر بگو می طلب  
 گفت اندک فدا می خواهم  
 که این غم و شرم خود بکنم

که کر از در بر کنی پیغم  
من نه از از از ان لبس پیغم  
تا بهر جا هر کسی که رسم  
کفم و گویم آنچه شد به رسم  
چون رده این دهنه ارکام  
شد آنم و کریم غم دارم  
که به میدید این روشن فرد  
بنیم این صحن طای ز بد  
که از هفت دشت شرفی  
لیک گفت از برای من جانی  
که به بنده دیر باندیشی  
واقع از جمل غافلان شد  
آن بجز را بچم اگر بود  
که قصار از دست بر نایک  
از قصا چون خبر غمت شد  
از صفای بهر در و تاریک  
از صفایش هر دم حق دان  
با بخت جرقه صبا  
چون بهر شش هر یک البار  
جان بکمال تن ملک سیر  
که نو از بکند خبر داریت  
من قش میبستم که عبارت  
سویا بگوش خانه نیست  
و در غمی دید با شش گفت

یا

آنگس از دور نیز اورا دید  
بکجا در نهاد تیر کشید  
پس که دیدی شخص از پی پا  
تیر اندازیش نکرد و شک  
شد چنان تیر در گذر کردن  
که بهر موش انگی کردن  
جست در خانه امانت  
حال اورا در کتوان نیست  
مهرت کار هر ناچاریت  
خودش نای بود ناییت  
جستی غرض زیر پا آرد  
تا شوی ملک میرا دار  
پیش کش کنش کسی نیست  
راه این عرش جز ناییت  
تا شد و پیشان نهاده کس  
هرگز این ده بهر نبرده کس  
تا تو بروی بود اهو است  
به طبعی تو در حدیست  
راه این روشنی ناییت  
عالم من بود با ملکیت  
روشنای خمار شهر باد  
خواست تا برود روشن سیر  
بنمودند از خانه در شش  
در شده شد خانه از نور شش



باز کردید کمین نه زده بوده  
 این نه زده بود بلکه چه بود  
 هر دشت که مضرب دارد  
 نری یک در عقب دارد  
 بی هر فتنه کمین آفرین  
 شاد شو یا و کن زنا نفع  
 بگذر از هر گرفت و آوارا  
 هست اظهار خود را دارد  
 هر چه برد از تو به ازان بخت  
 هم شناسای که جان بخت  
 او را تا خروا علی غایت  
 گفت بطلب مرا که امانت  
 چون مرا یافتی بهر دست  
 شیخ چون دست بر تو بست  
 هم ز لاف تو چرا بماند  
 گفت در خود همان دین است  
 یک پیر و زاهد در بهت  
 در شناسد کیت نماند  
 در پنهان رسیدن آن بی تاب  
 بر چه بی کشیدن آب  
 بای از خویش از سکه  
 داشت در دست و ناله کج  
 می کشید آب که قضا نگاه  
 بای از ز او شاد و بجا

بس نبود این بلا کشد ما هم  
 باد تشنه ای در که خنجم  
 مانده حیران و عاجز از یک  
 تا تشنه آن کرد و باد و کفن  
 بابر نه راه می رسید  
 تنه ای چند چو زده ازان شده  
 گرفته زده و گود چو نم  
 که با سایش قدم چرخ  
 بگذر از قید و پیکتای  
 کین جهان نیست جز ناسای  
 کل این رنگ و بو که هست  
 کرده دار و نمود و پوشش  
 در سست و کفر چنی  
 نیست جز هر شک و شکر  
 بی هیچ عز و علم و عمل  
 هر یک دم خیل و دل اهل  
 نیست جز یکدم این غم و غم  
 که بر می کشد بهر شکر  
 یادم آمد ازان که در بازار  
 بهر در زده کشته ازان  
 شعر خوان که می جو  
 آرسید او به پادشاه  
 چو می داشت پر کوشش  
 طبع آورد در خورشید اوزار

پای منهد در انگی نمی  
خواند آخر بابت تبا نکل  
آخر الامر گفت آن بکیش  
گفت در دیش سخن کای  
این مایل بود که با کدر م  
کودکی میخواست فصل بار  
رفت و آوردنی که کل صید  
چون سرنی بکل رسید  
بشنوین چند در اصل گفت  
سخن کا طاق بود در خان  
قلب تک ترا نزد تاج  
لاف دوکش نه از ادب است

چون کنی درک آن گفت می  
در نیایی هم از تو حاصل نیست  
پیش این شیخ بر قوی میکن  
بردت تا بدوست پیبازد  
تا قتی گفت با کسی شب تیر  
بود غافل از آن مقام آن  
نه ترا میل غیر دانست  
گاه گفتی عجب زیر نهفت  
گاه این که سر قافل داشت  
که چه از جمل روی ندیدی شد  
درد آخر سوی او شش کشید  
مرد اعد در بیدین مارا  
مید هر شردن یقین مارا



در حقیقت یقین نه بود کبریت  
بر یقین هر کس نیست کبریت  
نزد اهل صلا این عجز دیت  
نیت بر نظر ربوبیت  
در عبادت خود و کامل شد  
سمت مانع عبادت اهل شد  
در عبادت کامل ده کبریت  
تا شوی محرم ادا نیت  
بی عبادت بخوبی بریت  
جز بی نیت راه کوی است  
نکته عبادت را کی حرکت  
تا نباشد زرب بر حرکت  
ده چه گفته که عبادت هم است  
کشتن قدم هم اول قدم است  
هر عبادت که عبادت دارد است  
از تقاضای عبادت پی است  
هر که بکس نیست از عبادت  
ماند در غمتی نوبت و غیب  
هر کس اندر مشتاقی نیت  
که در کار خدا که نیت است  
آن یکی گفته ریز و بخونم  
در تکالیف عقل پرورم  
چه عبادت کنم که عبادت است  
این هر رازی و چه نیت است

که چه رنجش ز عبادت افزون بود  
چون رنجش عبادت بی بود  
که چه سوختن کرد بند رسل  
کم نواختن در عالم کمال  
شاه در بود شاهی شاه  
شب عبادت است امانت  
همان بر جواب از دین است  
که در ایستاده چنین در خواب  
همه گفته خیرای پوشش  
کرد شستن اشک از چهره  
چون خدمت چهره با افتاد  
خدمت او کفون با افتاد  
شاه در خدمتش کو کوشید  
عده خورشید بر ریشید  
حسب از راه ان علامت  
گشت در کوشش و نیت  
کس نیت تا در راه بر نیت  
هر نفسش از راه کوی  
کس نیت از راه نیت  
سر نیت به نیت  
خواب نیت مکر نیت  
آمد از نیت نیت  
پیش رفت و نگاه کرد او بود  
آن نیت و نیت نیت

گفت ای در کسب گدای تو  
 این سخن در بهر جسم رای تو  
 گفت حیران گفت که تمام  
 در تو ای خواجهد گفت که تمام  
 هر چه خبر تو در اوست  
 در تب هیرت رعایت  
 آنکسای که در صد اندک اند  
 در بای ایستم هم اند  
 هر چه بر سر می و دست  
 هر چه میخوای از دست  
 نیست خبر هر خلق و دست  
 بهر این آره خفی و دست  
 نیست این خلق فرخ و دست  
 این همه داده از پی پی  
 عشق را دایم این سخن باشد  
 که هر خواهی که به زمین باشد  
 تا از خاص غفلت کسی  
 که هر آرد او نیست هیچ  
 خالصی است اندک نیست  
 که در عالم صحت یک نیست  
 تا از کام خود جدا نیست  
 که فرق شمی که باشد  
 تا ابر خودی خطر دارک  
 که هر اطلاق زیر پر دارک

مردنی

بنواختی که کسی ره داشت  
 جز از لا عظیم داشت  
 آرزو کرد تا که در طیران  
 ز کجا بایدش کند میران  
 در صحت ما ساقی و مراد  
 در دلاشت و ایشاد  
 که نه از دیکاه دنیا  
 که نه از کجای دنیا  
 از کسی هیچ پیچ و بند  
 که هر کس بیرونش کند  
 بگذارد زهر و کس خود را  
 نماید به یکس خود را  
 حاصل شده این رسیده بکام  
 بعضی آمده بهر دانه بکام  
 در طعم و لباس و پیش حضور  
 بکدای باشد ز خلق حضور  
 نیم شب نفس از صیقلیت  
 رفت و بر بام شهر شاهت  
 کای نه حصه کوشش باور  
 که نه کوشش کوشش باور  
 در فلان موصفت از کین  
 شال سبزی بر نشانشان  
 بخودش خوان بوی کامش  
 تا بر نشا از بامش



رفت از این محض موعود  
 بنشت و در چشم بر ز باد  
 شاه از آن حال در دوامند  
 محرم را سحر سی خود خوانند  
 که برود در طایفه جالب  
 بر نوشت آتش تاب  
 رفت القهقهه سحر آبی  
 آنکه شمشیر بود دید آبی  
 احرام تمام کرد و ادرا  
 رفت پیش سلام کرد و ادرا  
 گفت بر غیر شاه خوانده  
 چشم ایک بر آه مانده  
 برد القهقهه آتش بکشد  
 شاه در پیش جگر بکشد  
 گفت با او در رفت و شد  
 که خوب تو شب به آمد  
 گفت زیدم که پس که او دم  
 شای آمد ز جوشل اسود  
 شاه گفتش بگو به بگو  
 که دهم از زری دست  
 گفت نه شاه نه در دم من  
 بفرقه و قهقهه بفرم من  
 که در این به بهت افتاد  
 در امانات جود افتاد

شاه بکشت حامی ارغوان  
 خدمتش را به حاجت افغان  
 این خبر در تمام شهر افتاد  
 کان که ارا به پیش جگر افتاد  
 بوی این شمشیر خلق و شکست  
 عهد اهل که او باقی است  
 ماند از آسپانی عروبال  
 بر زمین بچو مرغ بی پروال  
 این مثل از آن زدم که راه و ده  
 یعنی از خلق در ال و ده  
 حرکت کرد به شخص ما و ده  
 قول و قوت در و خدا و ده  
 حق که به شایست و نه و ده  
 مار میست از دست خود و ده  
 معنی که است و نه و ده  
 کز تو ان فی این سخن و ده  
 کیت ان بیکان فی و ده  
 با طش و اجه طاهرش و ده  
 حق نه است کو شود و ده  
 بلکه آید جو نور و ده و ده  
 بر تو و هر به بگو و ده  
 که کتد و ده و ده و ده  
 قول و فعلی کسی که یافت  
 آن زانند پیش که غیرت

شرکری اگر ندی غیر  
 اندک شکر که هزار دارد  
 خیر و شر که کردیم دید  
 شد قن بمل از ان شمسید  
 هر دعارف جو بمل خود دید  
 عالم آورد و کار او نبود  
 داده چون متصل در آینه زد  
 بافت را چو کشت با بوی  
 که در آینه رسی بخیر نیست  
 نگه برزد و زینتی و عمری  
 فعل خدای کلیم را تو کلام  
 بگوید و شکر از این افعال  
 مگر نواز و کربیب دارد  
 نه پسند کسی خود خبر  
 شر بشکر کرده رحمتی باز دارد  
 شد قن بمل از ان شمسید  
 همه عالم مفصل خود دید  
 کار او نیست کار عالم بود  
 او را عالم نشن و عالم اورد  
 در رسیدی کجای الحزمین  
 کیت خدای بی کمال  
 در دم با صفت عن اسرار  
 نه جدا از صفین است غلام  
 تا بدانی که اوست در عالم  
 در پسند اورد دنیا دارد

مرد چون در رسد به علم  
 هر زمان در توانی عیسی  
 تو چه در فکر بر پس و پیش  
 هر زمان در تو نشود عالم  
 کار و موقوف آدم از چو  
 کادم از پیش بود و اداریس  
 هر کجای حق جلال نباید  
 ز آسمان دلی گرفت حجاب  
 ای تو در عالم غلا انساب  
 در کلام تو ایضا بسم  
 تا برونی ز غرضتین عولی  
 تو چو شکی در عالم آینه  
 هر چه پسند تو اندیش بر کن  
 تو شود خلق آدم و عیسی  
 در پیشی و دور اندیشی  
 ای تو در فکر گیسو آدم  
 حق با جمل جمال نمود  
 کار حقیت پیش و پس  
 زنده و آینه حال نماید  
 بدر آمد نه غلا انساب  
 همه را دیده خود تحت قیام  
 فارغ از اسم و جسم و عوالم  
 رفته از کعبه جانب کعبه  
 مهر را مهر و کینه را کینه



هر که بشناسیش خود لغزت  
 تو کمان می بری که او در گزیت  
 هر که با خود پیش رفت  
 نشناستش که به حاجت  
 چون رسل ایستند تو وجود  
 لا تفارقا ظلام غیبه رود  
 هست عین تو هر چه در کفر  
 که به ای دگر دانه زین  
 و عده چیت ای دوستی نقد  
 در می نیاید بود منی نقد  
 از تو هر که خبر دهند تو  
 و عده کا حمله سر اند تو  
 این را عقل نیست بشناس  
 که یکی را هزار امید افی  
 زین سبب خلق که لغزیده اند  
 دشمن جان مکر کشیده اند  
 در میان شان عقل و تیر  
 دشمن و دوست بر او کفر  
 حلقه های دیمه چون لغزت  
 دود و دود بهیمه این اثر  
 هر که اتفاق یاری شد  
 چار نه بر پشت چاری شد  
 هر که اختلاف و ختم و عشق  
 دوزخ اندر بردن لغزت عشق

در این نسخه  
 از نسخه  
 در نسخه

هر که بشناسیش خود لغزت  
 تو کمان می بری که او در گزیت  
 هر که با خود پیش رفت  
 نشناستش که به حاجت  
 چون رسل ایستند تو وجود  
 لا تفارقا ظلام غیبه رود  
 هست عین تو هر چه در کفر  
 که به ای دگر دانه زین  
 و عده چیت ای دوستی نقد  
 در می نیاید بود منی نقد  
 از تو هر که خبر دهند تو  
 و عده کا حمله سر اند تو  
 این را عقل نیست بشناس  
 که یکی را هزار امید افی  
 زین سبب خلق که لغزیده اند  
 دشمن جان مکر کشیده اند  
 در میان شان عقل و تیر  
 دشمن و دوست بر او کفر  
 حلقه های دیمه چون لغزت  
 دود و دود بهیمه این اثر  
 هر که اتفاق یاری شد  
 چار نه بر پشت چاری شد  
 هر که اختلاف و ختم و عشق  
 دوزخ اندر بردن لغزت عشق

در نسخه  
 از نسخه  
 در نسخه

او نهادار در درجین پادشاه  
 آهوی ناک سبک با چهره آن  
 من جویانی پنهان کرد بود  
 هر دم آن آهوی دشتی میبود  
 آن خری بری که دل در دشت  
 زان فرد دنیا و کاشش هر دشت  
 گفت ای آهوی غم آرد شو  
 باز تو که ز تو ثانی شد شو  
 گفت آهوی من نه از بخت  
 آهویم با آهوان خود چسبم  
 من لعلی خنجر کل خورده ام  
 لاله و سنبلین و سنبل زده ام  
 این زمان که چون خرم کاه کاه  
 کاه چه بود این چسب کاه کاه  
 پیر ه خرقه کاه تر آهوی خستم  
 سرکش و خود را می جویم پندم  
 آن خردگر جان بود و ظریف  
 گفت دار بر سینه ام زین کف  
 که طریقی کنی و الا آن تو کو  
 تو بره و جل و پلان تو کو  
 خلعت حقیت ای پادشاه  
 پیلانی ویشی و ابریشی  
 صورت نیک ای هفت اختر  
 تارونی صورت برون آفتاب

بوی گن رایج اثر نیست  
 دل  
 وز زین رخشش آری نیست  
 حلقه تو می بینم اگر نیست  
 شمع حقیقت نامه پیا سرخی  
 تانوشی میجوهر می نیست  
 با جگر کشی زین را می گوی  
 در ایامه جایش دکانی نیست  
 پای ترا کاه و توانا نکست  
 راز ترا گوش توانا نکست  
 بر طرف باغ درختی بلیند  
 زو بهمانی جوهر نکست پند  
 هست ازین باغ برون کاه  
 کوهست جوهری دار و کاه  
 چون تو گشتی بر سر دار کاه  
 این سخن اندم شودت کاه  
 آجبه ام ابر سر با بوده است  
 در نظر ما چه فضا بوده است  
 ای تو نه ازین پند زلف روز  
 در شکم ما در طبعی هنوز  
 سوی من از خلق کی آشتا  
 آمد و صد گونه سلام دعا  
 کرد و شکفت بسی اما جو نور  
 بود و دل زلفت او پاکد



رشته جلیغ جو کو دست  
 خواست زمین چنین گفت  
 هست مرا با تو بی اختیار  
 یک شده گشت شکر فرا  
 بودی اگر حال من بایست  
 شغل کجا آمدی اندر شغل  
 خلق گرفتاری و غم  
 جمع شده چو شمع و بهم  
 دست فشان دود کمان  
 چیت فلان رشت فلان جور  
 بزم جبین را که نه دل زنده اند  
 جمع خوانی که بر گفته اند  
 فرد روی دولت سلطنت  
 کله شدن عادت و عادت  
 جلد جهان پند و اثر در یک  
 کوره پیر آتش و در آید  
 سر بگردان بر خطه سمنان  
 چون در شعله بر افروخته  
 خلق جلد بای بند نیست  
 فی سنان آب سیر سوت اند  
 متصل در حفظ و رخ روزگار  
 کلاه بر کلاه و کلاه  
 کلاه بر کلاه و کلاه

نای که بدیش نکرده  
 هر فی کانه خوشش آید  
 باد سر بر و کند سوراخها  
 کرد و رفت نغمه بجهت خدا  
 زان جدا یها و کار حال  
 بعد از او کوی در احوال  
 خلق اگر نیکی بیاورد  
 نیست چرا باقی ایتر  
 پیر که اینی غریب و حال  
 مهرش بحران بود و نیکی  
 کیست که زنده و توفیق  
 وصف حال فی زبانی بر سوا  
 فی که نای هر دشمن و قتل  
 الت که بای خود ساخته  
 غیر این معنی ندارد که شوا  
 واقف مضمون و بیت و نای  
 بشواری چون حکایت میکند  
 و ز جدا یها شکایت می کند  
 پیش حق مرد و معنی و سکین  
 به سلطان معنی سکین  
 یک جدای از خلق و سکین  
 به زهد انبی و ز سکین  
 تا بری راه بکار خانه و چون  
 معنی شخص و شخص و سکین

خلق خوش بین که دست آن قوا  
خلق نامی نه به شکر  
برای میکشست سلطان  
با سپاه کران یک رنگ  
بر سر راه جوی آب بود  
مکشست دستور کو که بود  
آن ملکین زنده کشیده است  
کش را آن آب تازه و دریا  
جمله را اندر بر جان جوش  
رفته که جوی را از هر سوئی  
براهه رکشت راجه اشک  
چهاره دور و آبکش غافل  
ناله آگاه رسیده در دین  
دیدان مال شده تشنه  
نظم را تمام بسته کش  
هم خود گفت و غیره بشم  
آنگه گوی نه از سلیمان  
دیده امر رب اسطوخودوس  
یو دیک لشکر نه خید چون  
لشکر و کشتن سپاه دشمن

مرد شطرنجی که نادان بود  
مرد شکر سفید را بر بود  
و آنکه دانا و پیش بین بخت  
بر خود هم زنده بخت  
شکر صحرای شنید مکر  
صفت شهر و شاه و پیش مکر  
نورستان شنید بایند  
بل رود پیش شاه شنید  
رود صحرای سوس شهر نهاد  
چون در آمد پیش پادشاه  
شاه بود عروس سی و لیان  
بسته بود شهر را ازین  
اتفاقا بیزیر منو و طور  
پهلوانی پند دیر و خلق ارد  
کشت با خود که خوش شوق  
لشکر شهر حاجی بود  
نامه ای که هر که مرست چند  
بشنید آن باصلی شکر  
بلکه این خلق هر که بخت نبود  
غیر نام و کان چند بود  
اکه بخت نه ملک پیش  
عالم اینه ایت دروش  
پادشاه را ندیم خامی بود  
غایتش وید و غصه فرو



که جو آید مجلس این پاک	در طعش کنند زهر پاک	اندک اندک جو زهر خورده نبرد	جان از انسان سبقت ببرد
بشنید انعام بر دانه	بوزیری که بود محرم شاه	کسیت آن بادشاه خلق قد	بیت آن از هر دو ملک کان
که هر اده بود در وی دست	که مجلس نبود مایشت	آن در برش شفاست حکیم	حکمت اوست که کا علم
بودم شاهده حسن حال	چون شدم بر سر اندم خواب	کر رسد تلخی شو عیناک	کان که شستن بود ز لک
در زمان رفت نزد شاه	که غلامی چه بسته بود و حقیر	اندک اندک بر دوسود باز	تا میری حوادث همه باز
شاه گفت که حکم ما رفت	تیر را رفت بهت اندر	بی ریاست که عارف من شد	خطا بر چرخ خود را روشن شد
شاه غیبت ز صبر خدا پذیر	در شفاعت یکدیگر شد زیر	هر تنم آفریننده کرم است	معنی حرکت ترک بر حرکت
شاه را ابو العجب کجی بود	که همه کار را عیلمی بود	هر که اینجا ز برک میکند	بر کد ز کاه حرکت میکند
گفت من دیده ام در اندام	که بسته دشته کرم است	این محصل فایده است	یعنی از مجمل تو بیرون است
کان نذر زهر کان بر کجاست	اندک اندک دهن پذیرش	که تو بر فطن فحش دوشوند	چرخ و اجرام تازه گرد شوند
اندک اندک خورد و سفا شود	سخن شاه هم غلط نشود	ز آنکه ایشان بدست این	نه خبر دار خلوت می ماند
که هر یکش رسد از آن خوردن	هم بعد دفع آن تو دین کردن	نفس کش پاکی از بهر مدار	مار را اسیر کوب دد مگر باز

Handwritten marginalia in the top left corner.

Handwritten marginalia in the left margin.





بسم الله الرحمن الرحيم

از خفت جان و دل منم  
در تشنگی و زخم زخم  
از آن که زبان جگر است  
بر ما شود و لیا ز پس می  
بدم نشویم با پس می  
آتش هوا و جگر منم

و فل

و در کمال بلای منم  
جان دل اگر منم  
باران زده و جگر منم  
وقت که خاک در ده پریم  
از درد و شد از جگر منم  
اوقات غرق را غزال منم  
در دم که در و نشانه آواز منم  
هر دم صد باره و نشانه منم  
کله دست جگر و ده آواز منم  
کشت طیب و طیب منم  
کرم جگر دست و آواز منم  
چونانی ز غم و جگر منم

۲

۱

با آنکه یکی کام بمثل دارم  
 صد ششم بویس بنو زو زل دارم  
 در خاک دلم که چنان میخیزم  
 با این همه که در دلم دارم  
 پشت و شکره شاد از قوت  
 کم و کشته با دخت زبوت  
 صد که کند شیم و می توانیم  
 بر دشتن دو دست بخت  
 پیری مرده و دلم جامه کرد  
 پیرون زشتا رکنه و انکم کرد  
 جاتمند عصای پیرانست  
 مستقی از الطاف جو نام کرد  
 از خوان شست و از لخت  
 و کربش و آه و ناله خوانم  
 زین تو دیکان در راه رفتن  
 بهر آن چنان پند بخت خوانم  
 از گوشه فقر با حققت دست  
 کر و ابرو زشت و کز لبت خوانم  
 آنجا چو پسی بجای پیری  
 کافتاده به کام زل خوانم  
 ایدل که بر این جان پیری  
 بر تن سیه و دوشی کمره و پیری  
 بر کعبه تاریک من سحر نمی  
 ای صبح که شمع من سحر نمی

قوی که دل از دست می شکستند  
 در کینه و حسد چنان که شکستند  
 آرزو که کرد از رخ دینش  
 در مرغ دل تم نشین افشاید  
 کردیم سر جیب مرغ پیر  
 بر طلس رخ آیتن افشاید  
 ای بار خدا و زنی شاد  
 در قید عیان و غیم ازادی کن  
 زان ده که نور معرفت بر تو  
 جای دو سر که را بولماو  
 از شب نری که بر تن افتد  
 مرد از تن که بر دهن افتد  
 ما را که بر دهن بر جان بود  
 از شکله که در چهره افتد  
 پیری فقر و دهر بر می و بر  
 از من شوق حقیقت پیری  
 از چهل تو حاصل نشود و ای  
 چشمت که یکا یک که سازند  
 یکا ریش غایت و صد و  
 این توب که و پستی بایه  
 بود ای تو و صبر که بایه



یار با چه شود اگر من بخت  
 این شمع ز نول و بخت  
 چون دستان منی بودم هرگز  
 با شمع در حشر نیز طاعت  
 آنگاه که میان ما فغان داد  
 ما را ز غم شامی جهان عیان  
 دل را ز کرم ناله و تپان کرد  
 جان را ز لطف در و پندران داد  
 صحت ز شمع زید و شدایابی  
 در من اثری نماند غیر از نالی  
 یکساله در هم پیش پاکایی  
 ملی می کنم کون پستی  
 چو بستر فلک در پی راه  
 پرستم و جفا جوت کماست  
 از ثبات و سیر کشتایم  
 کوشی که سواره عقد کاست  
 روزی که ز سیر کوش فلک دور  
 دل شمش و خون کز دایره کز  
 بر چهره و جفا صبر سکون زما  
 چند مکمل دل ز ناله زور کز  
 آرزو ز دل غم جان برید  
 ز کف غم ز آینه جان برید  
 کین تیر و غبار آسمان نشیند  
 ویران و خاک از میان برید

لبر ز زباده ساقی بخت  
 چنانچه ز خفته لاله است  
 او صانع جهان اگر بخت  
 نیکت که رسم عمر بخت  
 در دهر نیای حریف بخت  
 بسیار نشاند و پیش بخت  
 خون میخورد و غیر غم و مگر  
 طعن من و شکستای بخت  
 جان خردم کس نیست  
 دل خواند و در کشت بخت  
 در و اگر عیان شد بخت  
 دین و بخت بخت بخت  
 ای چرخ زاری از سر و بخت  
 در عهد توان و فانی بخت  
 از خوان نوال بی خبر بخت  
 غم و بخت بخت بخت  
 کس خج فلک در زبانه انداد  
 بزدان بخت بخت بخت  
 ترسم که ز ناله کمر افکند  
 بر سیرت نیای ز ناله انداد  
 در عالم کل ز عیش و بخت  
 غیر از بخت بخت بخت  
 آرم و قار و شادی بخت  
 در بخت بخت بخت بخت

شادی و خوشی در دل شکر  
عشق در دل شکست مغوینم

خود را بکن که ز غم بستر  
کین شیشه که قیمن چرخ

در عیش و سرور لایزال افتاد  
زهر غم و زکار گونی است

چون بر کعبه کبریا ایستاد  
دو دست به جنتی که عالی افتاد

یار بکرمی غامی و ابر حقیقت  
آه خنجر و ابر حقیقت

بجز و آسمانی را اینها که کتب  
مقدس است و اینها را که کتب

در صبر و عزم از عشق که می باشد

تا چه بخون من یا لا عشق  
تنه کند کشور و دهر و جنگ

سپو پسته خراج کیر و انجاش  
اشک تو دلایم بار غوان میخاز

آدم کینه و کرازد دل تنگ  
آه تو بیا در جهان میانه

پہری آسمان پس اینکند

عاشق شدہ کو بان میماند

ایک

امی باد صبا یوس خاک که  
دوازده نشانه که در قمار است

و کجا در دوزخ اندکان خبر  
خسته سخن راست و نور و نور

از پرتو صدمه مغنیت مرا  
ای صرخه می‌آید که چون مهر

تا روغن عشق در چرخ مرا  
برافروزد دل مرا در غمت مرا

هر چند که عشق و غیرم آلودی  
آلود این شایسته از روی

بشیر می اندیزد و مرا تو می  
میوه من و خجست امر تو می

پیدا و فلک چید و در بر  
طوفان بلازجا کند کشتن

کرمش و غبت بنو در بر  
کوه غم نشسته  
در جامه دل شکسته

عساکر دہلی کے دربار  
کہ برسرِ صحنہ کوئی پر جھنڈا  
دیکھ کر غصہ نہ اٹھائے

در جام دل شکسته زدی که  
و میظرف که در صاع بنزدی  
آنها که بشت آبست

باب در رد و ابطال توقع در غایت

بی جرم و گنه میبخش



دل زمره عشق شگفت در ش جان که من لشد گفت در  
 تیر فره کنه در دل صفا ش در عشق مرا کلی شکفت در  
 روزی که بر تن توان مایه ش اطلن فلک بکوه عمار ش  
 بیدر و ازای کوار داد ش عشق و دل مقدر مار داد ش  
 عشق آه و در و بر سر در ش بر قد حیدر چهره زرد آه ش  
 ای زنده بر کنه بگو عشق ش کرد ز تو کاست شیت ش  
 کارم عشق بهت نامر عشق ش چون که دهم که مراد است ش  
 حاجت نبوی پیامبری ش بانی که نشود هم در شکرت ش  
 که پای کشیده هم ز صواب ش در سپهر دارم نور سواد ش  
 در کرده عشق که دهم ش در شست و سر ستم با ش  
 به دل که عشق که بر گیس ش شد و جهان را می گیس ش  
 و از برین عشق موزنی ش روزی که شب قدر علامت ش

ش

عشق تو زنی که جبار ش تا و دل دیوانه ش  
 چشم از رخ تو دید چو در ش این تیر صید و جگر ش  
 شاد و کم که عشق بود ش خاکد معشوق بود ش  
 در که عشق و محبت علم ش هر چند که ز شیب و ش  
 افروپ که شد نقد جوانی ش چنان شد از عمر که ش  
 حاصل نشد محبت ش یک کوهر مقصود ازین ش  
 نبشانه زده و شیب ش بریش کند و ملک ش  
 بودم که تجرید پیرو ش شیا که دیم خویش ش  
 نامی بشنا بکرد ش عمر که گذرد چو صید ش  
 ای که بهلا وقت ش بر وزن ره و نکا ش  
 در بر منی بیای ش کند شست که تا و ش  
 از شیب و در ش کین هر دو ش

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴

روزی که ترانه قمارم  
 جان را بفرز غری را زدم  
 و این بر عالم ز کف منت خلق  
 وین عیسی را بسپردن  
 قدح کند و چهره ز پیری پر  
 و هم تنگ صولت سیری پر  
 کفتم که چه بترست پیری پاک  
 پیر خود گفت که پیری پر  
 بر عارض شاهد صفا کن  
 بر چهره آینه ایمان کن  
 در قطع ره نفس هوا نرسم  
 و نذر ره طاعت و نماز کن  
 از دوری که سر کشی ایم  
 در مساحت باغ وصل کشی ایم  
 با پر تو خوشید و خوش  
 کرد و رانقیم بارش می ایم  
 شمع و یافوت و من و نسو  
 و خود تو و از روی تو می ایم  
 مغلوب هوا اگر شدیم شکست  
 برین پر و صوفی پیش می ایم  
 در بزم جهان فی ساقی ما  
 نه جان تو و جسم طاقی ما  
 بر لب من نقش تو بر دهنه  
 کی نقش بر روی سب باقی ما

روزه

در روز حیات فیروز نشین  
 شمشیر چه زهر نوش خوش  
 بگذاشت سجده عقلت و زود  
 کونی بکشمه ماشینی پیش  
 در داکه در آمد از در پری  
 صد گونه اطم دارم و بر پری  
 بودم همه زور و جوینیا پر  
 بنگر که چه حال ما شدیم در پری  
 جان را تا چند صحبت تن کوید  
 تا کی هوش هوا در من کوید  
 زمین معرکه با کشیدن کفایت  
 کو تو که طبل با کشیدن کوید  
 شد و تمام و ناما می نمود  
 در دوزخ حشر خود و عالم  
 و مرست که در راه طلب کیم  
 و میفرست که در سخت کیم  
 در کینه قضا و فقر خود و ایم  
 فارغ ز غم و غصه نبوده ایم  
 تا چند توان تحمل کردیم  
 مردیم با اختیار و بودیم  
 تا کی بیان خلق شود از ایم  
 خود را به هر صفت خود را ایم  
 نمی نفس و بخوا عقلت پیش  
 بر خیز که خواهر اکبر را ایم



با صفت جهان که حاصل شود  
 از خوشی که بر کس پیش بر  
 جان صفت خود در دلا ران  
 انقباض و انبساط که  
 خروج و ورودی در دست خود  
 لوح و لایقش موس با کس  
 که صاحب بود یا که کس  
 از غلام قامت کشش کس  
 که بسته از صفت زنجیر شد  
 از ادوی و ده که میخ شد  
 آرزو که دست بانی بر  
 بر عکس از صورتی خوش

۲۰  
۲۰  
۲۰  
۲۰  
۲۰  
۲۰  
۲۰  
۲۰

بگویم دل

بگویم دل را چه حاصل اگر شود  
 از نقش و تافتیت و پیاپی  
 روزی و دیر از تو بکار کنم  
 حالی شود از باد و صفای کس  
 در میان کمال و سبزه و صفا  
 که بر امید آب رحمت باد  
 شادی و دل کسی که زنده باد  
 هر دم غمی از بکندی با غم  
 صفت و شکست و دل پرچون  
 چه مکر و تیغ میزد بر سپه  
 در عهد پر کی و وفاداری  
 تا مجر و بزم نکند شود

۲  
۲  
۲  
۲  
۲  
۲  
۲  
۲

صید جوی موادل چاک منه کسی بوی پس آید با چاک  
 من که دم دست بوی منه شجانه من دل بوی چاک  
 چون زنجیر پیاز شاک منه جا کرد در شیا شاک  
 ای عهد شبا بار برود بجا منه بریز که صبح صبا شاک  
 از دست توان زیاده ای منه و زدی چنان با زجانی  
 زار شده در ملاست منه تا آید بوی و جانی  
 جرفش و بخت نبود معلوم منه و زعلق نهانت بین معلوم  
 زلف تو اندام و زنجیر کرد منه حریت که دیوانه این معلوم  
 ساقی بخت بر رخ ابواب منه و زعلق می آید که با بخت  
 مردم ز غماری و دوشین منه بر جاک و دم جزی ابخت  
 آن تر عزیز که غمش پرستم منه و زبای شام و زنجیر شام  
 وی با ده لطف ریت در تمام منه چنانکه زنجیر خوشین پرستم

بخت

نشین چنان هوش شاک منه کین المومنان همه شاک  
 آلوده شان بزم غم شاک منه هم سوختن ای عشق شاک  
 ابدل هوش تویر غم شاک منه کار تو در یک لب و دشت شاک  
 هر کس سال از تو هوزد بیا منه بخت بوی تو بوی شاک  
 آتش که قدر با بختی است منه بر لوح تو خفته بختی شاک  
 فانی همه غم غم بختی منه از غم کنی در غم بختی شاک  
 ای که در کبریا بختی منه نه و دشتی بختی شاک  
 پر که بختی بختی منه در هر روز از بختی شاک  
 بسیار بختی بختی منه جمیع حرص بختی شاک  
 آلوده بختی بختی منه زان بختی بختی شاک  
 بر ناک من بختی منه بیرون زد که بختی شاک  
 هر کس که بختی منه هر کس که بختی شاک

















در کوچه که چو بر تخت پیک  
 باند و فلک و جوهر تیرین پیک  
 در چشم جهان بیا که در غم  
 چون کشتن جان من و غیر پیک  
 لعلی بر آن یکا نه مهر کز  
 در غمت و کوی نه و دل بی پیک  
 از دود کجاست در سالک شکست  
 کار زلف و دود و دود و پیک  
 از عشق طایفه چو از نزه  
 در دل است و شش و ناله  
 کرد و ناله می شنوی و در  
 بشو زنی خانه ناله ناله  
 یک قطره ز آبم بجا و یک  
 کاف ال شورید و بنویس یک  
 ابری که در بای محبت بر جا  
 زان و بغیر ز دل بر یک  
 از پس و دود و دود و پیک  
 صد حرف و مثل با یک و ناله  
 قوی که زلف و ناله و دود  
 از دود و ناله و ناله و پیک  
 مومن که نشو ز ناله و ناله  
 و ناله و ناله و ناله و پیک  
 چهار و چهار و ناله و ناله  
 بر روی که ناله و ناله و پیک

در کوچه که چو بر تخت پیک  
 باند و فلک و جوهر تیرین پیک  
 در چشم جهان بیا که در غم  
 چون کشتن جان من و غیر پیک  
 لعلی بر آن یکا نه مهر کز  
 در غمت و کوی نه و دل بی پیک  
 از دود کجاست در سالک شکست  
 کار زلف و دود و دود و پیک  
 از عشق طایفه چو از نزه  
 در دل است و شش و ناله  
 کرد و ناله می شنوی و در  
 بشو زنی خانه ناله ناله  
 یک قطره ز آبم بجا و یک  
 کاف ال شورید و بنویس یک  
 ابری که در بای محبت بر جا  
 زان و بغیر ز دل بر یک  
 از پس و دود و دود و پیک  
 صد حرف و مثل با یک و ناله  
 قوی که زلف و ناله و دود  
 از دود و ناله و ناله و پیک  
 مومن که نشو ز ناله و ناله  
 و ناله و ناله و ناله و پیک  
 چهار و چهار و ناله و ناله  
 بر روی که ناله و ناله و پیک





زاده عالم همیشه بر این است  
 نه بوی بر او شید این است  
 سجاده و کسب نیست بکام  
 دینیت فکند و این است  
 غوت مطلب و لاکه و ار  
 تحصیل و قاری و این است  
 با بر دم معیت کسی میکند  
 ماکاه خل و رقیب میکند  
 کی سینه برای چو تری چاک  
 کی آتش خور جز خفاش است  
 انداد و در دست باد است  
 ماست عجب را بر کایم  
 دینش که در بر باد است  
 اوراق بشود در تن تو باد  
 هر صخره زینت کس است  
 بر تیره از نوای عقل است  
 ایدال شرمی و آتش سودا  
 ز لجه عشق که هر کس است  
 یک قطره خونی و محیط و غود  
 ریخته که هم قطره و هم دریا  
 آن که غذا از بکری خوشی کنم  
 خوشی که آن ان خوشی کنم  
 کی شتر طم و دست کویا  
 یک نفر بجایم و دل شش کنم

بکند

یک بکند و دای در و نما و این  
 یک بکند و دای در و نما و این  
 ضلع و لایه و این است  
 رویت از غدا می رویت  
 با ملک بکست باطن و این است  
 نکر شده و می به کار غدا  
 فارغ شود از تو بکند  
 طالع شود از زشتی غدا  
 تا چند پس و این است  
 دین طبع و لی خود شید کنم  
 بهم ز خود و پس و این است  
 ساقی قدی بد که چو و کنم  
 کو دست کسی دل از غم  
 مرهم مل و جان بکند  
 با بر و پس و این است  
 تا دست کسی بر بار غم  
 دورست می راه و این است  
 بوی طلب عقل و این است  
 و این که بکام می توان بود  
 اینجا نمودن با قامت غدا  
 عالم صورت و این است  
 مقصود و دینی و این است  
 مشغول و توان و این است  
 در شش و این است  
 در شش و این است



و کجای ازین برزخ و دوی باو  
 چو ای که کنی جای بزم کن  
 از دل زنده فرو کرد و چون  
 از لعل مسح کنه نشیند  
 قدم کند و صبره زری بر کجا  
 کفتم که چه بر ترست پیری با  
 ز نوام و یکمینه زده است  
 آن بیدیان خود پرستند  
 مومن و دشمن خلق را در کف  
 در کرده این کارها و کف  
 از نین رخ ز پرچم حسن  
 و خوسر و دوی دروغانی  
 سرور و عزت و دوی باو  
 چون مردم دیده فرو می  
 بپزند ازین کرده پیر و  
 تا دین بر سرست از دین  
 در شکست و دولت پیری  
 پیر و کفتم که پیری پیری  
 پیش کرم خدا و کفتم  
 در آن خدا پرست و رفیع  
 کایست نیستی سعادت کنی  
 ناکه باین بر و مها و کفتم  
 و ناکه باین بانه و حسن  
 از نین خط و نین نین

بافان

بر عارض نشاند صافی کفتم  
 و قطعه ره نفس هوا نین  
 لوح قلم از نفس نین  
 در دیده اگر نین نین  
 کار نده کی لغا و کفتم  
 بر سر سجای کی نین  
 حرفی بن آن کجا و کفتم  
 بکر که قدم و ناکه و کفتم  
 بر خود و ناکه و کفتم  
 این کار کرد و ناکه و کفتم  
 صید بوسه بود و کفتم  
 بر کج و ناکه و کفتم  
 بر چهره آینه بستان کفتم  
 و خرد و طاعت و کفتم  
 آن کس نین و کفتم  
 پستی که و مال هر دو کفتم  
 این یک زبانه و کفتم  
 باین کی و کفتم  
 یکسان باین و کفتم  
 بر خود و کفتم  
 مردانه و کفتم  
 رنیم و کفتم  
 کوی و کفتم  
 شجاعت و کفتم

ای چرخ غلامی از هر دست  
 در عهد تو از وفا ندیدم ای  
 از خوانش ایل لی منبر برو  
 خرم چه هست چو من بی یمنی  
 تو که با ازان مقصد عالم دانی  
 که سر زل ز آب عالم دانی  
 که چرخ از باد و محقق کنی  
 میانه کی کعبه ز غم دانی  
 ز دوازده شنگ خود بخور و بزمی  
 وین زاری مانده و هرگز نمی  
 گویند زده را اثر است چو  
 این کوکب شنگ مانده و در دنیا  
 شش دهن سری بجاش دانی  
 می بل بدل خود دیکه دانی  
 ای بخت که کیشم داده و دل  
 می خرد ولی غم جهان نیست  
 از تلخی می که چه طالع است مرا  
 اما بخت تو با ازان غایت  
 در بخت تو به نیز پستی کردم  
 که صلاح و رکن منی کردم  
 ز غلامی دیدم و روی  
 بهر تار و پوت پستی کردم

مازله

تا زلف سیاه کل و کشت  
 روی تو شد از منبر کل کشت  
 در بزم تو بیدار که چو قضا  
 بر صفا ویت ایست و است  
 سرافرازد قدر خویش از دانا  
 سیرش و سیر چو خوش  
 از شدت بر دهن کاه و  
 حوا به تبار رسد و میوه دشت  
 ز دین بر سر کاه و دشت  
 آتش چو کل از صلیت و میوه دشت  
 از دین و دشت و دشت  
 در بزم جهان می رسای  
 ز غایت با جسم طاقی مانده  
 بر آب منی نقش تو پرده نشاند  
 کی خورشید بر روی آب باقی ماند  
 که نشود ما کنه اندوخت  
 این کرم چشم از آن دوست  
 که خاک و جود با شش کند  
 مقصودش از دست دوست  
 در راه خلافتان پستی  
 بی لطف خلق اتعاست  
 چون سکه ای که لایق نموده با  
 غایت یکی از مصلحت است هر روز





در غایت شست و شوی  
در هیچ حال بخوان کجاست  
خارج کشی و اگر قدرتی  
در جنگی هفت ترا در پای  
در مثل قدر همین خرمی  
خوبی که بی سیر زینت غایت  
هم تو در مع دولت ندان که  
آن چه که در مع نگه نشاند  
و اما بنده خیر و سبب شد  
یا هیچ بود و پس خوار  
شیر و دست و چون کل  
کل عید عازم را در پای

هر که در وقت از تو بپوشد  
هر که در میان دستان  
ایام که شد و حکمت  
قریه که رفت تاب و دما را  
شیر و در دله دل افکند  
بهر سیر از و سبب شد  
پیری او در و در و در  
کوهی که در شکست چنان  
رفتن ای معنی و شایسته  
و یو و و و و و و و و  
ساقی قوی را بر و حکم  
هر روز و شب و هر یک

X



عاشق که ز تاب جویون بشکست  
آهی که کشد ز دل پناه رویش  
شعبه است که شعله شمعش  
خفتگی که پناه دل آیدش  
میوش که حق ز جرم پاکیزد  
شماره سپید و بکشدش  
و غنچه هم صفت چشم که  
آلودگی که آب چشمش برزد  
تاغم ز دم و ام تو نایز عشق  
حق و معراج لب ز صبر عشق  
بر چه کس که نیت کشد  
تا چه بختی سال از عشق  
در که چو عشق را که در آید کنم  
بر وضع جهان نظر که آید کنم  
جان زلف عشق را که در آید کنم  
دست ستم زانه که آید کنم  
یکدم دل را چو لعل اگر سر در آید  
ارجمت زان دم که در آید  
از عشق لقا بهیت و پامی  
در کار که می که سر است از آید  
بعد از که بخت و بمراد آید  
همه بای که بین و هم زمان آید  
با بختی زبون چو بکشد که  
بر عهدی رو که در آید

تا صحت خلق صحت نیست  
بهر کشد که در شکست تا بخت  
تا نور صبر که کشد ز دیدن  
عازم و در عشق شکست  
بشک که صفا و دهرت از نظرش  
تا جان کند و دهرت از نظرش  
از شعله که گویم رحم  
سازم نفس مردیم و بخت  
زنا که کل صبر و صبر  
ما زلف و در و در و دل سپید  
که در امید آید رحمت دارد  
از خاک که صبر خاطر بایستد  
جان صبر که صبر است  
دل خون نشود و کس که صبر  
در و در که صبر است  
دیر و در که صبر است  
در که صبر است  
باید و در و در و در  
باید و در و در و در  
تا به خط از صبر صبر  
قلم که کشد ز در و در  
از قلم که صبر است  
کوی که صبر است

سابق از خورشیدین تابان  
 غم غمت که ساقی لب زین  
 چون زاده کار نام کنان  
 صد شکر که مانت صراحی کرد  
 ای خواجه گل تاج زرد و درخشان  
 که روز و شب زین تابان  
 نماند و نه باده هوش بیهوش  
 از کی غرابان که سحر صبا  
 روزی و ماه خون جگر کرد  
 عالی شود از باد چمن گل  
 با آنکه گل روی تو از گل  
 در حال که صورت بهمنی جا

ماله زنی اگر بود زین  
 سبکست بر دشتی تا در سبکست  
 روز و در چرخه چو و ماه و  
 خورشید چاله سر زده و دردم  
 سبکست که هست لب چاهی  
 خورشید که زین چو و درخشان  
 کین غرابان زین صبا  
 از زین که کین دوشی  
 هر روز شکست دل شود افزون  
 چو امان شکست بر چو غم  
 با آنکه گل تو از گل  
 ویرانه زین و یو از بهشت

باز

تا چند حریف عقل کمر که نیم  
 شد و شد سپرد روی ماه و فلک  
 ای تو اجددی که پیش چشم او  
 مغرورش با که که بر سر و سر  
 ساقی رخ زهره اندامی زین  
 از چهل امید بر کسی خور و بجا  
 ای عقل مشو و سوسه و فانی  
 با رشت جان بود چو کوشش  
 پدید که قطع جان پرورد  
 ماه و که که از دید ترا آید  
 با سوزن جان بند و چمن  
 تا در صفای تو و سنان آید

کای سخن از صده که زین  
 ای سخن بیک قصه که با نیم  
 جان دل و زین با یکدیگر  
 آبی ساد که که لایه های سوز  
 چمن حیرت صلا زده و صاف  
 شام گل بود که حریفان آید  
 اندیشه تو که بود ای و علم  
 بندی که سنا و چمن بر فانی  
 کوی زین که زین که زین  
 بهم آمد اگر حریفان و روت  
 از زین که خویش بکوش  
 هر که کوشی از خبر و طوط





مستحق قایل محبت با ما  
 کوی خد که در شمعش می شود  
 ای مردی که تو سر دی بتر  
 ای صرخه چو کام شکاف کوه  
 ای که تو حق پروری و حق  
 شربت با او که در حق جا بست  
 ای خواجه که این در وصل و بهر  
 این که بر کین که با حق بیاید  
 که بر زلف چو ز چرخش  
 آذادی هر دو کون بخوبی  
 در میان جهان یکس قاری  
 کردیت که بر جفا میاری  
 مجروح فعل زشت بکنه  
 آنجا کشاید مکر ما  
 وی مرده هر دو مرده ای  
 هر چند که هم با کوه می بتر  
 عرشه شده در پرورش  
 خسته خماره مور عری  
 نه جاده سرخ و زرد و سیم  
 فرخ زین خالص هم از آن  
 که از عهده نشانه تیرش  
 در غنای نفس و هوا چشم  
 لاغری می کرد و خاری  
 غارت که در من بکاری

و در

جان است خم و در دلا را  
 انقضای سکت به پسته  
 چو خواجه هر گاه و پند  
 نه و خطا نه مغنی ما دیم  
 جنت بنمای ضم کر بکاریم  
 شمع سوزت شورش که گنج  
 آه که چو غم تمام پیش کنیم  
 بکار هم آرد و در بر وی  
 ریش منم چو غم ز سر وی  
 در من سیش بر کینه و  
 از جنس غایت باز بجا  
 از روی جانان لا دیده  
 و است درون شمع سوزی  
 که از طرفی در خدای ازل  
 چون شمع تمام بشود شمع  
 در چشم خلاق صفت خدایم  
 ز منی او نام و نشان بکنیم  
 که نیم شبی دست دعا داریم  
 صد و ده به باغ چشم کنیم  
 از طبعی آن چو دیو کنیم  
 غاری بخند بی طار چشم  
 در کینه بود که هر دو چشم  
 که طایقی ز دوش سبزه جان  
 نه خفته که با حق بکاریم





تنج صفت یکی ده بان و  
 و زویر در بر ای طبع کوهر پاز  
 در کشتن نفس بر این پیشانی  
 و شکلی شاد که کوی با  
 در و بر بنای خرمی مست  
 است با نشاء و عیش مست  
 چون بخورم و نیزم دم کوفا  
 طعم مز و شکلی گوی مست  
 در و دم و بر زمانه کمال پیش  
 مخلی که میوه بار و دم پیش  
 نموناه زده خود که می رود به  
 کاهی که میوه کافیه ل پیش  
 که صوت هزار و بر دم سخن گشت  
 که کج و ذوق از پیش بر گشت  
 و می از رخ تو هوش جان خرم  
 اندوز از صحبت بکین بر گشت  
 پوخته که بکلمه بچون ز  
 شکر و کام بر بخت دان ز  
 در کوشن ز و طبع سخن مست  
 اندر صدف آنچه از میان ز  
 وصلت برین سپرد پاکیزه  
 یکدم برادر تر از کمال ز  
 چند و دو بیان کلان تو نما  
 نیست که عازیم با یکدیگر ز

عیانی خواجه که با ده پیشانی  
 زین انش تو بر سوز پر کشانی  
 که عطر و آفتاب عالم سوز  
 تا قدحیه و خمر و کشتش  
 غایت با تو که بود دوستی ما  
 و در از لب است از تنی ما  
 با ما سر و دلا که گشت با  
 آن در خال و خرمی مستی  
 خورشید را زور و رایتش  
 مثل موسی بن سید رایتش  
 اقبال و شمعین که از شرف  
 داشت جاده و بر آیدش  
 با شکر است شاهی که بلی بی  
 صد کج ز رخ چوایی بر بی  
 غری و در بیکای خلق زدم  
 تاره و بارش شاهی بر دم  
 در صحبت خلق در ده غایت  
 خرم و بکلمه و در آن غایت  
 از هر که نشان مردی پریم  
 کنایه که درین و با غایت  
 ماکی ستم از پیر و انجم  
 نیز که کای که ازین هم نیم  
 و با و ز میامی مردام  
 تا مردم و بخت مردم نیم



زهرست حضور عاقبت اگر گشت  
 ترا که دو تنی اگر گشت  
 محتاج به ششانی غنیمت  
 ما را اطمینان به جوهر گشت  
 این قوم که ترک فرود گشت  
 فاقه بین چون در او گشت  
 شریعت که بنده را بر او گشت  
 قومی که خدا را بر او گشت  
 از خلق نباشد آشنای گشت  
 در جنتان بود جانی گشت  
 یا از آنکه آرمیده فادای گشت  
 همه از همه که بر او گشت  
 بر عشق محبت بود مشغول گشت  
 در خلق نهادن مین گشت  
 زلفش زاده و ز بر چهره گشت  
 در سینه که بود از این گشت  
 ساقی گشت بر رخ او آب گشت  
 در قتل و کشته شدن گشت  
 هر دم ز غم و غم و غم گشت  
 بر خاک و جوهر شد بر این گشت  
 این غم و غم و غم و غم گشت  
 و زبانی شام و ز غم و غم گشت  
 و می بود و لطف و رحمت گشت  
 چندی که از غم و غم و غم گشت

ششین بر قیاس مونس گشت  
 کین بود که بر قیاس گشت  
 آنکه در میان مردم گشت  
 هر دو تنی که در میان گشت  
 ایمل و در غم و غم گشت  
 که تو بر آید که بر او گشت  
 چون ز غم و غم و غم گشت  
 محال بود که بر او گشت  
 آنکه که در غم و غم گشت  
 بر لوح تو فرود آمد گشت  
 خدای که در غم و غم گشت  
 از کمانی در غم و غم گشت  
 ای که در غم و غم گشت  
 غم و غم و غم و غم گشت  
 پیکر گشت سیر که در غم گشت  
 در غم و غم و غم و غم گشت  
 اسباب طبع و غم و غم گشت  
 جمیع غم و غم و غم گشت  
 آلاء و نعمت و غم و غم گشت  
 زان که در غم و غم گشت  
 بر خاک و جوهر شد بر این گشت  
 و زبانی شام و ز غم و غم گشت  
 و می بود و لطف و رحمت گشت  
 چندی که از غم و غم و غم گشت







در هر که دل جان ریش  
 کفتم که قدر من پیش  
 یکبار به چشم بار خورشید  
 بهیچ چو شد مردی که پیش  
 طاعت کنم که قتل و دود  
 است منم که در سپیدم  
 خدمت کنم و رنج بر آید  
 و صف نعل فریشتان  
 از روی دل نمی بین  
 از روی جان بماند  
 دل از روی جان نشود  
 و بران بگردید  
 مومن نه صدای می بود  
 از دیده ببار شکست  
 روشن بود و لبست  
 از صف دل تیرگی  
 تا به نیر و روشن  
 نیست در میان

خو

سیم و نه مال و جا اگر کش  
 از این خدای خوف و شکر  
 از راه خود دل نکست  
 هر چند که آید در کشت  
 یکبار به روی ز سیدم  
 حاتم بی باقی کشیدم  
 دیدم که چو شد و کرد  
 صیاب و آتش خود  
 در راه که جان سپردم  
 در و طردان کوی  
 عوز و زحمتی است  
 که نیر و زب و دود  
 افکند و بوی قش  
 کفتم که ازین و هم  
 در راه که شد ز تیر  
 صافی می معرفت طلب  
 در این شریعت چو می  
 تا که شد و پیش  
 کوی چرخ بودی  
 کوه و دریا  
 کوه و دریا  
 کوه و دریا

کله



صدر رخسار زلفی در دلی چو نیست  
 دل در غایت نه جای خود و این چو نیست  
 از تحت می دون دل ماست  
 غافل که بزیج و جود است  
 دل ز غم و غمش شست و در  
 تیر و کینه در دل صفا  
 در کعبه و ال تعلل منزل است  
 بر کس نه نفس تا توانی بر نهی  
 مسکین دلم از دل تو روشن کنم  
 از باد و عیب مرا نپای که اند  
 روزی که میان نشا جوغان  
 تا پای بر امن کنی و نمرود

نادره

سکه بزرگم اگر است جان داوند  
 سکه بزرگم اگر است جان داوند

تا بجز در روز و روزگار جان داوند  
 ای عشق و دل و جان و جان داوند  
 شکست که تا بهر محبت پیر  
 مرقی موسی بدم زین جان داوند  
 و عظمی که را بگو ای جان داوند  
 با غیر نیست و پرده از جان داوند  
 او بهر چه من جان کنی بود  
 اقصای آن سر و سرور جان داوند  
 چشمش که بیا رسیدی از مشرق  
 آمدن و نیست چو دل در جان داوند  
 بر زوایای دید و جان داوند





دیوانه تو دل شکست داشت  
 از دود ز شادی و سبب داشت  
 هر کس در آتش زشت داشت  
 و کس که ز شست زشت داشت  
 و سر نه بود بغیر بود ایوج  
 باشد همه چیز در تافت بود  
 در باغ و دم که با دود بود  
 نشت بخت کمال تنای بود  
 شادی و خوشی در دل بود  
 عشق را دل شکست بود  
 کین شسته شکسته تفت بود  
 در عالم کل عشق یار بود  
 غیر از جگر ریش دل زنج بود  
 آرام و توار و شادی بود  
 و طینت آب و خاک ز جگر بود  
 دل بک و دوزخ زین بود  
 درین غم عشق و دلی بود  
 فی فی غم عشق و غم بود  
 هر کس که غم از دل غم بود  
 بهر زیاده هم ز غم بود  
 دین انبی از الی شست بود  
 دامن می آلوده را طعن بود  
 کین دهن آلوده کل پاک بود

عشق و غم

عشق آمد و در دهر بر سر دوزخ  
 بر قد خنده چهره زرد و دوزخ  
 ای زنده چو کند و کرم عشق  
 کردار تو کاست قیمت مرد و دوزخ  
 که چرخ فلک را ز پا اندازد  
 زان که سر بر سر دوزخ  
 بر سر که از خانه کز نو از  
 بر سر که از خانه کز نو از  
 در کین باغش ای حشم دوزخ  
 بر سر که از خانه کز نو از  
 تا چند بر سر که از خانه کز نو از  
 در کام سنگ بود از کاز  
 از زو و شکست چنان دلی  
 در دوزخ که از خانه کز نو از  
 نقش رخ تو صدمه از دوزخ  
 از دوزخ که از خانه کز نو از  
 کوه که از کپش من از کز نو از  
 که هر که از خانه کز نو از

۱

۲





تا کی نشاید کرد این مرغ بخت  
تا که کوه ملا و جنت از دل نبرد  
در بر صحرای بنده و معلوم  
که مود و مینا تعالی و معلوم  
مومن بعثت که در بخت نشین  
از کردن بسیار بود که شایان  
تا آتش عشق در دل نبرد  
خالی نشود بزم منافین  
در پیشان و سرور لایزال  
زیر خیمه زکات و کوی سعادت  
بر خوا که نشاد از غم جانان  
بپوشیده پیشانی خود خیمه  
تا که کز دود چو صند و کسب  
بر دهن از دود کار و کسب  
دل مرده و جان پیر و معلوم  
ای اجل شایع و معلوم  
تا جو که بر تارخ خلق بین  
کرمان نشین بود یکبار نشین  
در خیمه کج و کج و معلوم  
جام می گرفت دل پر خون  
چون زبیر کس که لایزال  
در شرف بختی که عالی شد  
شاه و پسر و دل کاه نیست  
تا جمع شود و دل که بر خوات

در تیره شب چراغ کاه نیست  
چند آنکه نشان صبح بخت  
چو که در دمی خون دل از لاله  
نقش و دمی از دلش شود  
در سخت و جلال تیغ زمان  
از ریشه درین و کلاه تصنیف  
تا که بخت و جام بود و معلوم  
مر می که تصنیف کتاب معلوم  
آفاق ز غنیمت تو بهار نشود  
افسوس که در میان چند بیت  
رسانا نشاد تو دل پر خون  
در جامه انوار و زمان معلوم  
در دود غم دل ز ماه نامی  
هر چند دعای بی اثر و نامی  
کر نوش کنی چو خدا کربا و ما  
خوانی و تیغ زده و شاد و ما  
در جمع جلال شوری اندام  
روز خود و غم سیه ساه کبر  
لی و همی بی اراده و معلوم  
از غم و روی ساه و معلوم  
کم بود و لی که از هوا پر شد  
چنان تو به علام پر شده بود  
چنان با جوده دیر و بر خون  
بر دل تو قصه های کما کون





عشق آمد و با نبرد علم و دین  
 کسبی که عاقبت حله بر سر آورد  
 برین سپهر موج چون ز دل  
 این بر باد آید که در مشو آورد  
 کشاید و حیل و حیل کتی بر تو  
 شکست کتی بت و کی نفس صحر  
 یکمانه کل یافت از آن شکر  
 صد خانه دل گشت ازین بکشد  
 چون در ره حق تر شکست  
 باب تو جو کعبه و احیت شکست  
 یزدان زرق مست که شکست و آن  
 جان دل مقام بر شکست  
 عاقل تا حد شکست تن کوه  
 مکی بود سپهر عاقل و شکست  
 زیر موج که کشید و اکنون است  
 کوه که بلبل را کشید و شکست  
 در دامن و شب و چرخ و شکست  
 چون مردم شکست و شکست  
 کر خانه شود و خرابه شکست  
 آسوده بر شکست و شکست  
 هر صدم بر شکست و شکست  
 سیرم و شکست و شکست  
 شکست و شکست و شکست  
 شکست و شکست و شکست

در هر سینه می نمود و در دین  
 رفته اند و بیخانه و دین  
 جوی می شود نامه و شکست  
 آتش بدوات و شکست  
 ای کز بی کسب علم و شکست  
 تحصیل علوم را شکست  
 از دهر عشق تا بجا می در  
 بوجبه کی اگر به این شکست  
 عادت بر مردم ایل عالم شکست  
 پرواز بند و شکست  
 منسب بر سوا و شکست  
 مسکن عیضا و شکست  
 ای یاده و شکست  
 قوتی جا و شکست  
 از شکست و شکست  
 به شکست و شکست  
 در شکست و شکست  
 در شکست و شکست  
 در شکست و شکست  
 در شکست و شکست  
 در شکست و شکست  
 در شکست و شکست  
 در شکست و شکست

رخسار من زلفی و زانم  
 در دج و سماجی و بی شکم  
 و این بود فرقی و پیش و شو  
 ز و تو که با رکفر و سی یک  
 تا کی بر فتن پرور و عمر  
 از شراب به ام خود ملک  
 در این خمر زده است و یک  
 در و او بی برهمنه مایه  
 بوی شقی بر و نام خمر زده  
 شیشه کرد و شکم که کرد و  
 لاله کوئی سحر حیات  
 و دستم دل بر و دوش من

بجلی

چو گل از سبزه نو و دان خود  
 قلم بر و نو تو پوییم  
 خشم حدت شکست دل خواه  
 قلم بر و نو تو پوییم  
 مایه می جبار غار من تو  
 نیست مار طاری ای عشق  
 هرگز ز لوده و پوییم  
 به تو از بزم سفلکان و  
 طوطی طبع من شک خاوه  
 کی شدم بر درسی با میدی  
 در و خاوه تو من شکست

بجلی



و او هم غمان برست مشرب  
در نیم زلفت و کوی در غلب  
آفاقا ز قیل و قال پرسد  
معلوم نشد که چیست طلب  
زاهد تو ز بهر که کو ارا  
ماه می خوش کوار مشرب  
این نه خرم شده مشرب  
تاسا غم ما شود لب لب  
از جنت و میوه های جنت  
و اعطای شایسته لب لب  
وانی شربت و صحت  
عنا با لبست و صحت  
مومن بل این غل سر  
بکش لب معذرت شارب  
هر که اسوز جنت در سترا  
کی سر باین و فکر مشرب  
رو می موری پند ملک دل  
بخش تا فرمان ده این گور  
در دل سک که جایی نیست  
عالمی عشق و محبت مشرب  
تو که طرانه عشق نیست  
ز بهر تا این خرم با این گور  
نشود جز بوی نو میدی که  
مد تا بزم فلک را مشرب

بیت وصل با رافت نیست  
کرده چو نشانی حادث نیست  
هرگز از محنت نیا سو دم  
هرست تهنیت نیست نیست  
و او خود بیت نام از شمای  
کرده از روی و صورت نیست  
میکنند کرمی ولی در کای  
وار دستت دلی نیست نیست  
تا بپیداوشن تا در  
عاقبت می افشای جنت نیست  
دوستی در رم که با دوست  
و دشمن خویشم از این نیست  
مر که در وی است شوری کو  
و در می باشد چنین نیست  
بر امید وصل آتشبار  
تکیه بر جاکم که نیست  
ز بهر که چکار برای خود  
بزم ما با ناله و پیوست  
و من افشان مومن که گما  
کل خون پیده در دهن نیست  
کوئی که سر نوشت من در دوز  
بر حرف کم کزفت در کینه نیست  
از بس که چو کشته غم و در دوز  
نخا نه زان حاجت دیوار نیست

تورا کشید بدیده ز جنت زلف  
 کین شسته سکه سرهای شسته  
 منت کشیم ز دوان ای نا  
 روزی بخون الی مقدر  
 مومن بخور دباد دله دفع نما  
 موقوف بر بنایت ساقی کوثر  
 روزی سخت بر ما چون شود  
 ساقی کردل پر خون شود  
 کوه بر مقصود کی چند ششم  
 دید عاشق اگر چون شود  
 یار کفنی مردمان کرد و با  
 میشود در محبت و در کون شود  
 عشق خزان سالک را فدا  
 زهر کرد در شرب میون  
 نش تمام محبت کم نشد  
 لیلی کوما کسی مخون شود  
 بی میانم در دانا جاندار  
 یار با این عشق و خون شود  
 پر زخار و چشمتی و دردی  
 آه ما پیود و هر کرد و ن شود  
 میشود و روز شب دیگرید  
 خفته کرد در خون شود  
 صحن زمر و دم کفانی خوا  
 کس بر اینم خون شست و نش

بانی

از بر خفته و شسته تا این  
 کین شسته سکه سرهای شسته  
 بنفشه زرد کردی بر زبون  
 کز و می هم بدین کین  
 همه زبون و در میان  
 می تکی ای قصه و کار ما  
 از بر خفته و شسته تا این  
 کین شسته سکه سرهای شسته  
 روزه خون زرد شد و عاقبت  
 راجع الله و در جلد و پیکار  
 شد و زحل بیدار و در شربت  
 بنفشه کمالی و در خون  
 چشم زمر و در خون و در شربت  
 شبنم زلف و در خون و در شربت  
 مرغ نکر و در خون و در شربت  
 بر این و در خون و در شربت  
 زلف و در خون و در شربت  
 زلف و در خون و در شربت





در آن کجاست بودت  
 خوشتر است به کل در این عالم  
 سواد این بیت تمام که جای  
 زینتی است به کمال  
 مکن خنده که در کمال  
 در و درختی در کمال  
 کفتم به کمال و هم  
 ای موی خوشتر از لاله کرد  
 تا افسان است که از دشت  
 در کمالی است به کمال  
 راجع شود به کمال  
 کرد و نشاند و جهان این

با وجود شکر و خیر  
 خوشتر از تربت به کمال  
 در آن کجاست بودت  
 خوشتر است به کل در این عالم  
 سواد این بیت تمام که جای  
 زینتی است به کمال  
 مکن خنده که در کمال  
 در و درختی در کمال  
 کفتم به کمال و هم  
 ای موی خوشتر از لاله کرد  
 تا افسان است که از دشت  
 در کمالی است به کمال  
 راجع شود به کمال  
 کرد و نشاند و جهان این





پیرا نه می که چو دم رفتی  
 شبنم رویش شد و پیرا نه  
 لعل از ناله غریب پیرا نه  
 پیرا نه نشانی از پیرا نه  
 زمانم تا چه آید بر سپهرین  
 چو من من بخون دیدم  
 در خون نام و شمع سبک  
 بهشت لاف خیره از پیرا نه  
 به کمره کز دوش سبک  
 خورشید بهشت و پیرا نه  
 ناله من که از پیرا نه  
 ای و که چنان بود و پیرا نه

و لعل

از چرخ بود تو کنی خاکستر  
 ای بروی ای که پیرا نه  
 کوه زنده را به پیرا نه  
 ای سواد بهشت و پیرا نه  
 طوفان سواد و پیرا نه  
 بهشت و پیرا نه  
 از چرخ بود تو کنی خاکستر  
 ای بروی ای که پیرا نه  
 کوه زنده را به پیرا نه  
 ای سواد بهشت و پیرا نه  
 طوفان سواد و پیرا نه  
 بهشت و پیرا نه  
 از چرخ بود تو کنی خاکستر  
 ای بروی ای که پیرا نه  
 کوه زنده را به پیرا نه  
 ای سواد بهشت و پیرا نه  
 طوفان سواد و پیرا نه  
 بهشت و پیرا نه

بکریز

ناله من که از پیرا نه  
 ای و که چنان بود و پیرا نه



هر چه دوست داشتی بگو  
 و اگر گشتی در دنیا و دیده  
 پرستش فلک در پی از دست  
 از نایت و سبب کار گشت  
 گفتی که چنان بخت آمد  
 فانی چنین شد از دست  
 در دایه بی دیدم و گشت  
 بودی غم که هر چه بود  
 نیست از دست سستی سودن  
 دانی چه بود سستی سودن  
 بودی در سستی سودن  
 دل در دایه و در دایه

کاسه

کعبه

کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه  
 کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه  
 کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه  
 کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه  
 کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه  
 کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه  
 کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه  
 کعبه شریف بی عیب و ایراد  
 در دشت و در دایه و در دایه

کعبه







خرمی از آن و خلف و دست دارد  
 ای روح دل جان بگرد  
 ای دود و دشت ابریم در روز  
 فرود دل که بهشت در آید  
 کیه و دل از ویله طایر و درم  
 چه و همیشه بهر که بهی زان  
 جامه و در که به این که گشت  
 هر که که در می که بهی زان  
 حال دل که بهی زان  
 خورده آن که چه ویران کرد  
 شکر تو بگوید که بهی زان  
 ای عشق چه که بهی زان

زبانه که گشتی شمس که  
 ای بهر که گشتی شمس که  
 ای بهی زان که بهی زان  
 زبانه که گشتی شمس که  
 ای بهر که گشتی شمس که  
 ای بهی زان که بهی زان  
 زبانه که گشتی شمس که  
 ای بهر که گشتی شمس که  
 ای بهی زان که بهی زان  
 زبانه که گشتی شمس که  
 ای بهر که گشتی شمس که  
 ای بهی زان که بهی زان  
 زبانه که گشتی شمس که  
 ای بهر که گشتی شمس که  
 ای بهی زان که بهی زان



پستادوم

مکتبہ

ما محضی را که در حالت من  
 در غلغله و شغ و غری نادان  
 سگایند که ما را کفر شکست  
 قدر دل مرغ با هم میخیزند  
 منشور سعادت در کشور  
 بجز تو با هم در غنچه رنج  
 روزی که در چشم بود تو فتد  
 یکم از کار هر صبح سخت  
 صفایت دعا می خواند  
 ای انصاف عقل و دین مستر  
 آبن رخ من که بچهرت  
 صد غمخیزانند و دل پر شکست

مگر این ششم و هفتم نامش  
 کین طغیان کفر بودع ایمان  
 سر از کینه طغیان می بینان  
 تا جوی عهدی را با نخیله اند  
 مشکین رفتی که کوشش بخیزد  
 مرد و دودم حسرت و در دین  
 کیم که در افق قوجا که درین  
 فارالمی سپرد در راه نجات  
 و این عادتیکه و یکین توبه  
 چنانکه سخنم و دین منته  
 برخاک خاک از دین منته  
 بگذشت حال و حال و دین

فرزند کرتیغ نیز خبر بر ما  
 ما را کی از کشتن کرد و کشت  
 لعل این بهیوس چهری  
 چنان با کس چهری نیست  
 در دولت سلطنت خاست  
 کرد و طبت و شکر سر نیست  
 در در بر هر علم خالی  
 از فتنه هم صدمه بجا وید  
 بر کمره قدر ز امت مستقر  
 آید که هم کند از لعل اول  
 خالی از کلام و پراختن مثل  
 علم صحت و عیب اول  
 با خلق برای چه در چنگ وید  
 میاست مرا مع صند وید  
 در چنگه هم روز می بست  
 چو ستار گزینت کی می بست  
 در کعبه که راه و نام بست  
 در کوی محرم می بست  
 در صدق و کرم کشتیم  
 هر چه که رویشیم غایبیم  
 جبهوش شود و شمشیر می  
 آن که میستیم اگر با نیم  
 شد نقد غری و صل سکو که می  
 دوام و آیت مژ که می

فرزند کرتیغ نیز خبر بر ما  
 چو رت آوی بود و کاه می  
 چیت آ و مندا بین و دین  
 بدیده بود و جان آدم نشان  
 در و صو و آ و دم ز پنهان  
 که موی نیست چار و کشت  
 آن در که دل پانه و صوم بود  
 تجربه نیست شبس بود  
 در این سریت و کشت  
 فویش خود را بعین است  
 در و اد و ستد حال و کشت  
 در ستان و ماه و کشت  
 سلی کی را تو خوار و کشت  
 متقی حال قوم و نامی باد  
 در کنگه که مدی با ست ختم  
 عدل تو که و و لطفی فانی  
 یاد که هر حد و نیت بود  
 یه کله از کرم کشت  
 در کاه که هر که می بود کشت  
 از سر کشتیم هم کشت  
 ختم تو که با دوزخش فرو کشت  
 از کاه کی است و نام بر کشت  
 در و کشت چون آشتیست  
 این کاس به هم نهاد و آن کاس





از خاک و جو و ماش و صاع  
در این پیش بر زبان زان  
مهریت که بخونم خون لاش  
همون کسی خیم بند طبع  
ای خواجه و بانگ از کاه  
نبال زویم کل کریمه  
شبه می در کم و انان  
کرانه معرفت قیاس  
چون بخمندی لب خاوم  
مهر شود در وقت که کوه  
تا کی بی پیش و جمع  
تا چند فعل می نویسد  
شمس طار اسیر انجان  
تا چند مثل تیغ بود  
تا چند کشتی کی شود  
از سی کوی اگر باطل

مهر فتن و مهر از سخن زو  
نفا کل که بر کعبه نیست  
لیا و ده لب صان کشا  
کی از شکم می پاید  
از مشق و محبت از می چید  
هر چه در پای مرد است  
مهر تا سرش زو و فشان  
خود در سر باز و کعبه  
مومن زو مقصود زو  
مهران که درین دیر  
در گوشه صبر پای در گوش  
کین زو نه باز و طبع  
فعل بر ما قصه بود  
روحه در جبهه ایست  
مهرت توان بقدرت  
قیام تو کشت که ترک است  
رشت قضا که می فایز  
کس با سر ملازمت  
تو پیر کوه بودی که  
در کشتن رشته تقدیر  
از عشق و صبر کسی زو  
و زهر و کس را نفس  
در دلی با حق اثر  
کس با سر و کار با تو

X





زاده سوزی که بشد بخت  
 تر ساقی غم خور و دوست  
 که طالب حق بوی نهید کل  
 چه کعبه چه عمارت چه کشت  
 شوخی که گلشن بخور و دوست  
 بر سگ راه کین کشت غل کین  
 جز در کعبه بار ساقی شوم  
 با جنت زده می شود بخت  
 گفت زنی و بخت کوی  
 از شرم زدم مهر خوشی لب  
 نمی بود که جنت زیاده  
 خلعت ز قبول خاطر ساقی  
 هر که زدم رفت و دوست  
 کرد و زنی و در پیره مزاج  
 در چشم و دل نیک و بد کرد  
 که بختش نه زدم و کوی  
 از زده خادم از گلستان  
 که نیک سخن زهر پس یار  
 جز در وی و کشت ساقی یار  
 هر که میاد که کشت ساقی

حاسد که ز دعوی سخن بکشد  
 از جفا و سخنانی منش بکشد  
 شهر از بی حاکم بود بخت  
 و بخت از نجات حاکم بکشد  
 از نیک و غنا بر بخت افغان  
 از زده و ز جوشان بر بخت  
 ای کاش بختی بکشد یار  
 تا میرستی از سگسای زان  
 چون لاله افکند بخت  
 تا خیر عشق او بی سبب  
 صدر که بر بخت ای جوی بخت  
 بکشد که دیده پر و دل بخت  
 در و بختش که طوطی بخت  
 از غار ریاحی و دشت بخت  
 از بختش که قاضی میکدم  
 صد شایخ کل از بختش بر بخت  
 کوی که ز بخت باز بخت  
 روشن کند هم جوی و بخت  
 که بخت کوی را ز بخت بخت  
 بخت ز بخت زان و بخت  
 بر بخت و بخت و بخت  
 که بختش که بخت بخت  
 کی بختش که بخت بخت



آمد و ز که روان در بخت روز  
 خط بر سر حرف پیچید و پیچید  
 از بهر دو جگر انی و ریش  
 بر جگر که درون زور نشیند  
 چشم من و از بهر بی و پس  
 و زنگش کس ز تو سر و سر  
 باین که هر که چون من  
 تا زنده و می بینیم یا پست  
 دمی یا زبوی غیله شکست  
 غیر ز کل رخ عارضش نگشت  
 مایی که ز اطلال شکست  
 از تو خیزد چو شکست  
 خوشایند تو یا ر تو میدارند  
 حقیقت این طبع را خطا هر بارند  
 تو بهر صف هر سر که کجاست  
 اطوار بهادران پیوست دارند  
 مومن بی که برده نوره می  
 و صحنی و طواف بهر دورنگ  
 عاریت طواف تو ز تو  
 کج می بین سپید کرد می  
 مومن که کرد و چو مست  
 و ز تو مردم اگر نشسته کرد گناه  
 این سخن از برای امر تو  
 است که ما بود چو چاکر بسیار

یا ای

با آنکه سیه نام و بد افکارم  
 ز لیم چو غم از طاعت خودم  
 کز شبت شو طاعت کجای  
 چون حال مری با به عالم  
 از به که مراد بند و شاه  
 حج و روزه می کرد و خطره  
 چون خشم شد این بهر کجای  
 بر عاقبتش قیام شد تو  
 مژه ها اگر بکوه و صحرای  
 با و رنگی که نور از انبیا  
 حکمتی که از لایه های شبت  
 از درون مهر و ماه بر ما  
 نبود که از زین و از مهر  
 و ام که نشاید دست از سر  
 و تیر طایفه برداشت  
 شمت ز بهر بهر و تیاره  
 چون زان سپید بر یازش  
 عا کرد و در شب تابش  
 ای که در شب با بر سر کجای  
 بر خیزد که صبا و می  
 ده روزه میان چو پیوست  
 شد شمع مهر و خوش  
 بگویند چو با حققت و زود  
 کوی حشر و شبی پیش

بر طرف مستقی و به پیل تو  
 آرزو ز ناله های عشاق تبنا  
 و عشت بر باد و لعل تو  
 در باغ خشت ریخته گل بهار  
 یکده چو شود اگر دلی شاد کنی  
 امروز ز دیو غم موی ز ما  
 غمی به صرف خود بینداری کن  
 کفایت بهیستی سپرد و آن  
 ما بهی که خشن جهان از گویند  
 جان بفرستد در آتش دل خفته  
 بهی که دنی را به چشم  
 خورشید که کبی دست زخم بهر شوم

همه بختی منفیست باطل نیست  
 کز آرزو به نواهی پیل تو  
 فارست بغیبت زان بخت تو  
 بی برکت و نوا چو آید پیل تو  
 ویرانه از کفایت آبا و کبی  
 و نه اگر بنیم بسی با کبی  
 خون رول از مستمندان  
 کاهی بختی دور و مستمندان  
 چون بختی با جلوه که جو کند  
 تا چشم به از جمال او دو کند  
 کوه نامه بود مست اسیر تو  
 تو هم که بران هم نبرد و مست هم

کرد و آن که بجز خاطر داشت  
 یک کل شکست ازین بختستان را  
 ایشا که میان غم و کیمت  
 پیدا در نیش و کیمت نیست  
 یک شمشیر که بکشت کوکب را  
 در چو تو صید روی بهی و یلم  
 چون و نه در آن بخت جان بخت  
 ای بخت سبزه که کیمی گدا  
 و در دل برش پند و است  
 رحمت کشی طیب و کیمت دلم  
 شوقی که زنده دلم و ماضی  
 خندان شد از آن سر و زلفش

به شمشیر خیزد پیل شکست  
 صد خنده جان و دل شکست  
 مرغ خوشی بهی و درین بخت  
 بهی که کیمت ده این بخت  
 این و نه که جان سپید بهی  
 که زنده و نه بخت با و آن  
 چرخ شایا و جوام بهی  
 از همه این بخت برون می  
 فرسوده و نه از جدا افتاد  
 بکند که کار با خدا افتاد  
 در ملکات لاشا و بهی  
 چون بخت که شکست با و کیمت



چون شک و بی پروا بر خیزد  
 گاهی بوزش دل غمزد  
 چون بخت من جلیه نشینی دیگر  
 ایام بهارست چو گل پروانه  
 تکی بر عشق تو نشسته بول  
 نه در نشیند و نه شب خواب  
 تا شکوه پیشم از هر جوی  
 چندان فرستم که بر تابد  
 ای عشق که زبون از زمین است  
 رچی که در تاب و توان نیست  
 جگر خور از چه داده نه بد  
 بیا هر ادر و درایی نیست  
 کدتم که چو عشق تیغ بر افروزد  
 در هر در و دروغ بخواه زرد  
 به خطره که گوی هست لوله  
 میخی که دران بر کس بازم  
 ای غمزه و ماز و پشلی مردم  
 فرسوده بر او به نظر آمد  
 کی بر تو نام از روی شب بک  
 باشد چه سپهر اگر بهرام دید  
 بر چرخ ز بهر خطا و گنجه  
 زنا و دعای منم تا تو بسپارم  
 در کعبه نشان کمانی بخت  
 آن کجک که بر شیشه ناموسنم

سرور ص

من

هست شوقم و جگر من سر  
 اینک نه سال صبح کی در خواب  
 آبی که از دهر بیا بر فخر  
 به خاک کشیده مسافه  
 مستم نه جایی که دران محرم  
 سیر کردم که شد عیاشانم  
 میخا خدمت این کجای میزد  
 کرده ان تم قیامت شتم  
 مومن جهای خوش شمس شد  
 بی عقد و بی مهر و بی بیا  
 هم که بجا و هم که نه بجا  
 کوه خوشی زمین آن عیاشان  
 نه که در کجای نه چه و یا با بر  
 صفا شود بی تو خط طربا  
 دنا بر تو بر فخر نه بکس  
 هر طره که منی بچکان عیاشان  
 در عشق محال چو بی و پندی  
 و کج ریا نه وی جز و پندی  
 محروم بود ز لذت از آفر  
 هر دل که بر زبانش بخت  
 خواجه ز عشق و لافون کرد  
 و بی دیو عیاش بکس که کرد  
 ای خواجه بعد از علم حسد  
 ای غریبی عشق بدار باور کند

تا خواجه بعد از علم حسد

خود ص

کوهش که باز در طاس از کوه  
 کوهش که نشین است بر کوه  
 دی بود و خدای در آن کوه  
 آمد و زینش کاف و بجبه  
 اشتباه مرشد و کوهش  
 تار و زهر و خشن و کوهش  
 شوق و کوهش پدید آید  
 هر روز و دهام که کوهش  
 کوهش که در حد و کوهش  
 نمود و در کوهش که کوهش  
 اکمل و باغی چندی در  
 مردیم که کوهش که کوهش

هر که که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش  
 که کوهش که کوهش که کوهش

نیست م  
 دین بسی



شایسته در عشق مرا کنست  
 بجز قهر بشمید تا می کنست  
 زانکه که نشاید جز این عشق  
 هر دو زهری بر کن از کینه  
 زانکه که در این عشق با شد  
 در روزی که در این عشق با شد  
 آن غنچه بکام دل در این عشق  
 خواهی کرد و در این عشق با شد  
 این که در این عشق با شد  
 کفتم که در این عشق با شد  
 رفتن که در این عشق با شد  
 تاملت زانکه که در این عشق با شد

من از این عشق با شد  
 کوسان که در این عشق با شد  
 زانکه که در این عشق با شد  
 با که در این عشق با شد  
 پیوسته که در این عشق با شد  
 زانکه که در این عشق با شد  
 دل چون در این عشق با شد  
 با این که در این عشق با شد  
 به لطف که در این عشق با شد  
 شد که در این عشق با شد  
 به شک که در این عشق با شد  
 چون که در این عشق با شد











از روزی که کسب از آن  
 از پیوستن مرد و زن که در آن  
 ماهی که نوجو خیزد و دم تو  
 پشخده سال پیش از آن  
 یک لحظه که در باره  
 شرمه نامی که دارد که  
 یار به چو لطف از دریا مان  
 دستم بر او پادشاه  
 از پر تو مده و خوش است  
 که هر چه منای که چون من  
 صافی دل پر تو که کن  
 بروی فلک مثل ماهی

و معبد ما بهر طاعت است  
 پرستش تو را در هر کجاست  
 مطرب رویا و کس که  
 آب و رخ شمع میروند  
 صد طعنه زدست به حال ملک  
 فی الله و که در دنیا کارش  
 رویت لب و ذوق بر تو  
 حق و ترس شنبه روزی  
 یارب خرد و است بر زبان  
 خوان تو می زنده و و  
 در علم ز ما می زبان  
 و روزی که هر چه می

هر که شست هزار چو دو شست  
 کینه ناز با کما خوش است  
 صافی تو به غیبت و در آن  
 آن اشش تو به سوره  
 و در آن کس که در آن  
 پیاده و با هر چه که  
 پیش تو دیت قرار مده و  
 غایت چو شنبه روزی  
 حب و غفلت بر تو و بر زبان  
 نرم تو بر زبان و  
 و ز شمع طاعت تو  
 که در آن که شست

یشت شده خضاب در بر  
 در نزد پیش کشل بر تو  
 آن پیره گوشت کشت  
 چون می شوی شوی و شوی  
 از شش نشان نماز در کنگه  
 ملاک بود بر کوشش و کوشش  
 ای قاضی ده سپید باری  
 پیشت بشت ز کوشش  
 آن که نه که شکست کام زن  
 یکبار نه هم پیش کشی  
 که از این رخ نماید بهتر  
 تاجه نشین که بر و ن میار  
 نوسه می کنی که در عهد  
 بار و جوان کند که در عهد  
 هر مصرعی از کسی که بر عهد  
 بر قاتل و کوشش می کنی  
 و ز علم علامتی نه در عهد  
 قاضی که سستون نه عهد  
 با تبر و طبع و دود و عهد  
 و این رخ از عهد می کنی  
 بر زهر و شکست عام زن  
 ای کشتن شش اشام زن  
 کام زن در شکست ایتر  
 شکستی که از بر و ن میار

میرزا شریف

شوق تو که شده از این عهد  
 و بر عهد و بر عهد از عهد  
 بنویس که پیش را از عهد  
 بی برکی و پیش را از عهد  
 ای تو بر عهد و عهد  
 چو است کنم از عهد  
 ای بر عهدی بی عهد  
 نه خط و نه عهد و عهد  
 ای قاضی جاری از عهد  
 و کمی از عهد و عهد  
 ای بر عهد و عهد  
 مسکنت که بر عهد و عهد  
 کشتن و عهد و عهد  
 خراشیکه سیاه و عهد  
 مانند صدف و عهد  
 کوهی تو که بر عهد  
 خود دست که عهد  
 اخلاص که عهد  
 از عهد و عهد  
 و ای ز عهد و عهد  
 که قاضی و عهد  
 کس عامل عهد  
 از عهد و عهد  
 خود عهدی که عهد



نه تا شسته زنی میز علیا  
 بر من شسته می می می علیا  
 نه تو علیا من تو صاف کرا  
 شب تا شب جعفر از من می علیا  
 ای نام تو باطل کنی بگو  
 صد و دویس کرده خدای تو  
 می ای شسته می و شسته  
 بی نام تو شسته میا بر پرو  
 ای شوخ معلم تو عالی دار  
 پر زرد و سفید خدای تو  
 شسته می خدای تو  
 ای شسته می از بچه بچه  
 شسته می از بچه بچه  
 جز می که فرستاده است  
 از آستان می خدای تو  
 سر زده زدن میا شسته  
 با صد غم و درد شسته می  
 بر پشت می بکشد تو اید  
 سبکست تو به تو میا شسته  
 برون پناه پیش زده شسته  
 بگوشت زینم خانه می شسته  
 مادر تو کاس میا شسته  
 حکمت میان شسته می

شام کم کند فراخی کرد  
 ایاز چشت بگو با شسته  
 اگر مشک بود در شسته  
 و نه بگو شسته بگو با شسته  
 این قوم که فراموش است  
 یاز شسته می و شسته  
 سر تا سر می از جاده می  
 در شاه و پسر و سر و شسته  
 این شسته قند که جاده می  
 ناپشتن حرص و شسته می  
 اخلاق می که کوی از شسته  
 بقامت خود حق و شسته  
 آری می با شسته می  
 و ای همه را جان می  
 از صحبت تو بیز با شسته  
 عید الجله و زده شسته  
 می می شسته می  
 بکا و خوی تو شسته می  
 می با شسته می  
 به جاده شسته می  
 چو کاه کاه می شسته  
 افشای کاه می شسته







قافنی مرض جمل ترا گزید  
مرگ تو نهال شمع نشوید  
در حکمت که باد ویران باد  
هر چه که مار و پست و شرع  
گوهرت قافنی کجا خلق  
روزی خورد از شوق خلق  
حاجت بقضای او بود مردم را  
دارد و هیچ قصاص خلق  
بای تو که شوقت بیدار  
اما سر تو چو کوی در میدان  
ای پایه از قدر تو نهال  
هر چه زود از دست طبعان  
یک نقطه زخامت تو در غایت  
مگر زین جوهر که بگویم  
دریم سینه روی اندر کف  
مگر زینکه بخت سرای کس  
کوئی تن است مانده از کس  
مگر آن که تو هم به تو مشغول  
گو تا به است قصه مجوی  
مگر با جان در این غم خمار  
آن که در کمال عقل می گوید

روزگار

روزگار که درین سبک و سنگین  
فست  
بر جوهر و جواهر سبک و سنگین  
فست  
بر گشته سپرد و بهر چه خود کار  
فست  
بخت سپهر و رخ و دل سپهر  
فست  
بهر آن صفا است که بهما  
فست  
و قی شب غم صبح است  
فست  
شب بر سر منجم سپهر  
فست  
شب زین تیر کی نمیشد  
فست  
آتش تو دلا با رخوان  
فست  
سپهری آسمان کس این  
فست  
در دیده ز سوختنم جو  
فست  
از هر روز رخ و دل و یوا  
فست

مکر است

مکر است

مکر است



ای باد صبا بوس خاک کدر <sup>منه</sup> و بگاه ز دور ماندگان <sup>منه</sup> چرخ  
 و آنگاه که نشان کوچه جانان <sup>منه</sup> رخسار چون بامست دیوار دور <sup>منه</sup>  
 بایر بر وینک و زشت و پرا <sup>منه</sup> زده قمری مهر بر کمر <sup>منه</sup> کشتن  
 بر چیده دل کعبه بود و شکست <sup>منه</sup> سپهر کنی بگرد لب کشتن  
 صحبت بجز ایف نامواق <sup>منه</sup> بودن در فطن طلاق <sup>منه</sup> کس  
 در یوزد یک ناله زهر بر سر <sup>منه</sup> تا کی کنی ای نذیره عاشق <sup>منه</sup>  
 از آینه حال سرخ از زنی <sup>منه</sup> وین را بوفور مال باز می <sup>منه</sup> تو  
 مار آله بر یوزد ویدار <sup>منه</sup> عاشق گرد و بی نیازی <sup>منه</sup>  
 لبریز زبانه سیاه <sup>منه</sup> بچانه مار عصبه مالام <sup>منه</sup> است  
 او صبا جهان اگر بگوشا <sup>منه</sup> مشکست که رسیم عمر <sup>منه</sup> است  
 از کما و جو خوشیست <sup>منه</sup> و ز خواری و بیاضی <sup>منه</sup> خودم  
 چرا که هر مسیر نذر <sup>منه</sup> یکبار ز نیست کلی از <sup>منه</sup> ابرو <sup>منه</sup> کم



